

#پارت_1

با صدای آرمان چشمامو باز کردم

آرمان : ابجی جونم مامانی میگه بلند شو دانشگاهت دیر نشه

بلند شدم روی تخت نشستم چشمم به چشمای رنگ شب داداش پنج ساله ام خورد
محکم گونشو بوسیدم که خودشو کشید کنار و در دماغشو گرفت و گفت

آرمان : اه اجی دهنتم بوی گند میده پاشو برو

با تعجب زل زدم بهش بعد شروع کردم خندیدن رفتم سمت دستشویی و وقتی بیرون
اومدم دیگه آرمان اونجا نبود

لباس خواب خرگوشیمو با یه مانتو و شلوار سرمه ای عوض کردم و یه مغنه
مشکی سر کردم و کتونی های مشکی و سرمه ای هم پوشیدم

نیازی به آرایش نداشتم اون پوست سفید و بدون لک خدادادیم و لب های قهوه ایم
خودشون کلی جذاب بودن با اون چشمای گیرام اونقدر جلوه بهم داده بود که حتی
به یه رژ نیاز نداشتم

فقط یه ریمل زدم و رژ گونه آجری به همین ها اکتفا کردم

پایین رفتم وبوسه ای روی گونه ای مادرم زدم و به داد و بیدادش که میگفت
گرسنه نرو توجه نکردم همینجوری هم کلی دیرم شده بود

سوار ماشینم شدم و تا دانشگاه رفتم ماشینو بیرون پارک کردم خواستم وارد حیاط دانشگاه بشم که سینان و جلوم در اومد تکون نخورد و خودشم جا به جا نکرد اخم کردم و با عصبانیت گفتم

_بکش کنار پسر عمو

+سلام که بلد نیستی هیچ به اینم فکر نمیکنی که این لحت برات سر کلاس کارساز بشه دختر عمو؟

_سلامو به ادم میکنن محض اطلاع هنوز وارد دانشگاه نشدم که تو بتونی غلطی کنی فهمیدی؟

+خود دانی..
راستی میدونستی امروز امتحان داری؟

پوزخندی زدم
نمیدونستم ولی لبخند خودمو حفظ کردم هنوز نمیدونست استاد تقلب من؟

_اتفاقا میدونم پسر عمو حالا بکش کنار تا برات کار نساختم

+خود دانی ولی اینم بدون من از تقلب نمیگذرم ها ایندفعه تمام حواسم سر کلاس به توعه در جریانی که

پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم

□

□□

□□□

۱

20:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 03.06.2020 21:35:51

□

□□

□□□

#پارت_2

سریع وارد کلاس شدم و با صدای بلند سلام کردم کامران بلند شدو به شوخی گفت

کامی : اه بیاید دلقتونم اومد من که گفتم میاد مخصوصا اگه کلاس سعیدی باشه
که این حتما باید اون روز یه کرمی بریزه

همه با هم خندیدن و دونه دونه جوابمو دادن رفتم بالای سر کامی و یه پس گردنی
زدمش

کامی : هوی یارو چته میزنی ؟ کرم داری؟

خندیدم و با پا رفتم سر صندلی استاد و داد زدم

_خوب گوش کنید من نمیدونستم امتحانه و نخوندم امروز هر وقت نک پامو زدم زمین یکتون این گودزیلا رو صدا بزنه تا من امتحانمو بدم حله ؟

همه سری تکنون دادن یعنی من عاشق این بچه ها بودم همه دوسم داشتن فقط دوتا نخاله توی کلاس بود که اونام اصلا ادم نبودن

رفتم سر صندلیم و کتابو باز کردم سوال های سخت و مهم و شروع کردم به نوشتن روی کتونی ها و دستام

وقتی تموم شد لبخندی زدم و سر بلند کردم که همون موقعه تقه ای به در زده شدو پیش بندش در باز شد سینان وارد شد اول نگاهش به من افتاد که برای اینکه شک نکنه میز اول نشسته بودم

ابروهاشو بالا انداخت که منم با لبخند دلبری شونه هامو بالا انداختم

یه ربع بعد برگههارو پخش کرد و درست اومد موند بالای سرم بچه ها هم که دیدن من هیچ حرکتی نمیکنم دونه دونه شروع کردن صدا کردنش دو سه نفر اولی رو رد کرد ولی مجبور شد بره سریع پامو انداختم روی پامو شروع کردم به نوشتن

□

□ □

□ □ □

۱

20:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 03.06.2020 21:36:13

□

□□

□□□

#پارت_3

دیگه سوال های آخری بودم که سایه ای بالای سرم و داشت نزدیک میشد دیدم
کلمات اخرمم خوندم و بلند شدم و قبل از اینکه اون بهم برسه پامو انداختم و
شروع کردم نوشتن سینان درست بالای سرم قرار گرفت

سر بلند کردم و برگه ای پر شده از نوشته رو به دستش دادم و پوزخندی زدم

نفس عمیقی کشیدو گفت

+من یه حالی از تو بگیرم که اون سرش نا پیدا فقط الا از جلوی چشمام دور شو
من که میدونم این همه سوال بی ربط و چرت که بچه ها پرسیدن زیر سر توعه

_بچرخ تا بچرخیم فقط به پا سر گیجه نگیری پسر عمو

+سها دارم میگم برو بیرون میرنم همین جا نصف میکشم ها دختره ای پرو

_هه پسر عمو امشب خونه آقا بزرگ دعوتیم میدونی چرا؟

+نه نمیخوامم بدونم جایی هم که تو باشی من نمیام

_باید بیای آخه قراره عشق بچگیتون با عشقش شهرام نامزد کنه تو نباشی که
معنایی نداره

با بهت زل زد توی چشمام آروم از سر راهم کنار رفت و به دیوار تکیه داد
چشماشو با ناراحتی توی چشمام انداخت که خودم از خودم خجالت کشیدم من چکار
کردم؟

سریه لجبازی به چگانه چیکار کردم با این مرد؟
من چیکار کردم؟ اون منو نمیبخشه آگه کسی بدونه من گفتم هیچکس نمیبخشم
میدونستم سینان نیلا رو دوست داره ولی هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری بخوادش

سرمو زیر انداختم و بیرون اومدم
میدونستم سخت تلافی میکنه خیلی سخت تر از اونی که فکرشو کنم ولی منم
حرفمو زده بودم و کار اشتباهی کرده بودم و تاوانشو پس میدادم هر چی باشه پسر
عمومه و میشناسم اخلاقشو
ادم معذرت خواهی نبودم هیچوقت وگرنه با یه معذرت خواهی ختم به خیر میشد
ولی نه

□

□□

□□□

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.06.2020 16:26:26

□

□□

□□□

#پارت_4

رفتم توی حیاط و منتظر شدم تا سمانه بیاد بعد از ده دقیقه اومد و کنارم نشست
اون بر عکس من خیلی آروم بود منم عاشق همین رفتارش شده بودم

سمانه : سها خداوکیل چی به این سعیدی گفتی تو ؟

_چرا ؟

+اول اینکه یک ساعت داشت باهات بحث میکرد بعدشم اومدی بیرون رفتو
نشست سر جاش و سرشو گذاشت روی میز اصلا توی این عالم نبود
انگار یکی کشونده بود برده بودش توی یک دنیای دیگه
وقتی اومدم سرشو بلند کردو نگام کرد چشماش انگاری کاسه خون بود
احساس کردم ک ب...

_بسه دیگه سمانه به من چه که اون چیکار میکنه اصلا برام مهم نیست در ضمن

من سر قلب باهاش بحث کردم وگرنه منو چه بحث با این استاد

سمانه: باشه حالا چرا عصبی میشی تو من که چیز بدی نگفتم فقط احساس کردم
تو بهم دروغ گفتی

_من؟

اخه من چه دروغی دارم به تو بگم دیوانه

سمانه: مطمئنی هیچ فامیلی بین تو و این سعیدی نیست؟
یعنی تو دروغ نگفتی؟

_پاشو بابا روانی زر میزنه صد بار پرسیدی گفتم که نه فقط یه تشابه فامیلیه چه
گیری دادید به من اخه شما

دستی تکون دادمو رفتم بیرون سوار ماشین شدم دختر لجبازی بودم و خیلی
احساساتی هم بودم

اینقدر برای سینان ناراحت بودم که حد نداشت اخه به من چه که کی با کی ازدواج
میکنه اخه بگو فضولی مگه تو

□

□□

□□□

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.06.2020 16:26:56

□

□□

□□□

#پارت_5

در خونه پارک کردم و پیاده شدم کسی خونه نبود میدونستم همه الا خونه آقا
بزرگ جم شدن تا شب به کار ها برس

رفتم توی اتاقم و لباس هامو درآوردم و توی حمام رفتم اصلا حوصله نداشتم زیر
اب گرم توی حمام نشستم

فکر باز رفت سمت سینان ای خدا من چکار کردم یعنی دیگه نمیبخشم

به خدا من قصد بدی نداشتم که من فقط سر لجبازی یه چیزی الکی گفتم این چرا
باور کرد اخه ؟

سریع به قول مامانم گربه شور کردم و بیرون رفتم
یعنی بابام امشب میومد ؟
دلم براش تنگ شده بود مامانم فکر میکرد همیشه برای کاره که خونه نیست ولی
من مثل مادرم ساده نبودم
من ضعیف نبودم
من آروم نبودم

من صبور نبودم
من بد نبودم فقط مثل مادرم نبودم

همه میگویند کاش مثل مادرت بودی ولی اگر من هم مثل مادرم بودم الان از خیلی چیزها سر در نمی آوردم مثلاً اینکه بابا به زن دیگه داره و شباشو با اون میگذرونه

اینکه سفر کاری نمیره و درگیر زنه دیگشه مامانم خیلی ساده بود میترسیدم بهش بگم و از این همه عشقی که به پدرم داشت سخته بزنه با این کارش

لباس هامو پوشیدم دیر شده بود خیلی ساده بودم بدون هیچ آرایشی پایین رفتم و بعد از چک کردن خونه و اطمینان از قفل بودن درها سوار ماشینم شدم و تا خونه ای آقا بزرگ راندم

وارد که شدم هیچکس از بچه ها نبود میدونستم همه از ساعت هشت به بعد میان ولی من حوصله ی خونه رو نداشتم برای همین زود اومدم

زنعمو اول از همه متوجه ورودم شدو منو بغل کرد

زنعمو : قشنگ من چطوره؟
دختر خوشگلم چرا سری بهم نمیزنه

_ما که در خدمتیم عزیز دلم

زنعمو : بیا برو کم حرف بزن دختر بدو برو داخل

ساعت ۹ بود و همه اومده بودن حتی بابای من فقط به یک سلام بهش اکتفا کردم همه تعجب کرده بودم ولی چیزی نمیپرسیدن بابا هم خودش تعجب کرد ولی آروم

رفتو رو به روی پدر بزرگ نشست

آقا بزرگ همه رو به سکوت دعوت کردو صداشو صاف کرد همه نگاهمون به دهن اقا بزرگ بود تا حرفشو بزنه

آقا بزرگ : اول از همه باید بگم هر حرفی زدم همه باید بی چون و چرا قبول کنن هیچ حرف اضافه ای نمیشنوم و صدایی تا اخر حرفام بیرون نیاد و اعتراضی هم قبول نمیکنم

امشب میخوام نامزدی چند نفر اینجا برگزار شه اول از همه نیلا و شهرام که همه میدونن ولی دومی تصمیمه که منو پدر بچه ها گرفتیم

دو نفر ؟

همه ی مردها لبخند میزدن و زنا با تعجب نگاه میکردم

□

□□

□□□

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.06.2020 16:27:23

□

□□

□□□

#پارت_6

آقا بزرگ ادامه داد

_امشب سینان و سها هم به نامزدی هم در میان

با این حرفش سرم گیج رفتو نگاهم اول به نگاه گیج مامان به آقا بزرگ بعد به
لبخند رضایت روی لب بابا و عمو افتاد

چی شده بود ؟

هنوز هضم نکرده بودم .من ؟

نامزدی ؟

با کی ؟ سینان ؟ دشمنه خونین ؟

با کسی که نمیشناسم ؟

من تحمل این چیزارو نداشتم من صبر نداشتم هرکس میخواد باشه باشه

مگه آقا بزرگ کی بود؟ زندگی منو اون تعیین میکرد ؟

عزیز بود ؟ بزرگ بود ؟ فهمیده بود ؟ با تجربه بود ؟ پدر پدرم بود ؟

هر کس میخواد باشه به درک زندگی من مگه بازیچه این جماعت بود که هر بازی

میخوان سرش در بیارن ؟

مگه امکان داشت ؟ مگه میشد این چیز؟ مگه ما توی چه دورانی یا توی قرن چندم زندگی میکردیم ؟

با سر گیجه بلند شدم که نگاه همه رو صورتم چرخید رو به روی آقا بزرگ
ایستادمو گفتم

_زندگیه من فقط ماله منه هیچ کس حق نداره به جای من برای
زندگی من تصمیم بگیره جز خدا من نمیزارم زندگیم بشه توپ فوتبال این جماعت با
سر دسته یا مربیشون که شما باشید برام مهم نیست چی گفتید و چی شنیدم ولی..

با داد بابا رومو به سمتش برگردونم

بابا : چی میگی دختره ای چشم سفید گمشو برو سر جات زندگیه تو توی اون دنیا
مشخص میشه این دنیا دست آقا بزرگه

عصبی پوزخندی زدمو رو به روی بابا قرار گرفتم

_اع نه بابا بیاید ببینید کی داره از زندگی و خوب و بدش حرف میزنه مامان پاشو
فیلم سینمایی امشبو تماشا کن که دیگه هم تورو هم خودمو از این قوم دور میکنم
ندیدن قیافه ای اینا برابر آرامشه

بابا : خفه شو گفتم سها

من خفه شم؟

من؟

تازه میخوام زبون باز کنم و این بازی و ادامه بدم داشتی میگفتی جناب بابا خوب ادامه بده ببینم در مورد زندگی چی میدونی؟

همه با تعجب مونده بودن و منو نگاه میکردن بابا داد زد

بابا: از کی یاد گرفتی توی روی پدرت بمونی و بهش کنایه بزنی؟

کی بهت یاد داده سر بزرگ ترت داد بزنی و به پدر بزرگ خودت بی احترامی کنی؟

آقا بزرگ بزرگ این حرفو زد چون آینده ای شمارو با هم دیده و میدونه بهترین همینه

از کی پدر بزرگ پیشگو شده؟ هان؟

درضمت تو یکی حرف از خوب و بد نزن هرکس ندونه من خوب میدونم تو اگه خوبو بد حالت بود که مامان منو ول نمیکردی بری بچسبی به اون زنیکه خراب پدر بزرگم اگه اونقدر کار درست کنه تورو درست کنه من از این خوبی ها بهم نمیسازه تو دیگه هیچ صنمی با من نداری حالم از تو زندگی اجبازی که بهم دادی به هم میخوره



□□

□□□

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.06.2020 21:14:58

□

□□

□□□

#پارت_7

سرمو بلند کردم اونقدر نزدیکش شدم که نفس های عصبیش توی صورتم میخورد
انگشت اشاره امو روی سینه اش گذاشتم و ادامه حرفمو گرفتم

_تو دیگه از زندگی حرف نزن وگرنه دهنم به طرز عجیبی باز میشه و کل زندگیت
میره رو هوا

بعد سرمو پیش گوشش بردم و لب زدم

_مثلا دوست که نداری آقا بزرگ جریان شرکت و سهام فروخته شده و پول های
که معلوم نیست کجا میرن رو بفهمه

هوای گرم نفس هامو آروم روی گردنش و گوشش فوت کردم و کنار کشیدم با
صدای آقا بزرگ برگشتم سمتش که نگاهش با پوزخند به من و مامانم افتاد که مثل

یه مرده ای متحرک فقط به بابام زل زده بود

آقا بزرگ : من از حرفم برنمیگردم همون چیزی که گفتم توام دیگه حق نداری
روی حرف من یا هیچ کسه دیگه ای حرفی بزنی فهمیدی ؟

پوزخندی زد و خیلی با حوصله رو به روی آقا بزرگ قرار گرفتم

_ ببینید آقا بزرگ منو با بقیه مقایسه نکنید من اونی نیستم که فکر میکنید من غلام
حلقه به گوش شما و امسال شما هم نیستم من خودمم فقط خودم
سها سعیدی دختر این مرد پرو
دختر این زن بدبخت و ساده
نوه ای شما
فکر کردید لجاز تر از خودتون نیست نه؟
برگشتم سمت سینان و گفتم

_ پسر عمو تو نمیخوای چیزی بگی ؟ اگه کسه دیگه ای بود و الا ساکت بود تعجب
نمیکردم ولی تو دیگه چرا دشمن خونی؟

سینان پوزخندی زد و آروم گفت

+ نیاز نبود من مثل تو خودمو خفه کنم برای حرف اقا بزرگ من راضی نیستم تمام
حرف های تو که زدی توی این یک کلمه ای من خلاصه شدو تمام حالا نه آقا
بزرگ نه خانم بزرگ نه پدر و مادر نه هیچ کسه دیگه ای نمیتونن منو از تصمیم
منصرف کنن حالا حله ؟

_ خط اتو شلوارت خراب نشه پسر عمو؟
جم کن بابا تو ام اگه مثل من تو دلت حرف بود خفه نمیشدی

+ هنوز داری حرف اضافه میزنی دختر عمو؟ حرف من همین یک کلمه اس

از بغلم کنار زد تا از در بیرون رفت منم از زیر نگاه های خیره بقیه گذشتم و رفتم
و زیر بغل مادرمو گرفتم تا بیرون ببرمش ولی مادرم دستمو ول کردو رفت جلوی
بابام موند

□

□□

□□□

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.06.2020 21:15:22

□

□□

□□□

#پارت_8

دستشو بالا برد و سیلی محکمی توی صورت پدرم زد همونجا مونده بودم و با
افتخار به مادرم نگاه میکردم

بلاخره این ترس از دست دادن بابا یاید میریخت و حالا که از دست داده بود ترسی

وجود نداشت

دیگه نمونه بودن و نمونه موندن برای مادر من ارزش نداشت و مهم نبود

بابام خواست حرفی بزنه که مامانم دستشو روی بینیش گذاشت و هیس کش داری کشید بعد آورم در حالی که اشکش روی گونه هاش بود شروع کرد به حرف زدن

مامان : چی برات کم گذاشتم که جامو دادی به هـ*رزه های توی خیابون ؟
زندگيه خوب ؟ بچه ای خوب ؟ هنر های زنانه؟ حرفه های زنانه ؟
چی کم گذاشتم دقیقا ؟

بهم بگو چی کم گذاشتم منی که تموم عشقم و به پای توعه عوضی ریختم؟
به پای تویی که لیاقت یک دقیقه اون کارا رو نداری ؟
تو اصلا ادم نیستی

اخه من چکارت کردم عوضی؟
چی کم گذاشتم برای تو ؟
بگو دیگه لعنتی د د

دستشو روی قلبش گذاشتو خودشو با کت بابام نگه داشت بابام سراسیمه جلوی پاش نشستو گفت

بابا : الهام ؟ الهام جانم ؟ چی شد خانومم؟ الهام ببخش الهام به خدا برات توضیح میدم اونجور که فکر میکنی نیست پاشو عشقم پاشو تموم زندگیم بلندشو به خدا اشتباه کردم غلط کردم بهت توضیح ندادم الهامم پاشو الهام پاشو عمرم پاشو

از بهت بیرون اومدمو به سمتشون دویدم بابا اشکاش گونه اش رو خیس کرده بود گفت

بابا : پاشو دختر پاشو زندگیم داره از دستم میره پاشو آمبولانس خبر کن

تا رسیدن امولانس همه اشکشون در اومده بود بابام وضعی داشت که اشک همه
رو در آورده بود خودمم پشیمون شده بودم از حرفی که زده بودم

دست مامانمو گرفته بودم و میبوسیدمش

مامان : دختر قشنگم خیلی خوبه که دارم اگه نبودی من نمیفهمیدم از اون خواب
عشق و عاشقی بیدار بشم

بوسیدمشو بعد از یکم حرف زدن به سمت دانشگاه راه افتادم
کلاس اولو گذروندم کلاس بعدی رو با سینان داشتم و اصلا حوصله نداشتم

بیرون رفتم و آروم آروم به سمت بیرون از دانشگاه راه افتادم کسی کیفمو کشید
که با تعجب برگشتم سمتش

□

□□

□□□

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.06.2020 21:15:52

□

□□

□□□

#پارت_9

سمانه : هوف نفسم گرفت بس دويدم كجا ميخواي بري دختره ديوانه

_سمانه ولم كن من حوصله اين سعیدی رو ندارم ها برو سر کلاست بزار برم پیش
مامانم

سمانه در حالی که کیفمو میکشید گفت:
بیا برو داخل ببینم انگار خونه خاله اته که هر وقت خواستی بري يا بيای اينقدر
پرو نباش بچه بدو امروز سخته کلاش ها

_دوست ندارم پیام سر کلاس اين برو کنار ببینم اه ولم كن گفتم

سمانه بدون توجه به من داخل کلاس بردم و نشوندم ميز اخر خودشم کنارم نشست
کامران هم سریع اومدو خودشو چسبوند به سمانه

کامی : عشق من چگونه ؟

سمانه : هيچی والا عشق شما تا حالا داشت منت اين بيشعور رو میکشيد که خبر
مرگش ميخواست بره خونه پدرمو در آورد

کامران عصبی بلند و دستمو گرفت پیچوند جیغ بلندی کشیدم که همون موقه در باز

شد اونقدر صدام زیاد بود که همه به علاوه سینان برگشته بودن و به ما نگاه میکردن سینان نگاهی به دست ما دوتا انداخت و عصبی داد زد

+ اینجا چه خبره ؟ مگه اومدید کلاس جنگ شما دوتا پاشید بیاید اینجا ببینم

به منو کامی اشاره کرد کامران سریع دستمو ول کردو جلوتر از من راه افتاد تا پیش پای سینان که دوتامون کنار هم مونده بودیم

+ تا آخر درس همین جا میمونید و تمام درسی رو که من دادم کلمه به کلمه بدون جا انداختن یدونه واو توضیح میدید

عصبی شدم از حرفش جلوش قد علم کردم و گفتم

_چی ؟ از ما توقع داری درسی رو که خودت توی چند سال فهمیدی ما توی یک ساعت بفهمیم و توضیح بدیم ؟

+ باید انجام بدی مخصوصا تو خانوم سعیدی همیشه سر کلاس یا خوابی یا درسو گوش نمیدی بالاخره یه جایی باید ثابت کنی نمره های که میگیری از تقلب نیستن و خودت میگیری

□

□ □

□ □ □

۱

20:33

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.06.2020 21:16:21

□

□□

□□□

#پارت_10

_من این کارو نمیکنم مخصوصا اگر زور بالای سرم باشه فهمیدید جناب استاد؟

+کی به شما گفته شاخ باشید جذاب میشید ؟

پوزخندی زدمو با سر رفتم تو حلقش چشمامو بالا دادم و نگاهمو توی چشماش انداختم

_گفتم که هیچ کس به من زور نمیگه و نگفته اینجوری جذابم
من خودمم فقط خودم
نه جذابم نه شاخم نه بالام فقط خودمم
این دوره زمونه هم هر کسی خودش نیست مثل شما ،خوده ادم بودن هم یک نوع
تخصص میخواد در جریانید که؟

_انگاری بها دادن دیگران بهت زیادی اعتماد به نفستو برده بالا خانوم سعیدی بعد
از درس توی دفتر من باشید کارتون دارم
میتونید بشینید

پوزخندی بهش زدم و خواستم بشینم که گفت

+ شما کجا ؟

با این آقا بودم ولی اگه یک دفعه ای دیگه از این حرکت ها سرکلاس ببینم بی برو برگشت میرید حراست و شما خانوم سعیدی بمونید اینجا و حواستون به تابلو باشه فقط

عصبی رفتم کنار دیوار و گوشیمو از توی جیبم بیرون اوردم و شروع کردم به چرخیدن توی اینستاگرام حالا جونتم در بیاد دفترت نمیام پسره ای پرو دیشب با اون حرف اقا بزرگ انگاری تخم کفتر دادن بهش زبونش باز شده بود

یهو با کشیده شدن گوشی از دستم عصبی سرمو بالا آوردم و نگاهش کردم

+ پس معلوم شد با تقلب میاید بالا خانوم

اینم خاموش میشه و موقعی که اومدید توی دفترم شاید تحویلتون دادم

یه ربع گذشتو من توی گذشته ای پر از ماجرا و پیچ و خم زندگیم غرق شده بود با خسته نباشیدی که از دهنش بیرون اومد زودتر از خودش به سمت دفترش رفتم حداقل میتونستم گوشی رو ازش بگیرم

وارد اتاقش شدم و منتظر شدم تا اونم وارد شه

با دیدنم توی اتاق نگاهی بهم انداختو چیزی نکفت اومد قدم برداره که دستشو گرفتم و گفتم

_هو عموکجا ؟ گوشیمو بده ببینم کار دارم

و از توی جیبش بیرونش کشیدم خواستم برم که ایندفعه اون دستمو گرفت

+نمیخوای جواب حرف سر کلاستو بگیری دختر عمو؟

_من حرف زیاد زدم مهم اینه تو چقدر فکر کردی جواب کدومشو پیدا کردی

□

□□

□□□

۱

20:34

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.06.2020 23:48:16

□

□□

□□□

#پارت_11

+تو خودت نیستی تو خیلی وقته خودت نیستی چند ساله که خودت نیستی تو حتی
سر سوزنی هم به سهای قبلی شبیه نیستی
خود ادم بودن هنر میخواد که نداری تو خودت نیستی و نتونستی باشی سها
فهمیدی؟ میفهمی؟

دستمو بیرون کشیدمو و محکم تخت سینه اش زدم ولی از جاش یک قدمی هم
تکون نخورد
داد زدم

_از چی اعتراض میکنی تو؟
از چی؟
از کسی که خودت ساختی؟
رفتاری که توعه عوضی باعثش شدی؟
چرا گلایه میکنی از چیزی که تو ساختی؟
چرا گوشزد میکنی حال الانم و در حالی که خواستی ها؟
یادته یه بار رایان زد تو گوشم سیلی بعدی و تو زدی؟ یادته گفتی زدم که بدونی
نباید اجازه بدی بهت آسیب برسونه یادته همون لحظه بعد از تموم شدن حرفت یه
سیلی زدمت؟ یادته یا تحسین خندیدی و دستمو بوسیدی؟ گفتی اره همینه؟
چی شده داری اعتراض میکنی؟

+من اعتراض میکنم به چیزایی که تو ساختی و چیزایی که تو زندگیتو توش
باختی رفتارتو توش باختی به یه بازی بچگانه به یه حس احمقانه به چی باختی
سها؟ به چی لعنتی؟

_به توعه عوضیه خیانت کارباختم سینان به تویی که منو تشویق میکردی توی
این کارها منو توی اوج بچگی توی سن ۱۲ سالگی از خودم دورم کردی فهمیدی
؟

خوب بشین فکر کن پسر عمو بشین به گند هایی که زدی فکر کن
من دیگه همینم
من یک بار مردم و از خودم اینو با یادآوری تو ساختم من از اون خرابه ای که تو
بالگد افتادی جونش و خرابش کردی یه برج ساختم فهمیدی؟

+ چرا میخوای گردن من بندازی؟
چیه اصلاً میخوای گردن من بندازی؟
زندگی که خودت گند زدی بهش؟
چیو سها؟ ده بگو

_تموم اشتباهات زندگی من گردن توعه تموم احساسات خاک شده ای من گردن
توعه فهمیدی؟
ولی مدیونتم هستم به خاطر الانم

□

□□

□□□

۱

20:34

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.06.2020 23:48:37

□

□□

□□□

#پارت_12

+ هیس بسته سها کافیه بس کن این بازیه مسخره رو بگذر از این زندگی
لجنی که برای خودت درست کردی

با صدای تحلیل رفته که دیگه نا نداشت گفتم

_از چی بگذرم؟

از چیه این زندگی بگذرم؟

من یک بار از تموم زندگیم گذشتم به نظرت کافی نیست چند بار باید بگذرم تا تو
آسوده باشی؟

چند بار به خاطر تو گند بزنم به زندگیم؟ چند بار ها؟ بگو دیگه چند بار؟
یه بار از تمام زندگیم گذشتم تمام خاطرات کودکیمو به باد دادم کافی نیست عوضی
؟

کافی نیست پسر عموی گل من؟ نیست؟

منو کشید توی بغلش اجازه ندادم حتی دستاشو دور کمرم حلقه کنه خودمو دور
کردم، و گفتم

_اوه اوه پرو نشو پسر عمو دیگه نبینم این کارو کنی ها

از اتاقش بیرون رفتن خبری از بچه ها نبود امروز باید میرفتم و خونه ای اون
زنیکه رو پیدا میکردم یه منطقه دور از اینجا بود

سوار ماشین شدم

با دست محکم روی فرمون کوبیدم که اخم بلند شد لعنتی این حالا حالا روشن
نمیشد از ماشین پیاده شدم تا با آژانس برم

وقتی سوار آژانس شدم و آدرس اون منطقه ای دور افتاده رو دادم تعجب کردولی با
پولی که بهش دادم به راه افتاد

وقتی به اونجا رسیدیم از ماشین پیاده شدم چشمام از تعجب باز موند

چون اونجا فقط سه تا خونه بود و هیچ خونه ای دیگه ای اون نزدیکی نبود

آژانسو رد کردم تا بره چون میدونستم کارم طول میکشه در یکی از خونه ها رفتم
ولی با دیدن یه ماشین آشنا که از خونه بغلی اومد بیرون نگاهمو زوم کردم توی
ماشین خدارو شکر شیشه هاش دودی نبود

و سخت هم نبود شناختن ماشینی که خودم انتخابش کرده بودم

موندم تا قشنگ دور بشه قبل از اینکه در ریموتی اون خونه بسته بشه وارد شدم
حیاط بزرگی داشت و بیشتر به خونه باغ شباهت داشت

آروم به سمت خونه قدم برداشتم درو باز کردم و واردش شدم مغزم داغ شد از
دیدن اون فرد توی اون خونه پس اشتباه دیده بودم این پدر من بود که با ماشین
این رفت

□

□□

□□□

۱

20:34

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.06.2020 23:48:58

□

□□

□□□

#پارت_13

آروم بدون ایجاد هیچ سر و صدایی همون جا موندم با یه پیرزنه داشت حرف میزد متوجه نمیشدم چی میگن برای همین از اونجا مثل موقعه ورودم بیرون زدم همین که اون خونه رو پیدا کرده بودم خودش کلی بود تا رسیدن آژانس کلی طول کشید و من پشت یه درخت اونجا پنهان شده بودم و ذهنی که به شدت درگیر بود اون اینجا چی میخواست ؟

یعنی از همه چی خبر داشت ؟
اصلا من از همه چی خبر داشتم ؟
من چیزی میدونستم ؟

من درست متوجه شده بودم ؟ به گوش هام اعتماد داشتم ؟
خدای من نکنه اشتباه کرده باشم ؟ پدرم منو میبخشه
مادرم چی به خاطر یه ندنم کاری گند زدم به احساساتش ؟
اگه درست باشه پس حرف های اون شب بابام چی بودن ؟
اون عاشق مامانم بود چند روزه از کنارش جم نخورده
من حتی نداشتم توضیح بده بهم

با حالی آشفته وارد خونه شدم بعد از تعویض لباس هام روری تخت نشستم من چی کار کردم با زندگیه این زن و مرد ولی خوب شایدم اشتباه نکردم

ساعت چهار صبح بود که رو به روی تلویزیون به اصطلاح خاموش ولی روشن و

در حال پخش فیلم زندگیه من و مغز به هم ریخته ام خوابم برد

با صدای زنگ خونه بیدار شدم با چشم های باد کرده بدون اینکه نگاهی به ساعت
بندازم سمت در رفتمو بازش کردم

با قیافه ای آشفته ای سینان که آرمان بغلش خواب بود رو به رو شدم انکار اونم
بیخوابی کشیده بود

آرمانو از بغلش گرفتم و روی مبل خوابوندمش و منتظر نگاه دهن سینان کردم تا
بلکه دلیل این اومدنشو بدونم

+ خوب نمیدونم قصدشون چی بود که منو فرستادن اینجا تا این خبرو بدم شاید
قصدشون این بود نفرت بی دلیل چند ساله ای تو به من بیشتر بشه

_چه خبری قراره بدی که این همه حاشیه نیاز داشت ؟

با حرفایی که زد دنیا دور سرم چرخیدو حرفاش تپی سرم اکو میشد.

□

□□

□□□

۱

20:34

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:06:36

□

□□

□□□

#پارت_14

+ پدرت صبح میره سراغ مادرت تا اونو ببره و واقعیتو بهش بگه ولی تصادف میکنن و الا هم

نتونستم گوش کنم گوشهام کر شده بود قابل باور نبود برام ؟

تصادف ؟ پدرم ؟ مادرم ؟ نه خدای من واقعیت نداره نه

با زانو روی زمین فرود اومدم صدام بالا نمیومد انگار هوا کم بود نمیشد نفس کشید

دهنمو برای اینکه ذره ای هوا بهم برسه مثل ماهی که از اب بیرون پریده باشه باز و بسته میکردم ولی نبود

انکار دیوار های خونه بهم فشار آورده بود دستمو دور گلویم حلقه کردم و فشارش دادم تا صدام بیاد بالا ولی نشد

با سیلی های پی در پی که سینان توی صورتم میزد چشمام باز شدو از شک بیرون اومدم به زحمت لب زدم

— ک. ک. جان ؟

+ هیس اروم باش دختر خوب آروم عزیز دلم هنوز هیچی معلوم نیست چرا خودتو باختی امیدت به خدا باشه دوتاشون توی کمان تو اینجوری باشی اون بچه پنج ساله میخواد چی کنه؟ اگه تورو ببینه که دیگه با این وضع کنار نمیاد آروم باش

دستم روی دستش که سر شونم بود گذاشتم و فشار دادم با زحمت حرف زدم

— چ. چطوری آروم باشم ؟ چرا اینجوری شد ؟ م. من که ک. سی رو ندارم
نمیتونم نفس ب. بکشم اس. اسپری رو بده

+ هیس اروم بگو اسپری کجاست ها ؟

— نمیدونم شاید توی کاب.

دستشو روی دهنم گذاشتو سریع مثل باد از جلوی چشمام بلند شدو توی آشپزخونه رفت دهنمو باز بسته میکردم ولی انگار هوا خیلی کم توی خونه بود چون همون یک ذره هوا هم داشت قطع میشد سینان سریع جلوی پام نشستو گفت

+ سها نیست عزیزم حرف بزن کجارو بگردم سها یه چیزی بگو نفس بکش
تورو خدا یه حرفی بزن

دهنمو بازو بسته کردم که سریع لبهاشو روی لبهام تنظیم کردو سعی کرد تنفس مصنوعی بهم بده

دستشو پشت گردنم گذاشتو سرمو بالا آورد و به سر خودش چسبوند اروم شروع کرد هوای دهن خودشو وارد ریه هام کردن وقتی احساس کردم نفس بهم رسیده با دست کنارش زدم و شروع کردم به نفس کشیدن های عمیق

+خوبی سها؟ بهتر شدی؟ چرا چیزی نمیگی ده حرف بزن لعنتی خدا منو خفه کنه با خبر دادم.

□

□□

□□□

۱

20:34

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:06:56

□

□□

□□□

#پارت_15

خ خوبم ب ببرم بیمارستان

سریع یه مانتو و شال تنم کردم و از در خونه با کمک سینان بیرون رفتم و توی ماشین نشستم

سینان زنگ زد به رها خواهرش تا بره خونه و مراقب آرمان باشه انگار تازه درک کرده بودم به چه بدبختی گرفتار شدم تازه فهمیده بودم پدر و مادر یعنی چی

اشکام با سرعت زیادی از چشمم راه افتاده بودن انگار تپی سرعت سبقت گرفته بودن و مسابقه گذاشته بودن

+ چرا گریه میکنی اینقدر زود نا امید شدی ؟ هنوز که چیزی مشخص نیست تو باید قوی باشی سها

داد زدم

چی داری میگی تو ؟

خودت میفهمی ؟

عزیزام دارن روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم میکنن بعد تو میخوای آروم باشم من چقدر آروم باشم چقدر بشکنم و با چسب بچسبونم ایندفعه پیدا نکردم تیکه های شکسته ای وجودمو میفهمی اگه اتفاقی براشون بیفته منم نابود میشم ؟

میدونستی سرگردون میشم و باید جواب اون پسر بچه ای پنج ساله رو بدم ؟

چطوری من جواب اونو بدم ؟

اصلا مگه درک میکرد ؟

میفهمید نبود خانواده یعنی چی ؟

به نظرت من بگم نیستن ساکت میشینه و قبول میکنه ؟
به چیه این زندگی امید داشته باشم امیدهای من
دارن جوشونو میدن

میدونی کما یعنی چی ؟

اون تو رفتن امیدی نداره امیدی باقی نمیزاره
من قاتل اونام من اونارو توی این منجلا بیهوش و دروغ و فساد کشیدم من سر یه
لجباری احمقانه از چیزی که مطمعاً نبودم بین مردم داد زدم منم خدایا غلط کردم

+ هیسس پیاده شو رسیدیم

□

□ □

□ □ □

۱

20:34

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:07:13

□

□□

□□□

#پارت_16

چشم از روی صوتش برداشتم و با پاهای که انگار به هر کدوم یک وزنه صد کیلویی وصل شده بود قدم برداشتم سینان اومدو کمک کرد تا برم به اونجا که رسیدم اول پیش بابام رفتم ولی از پشت یه شیشه قابل دیدن بود صورت پدرم پشت انبوهی از سیم ها پنهان شده بود خدایا چطوری معذرت خواهی کنم ؟ چطوری ببخشم ؟

چطوری ببینمش و بگم غلط کردم اشکای مزاحمم زود کنار زدم و نگاهی به بیمارستان انداختم بدون اینکه جلب توجه کنم سمت در اتاقش رفتم اروم درو باز کردم و با پاهای لرزونم تا جفت تخت رفتم دستای لرزونمو اورم سمت دست که سیم پوشونده بودش بردم

دستشو بوسیدمو اشکام راه خودشونو گرفتن

_بابایم ؟ بابا جونم ؟ تموم زندگیم ؟ پاشو بابام پاشو عشقم تورو خدا بلند شو به خدا اگه بیدار شی حاضرم به سینان هم جواب مثبت بدم به خدا میشم همون سهای مظلومت پاشو بابام سر من به گور آرمانت چی ؟ پنج سالشه ؟ من چطور اونو قانع کنم که باباش نیست تورو خدا پاشو بابا پاشو پاشو بابایم

من طاقت ندارم بدون تو پاشو تنهام نزار توی این دنیا من که کسی رو ندارم بابا

تورو خدا به فکرم باش چطور جای خالیتون رو برای ارمان پر کنم ؟
چطور بشم مامانش ؟ چطور از محبت های مادرانه اش دورش کنم ؟
چطور شمارو توی خاطرات بچگونش بکشم ؟
من چی کنم تنهام نزار تورو خدا من به تو نیاز دارم
به دوتاتون نیاز دارم

دیگه از حق حق نمیتونستم نفس بکشم با صدای در ترسیدن نگاهم به در افتاد
پرستارو دکتر اپل با تعجب بعد عصبی نگاهم کردن پرستار اومدو با صدای کنترل
شده گفت : کی شمارو اینجا راه داده بفرماید بیرون تا پیام و تکلیفتون رو روشن
کنم

با اشک و صدای گرفته گفتم

_تورو خدا بزارید یکم باهش حرف بزنم تپرو خدا خواهش میکنم من باید بهش
بگم باید برگرده باید منو ببخشه

□

□□

□□□

۱

20:35

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:07:33

□

□□

□□□

#پارت_17

دستم گرفت و بلند کرد هنوز یکی از دستام توی دست بابام بود همین که خواستم
ولش کنم که احساس کردم فشار آرومی به دستم وارد شد دستمو از توی دست
پرستار بیرون کشیدمو دست بابامو محکم توی دستم گرفتم با هق هق لب زدم

_بابا بابایی بابا جونم من اینجا بابا بیدار شو تورو خدا پاشو

چشماش بسته بود ولی با فشار سعی داشت حرف بزنه با گریه سرمو به دهنش
چسبوندم آروم میگفت ولی میفهمیدم

بابا : مـ منو بـ بـ خش دختـ تـ ترم
سیـ نـ نـ ان بـ هت توضیح مـ یده

_بابا خودت باید توضیح بدی بلند شو تورو خدا پاشو خدایا کمکش کن

پرستارا به زور منو بیرون کردم تا بیرون رفتم سینه به سینه سینان و بقیه فامیل
در اومدم نشستم روی زمین سرد بیمارستانو با گریه حرف زدم

_خدایا خودت کمکش کن خدایا بابامو بهم برگردون خدایا چیکار کنم

زن عمو به سمت اومدو محکم بغلم کرد

زنعمو : دختر قشنگم گریه نکن فدات بشم عزیزه دلم گریه نکن انشالله درست
میشه سها گریه نکن

_چطور آروم باشم وقتی بابام نیست وقتی کسی رو ندارم چطور ازم میخواید ساکت
باشم مگه امکان داره جای من نیستید
چکار کنم ؟ من طاقت ندارم خدایااا کمک کن به داداشم رحم کن اون فقط پنج
سالشه من چیکار کنم

با فکر مامانم با سر گیجه بلند شدمو گفتم : ما مانم کو کجاست ؟

همه سرشون پایین بود راستی چرا هیچ کدوم از فامیلای مادرم و چند تا از فامیلای
پدرم اینجا نبودن ؟

هیچ کس جوابمو نداد با پاهای لرزون سمت عموم رفتم و دستمو روی سینه
گذاشتم

_عمو جونم مامانم کو چی شده ؟

عموم چیزی نگفت که همون موقع در باز شدو دکتر از اتاق پدرم بیرون اومد از
قیافش هیچی قابل تشخیص نبود

_آقای د د دکتر چی شده ؟

□

□□

□□□

۱

20:35

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:07:51

□

□□

□□□

#پارت_18

دکتر سرشو زیر انداختو گفت: متاسفم من تمام سعیمو کردم ولی انگار خدا یه چیز
دیگه برای این بنده اش میخواست

خودمو تکیه دادم به نفر جلویی همه داشتن گریه میکردن و خودشونو به در و
دیوار میزدن

بازم این نفس لعنتی کم آورد بازم خفه شد بازم صدام نیومد بالا فقط تونستم بگم

_خ خدا؟ ک کدوم خدا

بعد دیگه هیچی نفهمیدم و با تمام قوا روی زمین سقوط کردم و صدای جیغ بقیه

آخرین چیزی بود که توی گوشم اگو شد

*

با سر درد بدی چشم باز کردم هیچ کس کنارم نبود با یاد آوری پدرم سرم رو از دستم کشیدم که احساس کردم دستم به کلی پاره شد

با سر گیجه بیرون رفتم و داد زدم

_____بابا؟

با دیدن زن عمو که به سمتم میدوید روی زمین نشستم و زجه زدم من دلم بابامو میخواست دلم دستای حمایت گرشو میخواست دلم وجود پر مهرش رو میخواست من دلم بابا میخواست خدایا کجایی پس؟

زنعمو در حالی که اشکاش با شدت از چشمش بیرون میومد جلوی پام نشست و سعی کرد بلندم کنه و بلاخره موفق شدو به زور توی اتاق کشوندم گوشیشو در آوردو با یکی تماس گرفت

اشکام از چشمام بیرون میومد ولی صدام نه نگاهم روی دیوار رو به روم بود

یک ربع گذشته بود و من توی فکر بابا مامانم بودم با ورود سینان چشمامو پایین انداختم و چشمامو بستم که اشکام با شدت بیشتری بیرون زدن با صدایش سرمو بالا آوردم و که با اتاق خالی مواجه شدم

+رفت حسابداری پاشو باید بریم جایی

سرمو به نشونه نه تكون دادم

+ پاشو سها حالم سر جاش نیست سه روزه بی هوشی امروز مراسم تشیع جنازه
اس پاشو بریم باید اونجا باشی

با تعجب نگاهش کردم هر ثانیه که میگذشت چشمام پر و خالی میشد سه روز ؟
تشحیح جنازه ؟ مال کی ؟ پدر من ؟
نه باورم نمیشه

_م.هق.ادرم ک.هق.جاس؟

+ اونم همونجاس پاشو گریه نکن عزیزم پاشو

اومد سمتم که کمکم کنه دستشو پس زدم و خواستم از تخت پایین بیام که محکم به
زمین افتادن پاهام تحمل وزنم رو نداشتن

سینان بدونه توجه به من به سمتم اومد

□

□□

□□□

۱

21:17

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:08:04

□

□□

□□□

#پارت_19

آروم روی دستاش بلندم کردو تا دم در بیمارستان برد بدون اینکه منتظر زنعمو
باشه پاشو روی گاز گذاشت چشمام کاسه ای خون بود هیچ حرفی نمیزدم زبونم
نمیچرخید تا حرف بزنم
چطور روم میشد توی روی مادرم نگاه کنم ؟
یعنی حالش خوب بود که الا اونجا بود ؟
خدارو شکر مامانم بود

تا رسیدن به بهشت زهرا دهنم بسته بود
و چشمام کاسه خون یک دقیقه هم اشکام بند نمیومد

با رسیدن به سر خاک پاهام شل شدو دوتا پاهام چسبیده بود به زمین نمیتونستم
تکونشون بدم نگاهم کنکاش گر دنبال مادرم میگذاشت بین مردم تا بتونم هم دردش
باشم

جنازه رو که آوردن اسم دو نفر رو روی گل های گلایل دیدم اسم مادرم روی اون
چی میخواست

با هول روی زمین خودمو کشوندم تا درست بخونم اشکامو کنار زدم و خوندم اره درست بود

این اسم مادرم بود اره دوتاشون رفته بودن صدام باز شدو بلند داد زد

_ماماتم اینجا چی میخواد؟؟؟ ها مگه نگفتید خوبه ؟

چرا اینجاس ؟ مرده اشون اینجا چی میخواد ؟ خدایاااااااااا پس کجایی؟ دیدی یتیم شدن منو داداش پنج ساله امو و کاری نکردی ؟ دیدی بدبخت شدنمو و چیزی نگفتی ؟

اره خدا ؟ دیدی ؟

خودمو روی جنازه ها انداختم و کفنو از توی صورتشون کنار زدم و به صورت بی رنگ و سفیدشون نگاه کردم داد زدم

_کجا رفتید ؟ من با این مصیبت چیکار کنم؟
 منو نبخشیده کجا رفتید ؟ با نبودتون چکار کنم ؟ مامان چکار کنم ؟ خدایا چی کنم ؟
 ببینید بدبخت شدنمو ببینید دیدن داره این بیچارگی
 تورو خدا پاشید تورو قران منو تنها نزارید میون این مردم
 تورو خدا بابا پاشو بابایم
 مامانم پاشو بزن تو گوشم به خاطر رفتار ناشایستم پاشو بابا

سرمو روی سینشون گذاشتم و زجه زدم چند نفر سعی کردن به زور جدام کنن دستشونو پس زدم و روی صورت مامان و بابامو بوسیدم و همونجا دنیا روی سرم خراب شدو چشمام سیاهی رفت.

□

□□

□□□

۱

21:17

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.06.2020 13:08:15

□

□□

□□□

#پارت_20

چشم‌ام سیاهی میرفت همش، امروز هفته‌ای پدر و مادرم بود و تازه داشتم از بهشت زهرا میومدم تا رسیدم به خونه عمو و درو باز کردم آرمان محکم دوید سمتمو خودشو توی بغلم انداخت و گفت

آرمان : ابجی جونم پس بابا و مامان و با خودت نیاوردی خیلی دلم براشون تنگ شده تورو خدا زنگ بزنی بگو بیان دیگه

اشکام بازم طبق روال عادی این چند وقت راه خودشونو گرفتن و روی شونه‌های تنها حامی کوچکم ریختن سرشو بوسیدم و هیچی نگفتم یعنی جوابی نداشتم

چی میخواستم به این بچه بگم ؟ یعنی درک میکرد حرفای منو ؟

یک هفته ای بود که خونه ای عمو بودم نمیتونستم وارد اون خونه بشم و نبود پدر و مادر و تحمل کنم و اونو به چشم ببینم

دادشمو بغل کردم و وارد خونه شدم انگار خونه ای عمو هم کسی نبود هر کس یه گوشه ای بود و سرگرم کار خودش

با ارمان وارد اتاقی شدیم که این چند روز متاهل شده بود راحت باشیم یکم که گذشت صدای در اومد اجازه ای ورود که دادم سینان وارد اتاق شد

+سلام مرد کوچک من خوبی پسر عمو جانم ؟

آرمان : سلام داداش سینان خوبی

+اره مرد کوچکم میشه بری بازی کنی تا منم یه کار کوچیک با ابجیت دارم ؟

سری تکون داد و سریع از روی تخت پایین پرید و بیرون رفت سینان هم کنارم روی تخت جای ارمان نشست و گفت

+میدونم شاید نخوای صدامو بشنوی میدونم بدترین اتفاق زندگیت شکل گرفته میدونم ازم متنفری ولی به خدا به خاطر خودت میگم و فکر نکن که درکت نمیکنم

_حاشیه نرو

+ خیلی از درس و دانشگاه افتادی من اگه بتونم بهت کمک کنم فقط همون درسایی رو که با من کلاس داری کمکت میکنم نمیتونم بقیه رو کاری کنم پس بهتره برگردی سر درست و حداقل پدرت رو خوشحال کنی

_تو سعی کن به جای من فکر نکنی من کمک کسی رو هم نمیخوام درسم دیگه نمیخونم داداشم کسی رو نداره منم ولش کنم برم پی خودم که بی کسی بهش ثابت بشه؟

+ کی همچین حرفی رو زده شما تنها نیستید خانواده پدرت و مادرت تا ابد پشتتونن کی گفته تنهات ؟

□

□□

□□□

۱

21:17

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:26:32

□

□□

□□□

#پارت_21

_کی گفته نیستیم، تو؟

من به حرف تو ذره ای اعتماد ندارم

ما تنه‌ایم و خودمون خودمونو از چاه بیرون میکشیم

خانواده پدری که طی این یک هفته سراغمونو نگرفتن و هرکس سرش تو کار خودش؟

یا خانواده مادری هم که همون روز توی قبرستون بود

انگار فراموش کردی پسرعمو همه ای این خانواده ها به خاطر عشق پدر و مادر

به هم دیگه و پا گذاشتن روی اداب و رسوم قدیمی با هم ازدواج کردند اینم با

مخالفت به شدت زیاده خانواده ها

یادته تا پارسال آوازه خانواده فامیل بود که پدرم دختر عمومی خودشو که نشونش

بوده و از بچگی اسمشون روی هم بوده رو پس زده و با کسی که میخواست

ازدواج کرده

دیدي جرعت نداشتم چیزی بگم چون سریع برمیگردن و بهم میگن تو که مادرت

سر سفره عقد با یه نفر دیگه بود و بابات اومد اون وسط تفنگ گذاشت روی

شقیقه ای عاقد و کاری کرد زنش بشه بعد آوردش توی خونه پدریش که

بیرونشون کردن

اینارو یادته و خوب میدونی از کدوم خانواده حرف میزنی؟ خانواده مادری که تا

دیروز به جز خالم خبری از مادرم نداشتن؟

خانواده پدری که پدرمو و مادرمو اواره کردن؟

خانواده ای که هر سال یک بار هم به زور توی فامیل منو و خانواده امو تحمل

میکردن

ولی دیگه خانواده ای نیست بزار بگن

وقتی بابام نیست بزار بگن وقتی مامانم نیست بزار بگن اصلا هر چی میخوانن

بگن مگه مهمه؟

حالا که کسی نیست بزار این قوم عقده هاشونو خالی کنن

(دل تنگ چهره ای هستم که نمیدانم خاک با آن چه کرده است)

+ خانواده ای ما هرگز کاری نداشتن ماما من همیشه تورو از رها بیشتر دوست داشته بابام بدتر چون عاشق داداش کوچیکه ای خودش بوده حالا فهمیدی ؟
پدرو مادر من هرگز نمیذارن تو از این خونه بیرون بری و خودتو زندانی کنی توی اون خونه فهمیدی پس بهتره بیای دانشگاه

+ تو یکی برا من تایین تکلیف نکن که چی خوبه چی بد فهمیدی اصلا من اگر هم بخوام بمونم تو باید بری یا جای من اینجاس یا جای تو

با تعجب بلند شد که منم بلند شدمو رو به روش موندم نیشخندی زدو با حرصی آشکارا گفت

+ تو داری منو از خونه ای که متلق به منه بیرون میکنی ؟

_خونه که سهله اگه پرو بازی در بیاری از شهرو کشورم دورت میکنم

به سمت در اتاق رفتم و دروشو باز کردم و گفتم

_و بهتره فعلا از اتاق بری بیرون تا خونه و شهرو کشور

با این کار من پوزخندی زدو روی تخت نشست و گفت : حالا من میشینم اینجا اگه تونستی از اینجا بیرون کن تا نوبت بقیه



□□

□□□

۱

21:17

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:26:52

□

□□

□□□

#پارت_22

_دارم میگم پاشو برو بیرون حوصله ندارم

+منم دارم میگم که اگه میتونی کن

_جناب استاد تو اول یاد بگیر کلماتو چطوری کنار هم قرار بدی و بعد به زبون بیاری بعد حرف بزنی الا هم برو بیرون یکم روی فرهنگ لغت کار کن

+مشکل من نیست که تو منحرفی من بیرون نمیرم

به سمتش رفتم و با بالشت زدم توی کمرش و با صدای کنترل شده ای گفتم: سینان
گمشو بیرون حالم ازت به هم میخوره با این اخلاقت

+ تو نگران من نباش گم نمیشم منم از این اتاق بیرون نمیرم تا چشمت دربیاد
فهمیدی

از دستش گرفتم که سریع قبل اینکه بفهمم چی شد دستمو گاز محکمی گرفت جیغ
فرا بنفشی کشیدمو افتادم روش موهاشو توی دستم گرفتم که اونم موهای بلندمو
از پشت توی دستش گرفت از درد اشک توی چشمام جم شده بود ولی روی سینان
دراز کشیده بودم و موهاشو محکم میکشیدم

_ولم کن بیشعور، گاو گنده، خجالت نمیکشه

+ تو ول کن با این لنگهای درازت خجالت بکش بیشعور

_ول کن تا ول کنم گاو الاغ

+ باش پس با هم یک دو سه

با هم دیگه موهای همو ول کردیم که با دیدن افرادی که با بهت نگاهمون میکردن
چشمام از تعجب باز موند وای خدای من

شلیک خندشون به اسمون رفت که نگاهم به سینان افتاد که با اخم نگاهی به من
بعد نگاهی به عمو و زنعمو و رها که ارمان بغلش بود انداخت

با اخم نگاهش کردم و سرمو به معنیه چه مرگته تکون دادم که با پا محکم زد به
پام زبونمو گاز گرفتم و محکم تر زدم که عمو با خنده گفت

عمو : بیاید اینو ببرید بیرون تا خونه رو روی سرشون خراب نکنن

سینان با اخم بلند شد و گفت : شانس آوردی

زبونمو برایش در آوردم و سمت آرمان رفتم و محکم بغلش کردم با خنده در گوشم
گفت : خوب داداش سینان رو زدی ها

عمو و زن عمو و رها هم رفتن در اتاق رو بستم و روی تخت نشستم ارمان هم
تپی بغلم نشوندم که سرشو روی سینم گذاشت و گفت : ابجی جون مامانی و بابایی
کجان ؟

□

□□

□□□

۱

21:17

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:27:06

□

□□

□□□

#پارت_23

بغضمو قورت دادم تا بتونم به داداشم امیدواری بدم

رفتن پیش خدا داداشی جونم

ارمان : خدا کجاست که همه میرن پیشش ؟

توی اسمونه اون ادمای خوب رو پیش خودش میبره تا ما قدرشونو بدونیم

ارمان : منم اکه خوب بشم خدا منو میبره پیش خودش تا مامانی و بابایی رو ببینم ؟

سرشو روی سینم گذاشتم و دستا مو مچ دورش حلقه کردم اشکام سرازیر شده بود به خودم فشردمشو با اشک و بغض گفتم

خدا نکنه تموم وجودم اگه توام بری من تنها میمونم منم که ادمی بدی ام و خدا منو پیش خودش نمیبره

دیگه چیزی نگفت روی تخت خوابوندمش و خودم بغلش خوابیدم و اشکام روی بالشت میریخت صدای در که اومد اروم بلند شدمو درو باز کردم که رها وارد اتاق شد با دیدن اون قیافه ای ژولیده و چشم های قرمز من لبخند تلخی زدو دستمو گرفت و روی زمین نشوندم خودشم رو به روم روی فرش نشستو با دست آزادش اشکامو پاک کرد و شروع کرد به حرف زدن

رها : میدونی چیه حتی نمیتونم خودمو جای تو تصور کنم و خیلی سخته این چیزا ولی تو باید بتونی کنار بیای تو دیگه مسولیت یه بچه روی دوشته و باید بزرگش کنی راه روش زندگی رو یادش بدی تشخیص راه بدو خوبو بهش یاد بدی دیگه خودت تنها نیستی تو الا دو نفری اگه اون تورو با این وضع که یه دختر بالغی و الگوی زندگیشی ببینه مطمعا باش خودشو میبازه

تو باید بتونی اونو قوی کنی
باید بتونی پدر و مادرت به یه امید اونو به تو سپردن و خودشون رفتن

خیلی ضایع بود که به زور بغضشو قورت داده تا صداش در نیاد سرمو روی
شونش گذاشتم و شروع کردم به حرف زدن

_چکار کنم وقتی هنوز خودم به راهنمایی نیاز دارم ؟
چکار کنم وقتی هنوز خودم راه بدو و خوبو تشخیص نمیدم
من نمیتونم دروغ گو باشم روز تشیع جنازه سراغ مادرمو گرفتم توی بیمارستان
گفتن بهشت زهراست ولی نبود مادر من جایی نبود اون توی یه کفن دو متری
پیچیده شده بود و توی قبر میخواست بره
اون سر پا نبود
اون قرار نبود بیاد خونه همراهم

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:27:22

□

□□

□□□

#پارت_24

رها: پاشو ابجی جونم پاشو برو یه ابی بزن صورتت و بیا پایین شام بخوریم

بلندم کردو خودش بیرون رفت حق با اون بود نباید خودمو میبایختم باید خودمو
ظاهرا به شکل قبلی در میاوردم تا داداشم اذیت نشه

بعد از شستن دستو صورتم پایین رفتم و کمک زنعمو میز رو چیدم و برگشتم بالا تا
ارمان رو صدا بزنم وارد راه روی بالا شدم که در اتاق کناری اتاقم باز شدو سینان
بیرون اومد اروم به سمتش رفتم و گفتم

_این اتاق توعه ؟

+ها چته نکنه براش دندون تیز کردی ؟

_پیشنهاد بدی نیست

کنارش زدم و در اتاقشو باز کردم مثل اتاق خودم بود ولی دکورش سرمه ای
مشکی بود و ارامش خاصی داشت تا خواستم تجزیه تحلیل کنم ببینم چی توی
اتاقشه دستم به عقب کشیده شدو ارمان دستمو پیچوندو گفت : سها بیا برو گمشو
پایین تا نزدمت صدا.. استغفرالله

_برو بابا بدبخت روانی

وارد اتاق شدم و با ارمان پایین رفتم که همه منتظر ما بودن

ارمان وقتی ماهی روسر سفره دید اخم کرد و نخورد راستش خودمم از ماهی بدم میومد ولی زشت بود نخورم برای آرمان کمی میکشیدم و خودمم همون اندازه کشیدم وقتی ارمان نخورد زنعمو دلیلشو پرسید تا خواستم بهونه بیارم ارمان با حالت چندی گفت

ارمان : من از ماهی بدم میاد

زنعمو : ای وای خاک بر سرم ببخشید تورو هدا نمیدونستم چی میخوای درست کنم برات عزیزم ؟

ارمان : من فلافل میخوام

_هیس ارمان داداش زشته

زنعمو : ول کن بچمو خاله گرسنه سینان مادر پاشو پسر برو باهات بیرون و بخوره و بیاد

سینان لقمه ای دیگه خورد و بلند شد دلم براش سوخت و پیش دستی کردم

_نه زنعم زحمت نکشید سینان تو بشین خودم میرم براش میخرم

+خوب دیگه چی خودت تنها این وقت شب راه بیوفت تو خیابون برا فلافل بشین سر جات ببینم

_نزار حالتو بگیرم ها داداشم بدون من جایی نمیره

+خوب برو حاضر شو بیا با هم بریم

تو خواستم حرفی بزنی اخمی کرد و گفت : ده بدو دیگه قرص نه خوردی مگه تو بچه

□

□ □

□ □ □

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:27:39

□

□ □

□ □ □

#پارت_25

با حرص دست آرمان رو کشیدم و وارد اتاق شدیم مانتو شلوار مشکیمو که طی این چند وقت همراه شده بود پوشیدم و لباس های مرتبی هم تن آرمان کردم و به بیرون قدم برداشتم که همزمان با من سینان هم بیرون اومد آرمان رو بغل گرفتو راه افتاد منم بغل دستشون راه افتادم تا دم در اشپز خونه رفتیم که بگیم داریم

میریم رها نگاهی بهون انداخت و چشمکی به مادرش زد زنعمو هم لب گزید و سرشو پایین انداخت
معنی این ایما اشاره هارو نفهمیدم ولیعمو با لبخند نگاهمون میکرد خداحافظی کردیم و از خونه بیرون زدیم که دیدم سینان به سمت ماشین رفت صداس زدم که برگشت سمتمو نگاه کرد اگه خدا بخواد انگار لال شده بود

_ماشین میخوای چکار پیاده میریم و میایم مگه چقدر راهه ؟

+پیاده ؟

_اره برای توام که بد نیست اون شکم گندت کمی آب میشه

+شکم من گندس !؟

_پس نه دارم خودمو میگم

+از هیکل لاغر مردنی تو که خیلی بهتره

_دلتم بخواد همه آرزو دارن همچین هیکلی رو داشته باشن

+خوب حالا بیوفت راه بریم اصلا لیاقت خوبی نداری پیاده بیا تا چشمت در بیاد

خودشو ارمان جلو جلو راه افتادن پشت سرشون حرکت کردم نمیدونم چی زیر پام
گیر کرد که قبل اینکه بهنشون برسم با کله روی زمین افتادم و صدای اخم بلند شد
پوست دستم رفته بود

+چی شد ؟
بیا راه رفتن هم بلد نیستی بعد میگه ماشین نیار

_الا بخندم یا گریه کنم خوب اگه تو مثل ادم راه بری اینجور نمیشه

+فرشته ها که مثل ادم راه نمیرن

بعد ابرو بالا انداخت با تعجب از روی زمین بلند شدمو گفتم
_فرشته ؟ تو ؟ وای اعتماد به نفس کاذب داری تو بچه
حالا که فکرشو میکنم اره راست میگی فرشته ای اما از نوع شیطان

خواست چیزی بگه که ارمان با اون صدای با مزه و بچگونش گفت : اه من
گرسنه هی دعوا میکنید شما با هم

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:28:03

□

□□

□□□

#پارت_26

چشم غره ای بهش رفتم و دست آرمان رو گرفتم و جلوتر از خودش راه افتادم به
فست فودی که رسیدیم خواستم وارد بشم که سینان اروم دستمو گرفت و با خودش
بردم داخل خواست سفارش بده که با پا زدم روی پاش ولی تکون هم نخور به
فروشنده که منتظر بود نگاه کردم و به اجبار لبخندی آمیخته با حرص زدم و از لا
به لای دندان های به هم فشردم گفتم

_ عزیزم میشه دستمو ول کنی بشینم ؟

سری تکون داد و دستمو ول کرد رفتم نشستم که سینان هم رو به روم نشست

+ چرا جفتک میندازی ؟

_ به دلیل اینکه تو غلط میکنی دست منو میگیری پسر عمو

+ میدونستی تو مریضی ؟ انگار خوشت میاد توی این یه ذره جا پسرا هی بیان
بچسبن بهت و خودشونو بززن بهت ؟

خیلی حرص گرفته بود اون خودش منو میشناخت و دربارم داشت اینجوری حرف
میزد ولی خوب باید حالشو میگرفتم پوزخندی زدمو دستمو تیکه دادم به میز و
زیر چونم گرفتمش

_معلومه که خوشم میاد هر دختری باشه خوشش میاد

+خوبه پس پشت سرتو نگاه کن دارن بهت نخ میدن

خواستم برگردم که دستمو کشید و مانع شد

+هوی کجارو میخوای نگاه کنی یه کاری نکن چشمای تورو و اون پیری رو در
بیارم ها هر غلطی هم میخوای بکنی بکن ولی جلوی چشم من نه فهمیدی ؟

و دعا کن هرگز چیزی نفهمم چون پدر اون طرفو در میارم که دستش به ناموس
من خورده

فست فود هارو آوردن و سریع خوردیم وبیرون زدیم

آرمان و بغلم کردم سرشو که روی شونم گذاشت آروم در گوشم گفت : ابجی میشه
بریم خونه ای خودمون من دلم برای مامانی تنگ شده

دستموروی سرش کشیدم و لاله ای گوشش رو بوسیدم اشکام آروم آروم از دو
طرف صورتم پایین میومد و سینان دستاش توی جیبش بودو و جلوتر میرفت و
آرمان هم سرش روی شونه هام بود یکم که گذشت نفس های آرمان منظم شدو من
یاد مامان بابام بدون ذره ای صدا اشک میریختم

یکم که گذشت سینان سریع برگشت سمت و گفت : پس چرا صدای آ...

وقتی ارمان رو توی بغلم خواب دید اومد سمتم وگفت : اوه واقعا حواسم نبود بدش بهم...
تو داری گریه میکنی سها ؟

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:28:24

□

□□

□□□

#پارت_27

آرمان رو توی بغل خودش گرفتو گفت :به خاطر حرف های من ؟ واقعا قصدی نداشتم

سرمو به نشونه منفی تکون دادم تا دست از سرم برداره اشکامو پاک کردم راه افتادم تا ازش دور بشم که دستم اسیر دستاش شد

+خب پس چته ؟ چرا الکی گریه میکنی

خونم به جوش اومد با حرف زدنش من الکی گریه میکنم ؟
منی که تازه یک هفته از مرگ عزیزام گذشته بی دلیله گریه های رنگ خونم ؟ چی میگفت این زدم تخت سینش و با صدای خفه ای گفتم :

_من الکی گریه میکنم ؟ بیشعور من تازه یک هفته است که عزیزامو از دست دادم بعد میگی الکی ؟
بدش به من بچه رو نمیخوام دستت بهش بخوره فکر کردی چون گریه نمیکنم یادم رفته ؟
من به خاطر آرمان گریه نمیکنم که داداشم نابود نشه که بفهمه اگه اونا نیستن من هستم حالا فهمیدی ؟
بدش به من داداشمو

آرمانو از تپی بغلش کشیدم که بیدار شد باز سرشو روی شونم گذاشتم و سریع با حالت دو تا در خونه رفتم آرمان درست پشت سرم رسیدو گفت : وایسا کارت دارم به خدا من منظوری نداشتم من میخـ

_میخواستی چی هان ؟ میخواستی داغ دلمو تازه کنی ؟
تو چی میخواستی تو بجز ازار من چیز دیگه ای میخواستی درو باز کردم و سریع وارد حیاط شدم درو باز کردم که فقط رها روی مبل نشسته بود
و تلویزیون تماشا میکرد خدارو شکرکردم که عمو و زن عمو نیستن که بخوام بهشون جواب پس بدم
سریع جواب سلامشو دادم رفتم توی اتاق درشو قفل کردم

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:28:44

□

□□

□□□

#پارت_28

در اتاق زده شد رفتم سمت درو بازش کردم رها بی حرف آرمان، رو بهم داد، رفت.

بغلش کردم و روی تخت نشستم
توی خواب خیلی مظلوم بود ذهنم درگیر بود

من همیشه دوست داشتم یه کاره ای بشم ولی حالا مونده بودم که چکار کنم یعنی
منی که این همه درس میخوندم باید ولش میکردم ؟
پس داداشم چی ؟

خب میموند خونه ی عمو رها هم که درس نمیخوند ازش نگه داری میکرد
ولی نه نمیشد مامان و بابا حلالم نمیکردن..

اگه میرفتم پی خودم و داداشم رو میسپوردم دست یکی دیگه

صبح از خواب بیدار شدم جلوی اینه موندم و فکرم رفت دنبال دوماه گذشته

من هنوزم خونه ای عمو بودم اونا اجازه نمیدادن تنها زندگی کنم دیگه تصمیممو گرفته بودم

من باید دانشگاه میرفتم داداشم خیلی با رها جور شده بود، خدارو شکر اصلا خونه ای عمو ناراحت نبود

فقط بعضی مواقع یکیو که میدید سریع یاد پدر و مادرم میوفتاد و سراغشونو میگرفت

عمو هم وقتی این رفتار های آرمان رو دید تصمیمش قطعی شد برای نگه داشتن ما توی خونه اش

چون میگفت اگه برید توی اون خونه و آرمان پدر مادرشو نبینه حالش بدتر میشه و افسردگی میگیره

منم فقط به خاطر داداشم قبول کرده بودم

یک دست مانتو شلوار مشکی که دیگه همدم این روزهام بود پوشیدم و خیلی ساده

بیرون رفتم

سلام کردم و پشت میز نشستم
سینان هم اومد وقتی مقتعه سر منو دید با طعنه گفت : جایی تشریف میبری دختر
عمو ؟

مثل خودش با طعنه جواب دادم : اره دانشگاه مشکلی دارین

عمو : میدونستم بهترین تصمیم رو میگیری دخترم منتظر بودم زودتر از اینا این
تصمیم رو بگیری ولی با اینکه دیر شد باز من خوشحالم

لبخندی زدم و با خجالت سر زیر انداختم و با ناراحتی رو به زنعمو که با لبخند
نگاهم میکرد و عمو که با تحسین نگاهم میکرد گفتم

_عمو زنعمو واقعا شرمندم به خاطر من هیچ فامیلی سراغتون رو نمیگیره

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:29:03

□

□□

□□□

#پارت_29

عمو : هیس دختر ساکت این حرفا چیه مگه مهمه ؟ این خانواده همیشه عادتشون این بوده وقتی پدرم با تمام بزرگی و مردم شناسیش اینقدر کینه ای شد معلومه که بقیه هم همین میشن تقصیر ما نیست بزار خوش باشن مگه اون موقع که بودن چه سودی برای من داشت

+پاشو حالا دیرت نشه دیرتر بررسی راحت نمیدم سر کلاس ها گفته باشم پاشو برو

زن عمو زد روی دست خودشو رو به سینان گفت : اع وا مادر خاک بر سرم تا تو موندی میخوای سها خودش رانندگی کنه خجالت بکش پاشو برو آماده شو با هم برید پاشو ببینم

+مامان مگه من شوفر اینم خودش ماشین داره بره

_زنعم منم اصلا دوست ندارم با این برم خودم ماشین دارم

+دختر عمو این به درخت میگن منم قرار نیست تورو ببرم

_ولی ما به خروس هم این میگیم

خواست حرفی بزنه که عمو پادرمیونی کردو گفت : ببینم دخترمو اذیت کردی

گوشاتو میپیچونم
دخترم توام لج نکن دیگه تا سینان هست بهتره باهاش بری و بیای

با حرص نگاهی به سینان کردم که اونم بدتر از من بود دیگه توی خونه ای عمو
به این رفتار های ما عادت کرده بودن

سینان جلوتر از من راه افتاد سمت در منم بعد از خداحافظی پشت سرش راه افتادم

سوار ماشین که شدم درو محکم بستم که سینان نگاهم کردو گفت : هوی دختر
عمو مثل آدم ببندش

_ اینجا ادمی نمیبینم که مثل اون ببندمش

+ من تورو ادم نکنم سینان نیستم حالا بشینو نگاه کن حالتو باید بگیرم پرو

_ اخه اهلش نیستی پسر عمو تو و چی به این حرفا یه دفع دستت اوف میشه

+ خودت خواستی ها

پوزخندی به طرز فکرش زدم و به رو به رو خیره شدم تا رسیدن به دانشگاه دیگه
هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم

تا وارد دانشگاه شدم کامی و سمانه رو دیدم که نشستن روی نیمکت توی حیاط
بدون توجه به سینان که پشت سرم بود دویدم سمتوشون و از پشت دوتا پس
گردنی زدم تو سرشون

کامران عصبی برگشت سمتم که حرفی بزنه ولی با دیدن من با تعجب نگاهم کرد که
سمانه هم برگشت سمتم تا به خودشون بیان رفتم و خودمو جا کردم بینشون
کامران زودتر به خودش اومد

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:29:19

□

□□

□□□

#پارت_30

کامران : واییی ببین کی اومده انگل مدرسه، بیشعور چرا گوشیت خاموشه چرا

کسی خونتون نیست خاک بر سر بیشعورت

_مدرس_____ه من اومدم مدرسه ؟
وای کامران خدا نکشت لعنتی آخه مدرسه چیه

کامی : آخه دیدم دانشگاه زیادی برا سنت بزرگه و پروت کرده .گفتم یادآوری کنم
تو همون خرفت توی مدرسه ای حالا هم گم شو سر کلاست که همه ای استاد ها
میخوان بکشت

با هم دیگه به سمت کلاس رفتیم این ساعت با آقای شریفی کلاس داشتم یه معلم به
شدت خنگ و پرو هر چی میومد توی ذهنش میریختش بیرون ولی ما هم خیلی
مچلش میکردیم

وارد کلاس شدم که همه بچه ها با خنده ازم استقبال کردن هیچ کس نمیدونست چرا
نیومدم دانشگاه دوست نداشتم فکر های شومی به خاطر تنها بودنم به سرشون
بزنه الکی گفتم که رفتم خارج کشور

همین که نشستم مل مل وارد کلاس شد از اسمی که براش گذاشته بودیم خودم خندم
میگرفت اگه میدونست چی صداش میزنیم هممونو مشروط میکرد

مل مل : به به خانم سعیدی سفر خوش گذشت

_وای استاد جاتون خالی خیلی به فکرتون بودم یادمه گفتید از برنامه کودک مل مل
خوشتون میاد منم همش به یاد شما اونو نگاه میکردم

با این حرفم کلاس منفجر شد از خنده ولی استاد روانی که فکر میکرد جدی میگم

لبخندی زد و گفت : اتفاقاً منم تا جناب خان رو میدیم یاد شما میوفتادم خانوم

وایی این چی گفت الا ؟ شخصیتی که من ازش به شدت بدم میومد

عصبی از سر جام بلند شدمو گفتم : چی گفتید الان ؟ جناب خان ؟ چطور جرعت میکنید منو مسخره میکنید

مل مل : شما فکر کنید من یک درصد اون شجاعت و بی تربیتی شمارو دارم که جرأت میکنید با هم بشینید دور هم و منو مسخره کنید حالا هم زودتر برید بیرون و تمام کلاس های که با من دارید حذف کنید زود

پوزخندی بهش زدم که تعجب کرد رفتم سمت کیفمو گفتم : خوب حالا که میخوام حذف کنم پس بزار یه چیزی بهت بگم مل مل خان ، خیلی خوشحالم که فهمیدی چون به شدت بدم میومد با یکی که آرو از آتشخیص نمیده سر یک کلاس باشم

ولی بازم دمت گرم کلی این دو سال با خل بازیات فیلم در آوردیمو خندیدیم

دود از دماغش بیرون میزد قبل اینکه چیزی بگه از اتاقش بیرون زدم یه خرده کار داشتم که باید انجام میدادم

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:29:40

□

□□

□□□

#پارت_31

با قدم های شمرده به سمت اتاق سینان به راه افتادم میدونستم الا توی اتاقشه چون آقا ۲۵٪ سهام دانشگاه به نامش بود اتاق داشت و برای خودش توی دانشگاه کسی بود

بدونه اینکه در بزنم درو باز کردم و خیلی خونسرد وارد شدم سرش روی میز بود و متاسفانه منم کفش پاشنه دار نیوشیده بودم که روی مخش راه برم

رفتم بالای سرش و روی میز خم شدم سرمو پایین بردم در حدی که دهنم به گوشش چسبید آروم درگوشش جوری که نفس های داغم به گوشش میخورد لب زدم

_چی بهت دادن پسر عمو جایزه اسکار؟

خونسرد تر از خودم سرشو بالا آورد و قشنگ توی چشمم زل زد چشمم روی لبهاش بود که بر اثر پوزخند بی صداش کج شده بودن

+جایزه نه ولی خوب حتما یه سودی داشته برام که انجامش دادم خودمو عقب کشیدمو و کیفمو روی میل انداختم و دور زدم و رو به روش روی میز نشستم

چرا فکر کردی برام مهمه اینکه سر کلاس مل مل نباشم اتفاقا خواسته ام همین بود که سر کلاس اون نباشم ولی خب بحث اینکه گفتی جلوی من اسم شخصیت کارتونی که ازش متنفرم رو بیاره جداس

+ سرم درد میکنه برو بیرون نمیخوام ببینمت

دوتا دکمه ای بالای لباس هاش باز بود انگشت اشاره امو بالا اوردمو روی سینه اش شروع کردم به کشیدن چندتا خط فرضی اخرش یه لبخند کشیدمو از روی میز پایین پریدم

خواستم یه قدم بردارم که دستم محکم کشیده شد تا رومو برگردوندم با دیدن سینان روبه روبم نگاهم ثابت موند

سرشو جلو آوردو خیره توی چشمام با لحن عصبی گفت : هیچوقت دیگه هیچوقت از روی لجبازی به یک پسر تا این حد نزدیک نشو فهمیدی ؟

اخم کردم و بدتر از خودش زیر لب گفتم: به تو مربوط نیست بکش کنار میخوام برم

+ که به من مربوط نیست اره ؟



□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:29:58

□

□□

□□□

#پارت_32

اجازه نداد حرفی بزنم و سرشو جلو آورد و لباش رو روی لب هام قفل کرد اول
نفهمیدم چی شد فکرم رفت به چند ساله پیش دستامو روی سینش گذاشتمو
فشارش دادم به سمت عقب هولش دادم

تا یکم دور شد دستمو بالا بردم و محکم توی صورتش زدم جوری که دست خودم
درد گرفت با صدای لرزونی گفتم

_تو هیچوقت ادم نمیشی تو فقط یه عوضیه پست فطرتی کثافت دیگه هیچوقت به
من نزدیک نشو هیچوقت

از زیر دستش رد شدمو با شتاب از در بیرون زدم لرزش دستام به قدری شدت
داشت که حتی نتونستم پشت سرم برگردمو درو ببندم
با شدت خیلی زیادی از در دانشگاه بیرون زدم نمیدونم چقدر طول کشید نمیدونم
چقدر توی دنیای گذشته ام غرق شده بودم نمیدونم اصلا چقدر گذشت که صورتم از

اشک خیس شده بود و هوای نیمه پاییزی سرمای بدی رو به وجودم القا میکرد

وقتی به خودم اومدم با چشم های که فقط اسمشون چشم بود و شباهت زیادی به کاسه خون داشتند جلوی در خونه ای پدریم بودم

با دست های لرزون کیلید هامو پیدا کردم و درو باز کردم بعد از چهل و پنج روز این اولین باری بود که توی بهشت بچگی هام و جهنم الانم اومده بودم

درو بستم و وارد حیاط شدم نمیتونستم وارد خونه شم جرعت نداشتم که وارد بشم و بوی عطر عزیزام توی خونه باشه ولی خودشون نباشن فقط عطرشون باشه

به سمت درخت گردوی توی حیاطمون رفتم و زیرش نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم بازم سینان داشت میشد کابوسم
چقدر عجیب شده بود زندگی آرزوی بچگیم الا شده بود کابوسم
بهشت بچگیم شده بود جهنم وجودم
توی این چند سال من تغییر کردم یا همه ای اینها ؟
چی شد یک دفعه اینجوری شد ؟
چکار کردم که سینان رفت ؟ اونم با کی ؟ سراغ کی رفت ؟

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:30:24

□

□□

□□□

#پارت_32

اجازه نداد حرفی بزنم و سرشو جلو آورد و لباش رو روی لب هام قفل کرد اول
نفهمیدم چی شد فکرم رفت به چند ساله پیش دستامو روی سینش گذاشتمو
فشارش دادم به سمت عقب حولش دادم

تا یکم دور شد دستمو بالا بردم و محکم توی صورتش زدم جوری که دست خودم
درد گرفت با صدای لرزونی گفتم

_تو هیچوقت ادم نمیشی تو فقط یه عوضیه پست فطرتی کثافت دیگه هیچوقت به
من نزدیک نشو هیچوقت

از زیر دستش رد شدمو با شتاب از در بیرون زدم لرزش دستام به قدری شدت
داشت که حتی نتونستم پشت سرم برگردمو درو ببندم
با شدت خیلی زیادی از در دانشگاه بیرون زدم نمیدونم چقدر طول کشید نمیدونم
چقدر توی دنیای گذشته ام غرق شده بودم نمیدونم اصلا چقدر گذشت که صورتم از
اشک خیس شده بود و هوای نیمه پاییزی سرمای بدی رو به وجودم القا میکرد

وقتی به خودم اومدم با چشم های که فقط اسمشون چشم بود و شباهت زیادی به
کاسه خون داشتند جلوی در خونه ای پدریم بودم

با دست های لرزون کیلید هامو پیدا کردم و درو باز کردم بعد از چهل و پنج روز
این اولین باری بود که توی بهشت بجگی هام و جهنم الانم اومده بودم

درو بستم و وارد حیاط شدم نمیتونستم وارد خونه شم جرعت نداشتم که وارد بشم
و بوی عطر عزیزام توی خونه باشه ولی خودشون نباشن فقط عطرشون باشه

به سمت درخت گردوی توی حیاطمون رفتم و زیرش نشستم و پاهامو توی شکم
جمع کردم بازم سینان داشت میشد کابوسم
چقدر عجیب شده بود زندگی آرزوی بچگیم الا شده بود کابوسم
بهشت بچگیم شده بود جهنم وجودم
توی این چند سال من تغییر کردم یا همه ای اینها ؟
چی شد یک دفعه اینجوری شد ؟
چکار کردم که سینان رفت ؟ اونم با کی ؟ سراغ کی رفت ؟

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:31:08

□

□□

□□□

#پارت_33

اشکام با روی صورتم ریخته میشد و فکرم توی دنیای مبهم گذشته ام که با بی

رحمی لگد مالش کرده بودن قوته ور بود من چه گناهی داشتم که تاوانشو اون
شکلی دادم؟!

#فنش_بک_۱۷سالگی_سها

_سینان سینان بیا کارت دارم

زودتر رفتم نشستم روی تختم و کادوشو زیر پتو پنهون کردم

سینان وارد اتاقم شدو درو بست
+جونم عشقم کارم داری؟

_بیا بشین کارت دارم

با لبخند نگاهم کردو اومد کنارم روی تخت نشست دستشو دور شونه هام حلقه
کردو گفت: جونم خانومم کار واجب باهام داشته که صدام زد شخصا خدمت برسم

نشستم روی پاش و لبامو روی لب هاش گذاشتم تپی این یک سالی که باهاشم این
دومین بوسه بود سینان همیشه میگفت نمیخوام فکر کنی حسم بهت هوسه هر
وقت خواستی من در اختیاریم تا وقتی عاشقم نشدی بوست نمیکنم بوسمم نکن

سرمو عقب آوردم که کشیدم جلو و زبونشو روی لب هام کشید

_سینانم؟

+جونم عشق شیرینم ؟

_قول میدی تنهام نزاری ؟

+قول میدم توی تموم عمرم تنهات نزارم

_خوب م منم خ خیلی دو دوست دارم

+یه یه بار دیگه بگو

_خیلی دوستت دارم سینان بدون تو میمیرم ب خدا نفس کشیدن سخت میشه اگه نباشی

دستشو روی لبم گذاشت سرشو جلو آوردو لبامو به بازی گرفت بعد محکم بغلم کردو در گوشم گفت : هستم به خدا که هستم ولی تو یه قولی بهم بده

_چه قولی

+اگه یه دفعه یه چیزی شنیدی یه اتفاقی افتاد پشتمو خالی نکن بزار توضیح بدم من فقط تورو دارم هر چیزی که شد بدون به خواست من نبوده بدون تموم زندکیه من اینجاس کنار تو نفس کشیدنت همه چیزت دلیل زندگیه منه



□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:31:24

□

□□

□□□

#پارت_34

از بغلش بیرون اومدم و کادو رو بهش دادم وقتی بازش کرد لبخندی زدو رو به هم گفت :ممنون عزیزم قول میدم هرگز از خودم دورش نکنم

ساعت رو دستش انداخت روی تخت دراز کشیدو گفت : مشکلی نداره یکم بخوابم ؟

_نه چه مشکلی

+میشه توام یکم بخوابی توی بغلم؟

سری تکون دادم و با زانو روی تخت رفتم بعد آروم دراز کشیدم توی بغلش خدایا چقدر این مرد دوست داشتنی بود برگشت سمتو یکی از دستاشو روی موهام گذاشتو پیشونیم رو بوس کرد و آروم گفت : وروجک چکار کردی که با دنیا

نمیتونم عوضت کنم ؟

_من که کاری نکردم سینانم

+میدونم عشقم این منم که بیجنبه ام
راستی سها نبینم به این علی پسر دایت رو بدی ها بفهمم اومده دور وورت ب خدا
خونشو ریختم گفتم که در جریان باشی

دستامو دورش حلقه کردم لبامو روی سینه اش گذاشتم وقتی بوسیدم احساس
کردم بدنش داغ شده آروم دستاشو سمت سن*ه هام بردو فشار ریزی بهشون داد
درد میکردن ولی خوب دوست نداشتم برای اولین بار چیزی بهش بگم

اروم لب هامونو روی هم گذاشتیم و شروع کردیم به بوسیدن هم دستاش آروم
اروم سد*نه هام رو نوازش میکرد یک دستش رو روی با سد*م گذاشتو توی
مشتش فشرد اه ریزی میون لب هاش پنهون شد

داغ شدن بدنش رو به خوبی احساس میکردم میترسیدم نکنه زیادی پیش روی
کنیم

خودمو عقب کشیدم که سینان دست روی مردونگ*ش گذاشتو اه ریزی کشید لب
هاشو به دندون کشید چشماشو روی هم گذاشتو بلند شد خیلی زود از اتاق بیرون
رفتو از جلوی چشمام دور شد

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:31:41

□

□□

□□□

#پارت_35

#حال

اون رفت شد آخرین شبی که سینان مال من بود اون رفتش سینان رو هم برد با تمام بچگیم شب و روز گریه کردم ولی اون بهم توجه نکرد هیچوقت نفهمیدم چرا رفت ولی سخت نبود اون منو برای راضی شدن خودش میخواستو وقتی دید نمیتونم رفت

من قسم خورده بودم که تلافی کنم قسم خورده بودم انتقام تمام اون شب بیداری هاروازش بگیرم من ساده و لش نمیکردم من بهش گفته بودم نمیتونم من خواهش کرده بودم ولی اون چکار کرد

بعد از یک ماه منو دید وقتی حالو روزمو دید تعجب کرد ولی زود به حالت عادی برگشتو پوزخندی زد درگوشم گفت دیگه بهش فکر نکنم من اونموقعه تمام حواسم به صدای نفس هاش بود که کنار گوشم کشیده میشد و حرم نفس های داغش که تا ته وجودم رو به آتیش میکشید

ولی نتونستم تلافی کنم هیچوقت موقعتش پیش نیومده بود حالا چرا اون کارو نکنم ؟ حالا که موقعتش به وجود اومده حالا که همخونه ایم چرا اون کارو نکنم

اشکامو پاک کردم و خیلی زود از خونه بیرون زدم چشمم از گریه زیاد کاسه خون شده بود

به خونه که رسیدم تا درو باز کردم رهارو دیدم که روی راه پله نشسته و گریه میکنه نگاهی به خونه انداختم که زن عمو هم داره داره گریه میکنه و عمو هم حال خوبی نداشت ولی سعی داشت این زن عمو و رهارو آروم کنه

عمو : بابا خانوم چی شده مگه به خدا خوب میشه چرا اینجوری میکنی با خودت آروم باش

زنعمو : نمیتونم به خدا نمیتونم آروم باشم دارم آتیش میگیرم این چه مصیبتی بود گریبان گیرمون شد؟ چرا هر چی بدبختی باید روی سر ما نازل بشه

آب دهنمو با صدا قورت دادم تموم وجودم و استرس گرفته بود و بدون اینکه بفهمم چی شده بغض گرفته بود

چـ ی شده ؟

با صدام برگشتن به سمت و زنعمو شدت اشکاش بیشتر شد و گفت : اومدی عزیزم ؟ بدبخت شدیم بیچاره شدیم

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:31:59

□

□□

□□□

#پارت_36

پاهام سست شد و خودمو به زور سر پا بند کردم چی شده بود ؟

_برای کسی اتفاق افتاده ؟ آرما کجاست؟

عمو : نه دخترم چه اتفاقی زن عموت داره شلوغش میکنه آرمان خوابه

به حرف های هیچ کس اعتماد نداشتم افتادم یاد روزی که بهم گفتن مامانم توی قبرستون منتظرمه و به جای خودش بهم یه مرده کف پیچ شده تحویل دادن

کیفمو زمین انداختم و با پاهی سست و لرزون از پله ها بالا رفتم در اتاقو باز کردم
آره انگار راست گفتن داداشم با خیال آسوده خوابیده بود

در اتاقو بستم و بازم از پله ها پایین رفتمو گفتم : چه اتفاقی افتاده اگه چیزی نیست این آشفته بازار چه معنی میده ؟

زن عمو نداشت عمو حرفی بزنه و رو بهم گفت : چند وقته سر گیجه داره و از دماغشم خون میاد رفتیم آزمایش داد و امروز جوابش اومد دکتر بهم گفت سرطان بد خیم داره و درمانش فقط توی خارج از کشور عمل میکنه و تاثیر داره اینجا هیچ کاری از دستسئون بر نمیاد گفت اگه دیر دست به کار شیم ممکنه..

ادامه حرفشو نتونست بده و بلند زد زیر گریه روی مبل نشستم و با بهت نگاهی به عمو انداختم چرا متوجه این حال عمو نشده بودم

چرا اینقدر درگیر خودمو گذشتم ،شده بودم که از همه کس دور شده بودم با بغض لب زدم : حالا میخواید چکار کنید

عمو : تا چند وقته دیگه بلیط رفتنمون آماده میشه و میریم اونور آب برای درمان و مجبورم شمارو برای چند ماه تنها بزارم

سری تکون دادم و اروم سمت رها رفتمو توی بغلم گرفتمش خودمم بغضم شکسته بودو اشکام صورتمو پوشونده بود

با صدای در حیاط و ماشین سینان که وارد حیاط شد عمو بلند شدو گفت : پاشید جم کنید خودتونو سینان بیاد این وضع رو ببینه بچم کلی ناراحت میشه اصلا من نمیخواستم به رها و سها هم بگم حالا سینان که

در باز شدو سینان وارد خونه شد حالش آشفته بود با تعجب به حالش نگاه کردیم

اروم از پله ها بالا رفتو خودشو توی بغل عمو انداختو گفت : بابا بگو دارن دروغ
میگن بگو چیزیت نیست اخه این چه مصیبتیه

عمو دستشو توی موهایش کشیدو سینان رو هول داد عقب و گفت : مرد گنده کی به
تو خبر داد خیر دروغ نیست ولی تو چی فکر مردی بابات با این چیزا از پا میوفته

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:32:20

□

□□

□□□

#پارت_37

امروز روز رفتن عمو و زن عمو بود واقعا حال هممون توی این یک ماه خراب
بود هیچ کدوممون حال خوبی نداشتیم مخصوصا سینان خیلی لاغر شده بود

عمو اجازه نداد کسی بره فرودگاه همراهش میگفت اینجوری جدایی خیلی سخت
میشه سینان از صبح توی اتاقش رفته بودو بیرون نمیومد

با صدای آرمان نگاهش کردم : ابجی داداش سینان گرسنش نیست ؟

_نمیدونم داداش

لقمه نون و پنیری که براش گرفته بودم که ببره مهد از کیفش بیرون آوردو گفت :
من خوراکی زیاد بردم دیرم میشه سرویسم الا میاد اینو بده به داداش سینان

قبل از اینکه چیزی بگم خداحافظی کردو از خونه بیرون دوید به لقمه ای توی
دستم خیره شدم یعنی میخورد ؟
اصلا با این سیر میشد ؟

به سمت پله ها رفتم خونه عمو سوت کور شده بود و هیچ شور و شوقی نداشت
باید کاری میکردم که خونه از این وضع در بیاد اگه اینا حالشون اینجوری باشه
عمو هم بهتر نمیشه باید کسی باشه که روحیه بده به عمو

در زدمو وارد اتاق سینان شدم توی اتاق نبود ولی در تراس باز بود سرکی کشیدم
که دیدم داره سیگار میکشه با تعجب وارد شدمو گفتم : سینان داری چیکار
میکنی الا دقیقا ؟

+کی بهت اجازه داد وارد اتاق بشی ؟

_سوال منو با سوال جواب نده داری سیگار میکشی ؟ اینه راه فرار کردن از
مشکلات ؟ اینقدر ضعیف شدی ؟

سمتش رفتمو سیگارو از دستش کشیدم و خاموشش کردم دستشو کشیدمو وارد

اتاق شدیم روی تخت نشووندمش و رو بهش گفتم : به خدا یک بار دیگه ببینم
سیگار کشیدی جوری میزنم توی سرت که نفهمی از کجا خوردی نگی نگفتیا

+میشه اینقدر حرف نزنی

اینو گفتمو روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد

رفتم روی تخت و کنارش جا گرفتم لقمه رو بهش دادمو گفتم : بگیر بخور

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:32:37

□

□□

□□□

#پارت_38

سفارشیه داداشم به خاطر تو اینو مهد نبرد گفت تو بخوری فک کرده توعه گنده با
این چیزا سیر میشی

+سها سر به سرم نزار برو بیرون داری عصبیم میکنی

میدونستم روی گوشش حساسه یه زمان تا توی بغلم میومد با گوشش ادیتش میکردم و اون بلند میزد زیر خنده و شروع میکرد به قلقلک دادنم صدای خندمون کله خونه رو پر میکرد

لقمه رو در دهنش گرفتمو دستمو سمت لاله گوشش بردم قبلا با دندون قلقلکش میدادم ولی الا همه چی فرق کرده بود

تا انگشتم به گوشش خورد سریع خودشو کنار کشید ولی من هنوز سمتش رفتمو قلقلکش دادم لبش به خنده باز شدو گفت : نکن سها حوصله ندارم پاشو برو بیرون

با بغض لبخندی زدمو باز قلقلکش دادم ایندفعه بلند زد زیر خنده و دستمو کشیدو منو روی تخت خوابوندو شروع کرد به قلقلک دادن شکمم هی خودمو تکون میدادم و سعی میکردم از زیر دستش بیرون برم با صدای بریده ای گفتم : ن نکن سینان تو تورو خدا ولم کن

+ده نه ده هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه

به سرفه کردن افتادم که خودشو عقب کشید و نگاهش خیره ای چشمام بود انگار اونم مثل من غرق گذشته بود فکرش رفته بود سمت اون موقعه که رفته بودیم ویلا و ساعت ۳ صبح منو مجبور کرد بریم. لب دریا و به زور بردم توی آب و اون موقع گوششو به بازی گرفتم تا بیارم بیرون بیرون که اومدیم انداختم روی شن ها و شروع کرد به قلقلک دادنم و همون زمان هم همین مثال رو زده بود اون توی چشمای من توی فکر بودو من توی چشمای اون غرق گذشته ای که هرگز نفهمیدم

چرا از هم پاشید
اون زمان اون بیرون رفتن حاصلش شد سرما خوردگیه دوتامون و اون یک هفته
ای که شمال رفته بودیم من بیرون نرفتم به خاطر تب شدیدی که داشتم و بدن دردم
و نداشتیم اونم یک قدم از ویلا دور شه در حالی که دو روزه خوب شده بود.

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:32:56

□

□□

□□□

#پارت_39

از جام بلند شدمو رو بهش گفتم : بخور از گرسنگی نمیری پسر عمو

+سها ؟

برگشتم و منتظر موندم حرفشو بزنه ولی چیزی بهم نگفت منم سرمو زیر انداختم
و از اتاق بیرون اومدم تا پامو توی اتاق خودم گذاشتم قطره اشکی از گوشه چشمم

چکید که با سر انگشت گرفتمش

من دیگه عادت کرده بودم به نبودن ادمای هایی که دوستشون دارم آدم های اطراف من همه اهل رفتن هیچ کدومشون نمیمونن انگاری طلسم من قرار نیست اینجوری شکسته بشه

وقت آبغوره گرفتن من نبود اعضای این خونه خودشون شکسته بودن و غم دوری پدر مادرشون ادیتشون میکرد من باید جبران میکردم تنها کسایی که توی غمم شریک شدن همین خانواده بود و حقشون نبود بخوام اینجوری ولشون کنم و به خاطر من تمام فامیل بهشون پشت کرده بودن انگار از اول همچنین کسایی وجود نداشتن

آبی به دست و صورتم زدمو و از اتاق بیرون رفتم شروع کردم به درست کردن غذا دوست داشتم قورمه سبزی درست کنم کلی کار داشتمو منم کامل بلد نبودم برای همین از اینترنت سرچ کردم و شروع کردم به درست کردنش

حدود های ساعت هفت شب بود که تموم شد سالاد هم درست کردم و منتظر شدم رها و آرمان که رفته بودن بیرون بیان رها وارد خونه شد با تعجب سمت آشپز خونه اومدو گفت : سلام خسته نباشی چیکار کردی چه بوی خوبی داره

_سلام توام خسته نباشی دستاتو بشور و اگه زحمتی نیست دستای آرمان هم بشور و بیاید غذا بخورید

سری تکون دادو رفت منتظر موندم تا بیاد و ارمان رو بفرستم بره سراغ سینان و صداس بزنه برای شام

با سرو صدای آرمان به سمتش برگشتمو گفتم : داداشی میری داداش سینانو صدا بزنی ؟

ارمان : ابجی ب خدا کلی راه اومدم و حال ندارم میشه خودت بری

رها : اینجوری نگام نکن منم باهات قهرم

□

□□

□□□

۱

21:18

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:33:14

□

□□

□□□

#پارت_40

سری تکون دادمو سمت اتاقش رفتم در زدمو با صداش وارد اتاقش شدم : بیا بیرون غذا بخور

+گرسنم نیست خوابم میاد

_آقای استاد همیشه پاشی بیای بیرون مگه فردا دانشگاه نباید بری نمیخوای که
گرسنه بخوابی در ضمن این سفارشیه

+حتما هنوز آرمان سهم خودشو گذاشته برام که برم بخورم

_نه خودم درست کردم براتون نمیخوای دست پخت منو بخوری پسر عمو ؟

+میشه بری بیرون به خدا اعصاب ندارم یه دفع یه چیزی بهت میگم ناراحت
میشی

_اگه به خاطر عمو نبود اصلا محلت نمیدادم پسره پرو

اینو گفتم و از اتاق بیرون اومدمو درو بستم چرا اینقدر این پرو شده باز من یکم
خندیدم به روش با اخم رفتم پایین و برای خودمون غذا کشیدم رها که انگار
فهمیده بود سوالی نپرسید و به غذا خوردنش ادامه داد
ارمان هم اونقدر گرسنه بود که انگار یادش رفته بود من برای چی رفتم بالا و
سوالی نپرسید

با صدای پای کسی نگاهی به در آشپزخونه انداختم با دیدن سینان اخم کردم و
سرمو پایین انداختم که خودش جلو اومدو صندلیشو عقب کشیدو نشست وقتی دید
براش بشقاب و لیوان نذاشتم گفت : اینجوری میخوای پذیرایی کنی ؟ تو که هیچی
برای من نذاشتی

با اخم گفتم : به من مربوط نیست هر کس میخواد خودش بره بیاره بخوره انگار
نوکر شخصیشم

+رها میشه برام بشقاب بیاری

رها : با من حرف نزنا دهن لق پرو

+نه انگار اینا نمیخوان گوش بدن همه علیه منن بهتره خودم بیارم

نگاهشم نکردم که خودش بلند شدو برای خودش آورد و نشست رها و ارمان
خوردن و رفتن انگاری آرمان زیادی به رها وابسته شده بود ازش یک دقیقه هم
جدا نمیشد و خدارو شکر رها هم رفتار بدی با ارمان نداشت

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:33:31

□

□□

□□□

#پارت_41

با صدای سینان به سمتش برگشتم : نه خوشم اومد اگه اخلاق نداری ولی دست
پختت خوبه مطمئنی این بغل مغلاش کتابی اینترنتی چیزی نبوده

محلش ندادم که خودش ادامه داد : خو الا که چی با اون قیافه زاقارتت قهر کردی
توقع داری بشینم منت بکشم خو قهر کن به درک

_خفه شو بابا

+سها خندیدم به روت پروشدی داری زیاده روی میکنی ها نزار اون روی دیگم
نشونت بدم

با حرص قاشق رو روی میز کوبیدم تازه یک روز از رفتن عمو گذشته بود من
چطوری میخواستم اینو تحمل کنم خدا داند

_یه لطفی کن زود کوفتتو بخور برو بتمرگ داخل اون اتاقت تا جونت در بیاد پرو
به جای دستت درد نکنه اس

+اخره این چیزی که تو درست کردی با این رنگ زشتش جای دستت درد نکنه
باقی میزاره ؟ اگه گفتم خوشمزس خواستم اعتماد به نفستو از دست ندی

_رنگش بده ؟ بد مزست ؟

سرشو تکیه داد که از سر میز بلند شدمو با لبخند بشقابو از جلوش برداشتم و
توی سطل آشغال خالیش کردم وقتی نشستم سر میز گفتم : چکار کردی ؟ غذای
منو ریختی سطل آشغال ؟

_نیاز باشه خودتم میفرستم اونجا پیش غذات

بلند شدو قابلمه های پرو از سر گاز برداشتو دوتا شو ریخت توی سطل از زور
عصبانیت قرمز شده بودم

جیغ خفه ای کشیدمو گفتم : بیشعور عوضی مگه مریضی کثافت

+تو خیلی بی خود میکنی غذای منو از جلوم برمیداری و توی سطل اشغال خالیش
میکنی احمق

_چون تو لیاقت خوردن اون غذا رو نداری

+اع اینجوریاس ؟

_اره اینجوریاس پسره پرو گیج

اومد سمت میزو نشست روی صندلیش غذای منو برداشت و با قاشق من شروع
کرد به خوردن احساس میکردم دود داره از گوشام بیرون میزنه

بشقاب رو از زیر دستش کشیدم که یک دفعه افتاد زمینو شکست فکر کنم رها و
ارمان فهمیده باشن اخه اونا بالا داخل اتاق رها بودن

□

□ □

□ □ □

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:33:49

□

□□

□□□

#پارت_42

سینان : بیا دیدی چکار کردی دختره ای دستو پا چلفتی فقط خودتیو زبون یک
متریت اگه بهت بگن یه کاری کن که جونت در میاد

_سینان بلند شو اینارو جمع کن به خدا یه کاری نکن بگیرم چنان بزنت که یادت
بره کی هستی

+اع نه خداوکیل ببین کی داره منو تهدید میکنه آخه جوجه فسقلی تو که فوتت کنم
گم میشی اونور

دیگه داشت عصبیم میکرد دستمو سمت موهایش بردم و گرفتمشون توی دستم که
دادش به هوا رفتم اونقدر محکم داشتم میکشیدم که احساس کردم الا مخش از
سرش میزنه بیرون

+سینان ای وحشی موهامو ول کن دختره ای حیوون برو گمشو کنار نزار بزنت
که نش کش بیاد جمعت کنه ها

محلش ندادم که دستشو آرود بالا و روی دستم گذاشت سرمو نزدیک بردمو دستشو گاز گرفتم و فشار دادم و موهاشو ول کردم وقتی که شوریه خون رو توی دهنم حس کردی دندون هامو برداشتم

سینان هم نامردی نکردو تا خواستم سرمو بیارم عقب با یک دستش دستامو گرفتو با دست دیگشم موهامو گرفتو کشید اشک توی چشمم جم شده بود داد زدم : ولم کن عقده ای برو گمشو کنار حالم ازت به هم میخوره

+بگو غلط کردم تا برم

_تو باید بگی دارم میگم ول موهام کن کنديشون

توی همون حال بلند شد سر پا که از فرصت سو استفاده کردم با لگد زدم توی پاش یک دفعه پاش گیر کرد به لبه صندلی و افتاد روی زمین که اخس بلند شد چون موهای منم دستش بود محکم افتادم روش که پیشونیم خورد به دندوناش و احساس کردم هم دندون اون شکست هم سر من متلاشی شد

دستاشو که آزاد کرد سریع بلند شدم ولی دیدم سینان داره از درد به خودش میپیچه درست افتاده بود روی تکه های بشقاب که شکسته بود آروم روی زمین کنارش نشستمو گفتم : چی شده کم آوردی

+ک-کمرم داره میترکه از درد

سریع حولش دادم که نگاه پشتش کنم که باز صدای دادش بلند شدو به حالت اولش برگشت که دیدم دستشم شیشه پاره کرده و داره به زور تحمل میکنه

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:34:07

□

□□

□□□

#پارت_43

با صدای عصبی گفت : خاک تو سرت که یه کاری رو درست نمیتونی انجام بدی

اشکم در اومد با بغض گفتم : درد داری ؟ چکار کنم زنگ بزنم اورژانس ؟

+ چرا گریه میکنی تو دختر چیزی نیست کمکم کن ببرم توی اتاق بچه ها نفهم
نگران بشن فقط آروم پاهای خودتو منو نبری

زیر بغلشو گرفتم و بلند شد دستش دور گردنم بود ولی خودش داشت راه میومد و
هیچ سنگینی روی بدن من نبود رسیدیم به اتاقش درو باز کردم و وارد شدیم روی
تخت دراز کشید و گفت : ببین چکار کردی کمرمو دختر هیچ کاری بلد نیستی کنی

خوب توام موهامو کشیدی توقع داشتی چکار میکردم ؟

چیزی نگفت و روی شکم روی تخت خوابید و گفت : تیشرتمو بزن بالا و ببین چی شده اگه تونستی ضد عفونیش کن

بلوزشو بالا زدمو کمرش سوراخ شده بود با حالت غمگینی گفتم : سینان فکر کنم بخیه بخواد من چکار کنم الا ؟

+هیچی بابا تختم پاک خونی شد برو وسیله بیار ضد عفونیش کن و ببندش

سریع رفتم و وسیله هارو اوردم طی مدتی که داشتم ضد عفونیش میکردم با هر حرکتی که از درد میکرد یا رو تختی رو چنگ میزد منم بی صدا اشک ریختم راست میگفت من ارزه هیچی نداره یک ساعته اینجوریش کردم توی این مدت میخواستم چکار کنم اگه نکشمشون خوب بود

وقتی کارم تموم شد اشکامو پاک کردم اخم کردم برگشت نگاه چشمام کرد که صورتمو برگردوندم و دستشو دیدم بلند شدم و ان طرف تختش نشستم دستشو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم ضد عفونی کردنش دردش میومد ولی چیزی نمیگفت تموم مدتی که داشتم دستشو ضد عفونی و پانسمان میکردم نگاهش روی من بود و من خیرگی نگاهش رو به خوبی حس میکردم ولی سرمو بالا نیوردم تا از حال آشفتم خبر نداشته باشه وسایلو که جم کردم همراهش رو تختی و پتوشم بردم تا بشورم و تمیزشون کنم درو که باز کردم صدای آروم شو شنیدم که مخاطب قرارم داده بود

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:34:28

□

□□

□□□

#پارت_44

+ هیچوقت نمیتونی هیچ چیزی رو از من پنهون کنی حتی با گرفتن نگاهت پس
سعی بیخود نکن

بدون اینکه چیزی بگم از اتاقش بیرون زدمو وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم
به جمع کردن آشپز خونه ظرف هارو شستم که صدای رها اومد : اع دختر چرا
ظرف هارو شستی تازه آرمان رو خوابونده بودم اومدم بشورمشون

_ممنون که اینقدر مواظبشی
این چه حرفیه مگه منو تو داریم

رفت سمت یخچالو گفت : پس غذا ها کو؟

اوه اوه فکر اینجاشو نکرده بودم الا چی به این میگفتم ؟ من کمی فکر کردم و گفتم

: والا اومدم دیس برنجو بریزم توی قابلمه دیدم یه پشه افتاده داخل قابلمه خورشت یکی هم توی برنج دوتاشو ریختم حالم بد شد فردا برات یه چیز بهتر درست میکنم

_نه دیوونه من که چیزی نگفتم خوب کردی ریختشون ممکن بود مریض بشیم

سری تکون دادمو چیزی نگفتم بعد از جمع کردن ظرفا یکم میوه توی بشقاب گذاشتم و برای رها بردم

یه ظرفم برای سینان گذاشته بودم در اتاق رها رو که بستم سمت در اتاق سینان هم رفتم در زدم و وارد اتاقش شدم روی تخت دراز کشیده بود

_برات میوه آوردم فلج

+تو از زبون کم نمیاری نه ؟

_مگه چی گفتم ؟ گفتم فلج چیز بدی نگفتم که بدت اومد

+به نظرت من چطوری به این وضع پیام دانشگاه ؟ حالا که کند زدی به بدنمون یه نظری هم بده

_فقط زخم شدی نری_دم روت که میگی کند زدم در ضمن فردا هم نرو

+با اجازت دیگه نمیشه نرفت مرخصی تو که دیروز تموم شده منم امروز و بچه ها هم خیلی از درس عقب موندن تا پایان این ترم هم وقت زیادی ندارم حالا بیا میوه هارو بده نمیخواه فسفر بسوزونی جناب عالی فردا منو میرسونی

دانشگاه

به سمتش رفته‌مو گفتم : وا به من چه مگه من شو فرتم پرو

+کمتر از اونم نیستی ها اکه خدمه بشی نونت توی روغنه اخه غذا درست کنو
میوه بیارو پرستاری کنو

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:34:43

□

□□

□□□

#پارت_45

محلش ندادم و از اتاق بیرون زدم توی اتاق خودم رفته‌م روی تخت خوابیدم

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت تازه شیش بود اول خواستم
خاموشش کنم ولی یادم افتاد باید صبحانه حاضر کنم و بچه هارو بیدار کنم

درسته رها ۱۸ سالش بود ولی خوب من خودم دوست داشتم زحمت هایی که اونا
برام کشیدن رو جبران کنم

بلند شدمو وارد دستشویی شدم کارهامو انجام دادم و مسواک زدم بیرون رفتم و
میز صبحانه رو چیدم دیگه باید بچه هارو بیدار میکردم

سمت اتاق رها و آرمان رفتم و بیدارشون کردم ولی یه چیزی مانع از این شد که
برم سراغ سینان اگه فکر میکرد من خدمه شخصیشم با این کارم حرفه‌اش به
اثبات میرسید و من اصلا دوست نداشتم

وقتی صبحانه خوردن میز و سریع جمع کردم و یک دست مانتو شلوار مشکی
پوشیدم و بعد از بوسیدن و آماده کردن آرمان از خونه بیرون زدم میدونستم امروز
سینان نمیاد ولی خوب نمیشد نرم واقعا دیگه چوب خطم پر شده بود اگه نمیرفتم
این ترم مینداختم

به دانشگاه رسیدم و وارد کلاس شدم خبری از کامی اینا نبود نمیدونم کجا بودن و
اصلا هم حوصله نداشتم آمار بگیرم سرم رو روی میز گذاشتم و چشمم رو بستم
حداقل یکم بخوابم

با فرو رفتن خودکاری توی دستم چشمامو باز کردم نگاهی به الانا انداختم که داشت
چشم و ابرو میومد

_بابا خودتو نکش این استاده مشنگ زاقارتتون امروز نمیاد دیروز دیدم تصادف
کرده ولی نمرده بود و حداقل اگه خدا بخواد امروز نمیاد

النا : ام میگما عزیزم تو یک لحظه پاشو کارت دارم فقط سرتو بلند کن

_دارم میگویم و لم کن شیر مادرت خوابم میاد اعصاب ندارم امروز صبح بیدار شدم

النا : بابا یک دقیقه سرتو بیار بالا کارت دارم

غر زدمو چشم بسته سرمو بلند کردم دستمو زیر چونم گذاشتم

□

□□

□□□

ا

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:35:01

□

□□

□□□

#پارت_46

باز مدادش توی پهلوم رفت برگشتم سمتشو گفتم : اع چته تو باز که مداد نوک

داره میره توی پهلوی من دیگه بیدارم کردی و کرم خودتو ریختی چته حالا زر
بزن

با اخم نگاهم کردو گفت : اول اینکه ادبتو درست کن من مثل دوستات نیستم بمونم
خیره خیره زل بزنم بهت و جوابتو مثل خودت بدم یک دفعه میزنمت جوری که
نفهمی از کجا خوردی

رومو برگردونم که نگاهم به چشم های این دختره افاده ای نیوفته همین که رومو
برگردونم نگاهم خورد به کمر بند شلوار یه مرد اروم سرمو بالا بردم که نگاهم به
سینان افتاد که عصبی داشت نگاهم میکرد

اول جا خوردم ولی خوب حتما با آژانس اومده بود و خودشو رسونده بود پسره ای
احمق بعدش مثل خودش اخم کردم و گفتم : بله استاد ؟

+بفرمایید بیرون خانوم سعیدی تا من خدمت شما برسم

با حالت مسخره ای نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم و گفتم : چرا برم بیرون ؟

+تازه میپرسی چرا ؟ هرچی لقب بلد بودین با فوش به منو این بنده خدا نسبت
دادید تازه میگید چی شده ؟

_من چه میدونستم شما اومدید

+یعنی هر کس نیاد شما پشت سرش اینجوری حرف میزنید

_نه این یه نوع اخلاقه کلا ارثیه و بین خانواده پدری من شیوع داره من که

نمیتونم این اخلاق نسل در نسل رو عوض کنم به خاطر اینکه شما بدتون میاد یا بهتون بر خورده

با بهت گفت : یه اخلاق ارثی بین خانواده ای پدری شما

همه فکر میکردن سینان به خاطر این نوع رفتار تعجب کرده و فقط من بودم که میدونستم به خاطر چی تعجب کرده چون گفته بودم خانواده پدری پسر عمو بهش بر خورده بود البته من فقط خودشو مثال زدم ولی خوب دروغ چرا تا حالا ندیدم پشت سر کسی حرفی بزنه

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:35:17

□

□□

□□□

#پارت_47

سری تکون دادم و همون جور نگاهش کردم که با حالت عصبی گفت : بفرمایید بیرون خانوم

جلوش قد علم کردم و رو بهش گفتم : برم بیرون ؟ باش میرم ولی بازم ممنون که دیدن قیافه خودتونو از من سلب کردید تا راحت امروزو پشت سر بزارم

قبل از اینکه چیزی بگه کیفمو برداشتم و از کلاس بیرون رفتم عادت کرده بود هر روز منو از کلاس بندازه بیرون پسره چلمن دارم برات یه بلایی سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن

توی بوفه دانشگاه رفتم و بدون اینکه چیزی سفارش بدم سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم اع لعنتی کاش خاموشش میکردم گندت بزنی هی شبیه خروس بی محلی

با دیدن شماره ای سینان که خر ذخیره اش کرده بودم لعنت دوباره ای فرستادم و جوابشو دادم با صدای خواب آلودی گفتم : ها ؟

+خانومو باش فرستادمش بیرون که آدم شه رفته گرفته خوابیده

_اگه میخوای درس ادب بزنی و حرف اضافه پشت بندش ،قطع کنم ها

+پاشو بیا اتاقم

_اع کلاست تموم شده ؟

+اره پاشو بیا

_نمیام

+یعنی چی؟

_دیگه این حرف من یعنی چی داشت خنگ من موندم تو چطور استاد شدی گفتم ن
م ی ا م الا گرفتی چی گفتم پسر عمو؟

+دارم میگم پاشو بیا کم رو مخ من راه برو سها میام اونجا میگیرم میزمنت ها

_هر هر ترسیدم نخوری منو عمو

+وایییی سها خفه شو شارژم تموم شد بیا کارم واجبه حتما

گوشی و قطع کردم و بلند شدم ای مرده شور ببرت مرتیکه اگه تو میدونستی
واجب چیه که الا من اینجا نبودم

سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم درو باز کردم داشت با گوشیش کار میکرد
تا دید من اونجوری وارد شدم گفت : خوشم میا همه جا مثل خر سرتو میندازی
پایین وارد میشی این چیزی که تو بازش میکنی اسمش درع و برای ادمای
بیشعوری مثل تو ساخته شده

یه لیوان آب بخور کف کردی پسر عمو

+درو ببند بشین

_درو نمیبندم نمیشینم بگو کارتو زود میخوام برم اعصابتو ندارم

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:35:33

□

□□

□□□

#پارت_48

+ای من بدم میاد تو اینقدر پرو میشی الا اگه جاش بود میزدمت تا چشمتا در بیاد
با حالت بی حالی نگاهش کردم بدم میومد از این حرف زدنش باعث این رفتار من
خودش بود از چی گلایه میکرد از اینکه اون دختر آروم و تو سری خور فامیلو
تبدیل کرده بود به یه دختر پرو گلایه میکرد ؟

یعنی خودش ندید اون همه تعقیر منو ؟ کور بود اون موقعه که ذره ذره به هیچ تبدیل شدمو دوباره خودمو ساختم ؟

ندید اون زمانیه که من هر هفته زیر چشمام گود تر از قبل میشد؟ این رفتاراش که انگار هیچی و نمیدونه و همه چیز رو نخواستیه یادآوری میکرد منو عذاب میداد زجرم میداد انگاری اذیتم میکرد حالمو به هم میزد

با حص سر گیجه روی صندلی نشستم باید ذره ذره خاک شدنشو باید نابود شدنشو ببینم باید تعقیرشو ببینم باید ببینم و به روش بزنم.

منم تلافی میکردم به بدترین شکل که حتی توی ذهنم گنجه کاری میکردم که یادش بره کی بوده و از کجا اومده

با صداش آروم سرمو چرخوندم و خیره ای نگاه نافذش شدم من هنوزم دلتنگ این چشما بودم هنوزم با حس وجودش ضربانم بالا میگرفت هنوزم میخواستم این وجودو توی بغلم

ولی باید میکشتم حسی رو که از بچگی منو درگیرش کرده بود این حسی که زندگیمو نابود کرده و منو تعقیر داد

+چته دختر به چی خیره شدی چیز بدی گفتم ؟ ناراحت شدی ؟

دوست داشتم جوابشو به خواست دلم بدمو توی صورتش داد بزنم :اره تو همیشه منو ناراحت کردی همیشه بد گفتی همیشه بد کردی

ولی مثل همیشه پا روی این حرف ها گذاشتم و گفتم : نه چیزی نیست بگو

+مطمعنی چیزی نیست و این بغض توی چشمت و غمت هیچ چیزی زود نمیخواد
پنهان کنه ؟

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:38:05

□

□□

□□□

#پارت_49

_حرفی نداری پاشم برم

+خوب خواستم بهت بگم هفته ای آینده امتحان پایان ترمه و تو هیچی از این
درس و بلد نیستی به نظرت بهتر نیست یه زمانی رو باهات کلاس بزارم تا یاد
بگیری ؟ دوست ندارم بد بدی این امتحان رو به خاطر قولی که به بابام دادم

_خوب کرم داری از اول منو از کلاس بیرون میکنی که الا اینجوری کنی و بخوای
برام کلاس خصوصی بزاری

+به خدا چنان از دستت عصبی میشم بعضی مواقع دوست دارم بگیرم اونقدر
بزمنت اونقدر بزمنت که چشمت بزنه بیرون بسکه تو پروعی

_حالا اینو نمیتونستی توی خونه بگی که منو از خواب بیدار نکنی ؟

+نه چون الا وقت رفتنت سر کلاس بود

بدون اینکه چیزی بگم از اتاقش بیرون رفتم و درو بستم اصلا حوصله نداشتم سر
کلاس برم ولی خوب خیلی این مدت غیبت داشتم و حداقل برم که بتونم آگه با تقلب
قبول شدم یه جوری توجیح کنم که خوندم یا بلدم

رفتم توی کلاس و سر میز می نشستم و به تیکه های اون دختره افاده ای هم توجه
ای نکردم تا حرصش بگیره

استا حقی وارد شد که دخترا شروع کردن به پرسیدن سوال های بی ربط در مورد
جلسه ای قبلی ولی خوب اون اصلا نگاه نمیکرد و جواب میداد

دخترا حق داشتن در اون حد صداشونو نازک کنن تا شاید بتونن مخ این استادو
بزمن بهش میخورد ۲۴ سالش باشه و خیلی خوش تیپ و خوش قیافه بود و خیلی
جذاب شاید جوون ترین و جذاب ترین استاد های دانشگاه حقی و سینان بودن که
دخترا خودشونو میکشن تا دو کلمه باهاشون حرف بزمن ولی خوب اینام سگ
محلشون نمیدادن و منم حال میکردم

همین جور مشغول جواب دادن به بقیه بود که چشمش به من افتاد تا دیدم داره میاد
سمتم سرمو پایین انداختم تنها کسی که میدونست منو سینان دختر عمو پسر
عمویم این بود با صداش آروم و خیلی خونسرد سرمو بلند کردم

حقی : به به خانوم سعیدی بالاخره سر کلاس دیدیمتون چقدر خوبه که اینقدر به
درس اهمیت میدید و بعد از چهار ماه یاد دانشگاه افتادید

با نیشخندی خیلی صریح و بدون مکث و با پرویی زیادی که عادت بود گفتم : خیلی
ممنون جناب حقی نمیخواید درسو شروع کنید ؟

□

□□

□□□

۱

21:19

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.08.2020 13:38:25

□

□□

□□□

#پارت_50

اونم خونسرد تر از خودم انگار که نه انگار من ادمم از بغلم رد شد و روی صندلی خودش نشست

نزدیک یک ربعی از درس دادنش گذشته بود که نگاهی به بچه ها انداخت و روی من مکت کرد و گفت : خانم سعیدی با استعداد امیدوارم جزوه های قبلی رو از بچه گرفته باشید چون میخولم الا شما بیاید و در مورد این چیز های که پای تابلو نوشتم توضیح بدین و تماش مال درس قبله

زرد کردم ولی ظاهر خودمو حفظ کردم کردم و نداشتم که بفهمه نمیتونم نگاهی به بچه ها انداختم که بعضی ها با لبخند مرموز و بعضی ها با مسخره و چند نفرشون با استرس و دلسوزی نگاهم میکردن بازم صدای نحس حقی اومد که مثل مرغ پرید وسط حس های چشمی : قراره معجزه بشه که ما خبر نداریم؟ خانوم سعیدی من علاف نیستم که کلی درس مونده زودتر لطفا

آب دهانمو قورت دادم و بلند شدم و با قدم های محکم جلوی روش قرار گرفتم اول نگاهم به چشم های شیطونش افتاد بعد پوزخند گوشه لبش که داد میزد برای حفظ ظاهره

نگاهی گنگ به کلمات و فرمول های روی تخته انداختم اخه اینا چی بودن مرده شورتو ببرن حقی خاک بر سر که اینقدر احمقی

حقی : یکم زودتر دوستانتون منتظرن

زیر لب گفتم : مرده شور توو دوستامو ببرن روانی های خل

اخنیه مرد مه سریع نگاهمو سمت تخته انداختم کاجی به از هیچی یکم چرت و پرت از خودم به در میکردم تا بتمرگه سرجاش

خوب

اینو گفتم و مکث کردم و نگاه تخته کردم خوب چی؟ چی باید میگم الا؟ بعد از خوب چی میومد؟ ابتدایی داشتیمش ها اها فهمیدم چی بگم

خوب این که ۲ عه اینجا اینم N اینم که X اینجا که چندتا فرمول دیگس

با صدای دادش اروم گرفتم و نگاهش کردم: اینارو خودمم بلدم تلفظ کنم از جلسه ای قبل کنفرانس بدید من همینو خواستم نه مترجم

لب هامو غنچه کردم که گفت: این درس و مشروط شده بدنید خودتونو و فکر تقلب و این کارهای مزخرف هم نکنید چون حتی اجازه نمیدم که امتحان بدید که با تقلب بیاریدش بالا

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.08.2020 16:41:15

□

□□

□□□

#پارت 51

– اما شما نمیتونید بدون هیچ دلیل و منطقی منو از کلاس بیرون کنید این حق رو نه تنها شما هیچ کس نداره من این اجازه رو نمیدم

اینو که گفتم با حالت مسخره ای نگاهی به سر تا پام انداخت یا به معنایی انالیزم کرد بعد انگار به عقم شک داشته باشه پوزخندی زود گفت ؛ بی دلیل ؟ بی منطق ؟ میشه بدونم شما از کدوم منطق حرف میزنید ؟
دارید به جای من تصمیم میگیرید ؟ شما دارید به من دستور میدید ؟
این کلاس یه که من اداره اش میکنم و هر کس رو که بخوام میتونم مشروط کنم و شما هم میتوانید بنشینید و تا پایان ترم منتظر باشید

چشمامو روی چشمه‌هاش زوم کردم و خیلی خونسرد لب زدم : اول اینکه من حتی بیکار نیستم برای خودم تصمیم بگیرم چه برسه به شما دوما من هم دانشگاه میام هم سر کلاس
حق : باشه حالا که اینقدر علاقه ای شدیدی به درس خوندن و حضور پیدا کردن سر کلاس من دارید فقط به یک شرط میزارم سر کلاس باشید

– شرط ؟ برای اینکه میخوام سر کلاس خودم حضور پیدا کنم برای من شرط میزارید ؟

حق : بله شرط میزارم وگرنه کاری میکنم این ترم به خاطر همین یک درس بمونید

—من دانشگاه میام شرطم میزارم و شما هم نمیتونید کاری انجام بدید

سرشو جلو آورد و گفت : خودت خواستی بچرخ تا بچرخیم الانم بشین سر جات
وقت کلاس و گرفتی

دهانم و کج کردم و گفتم : به پا سرگیجه نگیری

با تعجب نگاهم کرد فکر کنم اولین بارش بود یکی از دانشجوهاش اینقدر بی
پروا و بی ادبانه جوابشو میداد

اونقدر عصبی بودم که تا آخر کلاس متوجه گذر زمان نشدم فقط وقتی به خودم
اومدم که خسته نباشید گفت سریع با همون اخم بلد شدم و بدون اینکه چیزی
بگم جلوتر از خودش از کلاس بیرون رفتم

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.08.2020 16:41:40

□

□□

□□□

#پارت 52

از دانشگاه بیرون رفتم و به سمت خونه حرکت کردم
 اگه این ترم مشروط بشم دیگه اصلا دانشگاه نمیتونستم برم خیلی اعصابم خورد
 شده بود واقعا دیگه داشت صبرم تموم میشد و منم تحملم حدی داشت واقعا دیگه
 حوصله شو نداشتم با این همه درگیری و مشغله فکری دانشگاه رفتن من اشتباه
 بود

وارد خونه شدم هیچ کس داخل خونه نبود سمت طبقه بالا رفتمو آرمان و رها رو
 صدا زدم وقتی کسی جوابمو نداد سمت طبقه پایین برگشتم و تلفن رو برداشتم و
 شماره ی رها رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

با صداش پشت گوشی سریع گفتم : الو سلام خوبی رها کجایی آرمان با توعه؟؟

رها : سلام خوبی بابا یکی یکی پیرس من خوبم خسته هم نباشی عزیزم آره
 ارمان با منه و منم خونه آقا جونم امروز هم به خودم استراحت دادم که درس
 نخونم

-خونه آقاجون ???

اونجا رفتی چیکار ؟ آرمان رو چرا با خودت بردی ؟

رها : هیچی دلم برای آقاجون تنگ شده بود اومدم ببینمش نگران نباش تا شب
 میآیم

-لطفا حالا که آرمان رو بردی مواظب باش یه دفع زن عمو چیزی بهش نگو
 ناراحتش کنه ها

رها ؛ نه نگران نباش کسی اینجا نیست
راستی سها جان لطفا اگه زحمتی نیست یه چی برای آرمان درست کن صبح بدون
صبحانه از خونه رفت بیرون

-باش یه فکری برای شکم داداشت میکنم نگران نباش توام مواظب آرمان
باش لطفا نره جایی ها

رها : باش نگران نباش خداحافظ

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو باز
کردم یک دست لباس مشکی که شامل سارافن و شلوار بود از توی کمد
بیرون آوردم و تنم کردم موهام رو هم دورم باز گذاشتم و از پله ها پایین رفتم

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.08.2020 16:41:54

□

□□

□□□

#پارت 53

وارد آشپز خونه شدم و در یخچال رو باز کردم با صدای زنگ پوفی کشیدم
میدونستم سینه‌انه چون هیچوقت به خودش زحمت نمیداد کلید بندازه درو باز
کنه

اول خواستم برم بالا و شال بپوشم ولی بیخیال شدم هم حوصله نداشتم هم اگه این
بازی میخواست شروع بشه باید یک جایی برای شروعش انتخاب میشد

هر چند چیز جدیدی نبود من اکثرا جلوی سینان یا بقیه فامیل شال نمیپوشیدم ولی
هیچوقت موهای بلندم دورم باز نبودن

سمت آیفون رفتم و بدون اینکه نگاه کنم درو باز کردم و جلوی در آشپزخونه
قرار گرفتم چند دقیقه بعد صدای در ورودی به گوشم خورد

منتظر سینان بودم ولی کسی که وارد خونه شده بود و درو بست سینان نبود
کابوس رویاهای من بود کابوس شب روز من بود

نفس کشیدن برای ثانیه ای از یادم رفت تمام خاطراتم مثل یه فیلم مبهم طی چند
ثانیه از جلوی چشم عبور کردن انگاری راست بود ادما قبل از مردن چند ثانیه
ذهنشون زنده میمونه و تمام چندسالی که زندگی کرده از جلوی چشم هاش
عبور میکنه انگاری روز مرگم بود که خاطرات ،نه اونا خاطره نبودن فقط
کابوس های ترسناکی بودن که زندگیمو گرفته بودن

سهیل : سلام

دستمو به کابینت گرفتم تا بتونم خودمو سرپا نگه دارم فقط خیره با رنگ و روی
پریده داشتم نگاهش میکردم
دلیل وجودش توی این خونه چی میتونست باشه ؟

سهیل : چرا جواب نمیدی مگه روح دیدی یعنی اینقدر ترسناکم ؟

انگاری حرفهایش رو نمیشنیدم گوشام کر شده بودو فقط یک سوال توی ذهنم
بود : ت..تو.. ای.نجا چی میخوای ؟

سهیل : میدونی که اون مهم نیست مهم اینه که تو الا با این وضع منتظر کی
هستی

عزم و جزم کردم و لحنم رو محکم کردم با اخم گفتم : به تو مربوط نیست
اینجا چی میخوای ؟

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.08.2020 16:42:16

□

□□

□□□

#پارت 54

جوابمو نداد و با قدم های آروم و شمرده اومد و کنارم قرار گرفت نفس هام از ترس به شماره افتاده بود و لرزش بدنم و به زور کنترل کرده بودم

جفتم قرار گرفت نفسمو حبس کردم و چشمامو بستم و لبامو به دندون گرفتم بدنم یخ کرده بود

با حس نفس هاش کنار گوشم قلبم ایستاد دستشو بالا آوردو موهامو کنار زد آرامش خاصی داشت انگار همه چیز رو از قبل برنامه ریزی کرده بود

لب هاشو کنار گوشم قرار داد و آروم جوری که هوای نفس های گرمش به گوشم خورد و چندشم شد لب زد : الا دیگه کنارشی ؟
راحتی باش ؟

فکر کردی میزارم داشته باشیش ؟
میزارم داشته باشت ؟

نمیترسی از دستش بدی ؟
بازم میخوایش ؟

چشم هامو باز کردم و با صدای که لرزشش رو هیچ جوره نمیتونستم کنترل کنم لب زدم : ب برو ک ک کنار نم نمیخوام ببینمت گم گمشو ب بیرون

سهیل دستاشو دورم حلقه کردو گفت : هیس.. عشقم نلرز باشه میرم تو اروم

باش ولی یادت باشه قبلا هم گفتم و الا فقط برای تکرار حرفم به اینجا اومدم گفتم
که زمانی نیستم که کسی نباشه مخصوصا سینان پس هستم تا زمانی که
سینان هم هست و وجودتو حس میکنه

-گمشو..بیرون..این زندگیه... منه تو نمیتونی کاری کنی هیچ غلطی ...هم
نمیتونی کنی...

سهیل : فقط اومدم بهت هشدار بدم عشقم اگه میخوای از دستش ندی به دستش
نیار کاری میکنم ماهی بشه و از دستت لیز بخوره

دستشو از توی موهام بیرون کشیدو کف دستشو بو کرد بعد آروم بوسیدش
چندشم شد و بدنم باز لرزید بعد آروم گفت : دفعه ای بعد جایی که بوسیده میشه
کف دستم نیست گودی کمر توعه یادت باشه

اینو گفت و لبخندی زدو ازم دور شد قبل اینکه بره بیرون برگشت گفت : اها اینم
بگم مثل سایه دنبالت عشقم هر لحظه هر جا هر دقیقه مواظب کارهات باش

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.08.2020 16:43:15

□

□□

□□□

#پارت 55

بعد از زدن حرفش مثل برق از جلوی چشماهم گذشتو از خونه بیرون رفت تا
بیرون رفتنشو دیدم و مطمئن شدم رفته

روی زمین سقوط کردم و دستمو روی قفسه سینم که از درد جمع شده بود
گذاشتم ،احساس می کردم نمیتونم نفس بکشم و نفس کشیدن باهام سازگار نیست

بغضم شکستو اشکام رونه شد باز چی میخواست بازم سرو کله اش توی
زندگی من پیدا شده بود چه مرگش بود باز این

تا حالا کدوم قبرستونی بوده که الا پیداش شده باز

سرمو توی دستام گرفتم و بلند بلند زدم زیر گریه خدایا چی از جونم میخواست همه
چیزم که گرفته شد حالا میخوای جونم بگیر ی خو این لعنتی رو هم بگیر راحت
کن از این فضای خفه کننده به اسم زندگی

با صدای کلید که توی در چرخید سریع بلند شدم و سمت دستشویی رفتم
دستو صورتمو شستم و با صورتی رنگ و رو پریده بیرون رفتم دستام باز میلرزید

سینان پشتش به من بود تا صدام رو شنید آروم آروم سمت برگشت دوتا پاکت
پیتزا گرفته بود به اجبار لبخندی زدمو گفتم : چی گرفتی ؟

+والا گفتم از تو که ابی گرم همیشه هستی زنگ زد گفت رفته خونه آقا بزرگ منم
یه چیزی گرفتم گرسنه نمونیم

سر میز نشستم و وسایل رو چیدم سینان رو به روم نشست دستای لرزوم رو سمت
سس بردم تا برش دارم گرسنم نبود ولی نمیخواستم اون مشکوک شه به حال

دستمو که برای برداشتن سس برده بودم اسیر دستش شد دستمو توی دستش
گرفتو و نگران گفت : سها ؟ نگام کن ببینم دستات چرا میلرزه ؟ رنگ و روت
چرا پریده ؟ چرا اینقدر سردی چی شده ؟
کسی قبل من اینجا بود ؟
کسی چیزی بهت گفته ؟

□

□□

□□□

21:20

#

#رمان_دلارای 06.08.2020 01:13:42

□

□□

□□□

#پارت 56

- نه چیزی نیست غذاتو بخور

+ سها !؟

نگاهم به چشم هاش افتاد اگه بلایی سرش میاورد چی؟ سرمو زیر انداختمو گفتم :
چند بار بگم چیزی نیست ول کن دیگه غذاتو بخور

+ به خاطر کیا ناراحتی یعنی اون باعث شده حال تو اینقدر بد بشه ؟

متفکر نگاهش کردم اسمش برام ناآشنا بود آروم گفتم : کیا کیع !؟

+ استاد حقی

- استاد حقی ؟ اها نه بابا چکار اون دارم اصلا فراموشش کرده بودم

+ ولی اون امروز پیام داد بهم گفت بهت بگم که شرط اینمه سر کلاسش باشی
اینه که امتحانشو نمره کامل بگیری بدون یک تقلب چون دوتا مراقب میخواد
بیاره و خودشم بمونه بالا سر تو

- من هیچی از درسش نمیدونم میرم حذفش میکنم اینجوری راحت ترم خوشمم
ازش نمیداد

+میری حذف میکنی؟!

مگه الکیه یا خاله بازی درضمن بالاخره که باید پاس بشه یا نه نمیتونی که
ولش کنی پس خودم کمکت میکنم دوتا درستو نمره کامل بگیری تا دیگه از
کلاس بیرون نکنن

-دوتا درس ؟!!!!؟

+اره دیگه یکی مال کیا یکی هم درس من اگه این دوتارو کامل نگیری درس
پر

اصلا حوصله جر و بحث نداشتم سری تکون دادم و مشغول بازی با غدام شدم خدا
لعنتت کنه سهیل اون چند سال کافی نبود بازم اومدی شدی بلای جونم اومدی
شدی کابوس زندگیم

خدایا خودمو به خودت سپردم هوامو داشته باش

سینان هم وقتی دید دعوا نکردم اول نگاهم کرد بعد سرشو پایین انداخت وقتی
خورد بلند شدم که جمع کنم که با حرفش سر پا موندم

+نمیخوای بگی چی شده ؟

تو فقط زمانی ارومی و بدنت یخ میزنه یا میلرزی که خیلی استرس داشته باشی
یا ترسیده باشی من که خوب میشناسمت منو گول نمیتونی بزنی چی شده ؟!

-گفتم که هیچی نشده چرا گیر میدی ول نمیکنی حالا یه روز کارت ندارم برو
نفس بکش اومدی ور دل من دلیل میخوای

+باشه ولی من که میفهمم

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 06.08.2020 01:14:06

□

□□

□□□

#پارت 57

جوابشوندادم که خورد و بلند شد و توی پذیرایی رفت منم تا اون رفت یه لیوان
اب خوردم و وسایل رو جمع کردم اب سرد ظرف شویی روباز کردم و توی
صورتتم ریختم

نمیخواستم برم توی دستشویی چون سینان ولم نمیکرد مخصوصا با این حال
خرابم و لرزش پاهام و دستهام خدا لعنت کنه کسی رو که جز بدبختی و
استرس چیزی برات به همراه نداره

خواستم بدون اینکه سینان متوجه باشه وارد اتاقم بشم ولی برگشت سمتو گفت :
کجا میری بیا اینجا بشین کارت دارم

و به کنار خودش اشاره کرد پوفی کردم و گفتم : ولم کن سینان خسته ام
حوصله ندارم میخوام برم بخوابم

با تعجب نگاهی به ساعت کرد و گفت : کجا میخوای بری اصلا تو ساعتو نگاه
کردی ؟ میدونی ساعت چنده بیا بشین کارت دارم از این بهونه های الکی هم
قبول نمیکنم

اخمی کردم و گفتم : تو کی باشی من برات بهونه بیارم اصلا به تو چه انگار
ایست بازرسی داری

+دختره ای روانی کارت دارم در ضمن بهونه هم نباشه من حوصلم سر رفته
بچه ها هم که حالا حالا نمیان من چی کنم

-من چه میدونم یه غلطی بکن همینکه خودت تنهایی چکار میکنی همون
کارو کن فقط الا دست از سر من بردار اعصاب ندارم

سینان عصبی گفت : دارم میگم بیا بتمرگ اینجا کارت دارم نفهم انگار تو باغ
نیستی یا با تو حرف نمیزنم

با حرص رفتم و خودمو کنارش پرت کردم که گفت : میمردی از اول مثل
ادم میمومدی مینشستی سر جات و اینقدرم وقتمونو نگیری

-یعنی الا جاشه بگم روتو برم اخه تو چرا اینقدر پرویی پسر عمو

+دو دقیقه زبون به اون دهن وامونده ات بگیر تا حرفمو بزنم

دست به سینه منتظر موندم تا حرفشو بزنه که خیره شد توی چشم هامو گفت :
دیدي خر خودتی تو اصلا خوابت نمیدونم چه مرگته الا هم بلند شو برو
جزوه هاتو بیار فقط یک هفته فرصت داری باید از الا همش باهات کار کنم

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 06.08.2020 01:14:29

□

□□

□□□

#پارت58

-وای سینان ولم کن تورو خدا من کلا دیگه قصد دانشگاه رفتن ندارم بعد تو

میخوای برای من کلاس خصوصی بزاری؟

سینان یهو از جا بلند شدو انگشت اشاره اش رو سمت من گرفتو با حالت عصبی گفت : دانشگاه نری ؟ مگه دست توعه که دانشگاه بری یا نری تو بیجا میکنی بخوای نری جوری تصمیم گرفته هرکی ندونه فکر میکنه ادمی که برا خودت تصمیم میگیری

انگار داشت با یه دختر بچه شش ساله حرف میزد که اینقدر بلند داد میزد منم بلند شدم و جلوش قد علم کردم و گفتم : دوست داشتم اصلا به تو مربوط نیست درضمن مگه با بچه طرفی که اینجوری داد میزنی اگه به رخ کشیدنه صداس که من صدام از تو بلند تره

پس سر من داد نزن اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفتو گفت : باشه آروم چرا داری میلرزی اخه ادمو عصبی میکنی مگه الکیه که این همه بخونی ولی ادامه ندی اونم به خاطر چی به خاطر دوتا درس

وقتی با لحن آروم سعی داشت قانعش ام کنه بغض توی گلویم سنگینی میکرد و سعی داشت خفه ام کنه

سرمو پایین انداختم تا سیبک بزرگ شده ای توی گلویم رو نبینه ولی اون آروم موندو دستشو زیر گردنم آورد و گفت: نمیگی چی شده نمیگی کی آشفته ات کرده و دختر سها خانوم صبحی رو به این دختر اخمو و ناراحت الا تبدیل کرده

سرمو بالا آوردمو با بغض نگاهش کردم نگاهش توی مردمک چشمم در گردش بود وقتی غم و بغض توی گلویم رو دید آروم صدام زد

و اون صدا زدن جرقه ای شد برای رون شدن اشک هام روی گونه ام و خیس شدن کل صورتم

دستهامو جلوی روم گرفتمو سعی کردم بیوشنم صورت دهن لقمو که همه چیز
رو لو میداد، سعی کردم بیوشنم نگاه گریونم رو که همه چیز رو لو میداد سعی
کردم بیوشنم ولی از دید کی نمیدونم

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 06.08.2020 01:14:48

□

□□

□□□

#پارت59

+سها نمیخوای بهم بگی چی شده؟

با گریه و هق هق گفتم : نه سینان نه نمیتونم بگم هیچی نمیتونم بگم نپرس

+باشه حالا آروم باش بشین اینجا

کنارش نشستم و اشکام آروم آروم پایین میمومد سرمو به شونه ای خودش
چسبوندو سرم و نوازش کرد اونقدر با موهام ور رفت که نمیدونم کی تو
آغوشی که چند ساله ازم دریغ بوده به خواب رفتم

هستی : سها جان پاشو عزیز دلم بیدار شو سینان منتظرته خواهی

چشم باز کردم که آرمان رو کنار خودم درحالی که خواب بود دیدمش

آروم روی صورتش خم شدمو و بوسیدمش و رو به هستی با صدای گرفته گفتم :
باشه الا میام

هستی : سرما خوردی ؟ صدات گرفته چرا یه دیشب خونه نبودم باهات دعوات
شده

- با کی چرا حرف میزاری تودهن ادم من چکار یکی دارم

هستی : والا کاش دروغ هایی که میگی راست باشه اخه شما دوتا یک ثانیه
همو تحمل نمیکنید
سینان با ماشین رفته بیرون منتظره

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت منم بلند شدم و آماده شدم تا برم و
بیشتر از این منتظرش نزارم

آماده شدم و پایین رفتم و فقط به خوردن یه لقمه غذا اکتفا کردم فکرم همش
حوالی سهیل و حرفاش میچرخید چرا باز سرو کلش پیدا شده بود ؟ مگه من غلام

حلقه به گوش اون بودم یعنی من توی این دنیایی که هیچی ارزش سهم نبود حق تصمیم گیری در مورد زندگیم نداشتم ؟ اونم بقیه باید به جام جواب میدادن ؟

با رسیدن به ماشین فکرو خیال هارو از خودم دور کردم و سلامی کردم سینان هم به جواب سلامی اکتفا کردو آهنگی پلی کرد که ذهنمو درگیر خودش کرد

(رضا بهرام .دل)

+از امروز باهات کتاب هارو کار میکنم نمیخوام مثل دیشب اون حرفارو بشنوم یا اینکه بهونه های الکی یا حال خرابت و هر چیزی که باعث شه تو نخای بخونی

□

□□

□□□

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 06.08.2020 01:15:08

□

□□

□□□

#پارت_60

_وایی سینان از دست تو واقعا اصلا نمیخواهی دست از سر من برداری ؟

+معلومه که نه فکر کردی اجازه میدم هر تصمیمی که خواستی بگیری منم هیچی بهت نگم

هیچی نگفتم و سرمو سمت شیشه برگردوندم اعصابم خراب بود خیلی هم زیاد و اصلا حوصله بحث با سینان رو نداشتم چه بسا میدونستم آخرش بازنده بازی منم و سینان خیلی خوب حرفش رو به کرسی مینشونه

وقتی به دانشگاه رسیدیم کمی دورتر از در ورودی من پیاده شدم امروز تنها کلاسم با رمضانی بود یه پیر مرد شکم گنده هیز و بیشعور که با تمام دخترای دانشگاه به خاطر اینکه مشروطشون نکنه رابطه داشت مرد خیلی کثیفی بود

به در دانشگاه رسیدم که دیدم سینان تازه از پارکینگ اساتید بیرون اومده سمتش رفتم که گفت : امروز با کی کلاس داری ؟

_رمضانی

با حالت بدی گفت +اخه اینم آدمه استادش کردن

_حتما هست دیگه

+اوازه درخشانش توی دانشگاه پیچیده با همه دخترا دانشگاه رابطه داشته البته

این دخترای که خودشون کرم میریزن هم بی ثمر نبودن

سرمو از خجالت پایین انداختم این کی اینقدر بی پروا حرف زدن رو یاد گرفته بود که جلوی من از روابط جنسی حرف بزنه

چیزی نگفتم و همونجور از کنارش رد شدم و وارد کلاس شدم نصف بچه ها اومده بودن ولی نمیدونم نازنین و کامی چرا چند وقته نمیان دانشگاه

حتی حوصله نداشتم زنگشون بزنم

ده دقیقه بعد هم رمضانی با لبخند چنندشش وارد کلاس شد حتی سرمو لحظه بالا نیاوردم تا نگاهش کنم شروع کرد به درس داد

داشتم جزوه هامو کامل میکردم به خودم که اومدم دیگه کسی توی کلاس نبود و رمضانی هم داشت از کلاس بیرون میرفت اخمی کردم و بلند شدم بعدا جزوه هارو از بچه ها میگرفتم و کاملشون میکردم

خواستم از در خارج بشم که جلومو گرفت و گفت : فکر میکنی این ترم قبول میشی ؟

چرا همه گیر داده بودن به من اخه

□

□ □

□ □ □

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:20:30

□

□□

□□□

#پارت_61

اخمام رو توی هم کشیدم.

کوله‌ام رو روی شونه‌ام جا به جا کردم.

–منظورتون چیه؟

لبخند کریهی زد که دلم می‌خواست همون جا عوق بزخم و بالا بیارم.

–خب می‌دونی که من نمره می‌دم، آدم دست و دلبازی هستم اما خب یه سری

شرایط هم دارم.

نیشخندی زدم.

–متوجه‌ام، کل دانشگاه می‌دونن شرایط شما رو.

لبخند به قول خودش جذابی زد، که دندونای ردیف سفیدش که از پوست صورتش

سفید تر بود نمایان شد. صورتم را با حالت چندش جمع کردم.

–ببین پیر پاتال، تو خواب ببینی من شرط تو رو انجام بدم.

لبخندش رو جمع کرد.

- پس این ترم می‌اوفتی.

در حالی که از در بیرون می‌رفتم انگشت فاکم رو نشونش دادم و بلند گفتم:

- الان می‌رم حراست ببینم می‌اوفتم یا نه.

قیافه‌اش نگران شد، خواست چیزی بگه اما از کلاس بیرون اومدم و در رو انقدر

محکم بستم که فکر کنم دیوارها ریختن.

همزمان در حالی که سمت در خروجی دانشگاه می‌دویدم سینان بهم برخورد

کرد. با تعجب به قیافه ی عصبانیم خیره شد.

- چیه؟ چرا قیافه‌ات مثل لشکر شکست خورده‌هاست؟

عصبی زیر لب غریدم:

- من قیافه‌ام مثل لشکر شکست خورده‌هاست یا اون پیرمرد خرفت؟

ابروهاش بالا رفت. بعد چند ثانیه جاش رو به اخم داد.

- نکنه بهت چیزی گفته؟

- بگو چی نگفته! هرچی لایق خودش بار من کرده مرتیکه احمق، بزار حالیش

می‌کنم.

دستش رو بالا آورد.

- خودم می‌دونم باهاش چیکار کنم فقط تو یکی لطفا گند نزن، حالا هم برو خونه تا

من کلاس تموم بشه.

واقعا حوصله نداشتم، اعصابم خرد بود برای همین سری تکون دادم و از دانشگاه

خارج شدم.

□

□ □

□ □ □

۱

21:20

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:21:04

□

□□

□□□

#پارت_62

اه لعنت بهت سینان! به خاطر اینکه با سینان اومده بودم ماشین نیاورده بودم، حرصی عین بچه کوچیک‌ها پام رو روی زمین کوبیدم و در حالی که به اجداد سینان فحش می‌دادم کنار خیابون ایستادم تا تاکسی بگیرم. در رو باز کردم و وارد شدم. بوی بدی توی خونه پیچیده بود، در حالی که با تمام قوا داشتم بو رو توی دماغم می‌کشیدم تا ببینم بوی چیه داد زدم: -رها؟ آرمان؟ کجایین شماها؟

صدای پله‌هارو که شنیدم خیالم راحت شد، رها با خنده گفت:

-انقدر دماغت و بالا نکش ببینی بوی چیه، سبز شدی!

چپ چپ نگاهش کردم.

-حالا بوی چی هست؟

پشت چشمی نازک کرد و بعد عین گربه شرک نگاهم کرد.

-داداش سینان گفتش که ناهار دلش مرغ می‌خواد منم اومدم یه خودی نشون بدم

زدم ریدم روش.

اصلا هیچ جوهره نمی‌تونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. دلم رو گرفته بود و روی

زمین به خودم می‌پیچیدم.

رها چپ چپ نگاهم کرد.

– عه! خب حالا بیا ببین چطوری شده اگه خوب نیست غذا درست کنی داداشم گشنه نمونه.

کیفم رو روی مبل انداختم.

– کارد بخوره به شکم داداشت که سیر هم نمی شه، بزار ببینم چیکار کردی.
با برداشتن قابلمه بهت زده به قابلمه نگاه کردم و اشاره ای به جوراب داخل قابلمه کردم.

– این چیه؟

با دیدنش یهو جیغ زد:

– آرمان می کشمت تورو.

دستاش و به کمرش زد و با حرص نگاهم کرد.

– داداشت به خودت رفته، عین خودت لجبازه و تلافی می کنه هر چیزی رو.

□

□□

□□□

۱

21:21

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:21:25

□

□□

□□□

#پارت_63

محکم زدم پس کله‌اش.

-به داداش من چیکار داری بچه پررو!
رها با مظلومیت نگاهی به قابلمه انداخت و بعد نگاهم کرد. قابلمه رو کامل خالی کردم داخل سطل آشغال و انداختمش داخل سینک ظرفشویی که پر از ظرف بود.

-لااقل تو بشین ظرفارو بشور خرس گنده!
چشمی گفتم، مشغول درست کردن شدم، آرمان هم اومده بود تو آشپزخونه و کلی حرص رها رو در می‌آورد و من از خنده غش می‌رفتم.
با اینکه یک ساعتی می‌شد کلاس سینان تموم شده بود اما هنوز نیومده بود خونه، احتمالا داره با رمضانی صحبت می‌کنه. دلم خیلی شور می‌زد اما به روی خودم نمی‌آوردم.

غذا آماده شده بود اما هنوز سینان برنگشته بود.

رها نگاهی به ساعت انداخت.

-به نظرت سینان یکم دیر نکرده؟

آرمان سریع گفت:

-یکم که نه، خیلی دیر کرده. آجی سها، می‌شه به داداش سینان زنگ بزنی؟

تلفن رو از روی آپن برداشتم و انداختم بغل رها.

-زنگ بزن!

ایشی کرد! شماره رو گرفت، دو بار زنگ زدیم اما جواب نداد، داشت گریه‌ام می‌گرفت. خدایا چه غلطی کردم بهش گفتم، نباید چیزی از حرف‌های رمضانی بهش می‌گفتم.

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ وای دارم دیوونه می‌شم. با باز شدن در هممون سمت در هجوم بردیم. سینان با قیافه ی داغونی وارد شد. گوشه ی لبش پاره شده

بود و خون خشک شده بود.

رها با نگرانی نگاهش کرد.

-وای سینان تو چرا اینجوری شدی؟دعوا کردی؟

سینان نگاهی بهم انداخت و بعد رو به رها گفت:

-چیزی نیست،فقط یکم یخ بیار برام.

و سمت اتاقش رفت،سریع وارد آشپزخونه شدم و داخل کاسه چند تا یخ گذاشتم و

عین فرفره سمت اتاقش رفتم.

□

□□

□□□

۱

21:21

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:21:46

□

□□

□□□

#پارت_64

جلوی در اتاقش ایستادم،بدون اینکه در بزنم رفتم داخل.چهارتاق روی تختش دراز

کشیده بود،پیرهنش دکمه‌هاش باز بود و بدن عضلانی و ورزشکاریش رو نشون

می‌داد.این کی وقت کرده ورزش کنه و شکمش رو اینجوری کنه؟

با ناله‌ای که کرد سریع سمتش رفتم. بالای سرش که ایستادم چشم‌هاش رو باز کرد. نگران گفتم:

—خوبی؟ آخه واسه چی دعوا کردی؟ من که گفتم می‌رم به حراست می‌گم و تموم می‌شه می‌ره دیگه.
اخمی کرد.

—همین؟ حراست فقط یه کاری می‌کنه که تورو بیخیال بشه پس بقیه چی؟ اون‌ها آدم نیستن؟!
اخم‌ام رو توهم کشیدم. از کی تا حالا به فکر دخترای دیگه بود؟ دروغ چرا حسودیم شده بود.

—خب اونا هم برن به حراست بگن.
روی تخت نشست و کاسه رو از دستم چنگ زد.
—اونا مثل تو پسرعمویی ندارن که استاد دانشگاه باشه، اگه من پسرعموت نبودم حراست واست تره هم خورد نمی‌کرد.
بهم برخورد.

ازش فاصله گرفتم و با حرص گفتم:
—به درک که خورد نمی‌کرد، اگه تره خورد کردنش به خاطر توعه که می‌خوام صد سال سیاه نکنه.

و با قدم‌هایی بلند از اتاقش بیرون اومدم و در رو بستم. بچه پررو! من و باش نگران‌ش شدم اومدم یخ براش بزارم، اصلاً به درک خودش هم دست داره هم پا. فلج که نیست! پایین رفتم، رها در حالی که داشت باقی مونده ظرف‌ها رو می‌شد پرسید:

—باز دعوا کردین؟
روی صندلی میز ناهارخوری نشستم.
—تو از کجا فهمیدی؟

آرمان شکلاتش رو لیزی زد.

-آخه صدای دعواتون کل خونه رو برداشته بود.

هووفی کردم و دستی بین موهام کشیدم.رها رو بروم نشست.

-غذا رو بکشم؟

سری تکون دادم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

-من طاقت ندارم با اون بخورم،بعدا اگه زحمتت نبود برام بیار توی اتاقم.
نذاشتم حرفی بزنه و سمت اتاقم رفتم.اعصابم خیلی خرد بود و از درون داغ شده
بودم.

□

□□

□□□

۱

21:21

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:22:13

□

□□

□□□

#پارت_65

حوله ام رو برداشتم و وارد حموم شدم.زیر دوش آب گرم ایستادم،یعنی اون به
خاطر من نبود که رفت با رمضانی دعوا کرد؟به خاطر دخترهای دیگه بود؟آخ این
فکرها دارن مغزم رو می خورن.لعنت به من!لعنت به من که با چند تا حرفش خام

شدم و فکر کردم هنوز هم مثل قبل دوستم داره.
 زیر دوش روی زمین نشستم. نباید بهش رو می‌دادم، باید بهش می‌فهموندم که دوره‌ای که دوستش داشتم تموم شد. اون خودش من رو تبدیل به سنگ کرد! حالا باید توانش رو ببینه.
 اشکام رو که روی صورتم می‌ریخت کنار زدم و دماغم رو بالا کشیدم. هیچکس نباید اشک من رو ببینه.
 هیچکس! دیگه قرار نیست سهای مظلوم و مهربون باشم، این سها دیگه با سهای دیگه فرق می‌کنه. حوله رو تنم کردم و بیرون اومدم. سینی غذا روی میز بود. لبخندی روی لبم نشست!
 داشتم از گرسنگی ضعف می‌رفتم، بعد اینکه غدام رو مفصل خوردم لباسام رو پوشیدم و موهام رو داخل کلاه حموم کردم و سینی رو برداشتم و رفتم پایین. رها و آرمان داشتن فیلم نگاه می‌کردن و سینان داشت با لب تابش کار می‌کرد. سینی رو روی اُپن گذاختم که سینان گفت:
 - به حدی رسیدی که دیگه جدا غذات رو می‌خوری؟
 برگشتم و با نگاهی سرد بهش خیره شدم.
 - مشکلی داری؟
 لب تابش رو بست.
 - آره! ما همه تو یه خونه زندگی می‌کنیم، چه اقوام هم چه هم خونه باید باهم غذا بخوریم.
 نیشخندی زدم و دو سه قدم نزدیک شدم.
 - بایدی وجود نداره پسر عمو، اما اگه بایدی هم هست می‌تونم برگردم خونه ی بابام. الحمدلله اونقدری داشته که یه خونه خریده و مجبور نباشم خفت بکشم برای بی جایی.
 از حرص دندوناش رو روی هم کشیدم.
 - بحث نکن سها.

-تو بحث نکن با من، این زندگی منه و من هرکاری بخوام می‌کنم به تو هم هیچ ربطی نداره. خیلی به پر و پام بیچی برمی‌گردم خونه ی خودمون. نفسش رو حرصی بیرون داد. رها آروم گفت:

-داداش حالت خوبه؟ اعصابم خرد بود اما به روی خودم نیاوردم و با آرامش سمت آرمان رفتم و دستش رو گرفتم.

-بیا بریم عزیزم، بسه فیلم دیدن. آرمان بدون حرف پشت سرم اومد، وارد اتاق شدم و در رو بستم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:22:35

□

□□

□□□

#پارت_66

آرمان روی تختم نشست.

-آبجی؟من و می‌بری پارک؟
پشت میزم نشستم،ای خدا حالا به آرمان چی بگم دیگه؟بالاجبار سری تکون دادم
که ذوق زده از روی تخت پرید پایین و گونه‌ام رو بوسید.

-خیلی دوستت دارم آبجی.

سمت کدم رفتم،اتاق من و آرمان مشترک بود.
یک لباس مناسب درآوردم و بهش دادم تا بپوشه!خودمم مانتوی بلند طوسی رنگ
با شال و شلوار مشکی درآوردم و پوشیدم.مانتوم کمری بود و خوب اندام قشنگم
رو به نمایش می‌زاشت اما خوبی‌اش این بود که بلند بود.یکم عطر زدم و بعد زدن
رژ آلبالویی سوویچ ماشینم رو با کیف پولم برداشتم و از اتاق با آرمان بیرون
اومدم.

رها با دیدنم گفت:

-عه! جایی داری می‌ری سها؟

سری تکون دادم.

-آره دارم آرمان رو می‌برم پارک یکم بازی کنه،خودمم حال و هوام عوض بشه.
سینان سریع گفت:

-صبر کن من می‌برمتون،رها توهم حاضر شو.

نیشخندی زدم.

-اما لازم نیست!تو که شو فرم نیستی،خودم رانندگی بلدم از لطفتم خیلی ممنون.
با چشمایی که به خون نشسته بود گفت:

-سها سگم نکن.

هلهش دادم عقب.

-تو سگ هستی همینجوری،از یه چیزی دم بزن که نباشی پسرعمو.
با دیدن بدنش که از عصبانیت داشت می‌لرزید فرار رو بر قرار ترجیح دادم،آرمان
و بغل کردم و مثل میگ میگ رفتم داخل اتاقم و در رو قفل کردم.

لگد زد به در.

-اگه مردی بیا بیرون.

شالم رو کندم.

-مگه خرم؟ یا مثل تو عقم و دادم اجاره؟ دوما من مرد نیستم که چشمت و باز

کنی می بینی جنسیت رو.

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

-که من عقم و دادم اجاره؟ بزار بیای بیرون نشونت می دم.

بدون حرف روی تخت ولو شدم. نگاهی به آرمان انداختم که مظلوم و ایساده بود و

نگاهم می کرد، دستی به سرش کشیدم.

-فردا می ریم پارک، باشه داداش؟

لبخند زد.

-قول می دی آجی؟

چشمام رو باز و بسته کردم و بغلش کردم. توی بغلم روی تخت خوابش برد. منم بلند

شدم آروم لباس هاش رو عوض کردم و خودمم لباس خونگی تنم کردم و کنارش

خوابیدم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:22:56

□

□□

□□□

#پارت_67

با صدای زنگ ساعت غلتی زدم و خاموشش کردم. نگاهی به آرمان که غرق خواب بود انداختم و بلند شدم. موهام رو با کلیپس بالای سرم بستم و بعد شستن دست و صورتم پایین رفتم. رها زودتر از من بیدار شده بود و روی صندلی نشسته بود و عمیق در حال فکر کردن بود. نیشگونی ازش گرفتم که جیغی زد.

– چته وحشی روانی؟ از آمازون اومدی؟

خندیدم.

– از جایی اومدم که تو اومدی.

کتری رو گذاشته بود و تخم مرغ ها در حال جوشیدن بودن. روبروش نشستم.

– چی شده؟

نگاهش رو ازم گرفت.

– هیچی نشده، فقط به خاطر داداش سینان ناراحتم.

ابرویی بالا بردم.

– برای چی ناراحت؟ مگه چش شده؟

سری به معنی نفهمیدن تکون داد.

– هیچیش نشده! فقط دیروز مامان زنگ زد گفت بابا می‌خواد ببینتش، سینان امشب

راهی آلمان می‌شه.

خشکم زد. سینان داشت می‌رفت؟ آخه برای چی؟

به خودم نهیب زدم آخه چته؟ تو که گفتی بیخیالش می‌شی! این بود بیخیال

شدنت؟ خونسرد گفتم:

-ولش کن مهم نیست بزار بره،بهتر.

رها چشم‌هاش گرد شد.

-چی میگی دیوونه؟اگه اون بره من دلم براش تنگ می‌شه!البته در کل یه هفته

بیشتر اونجا نیست.

شونه‌ای بالا انداختم و تخم مرغ های جوشیده رو برداشتم و مشغول پوست

کندنشون شدم و رو به رها گفتم:

-حالا نمی‌خواد انقدر فکر کنی،برو داداشت رو بیدار کن،آرمان رو هم صدا بزن.

مظلومانه سری تکون داد و سمت پله‌ها رفت.با رفتن رها ولو شدم روی زمین،چه

شکلی یه هفته بدون اون دووم بیارم؟درسته گفتم باید سرد باشم اما اگه نداشته

باشمش که دیوونه می‌شم.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم،مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و بعد اینکه تخم

مرغ هارو پوست کندم داخل ظرف گذاشتمشون.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:23:19

□

□□

□□□

#پارت_68

ده دقیقه ی بعد سینان آماده با لباس هاش پشت میز نشست. نگاهی به من که مشغول خرد کردن گوجه بودم انداخت.

–می دونی که من امشب دارم می رم آلمان؟
نیشخندی زدم.

–آره چه بهتر! یه مدت نمی بینمت خیالم راحتته.
اخمی کرد.

–بهتره فکر نکنی وقتی برم بیخیال تو می شم، حواسم بهت هست! مو به موی کارهات رو پیگیری می کنم وای به حالت غلط..
عصبانی بین حرفش پریدم:

–ببینم تو چیکاره ی منی که انقدر امر و نهی می کنی؟ تو هیچی نیستی، فقط یه پسر عموی ساده. پس بهتره کاری نکنی گورم رو گم کنم.
اخمش عمیق تر شد و هیچی نگفت. کاش می تونستم صورتش رو بوسه بارون کنم، اما حیف که خودش آتیش زد به همه چی! لعنت بهت سینان که زندگیم رو اینجور نابود کردی.

بعد خرد کردن گوجه ها خودمم مشغول خوردن شدم که رها و آرمان هم اومدن. بعد خوردن صبحونه ظرف ها رو به رها سپردم و خودمم حاضر شدم بعدم سوویچم رو برداشتم و رفتم پایین که رها گفت:

–سها من قراره با دوستم برم بیرون، آرمان رو هم می برم.
نگران نگاهش کردم.

–تورو خدا حواست بهش باشه، گم نشه.
لبخندی زد و سری تکون داد، قبل اینکه اجازه بدم سینان از پشت میز بلند شده خداحافظی کردم و رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم! نبود مامان و بابام کم

بود که حالا به نبود سینان هم منجر شد.
حرصی پام رو روی گاز گذاشتم.
کوله‌ام رو روی صندلی انداختم که مارال گفت:
- هوووشه! چته بابا؟
- ولم کن حوصله ندارم مارال.
گوشی‌اش رو داخل کیفش پرت کرد و رو بهم گفت:
- چی شده؟
برو بابایی کردم و سرم رو روی میز گذاشتم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:23:40

□

□□

□□□

#پارت_69

با ورود سینان به کلاس بی اهمیت ازش جزوه مارال رو گرفتم و مشغول تکمیل کردن جزوه‌ام شدم. خوب می‌دونستم از اینکه کسی بهش توجه نکنه خیلی بدش

می‌آد.

و من دست گذاشته بودم روی همین. با تموم شدن کلاسش بلند شدم و با مارال به کافه تریا رفتیم. یه کلاس دیگه با استاد شمس داشتیم و بعد تموم می‌شد.

کمی از آب طالبی‌ام خوردم که مارال گفت:

– امروز همش سعیدی داشت به تو نگاه می‌کرد، توهم که حواست بهش نبود.

از اینکه بهم نگاه می‌کردم دلم غنچ رفت. شونه‌ای بالا انداختم.

– به درک! مهم نیست بزار انقدر نگاه کنه تا چشماش از کاسه بیرون بیاد.

خندید.

– تو چرا انقدر با این سعیدی بدبخت مشکل داری؟ مرد به این جذابی و خوشتیپی.

از اینکه ازش تعریف می‌کرد خونم به جوش اومد اما حرفی نزدم تا نکنه نگفته‌های دلم رو ناخواسته بریزم بیرون. داد بزنم و بگم من یه روزی عاشق این

مرد بودم، اما اون با من چیکار کرد؟ عاشق نشید که عاشقی مرگه! مرگ.

اما همه ی حرف‌ها رو توی خودم خفه کردم و با آب طالبی دادمشون رفت ته

وجودم. جایی که دیگه صدایی ازش بلند نشه، بلند نشه و غرورم رو دوباره نشکنه.

دیگه اجازه نمی‌دم سینان غرورم رو بشکنه، از حالا من غرورش رو می‌شکنم تا بدونه هر کاری یه تاوانی داره. مگه می‌شه عاشق کرد و راست راست توی خیابون برای خودش بگرده؟ پس تقاص چی؟

مارال دستی جلوی صورتم تکون داد.

– کجایی تو؟ بلند شو بریم الان کلاس شمس شروع می‌شه.

آهانی کردم و سری تکون دادم.

از جام بلند شدم و بعد اینکه لیوان پلاستیکی رو داخل سطل آشغال انداختم از کافه بیرون زدیم.

خسته در رو هل دادم و وارد شدم، می‌دونستم رها و آرمان نیستن. سینان هم که تا

پنج بعدازظهر کلاس داشت و ساعت ده شب هم پرواز داشت که بره آلمان.

بی حال روی مبل ولو شدم و تلویزیون رو روشن کردم، فیلم مورد علاقه‌ام رو

داشتن پخش می کردن. یا بهتره بگم برنامه کودک.

باب اسفنجی!

خنده ام گرفت، عین بچه کوچیکا! اما خب چیکار کنم خوشم می آد ازش.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 08.08.2020 01:24:02

□

□□

□□□

#پارت_70

مشغول فیلم دیدن بودم و از ته دل قهقهه می زدم که حس کردم مبل پایین رفت. سینان

با لبخند محوی کنارم نشسته بود. تخمه برداشت.

– چقدر از ته دل می خندیدی، مدتها بود اینجوری ندیده بودم بخندی.

خیره نگاهش کردم. بحث رو عوض کرد.

– آخه اینم فیلمه تو می بینی؟

در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

– به تو هیچ ربطی نداره، نکنه قراره بابت فیلم دیدنم بهت توضیح بدم؟

دو قدم رفتم و برگشتم عقب و بهش توپیدم.

– اصلا تو چرا بی خبر می‌آی؟ نمی‌گی قلب آدم از ترس زهره ترک بشه؟

پوست تخمه رو روی میز انداخت.

– هزار بار اهن و اوهون کردم دختر عمو اما شما خیلی محو فیلم شده بودی.

و تک خنده‌ای زد! از حرص مثل گوجه فرنگی شده بودم. به میز اشاره کردم.

– عین آدم بریز تو کاسه وگرنه خودت مجبوری جمع کنی.

نیشخندی زد.

– چرا من؟ تو هستی دیگه.

از شدت عصبانیت دلم می‌خواست جیغ بکشم و خودم رو بزنم. خدایا خودت شاهد

باش داره چی میگه.

– مگه من نوکر توام؟ بهت بها دادم پررو شدی.

چشماش و روی هم گذاشت.

– بیخیال سها، شروع نکن حوصله ندارم.

– اول خودت شروع کردی وگرنه من که کاری بهت نداشتم.

و بعدم سمت اتاقم رفتم. گوشه‌ام رو از داخل جیبم درآوردم و شماره‌ی رها رو

گرفتم بعد دو بوق جواب داد.

– جانم سها؟

در حالی که ناخنام و می‌جوویدم گفتم:

– کجایی؟ چرا من و با این غول بیابونی تنها گذاشتی؟

خندید.

– منظورت سینانه؟ من تا نیم ساعت دیگه می‌آم.

-باشه مراقب آرمان باشی.
گوشی رو قطع کردم. از خانواده‌ام فقط یه آرمان باقی مونده بود، باید بیشتر حواسم
رو جمع می‌کردم بهش.
بعد نیم ساعت رها اومد، آرمان کلی هله هوله خورده بود و انقدر هم بازی کرده بود
که همونجا روی مبل خوابش برد. بلندش کردم و بردم گذاشتم روی تختم وقتی
برگشتم دیدم سینان چمدونش رو پایین پله‌ها گذاشته و رها رو بغل کرده.
رها آب دماغش رو بالا کشید و از سینان جدا شد و رو به من گفت:
-تو نمی‌ای بریم فرودگاه؟
ابرویی بالا انداختم.
-نه تو برو.
سینان خیره نگاهم کرد، مشخص بود ناراحت شده اما بی اهمیت بهش وارد
آشپزخونه شدم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:02:40

□

□□

□□□

#پارت_71

با بسته شدن در و رفتنشون، به سختی دستم رو به صندلی گرفتم و نشستم. سرم گیج می‌رفت، دلم نمی‌خواست سینان بره! حالا با کی کل کل کنم؟ سر به سر کی بزارم؟

ندایی ته قلبم می‌گفت به درک که رفت، مگه اون نبود که زندگی تورو تباه کرد؟ پس چرا هنوز دوستش داری احمق؟

می‌دونستم که هنوز عاشقشم و ازش دل نکندم، اینا همش تظاهر بود. اما خب دل تنها عضوی از بدنه که منطق سرش نمی‌شه. بلند شدم، نباید می‌زاشتم رها بیاد و فکر کنه که به خاطر سینان انقدر ناراحت شدم که کز کردم گوشه آشپزخونه. بسته‌های ماکارونی رو در آوردم و مشغول درست کردن ماکارونی شدم، لااقل شاید اینجوری یکم از فکر بیرون بیام. صدای خوابالود آرمان من و به خودم آورد.

– آجی ماکارونی درست کردی؟

لبخندی زدم.

– آره عزیزم، برو دست و صورتت بشور. رها هم بیاد می‌خوریم.

همین که آرمان رفت در ورودی هم باز شد و رها وارد شد، قلبم شدت گرفت. دلم می‌خواست کلی سوال بپرسم اما سوال‌ها رو در خودم خفه کردم.

رها با چشم‌های پف کرده کيفش رو روی اُپن انداخت و ناراحت گفت:

– تا اومدنش من هزار بار دق می‌کنم.

خواستم بگم من ده هزار بار، اما خفه کردم و به جاش خندیدم.

– بیخیال بابا، مهم نیست.

رها چپ‌چپ نگام کرد و راهش رو سمت اتاقش کج کرد. چند مشت آب به صورتم زدم تا این بغض لعنتی بره پایین.

صورتم رو با حوله خشک کردم و بعد ماکارونی رو کشیدم. رها لباساش رو با

لباسای خونگی عوض کرد و اومد پایین.
- به به چه کردی دختر عمو.
با گفتن دختر عمو یاد حرف سینان افتادم.
لغت به این دل که طاقت دوری اش رو نداره و داره تظاهر کردنم رو به باد می ده.
خندیدم. آرمان رو صدا زدم.
- آرمان کجا موندی تو؟ بیا دیگه.
و شروع کردم غذا خوردن پنج دقیقه گذشت اما آرمان نیومد. نگران بلند شدم.
- چقدر لغتش می ده، کجا موند؟
سمت دستشویی رفتم، تقه ای به در زدم.
- داداشی؟ اون تویی؟ چرا جواب نمی دی؟
با جواب ندادن آرمان در رو باز کردم، با دیدنش کف زمین و سر پر خورش جیغی
زدم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:03:18

□

□□

□□□

#پارت_72

بوی الکل پیچیده شده توی بیمارستان حالم رو بد می‌کرد. یادآور خاطرات خوبی
برام نبود. رها آبمیوه رو سمتم گرفت.

– بیا این و بخور، ایشالا که چیزی نشده.

اشک توی چشمم حلقه زد.

– رها اون تنها کسیه که از خانواده‌ام مونده، من بدون اون دق می‌کنم رها.
اخمی کرد.

– عه! دیوونه، این حرفا چیه؟ ایشالا چیزیش نمیشه.

لبم رو با زبونم تر کردم و به زور چند قلب از آبمیوه خوردم. تقریباً پنج ساعتی
می‌شد که داخل اتاق عمل بود و هیچکس هم پاسخگو نبود.
بغضم رو به سختی قورت دادم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. خدایا داداشم رو ازم
نگیر، تنها کسیه که برام مونده. خدایا این یکی نه دیگه، من توی زندگیم دلم رو به
چی خوش کنم؟

با باز شدن در اتاق عمل و بیرون اومدن دکتر از جام پریدم و سمت دکتر رفتم.

– چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

ماسکش رو پایین کشید.

– مثل اینکه شما حالتون بدتره، رنگ و روتون پریده! بله، عمل موفقیت آمیز بود

اصلاً نگران نباشین.

لبخندی روی لبم نشست.

– خدارو شکر.

– تا یه ساعت دیگه می‌آرنش داخل بخش، فردا صبح هم مرخص می‌شه فقط لیست

داروها رو از خانم پرستار بگیرید و تهیه کنید.

باشه‌ای گفتم و دکتر رفت. رها به زور نشوندتم.

-تو بشین من می رم پیش پرستار.

آخ خدایا شکرت.

همین که سالمه، یه دنیا ممنوتم!

رها بعد گرفتن لیست، داروهارو خرید، منم که از شدت بی خوابی فقط یه ساعت

توی نمازخونه خوابیدم.

شب رو همش بالای سر آرمان سپری کردم و رها رفت تا خونه رو مرتب کنه و

براش سوپ درست کنه و بعد ما بریم خونه.

بعد گرفتن برگه مرخصی وارد اتاقش شدم.

-خب دیگه داداشی، بریم؟

لبخند کم جونی زد.

-آره! واسه چی رها نیومد؟

-اون رفته خونه برات سوپ و غذاهای خوشمزه درست کنه تا زود خوب بشی.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:03:43

□

□□

□□□

#پارت_73

آرمان با خوشحالی دست‌هاش رو بهم کوبید.
 -آخ جون، پس زودتر بریم که من خیلی خیلی گرسنمه.
 چشم بلند بالایی گفتم.
 کمک کردم لباساش رو تنش کنه و بعد دستش و گرفتم و از بیمارستان بیرون اومدیم.
 وقتی رسیدیم خونه همه جا از تمیزی برق می‌زد بوی خوب سوپ همه جا پیچیده بود و چایی هم آماده و حاضر بود.
 پلاستیک داروها رو روی این گذاشتم.
 -ایول رها، فکرشم نمی‌کردم انقدر خوب باشی! فکر کردم باز کند بزنی.
 چپ چپ نگام کرد.
 -خودت کند می‌زنی انتر، برو یه دوش بگیرم بعدم بیا غذا بخوریم که بعد یه چرت بخوابی یکم پف چشمت بخوابه لعنتی.
 خنده ی بی حالی کردم. چندین ساعت نخوابیدن از پا درم آورده بود.
 حوصله ی دوش گرفتن نداشتم بنابراین به یه آب زدن ساده به صورتم اکتفا کردم و بعد عوض کردن لباس‌هام از اتاق بیرون اومدم.
 رها بشقاب سوپ رو جلوم گذاشت.
 -دیروز مامان زنگ زد، از حال تو پرسید، منم حال آرمان رو بهش گفتم.
 سری از تاسف تکون دادم.
 -خودشون کم بدبختی دارن که اینم قوز بالا قوز کردی؟
 -آخه بعد رفتن سینان تنها شدیم، گفتم حداقل سینان برگرده یکم کمک دست باشه.

ته دلم روشن شد، بیخیال گفتم:

–اون که نمی‌آد، چرا انقدر زور می‌زنی؟
سری با ناراحتی تکون داد. این یعنی اینکه سینان قرار نیست زودتر از یه هفته
بیاد. دوباره نا امید شدم اما به روی خودم نیاوردم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:04:06

□

□□

□□□

#پارت_74

بعد خوردن سوپ آرمان خواهش کرد که کنارش بخوابم، منم که انقدر کم خوابیده
بودم که با کمال میل قبول کردم.
بلند شدم از سر میز که رها گفتم:

–من بعد از ظهر می‌خوام به چند تا موسسه برای کنکور سر بزنم.

لبخندی زدم. چقدر خوب بود که به فکر افتاده بود.

–خیلی عالیه، حتما این کار رو بکن.

سری تکون داد.

دست آرمان رو گرفتم و رفتیم توی اتاق، بدون درنگ لحظه‌ای که سرم رو گذاشتم خوابم برد.

با حس نوازش کسی با فکر اینکه رها هست دستش رو پس زدم.

– نکن رها، قلقلکم می‌شه.

به حرفم گوش نداد و دوباره کارش و تکرار کرد. دستم و گذاشتم روی دستش که موهام سیخ شد.

این دست، مردونه بود! سریع چشمم رو باز کردم که با سهیل روبرو شدم. دهنم و باز کردم که جیغ بزنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

– عه! تو که نمی‌خواهی داداش کوچولوت بفهمه من اینجا بودم؟

و اشاره‌ای به آرمان کرد.

دستم رو گرفت و خودش بلند شد.

– بیا بریم توی هال.

از ترس بدنم می‌لرزید، عین یه جوجه شده بودم. دستم رو گرفت و سمت هال رفت. انقدر ترسیده بودم که حتی توان نداشتم دستم رو از دست‌هاش جدا کنم. روی مبل نشست.

– خب! می‌بینم سینان رفته آلمان و تنهایی..

لرزون خواستم ازش جدا شدم که گرفتم.

– سگم نکن سها، همین که الان نزدمت باید خدات و شکر کنی. فهمیدی؟

□

□ □

□ □ □

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:04:34

□

□□

□□□

#پارت_75

نمی‌دونستم از چی داره حرف می‌زنه، اما قدرتش رو نداشتم که ازش بپرسم و عین جوجه می‌لرزیدم. انگشت اشاره‌اش رو سمتم گرفت.

– باید از این جا بری سها، فهمیدی؟

بهت زده دستش رو پس زدم، انگار شجاعتش رو پیدا کرده بودم.

– چی داری می‌گی؟ دیوونه شدی؟

نیشخندی زد.

– به به زبونت باز شد.

جدی شد و سرش رو آورد جلو، در حدی که هرم نفس‌هاش توی صورتم پخش می‌شد.

– سها از اینجا میری، قبل اینکه بخوام به اون بچا سوسول آسیبی بزنم، فهمیدی؟
با ترس نگاهش کردم. می‌دونستم کاری رو که بگه انجام می‌ده، از اینکه اتفاقی برای سینان بیوفته هراس داشتم. نمی‌خواستم اتفاقی برای هیچ کدوم از اعضای خونه‌ام بیوفته. با بغض گفتم:

– آخه کجا برم؟

– فردا صبح خودم می‌آم دنبالت، وسیله هم لازم نیست برداری. می‌ریم یه جایی که همه چی داره.

از جاش بلند شد و بدون حرف دیگه‌ای رفت و من و تنها گذاشت.

باید چیکار کنم؟ به حرفی که سهیل گفت گوش بدم؟
اگه با اون برم تا آخر عمرم باید به حرفاش گوش بدم و شاید کارهای بدتری هم
ازم بخواد.

ناخنام رو جوویدم.
آخ خدایا باید چیکار کنم؟

اگه هم نرم که سهیل یه بلایی سر سینان می‌آره و اونوقت من بدبخت می‌شم.
شاید نتونم کنار سینان باشم اما حداقل بزار اون آسیبی نبینه.
بهتره به جای اینکه با سهیل برم، خودم برم. خودم برم که دیگه پیدام نکنه، اما با
کدوم پول؟ خونه ی خودمون رو باید بفروشم.
بابایی و مامانی ببخشید دارم این کار رو می‌کنم اما مجبورم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:05:02

□

□□

□□□

#پارت_76

از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم. کوله ی بزرگم رو با چمدونم برداشتم و تمام وسایلم رو جمع کردم، امشب باید نیمه شب راه بیوفتم.

خدایا خودت کمک کن.

نزار برای سینان اتفاقی بیوفته!

من به خاطر اون دارم می‌رم، خودت پشت و پناهِش باش.

برگه‌ای از داخل دفترم کُندم و با خط خوش و خوانا نوشتم.

"سلام!

وقتی شما دارین این نامه رو می‌خونین من دیگه نیستم.

خیلی فکر کردم اما دیدم اینطوری نمی‌تونم.

برای همین تصمیم به رفتن گرفتم.

لطفاً دنبالم نگردین.

همتون رو دوست دارم، سها!" !

نامه رو پر از اکریل کردم و تا کردم و داخل کشوم گذاشتم. آرمان رو بلند کردم تا با

خودم به حموم ببرمش.

بعد یه حموم مفصل اومدیم بیرون بهش گفتم:

–تا موقع لباسات رو بپوش.

تمام مدارک رو از پشت کمد برداشتم و داخل چمدون گذاشتم.

همه چی رو برداشته بودم.

فقط باید بلیط می‌گرفتم برای شهر دیگه، وگرنه پیدام می‌کردن.

توی گوشی مشغول گشتن توی سایت‌ها برای خرید بلیط بودم که رها اومد.

–کجایی تو؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

با تعجب گفتم:

–تو کی اومدی؟

خنثی یا همون پوکر فیس نگام کرد.

–پاشو! پاشو که پاک زده به سرت، بیا پایین یه فیلم اکشن خریدم ببینیم.

–باشه تو برو منم الان می‌آم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:05:28

□

□□

□□□

#پارت_77

گوشی رو روی عسلی تخته گذاشتم و بلند شدم، موهام رو شونه‌ای زدم و محکم بافتم. از پله‌ها پایین رفتم.

رها کلی چیپس و پفک خریده بود.

آرمان خوشحال و بروی تلویزیون نشسته بود و داشت پفک می‌خورد.

امشب آخرین شبیه که قراره توی این خونه باشم.

پس بزار حسابی خوش بگذروم.

تا ساعتی یازده ایناها فقط فیلم دیدیم، انقدر رها رو اذیت کردیم که دیگه نای

خندیدن نداشت و قرمز شده بود..

رها بعد تموم شدن فیلم بلند شد.

-آخ خدا لعنتتون کنه، دلم درد گرفته از بس خندیدم.

لبخندی زدم.

-باشه، من می‌رم بخوابم آرمان توهم بیا، رها توهم زود بخوابی.

رها سمت پله‌ها رفت.

-من همین الانم دارم می‌رم بخوابم جمع کردن اونا باشه برای فردا.

دندونای آرمان رو که مسواک زدم بعد دندونای خودم رو. بعد ده دقیقه که مطمئن

شدم رها خوابه چمدون و کوله رو برداشتم.

کوله رو پشتم انداختم و نامه رو برداشتم.

چمدون رو هم بالا گرفتم تا چرخاش صدا نده، دست آرمان رو گرفتم که گفت:

-کجا داریم می‌ریم آجی؟

-می‌فهمی عزیزم. فقط سر صدا نکن که رها جون بیدار نشه.

مظلومانه سری تکون داد.

آروم و پاورچین از پله‌ها پایین رفتم، نامه رو روی این گذاشتم و از خونه بیرون

اومدم.

.....

"سینان"

پتو رو روی بابا مرتب کردم.

-چیزی لازم ندارین؟

بابا با لبخند مهربونی نگام کرد و سری به معنی نه تکون داد.

از اتاق بیرون اومدم که مامان با سینی چایی به دست جلوم وایساد.

-بیا یه چایی بخور خستگی در بره.

روی مبل راحتی زرشکی نشستم. مامان رو بروم نشست.
-از سها و رها خبری داری؟
آخ سها! محکم روی پیشونیم زدم.
-پاک فراموششون کردم.

□

□□

□□□

۱

21:25

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:05:47

□

□□

□□□

#پارت_78

مامان چشم غره‌ای رفت.
-خسته نباشی، بهشون زنگ بزن من دلشوره دارم.
با گفتن این حرف نگران شدم.
نگاهی به ساعت کردم.
-الان می‌شه دو صبح اونا، زنگ بزنم ز ابراه می‌شن بدبختا صبح که بشه زنگ

می‌زنم بهشون.

مامان سری تکنون داد.

روی مبل دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم.
یعنی الان سها داره چی‌کار می‌کنه؟ فقط سه روزه که نیستم اما انگار سه سال هست
که ازش دورم.

دلم براش تنگ شده بود.

برای غر غر کردن و کل کل کردنش، آخ کی بشه زودتر برگردم ایران؟

با صدای جیغ مامان از خواب پریدم.

مامان چنگی به صورتش زد.

-بدبخت شدیم سینان، سها.

با شنیدن اسم سها عرق سرد روی پیشونیم نشست. به سختی تلفن رو گرفتم و به
پشت خط که رها بود گفتم:

-چی شده رها؟

رها در حالی که گریه می‌کرد گفت:

-سینان! سها رفته، از خونه گذاشته رفته.

دستم مشت شد.

-شاید رفته دانشگاه.

-نه! نامه گذاشته، گفته دنبالم نگردین.

دنیا دور سرم چرخید، سها! اون رفته.. رفته.. رفته.. رفته..

با صدای دکتر چشمام رو باز کردم.

-باید بیشتر مراقب خودت باشی مرد جوان.



□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:06:12

□

□□

□□□

#پارت_79

روم رو ازش گرفتم.

حوصله صحبت با کسی رو نداشتم فقط دلم می‌خواست سها پیشم باشه.

چرا رفتی نامرد؟

انقدر از من متنفر شدی؟ انقدر ازم دلخور شدی؟

دکتر که رفت ماما اومد داخل.

-بمیرم برات مادر، حالت خوبه؟

با صدای ضعیفی جوابش رو دادم:

-خدا نکنه، آره من خوبم فقط یه بلیط بگیرین برای فردا.

مامان چیزی نگفت.

ادامه دادم:

-به بابا قضیه رو گفتین؟

با گوشه ی لباس چین خورده‌اش بازی کرد.

-نه والا!گفتم حال خودش خراب هست حالش بدتر نشه.ولی تورو گفتم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

-آخه چرا گفتین؟

-خب آخه دید دکتر آوردم بالای سرت،حالا بیخیال تو این سوپ رو بخور من میرم

برات بلیط بگیرم.

و سینی رو کنارم گذاشت و رفت.

خیلی گرسنم بود،بلند شدم و بعد خوردن سوپ در حالی که بازم سرم گیج می‌رفت

بلند شدم و یه دوش ساده گرفتم.

آخ سها..

باید پیدااش کنم.

نمیتونه همینجوری من و بزاره و بره،اجازه نمی‌دم.

سها مال منه.

اون از گذشته هیچی نمی‌دونه که داره قضاوتم می‌کنه.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.08.2020 03:06:34

□

□□

□□□

#پارت_80

"سها"

پایین برگه رو امضا زدم و رو به آقای موحدی گفتم:
 -پس فروش خونه تا فردا انجام می‌شه؟ پول رو یکجا می‌خوام چون خیلی بهش
 احتیاج دارم.
 آقای موحدی برگه هارو داخل کیفش گذاشت.
 -بله نگران نباشین.
 موحدی وکیل من بود، می‌خواستم با کمک موحدی خونه‌ام رو بفروشم.
 بلیطم گرفته بودم برای رفتن به مشهد، باید شب راه می‌افتادم.
 چقدر توی این مدت کم دلتنگ سینان و رها شدم. اما باید فراموششون می‌کردم.
 آرمان لباسم رو کشید.
 -من می‌خوام برم پیش رها.
 جلوی پاش نشستم و دستم رو روی شونه هاش گذاشتم.
 -ما باید بریم یه جایی که آبجی رها نیست لطفا انقدر نگو رها.
 بغض کرده گفت:
 -آخه چرا؟ من دلم براش تنگ می‌شه.
 -نمی‌دونم.
 آرمان چیزی نگفت و مشغول بازی کردن با اسباب بازی هاش شد.

یعنی سینان دنبالم می‌گرده؟ یعنی الان فهمیده که من نیستم یا حتی رها بهش خبر هم نداده؟

فکرای مختلف داشتن دیوونم می‌کردن.

مخصوصا سینان.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:11:48

□

□□

□□□

#پارت_81

هووفی کردم.

بلند شدم و از یخچال غذای دیشبی که سفارش داده بودم رو درآوردم و گرمشون

کردم.

توی مسافرخونه بودن هم مشکلاتی داره ها.

آرمان رو صدا زدم.

-بیا ناهار بخور آرمان.

-الان می‌آم بزار برم دشویی.

خندهام گرفت.

همیشه کاراشو بهم باید اطلاع می داد.

بیشتر جوجه رو برای آرمان روی برنجش گذاشتم.

بعد اومدن آرمان شروع به غذا خوردن کردیم.

با هر لقمه‌ای که پایین می‌دادم یاد سینان می‌افتادم، اون عاشق جوجه بود.

اما حالا..

نیست! شاید دیگه هیچوقت نباشه.

باید با این موضوع کنار بیام که دیگه شاید هیچ وقت نبینمش.

امشب قرار بود برم، و اون دیگه حتی اگه می‌خواست هم نمی‌تونه من و پیدا کنه.

البته شاید از رفتنم خوشحال هم باشه.

آرمان بهم نگاه کرد.

- چرا گریه می‌کنی آجی؟

سرم رو پایین انداختم.

- گریه نمی‌کنم دستم به پیازای کنارش خورد زدم به چشمم سوخت.

آرمان چیزی نگفت.

داداشم خیلی آروم و مظلوم بود.

تنها هم که بود.

بعد خوردن غذا وسایلام رو مرتب تر و بهتر داخل چمدون چیدم.

اینطوری از فکر ها یکم رهایی پیدا می‌کنم.

وسایلی آرمان رو هم مرتب کردم.

دوتا چمدون کامل پر شده بود، تازه نصف وسایلامون بود اگه می‌خواستم وسایلی

دیگه رو با خودم بیارم که هیچی دیگه.

کوله‌ام رو هم پر از تنقلات و خوراکی کردم.

ساعت شیش بود.
ساعت هشت باید با قطار می‌رفتیم.
لباسای آرمان رو تنم کردم.
خودمم مانتو و شلوار و شال مشکی پوشیدم.
امشب شبیه که دیگه قراره برای همیشه از شون جدا بشم.
آهی کشیدم.
روی لبای خشک شده و سفیدم رژ آلبالویی زدم و آژانس گرفتم.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:12:11

□

□□

□□□

#پارت_82

سوار ماشین شدیم.
راننده آدرس رو پرسید و بهش دادم.
آرمان دستم رو گرفت.

-آبجی داریم کجا می‌ریم؟

-داریم می‌ریم یه شهر دیگه عزیزم.

با تعجب گفت:

-چرا؟ مگه اینجا چشه؟

جوابش رو ندادم.

اونم کنجکاوی نکرد و با ذوق به بیرون نگاه کرد.

به مردم نگاه کردم.

همه ی ما مشکلاتی داریم..

هیچکس بی مشکل نیست، اما شاید این راه فراره.

فرار از مشکلات یعنی تسلیم شدن.

اما من نمی‌خوام جون سینان به خطر بیوفته و باید فرار کنم.

حتی اگه به نفع خودم نباشه.

خدایا خودت کمکم کن بتونم فراموشش کنم تا با دوریش بهتر کنار بیام.

میدونی که بدون اون دیوونه میشم.

بالاخره به راه آهن رسیدیم، جای خودمون رو پیدا کردیم و نشستیم.

همراه ما فقط یه مرد جوون بود.

چشمای نافذ و زیبایی داشت و کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمتی تنش بود.

آرمان رفت کنارش.

-آقا؟

-چی شده مرد کوچک؟

از لفظی که بهش داد خندم گرفت.

آرمان تخس گفت:

-خودت مرد کوچیکی.

لبخندی زد.

– صد درصد درست میگی! چی می‌خواستی بگی؟

انگار تازه یادش اومده باشه.

– آهان شما هم دارین از این شهر میرین؟

مرد نگاهی بهم کرد.

نگاهش پر از حرف بود.

دست آرمان رو گرفتم.

– مزاحم آقا نشو آرمان جان، بیا بشین بهت چیزی بدم بخوری.

از داخل کولم شکلاتی درآوردم و بهش دادم.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:12:28

□

□□

□□□

#پارت_83

نگاه های خیره مرد رو حس می کردم اما اهمیتی نمی دادم.
 مرتیکه خنک کج و کوله.
 وجدانم به صدا در اومد.
 -اخره سها اون کجاش کج و کوله اس؟ به این خوشگلی، خوشتیپی! مشخصه
 پولدارم هست مخش و بزنی.
 بیخیال فکر کردن به اون مرد شدم و نگاهم رو سمت ارمان که خوابیده بود سوق
 دادم.
 شکلات دور دهنش مونده بود و خشک شده بود.
 توی خواب قیافش عین بچه های تخس میشد اما در واقعیت اروم بود.
 -میتونم بپرسم چرا دارین از این شهر میرین؟
 به مرد نگاهی انداختم.
 بهش نمیومد فوضول باشه.
 -به دلایلی!
 اشاره ای به ارمان کرد.
 -مشخصه دوست نداره از این شهر بره.
 اخمی کردم.
 -شما همیشه تو کار دیگران دخالت میکنین؟
 بدون اینکه عصبانی بشه با خونسردی جوابم رو داد.
 -خب! کارم اینه.
 خندم گرفت.
 نیشخندی زدم و به طعنه گفتم:
 -کارتون فوضولی توی زندگی دیگرانه؟
 -من یه روانشناسم به راحتی میتونم از نگاهشون همه چی رو بفهمم.

پس بگو واسه چی اینهمه خیره بوده.
شونه‌ای بالا انداختم.
- به هر حال! من نخواستم شما به من کمکی کنین که تو یه نگاه زندگیم و بخواین
بفهمین.
خنثی نگام کرد.
- اما من نخواستم کمکتون کنم.
می‌خواستم آتیش بگیرم.
مرتیکه احمق ببین من و چجور خنک می‌کنه! بزنم اون صورت شیش تیغش رو
بیارم پایین حرصی گفتم:
- پس حرفی باقی نمی‌مونه.
لبخند محوی روی لبش نشست.
من و خیط میکنه بعد لبخندم می‌زنه.
مرتیکه سادیسمی! خودش به روانشناس احتیاج داره تا اینکه روانشناس باشه.
من تا کی باید این و تحمل کنم?
از چاله میام بیرون میوفتم توی چاه!
آخ خدا.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:12:52

□

□□

□□□

#پارت_84

دستم رو بین موهای آرمان کردم و مشغول بازی با موهای شدم.
 سرش رو تکیه داد و چشماش رو بست.
 زیر چشمی نگاه کردم.
 میترسه یکم قوز بشینه یا دراز بکشه مبادا کت و شلوارش اتوش خراب شه؟
 به شلوارش نگاه کردم.
 خط اتو شلوارش هندونه رو قاچ می‌کرد.
 نگام رو ازش گرفتم که مبادا با نگاه دوباره غافلگیرم کنه.
 نیم ساعتی گذشت که کم کم چشمام گرم شدن و روی هم افتادن..
 چمدون هارو برداشتم و دست آرمان و گرفتم.
 -بریم عزیزم بریم که یه شام مفصل بخوریم بعدم بریم هتل.
 -آبجی هتل کجاست؟
 دستم رو برای تاکسی بلند کردم.
 -نمیدونم عزیزم باید پیدا کنیم داداشی.
 سوار تاکسی که شدم گفتم مارو چند تا هتل خوب ببره.
 با آقای موحدی هم تماس گرفته بودم.
 کارای خونه انجام شده بود و تا صبح نزدیک دو الی سه میلیارد برام میریختن.
 خوشحال بودم.

می‌تونستم یه خونه شیک تو منطقه خوب بخرم و ماشین هم بخرم.
 ارمان هم که باید سال دیگه می‌فرستادمش پیش دبستانی و بعدم دبستان.
 فقط دانشگاه می‌موند که اونم به خاطر ارمان دیگه بیخیالش شدم.
 دانشگاه به چه درد می‌خورد وقتی سینان نبود؟
 وقتی یاد سینان باشه و خودش نباشه؟
 حتما الان رها فهمیده من نیستم، اما به سینان گفته؟
 یا نذاشته داداشش مبادا سختی بکشه؟
 دلم بیشتر برای عمو می‌سوخت توی اون حال بد اگه بفهمه من نیستم و حالش بدتر
 شه چی؟

خدا کنه عمو چیزیش نشه.

روبروی هتل هما نگه داشت پیاده شدم و با ارمان داخل شدیم.

اتاق دو تخته داشت.

بعد نشون دادن مدارک و پرداخت پول کلید رو گرفتم و سمت اتاق مورد نظر رفتم.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:13:16

□

□□

□□□

#پارت_85

ارمان به محض رسیدن به اتاق گرسنگی و خواب رو بهونه کرد و شروع کرد بدقتی گرچه خودمم میدونستم واسش سخته.... ولی چاره ای نبود من باید از بین بد و بدتر ، بد رو انتخاب میکردم.

بعد از یه دعوا کردن مختصر تلویزیون رو برای ارمان باز میکنم و خودم با هزار تا فکر جووو و اجور زل میزنم به گنبد حرمی که از همین فاصله هم کاملاً مشخصه.

ابجی؟!

با صدای ارمان به خودم اومدم و جوابش رو دادم: جان ابجی....؟!_

ما از این به بعد باید اینجا باشیم؟!

دستی به موهای خوش حالتش که از بابام به ارث برده بود کشیدم و گفتم: نه داداش گلم.... نه عزیز دل ابجی ، ما بعد از چند روز میرم تو یه خونه خیلی خوشگل و بزرگ.

ذوق زده گفت: ابجی رها و داداش سینان هم می یان؟!_

با آوردن اسم رها و سینان غم بزرگی روی دلم نشست و بغض بیخ گلوم. ولی چه میشد کرد جز اینکه تحمل کرد تا شاید روزی برسه ما باز هم دور هم جمع بشیم.

_نه ارمان جان ، اونا قراره برن چند مدت پیش عمو و زنعمو

بغض کرده گفت: پس ما رو چرا با خودشون نبردن؟!_

توجیه کردن ارمان برام توی اون موقعیت از همه چی سخت تر بود ولی چاره ای نداشتم انگار تو این مدت کوتاه همه چیز برای من روی پاشنه اجبار میچرخید.

خدا لعنت کنه اون سهیل بی پدر و مادر رو که من رو اسیر کرد....

_ارمان جان....

_بله ابجی.

_اگه قول بدی پسر خوبی باشی و به حرفم گوش بدی و این قدر سوال نپرسی منم

قول میدم زود زود دوباره همگی دور هم جمع بشیم.

با اینکه کاملاً مشخص بود خیلی زیاد بی میله و این دوریش از رها برایش خیلی
 سخته، قول داد که منم محکم روی سرش رو که هنوز جای بخیه بود بوسیدم.
 _حالا برو ادامه کارتونت نگاه کن.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:13:56

□

□□

□□□

#پارت_86

دو روزی بود که ما هنوز توی هتل به سر میبردیم و با این وجود که موحدی پول
 رو به حساب هام واریز کرده بود.

در حال هزار از تنها چیزی که خیالم راحت بود ، قضیه مالی بود.
 همانطور که ارمان توی تاپ پارک نزدیک هتل هل میدادم، به این فکر میکردم
 کاش میشد خبری از سینان داشتم.
 نمیدونم یعنی نگرانم شده یا اصلاً.....

_ابجی.....

با صدای وحشت زده ارمان ترسیده چندین و چندبار گفتم: جانم؟؟؟ جانم....
 _ابجی داره تاپ وایمیسته هل بده دیگه.

نفسم به سختی بیرون دادم که کسی از کنارم گفت: بچه های این دور زمونه خیلی عجیب شدن....

نگاهی به زن جا افتاده کنار دستم کردم و که با همون نگاه خیره گفت: اصلا بهتون نمیخوره این اندازه بچه داشته باشین.

بچه؟!!!

نگاهش رنگ تعب گرفت که با دیدن ارمان لبخندی زدم و گفتم: اهان اره... زلزله شدن.

لبخند گرمی تحویل داد و گفت: منم با نوه ام اومدم.... وگرنه کی این وقت صبح می یاد پارک!!!!

راست میگفت صبح زود و اونم توی هوای سرد روزهای اول دی ماه....

دی ماه، همین یادآوری باعث شد دلم برای همون امتحانهای سخته تنگ بشه.

امتحانی که شرط قبولیم بود، جلوگیری از مشروط شدنم.....

اما تو این اوضاع بد چه طور میتونست به همچین مسئله ای اهمیت بدم. بعد از خداحافظی از اون زن رهگذر همراه ارمان برای پیدا کردن یه خونه مناسب و بدن دردرس به بنگاه رفتم.

صاحب بنگاه که یه مرد سیبیل کلفت بود با فهمیدن تنهاییم چشماش شروع کرد به هرز رفتن که منم هر چی لایقش بود رو بارش کردم و همراه ارمانی که ترسیده بهم چسبیده بود از مغازه اش بیرون اومدم.

بعد از دو مین بنگاهی توی سومی با یه مرد جوون ولی بسیار با شخصیت روبه رو شدم که چندتا مورد خوب رو بهم نشون داد و من قرار شد بعد از حساب و کتاب کلی بهش خبر بدم.

درست بود که خونه ها بزرگ بودن برای من و ارمان ولی من نمیتونستم توی خونه های کوچیک زندگی کنم چون به قول مامانم ترک عادت موجب مرضه.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:14:19

□

□□

□□□

#پارت_87

امروز بالاخره امضا زدم و بیانه رو دادم تا خونه ای کاملاً معمولی توی یه منطقه معمولی رو توی مشهد برای خودم بکنم .

ارمان رو هم تو اون مدت کوتاه که گرفتار بودم به اتاق بازی هتل سپردم و خودم با خیال راحت به کارام رسیدم.

بعد از خستگی گوشی رو باز کردم و بی هدف توی اینستاگرام چرخ زدم که

بالافاصله با عکس خانوادگیمون روبه رو شدم....

چقدر برام دردآور بود، انگار همین دیروز بود که من مثل دخترهای عادی زندگی میکردم.

بعد از آوردن ارمان به پیش خودم اونقدر احساس خستگی میکردم که بالافاصله چشمم گرم شد و خوابم برد.

توی خواب مامانم رو میدم که با چهره ناراحت ازم میخواست که برگردم ولی

من....؟!!!!!

با اشک ریختن مامان دیگه نتونستم به خواب ادامه بدم که با وحشت چشمم باز کردم.

ارمان که مشغول نقاشیش بود با دیدن چشمای بازم خوشحال به سمتم اومد و

گفت: ابجی ببین چی کشیدم...

نگاهی به نقاشی پر از خط های نافهمومش کردم و با وجود اینکه خودم حال خوبی

نداشتم جواب دادم: افرین عشق ابجی خیلی خوب کشیدی.

یعنی بابارم خوب کشیدم؟!

من که هیچ چیزی رو تشخیص نمیدادم جز چنتا خط خطی گفتم: ارمان ابجی بابا

کدومه؟!

دستش روی یه خط بلند گذاشت که با بغض توی بغلم فشارش دادم و گریه کردم.

با گرفتن گوشه لبم به دندون به خودم تشر زدم و توی همون حال که ارمان توی

بغلم بود از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و گفتم: عشق ابجی بریم

دستامون بشوریم بعد بریم امشب رو جشن بگیریم.

دستم از روی سرش برداشتم که من رو نگاه کرد و گفت: ابجی داری گریه

میکنی؟!

خندیدم و گفتم: اره از بس که گشمنه

اونم خندید و گفت: مگه نینی کوچولویی؟!

سرم تکون دادم و همنجور که دستش رو میشستم جواب دادم : نه من همون گرگ

شنگول و منگولم که اگه تا یه دقیقه دیگه غذا نخورم تو رو به جاش میخورم.

جیغی کشید و باور کرده از سرویس بیرون اومد و گفت: من قائم میشم نمیزارم من

رو بخوری....

بعد از کلی دنبال بازی با ارمان برای خوردن شام به رستوران از اتاقمون بیرون

رفتیم ولی کاش این کار رو نمیکردیم.

نمیدونم چه جوری ولی پیدامون کرده بود.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:14:44

□

□□

□□□

#پارت_88

ارمان رو روی صندلی گذاشتم که بهم نزدیک شد و من برای این که ارمان اون رو نبینه بهش اشاره کردم تا بیرون از رستوران منتظرم بمونه.
_ارمان جان....

ارمان که مشغول بازی با چنگال روی میز بود جوابم رو داد: بله؟!
دستی روی موهاش کشیدم و گفتم: ابجی بیرون کار داره همین جا بشیگ تا برگردم.... جایی نری ها؟!!!!
چشماس یک بار باز و بسته کرد و گفت: نه جایی نمیرم.
ازش فاصله گرفتم و به سمت سهیل که مثل جغدی شوم در کمینم ایستاده بود میرم.
_تو اینجا چی میخوای؟!

لبخند کریهی زد و گفت: عزیزم بهتر نیست یکم با ادب تر صحبت کنی؟!
عصبی از این لحنش گفتم: معلومه چی داری میگی؟!!! میگم چی میخوای از من؟؟!! من که به خاطر تو و اون روح کثیف از پیش خانواده ام اودم اینجا
_اوووو او ععع صبر کن بزار منم برسم بهت.
سکوتی کرد و یه قدم بهم نزدیک شد که عقب رفتم و گفتم: نزدیک نمیشی... حرف داری بزن وگرنه ترجیح میدم برم.

این بار اون عصبی شد که با صدایی خفه گفت: همه، این کارا به خاطر این بوده که بتونم بهت نزدیک بشم پس من رو جری نکن که همین لحظه دستت رو بگیرم و با خودم ببرم.

اونقدر لحنش ترسناک بود که سعی کردم حرفی نزنم تا عصبی تر بشه عوضش با دور و بر اشاره کردم و گفتم: سهیل دارن نگاهمون میکنن. دندوناش روی هم قفل کرد و ازم فاصله گرفت و گفت: اومدم بهت بگم عین سایه پیشتم فکر نکن میتونی دست از پا خطا کنی چون من نمیزارم یعنی تا هستم این اجازه رو بهت نمیدم.

همنجور که گفتم اگه مال من نیستی حق نداری برای کس دیگه ای باشی. لبم زیر دندون داغون کردم که مبادا حرفی از دهنم خارج بشه که بعد از گفتن: دوباره میبینمت مادمازل از کنار رفت. و من مثل کسی که کشتی هاش غرق بر اثر طوفان بزرگی غرق شده بود به سمت میزی که ارمان کنارش نشسته بود رفتم و با همون حال برای جفتمون غذایی سفارش دادم اما خودم فقط و فقط با غدام بازی کردم.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:15:12

□

□□

□□□

#پارت_89

بعد از تموم شدن غذای ارمان بدون هیچ فکری از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقمون رفتم.

_ابجی....

جوابی بهش ندادم یعنی اونقدر مغزم پر شده بود از حرفایی که اون بی صفت بهم زده بود به چیز دیگه ای فکر نمی کردم.

دوباره صدام زد که بی حواس گفتم: بله؟! _

ما تا کی قراره اینجا باشیم؟! _

بی حواس تر جواب دادم: نمیدونم.

صورت ناراحت رو دیدم و فقط دیدم....

با قهر از من ره سمت تختش رفت و ماشین کنترلش رو تکون داد.

منم که هنوز روی مبل نشسته بودم تصمیم گرفتم به گوشی رها زنگ بزنم.

به بوق دوم ن، سیده بود که جواب داد.

_الو سلام بفرمایید؟! _

حق داشت که شناسه چون من شماره ام رو عوض کردم.

صداش کلی دلتنگی به تنم تزریق کرد و من چقدر دلم میخواست میتونستم برای

رفعش به پیششون برم.

_سلام رها....

همین کافی بود تا صدای جیغش همراه بی معرفت گفتن چندین و چند بارش رو

بشنوم.

_کجایی هاااا.... کجایی، تو نگفتی ما چی میکشیم !!!?

اونقدر پشت هم سوال میپرسید که اجازه جواب دادن رو به نمیداد.
آخر برای اینکه بخوام کنترلش کنم اسمش رو همراه جیغ صدا میزنم.
_چرا جیغ میزنی؟!
_چون تو اجازه حرف زدن به من نمیدی....
دلخور گفت: خب بگو....
_من تصمیم گرفتم که برای چند وقت که نمیدونم تا کی هست جدا و مستقل زندگی کنم.
_اخه برای چی؟!!!
خودم هم نمیدونستم چه دلیلی باید بهش بگم.
_رها دلیش مفصله و من نمیتونم الان برات بگم فقط این رو بدون صلاح من و ارمان که مستقل بشیم.
_اخه... اخه تو چجوری هم میخوای درس بخونی هم از ارمان نگه داری کنی هم کارهای خونه؟!!!

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#ارمان_دلارای 12.08.2020 02:15:58

□

□□

□□□

#پارت 90 _

با وجود اینکه مطمئن بودم نشدنی اما برای اینکه به رها جور دیگه ای نشون بدم میگم: اره قبول دارم سخته اما قرتز نرست همش رو هم من انجام بدم کسی رو برای وقتایی که نیستم استخدام میکنم.

_خیلی خب باشه.... حالا فقط بگو کجایی؟!
اگه میگفتم می اومدن سراغم اونوقت برمیگردوند بعد سهیل میفهمید اونوقت سینان رو.... نه اصلا هر جوری باید مخفی نگه دارم.
_الان نمیتونم فقط زنگ زدم خبر بدم حالمون خوبه و بعد از ثابت شدن جامون حتما بهتون میگم.

راستی حال عمو و زمو چه طور؟!
با ناراحتی گفت: والا حالشون که تعریفی نداره مامان که به جز بابا ناراحت توئه ارمانه یا بهتره بگم نگرونتون هست....

بابا هم گرفتار مریضیش، و سینان هم اومده ایران دنباله توئه.
دنبال من؟! یعنی باور میکردم که اون ادم کله شق الان نگرانم شده؟!!!! همین سوال کافی بود تا قطره اشکی برای نگرانش بریزم و برای دلداری دادن به قلب شکستهوام بگم که اکن فقط و فقط به خاطر مسئولیتی که عمو روی شونه اش گذاشته در حال گشتن سراغ من و ارمانه وگرنه که....

_سها....سها!!!! پشت خطی هنوز؟!!!!

_اره همین جام.
دلتنگ تر از من و محتاج تر از من نسبت به داداشش گفت: ارمان کجاست؟!
گوشی میدی باهاش صحبت کنم....

سر تکون میدم جوری که انگار من رو میبینه.

_اره اینجاست ، صبر کن.
به سمت اتاق میرم و با دیدنش که ماشین به بغل خوابش برده به رهایی که منتظره

با شرمندگی میگم که خوابه.
اونم بعد از اینکه ازم درمورد شماره ام اینکه چرا این جوری رفتم میپرسه و من فقط میگم به خاطر اینکه به صلاحمون بوده، این کارها رو انجام دادم.
مطمئنم قانع نشده ولی کاری از دستش برنمی یاد که با خداحافظی ازم میخواد که هر وقت و هر لحظه که احتیاج به کمک داشتم بهشون زنگ بزن و برگردم پیششون....
ولی این رفتن من آغازی بود برای زندگی جدید نه برگشت به زندگی قبلی که داشتم.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:16:24

□

□□

□□□

#پارت_91

کلید خونه رو توی قفل چرخوندم که ارمان زودتر از من وارد خونه شد و گفت:
چقدر بزرگه ابجی....
خندیدم و گفتم: بزرگیش هم بیشترش به خاطره خالی بودنشه.... حالا دوستش داری؟!

به سمت اتاق خواب ها دوید و گفت: ابجی من این اتاق میخوامااااا....

خونه خالی از وسایل بود و من کلی کار داشتم، که اینجا رو برای زندگی آماده کنم.

_ارمان داداش بیا بریم.... وسیله باید بخریم.

تصمیم گرفته بودم اول وسایل مورد نیازم رو بگیرم بعد وسایلی که برای پر کردن خونه لازم بود رو اروم اروم تهیه کنم.

دست ارمان رو گرفتم و از واحد خارج شدم و منتظر اسانسور بودم که در اسانسور باز شد و یه اقا و خانوم که با فاصله از هم و ایستاده بودن از توش بیرون اومدن.

مرد سلام ارومی داد ولی خاتم از جلو رفت....

خیلی از زنه بدم اومد بعد با خودم گفتم شاید ذهنش مشغول هست ولی در هر صورت نباید این طوری رفتار میکرد.

به سمت بازار رفتم برای خرید هر چی که احتیاج داشتم رو گرفتم البته خیلی محدود تا بتونم اون خونه رو برای زندگی آماده کنم.

ارمان هم تمام مدت پیشم بود ولی بعضی وقتا از سر خستگی گریه میکرد و توقع داشت هر جا که هستیم بمونیم.

بعد از پول دادن به سرویس و ادرس دادن بهشون که برام تا خونه بیارن خودم زودتر از اون ها به سمت خونه میرم.

ارمان که خیلی نق میزد رو خیلی ناخواسته دعوا میکنم و خیلی نمیگذره که کلی پشیمون میشم و برای منت کشی ازش تصمیم میگیرم بستنی مهمونش کنم.

بالاخره وسایلی که سفارش داده بودم توسط کارگر ها وارد واحدمون میشن و بعد از گذاشتن هر کدوم سر جاش من هم تصمیم میگیرم به هتل برگردم تا فردا بعد از خرید جزئی برای همیشه از هتل بیرون بیایم.

بعد از خوابوندن ارمان خودم هم بعد از کلی فکر وخیال برای فردا خوابم میبره.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:16:47

□

□□

□□□

#پارت_92

چشم‌ام که باز کردم سینان رو بالای سرم دیدم....

اول تعجب کردم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم.

_چرا از ما فرار کردی!!! اومدی اینجا؟!

نیم خیز شدم تا حرفی بزنم که سیلی برق اساش هوش از سرم پروند و من با

حرص شروع کردم به حرف زدن.

_یعنی تو نمیدونی برای چی؟!!!! یعنی تو نمیدونی دیگه من نمیتونم جایی زگدگی

کنم که ادماش منتظر ازدواج من با یه ادم پست فطت هستن.

دستش رو بالا برد تا دوباره بزنه که این بار با چشمای اشکی بدون حرکت اضافه

ای زل زدم به چشماش.

دستش مشت شده آورد پایین و گفت: د ا خ ه کی میخوای بفهمی هر اتفاقی که توی

گذشته افتاده اون چیزی نبوده که تو خیالش میکنی....

اشک ریختم و با حسرتی که بیشتر از نبودن و ندیدنش سر چشمه میگرفت گفتم:

اره باید احمق بشم و چشم روی حقیقت ببندم.

بهم نزدیک شد و خواستم تکونی بخورم که دستی روی بازوم نشست و با سرعت شروع به تکون دادنم کرد.

با حال خراب از خواب پریدم و نگاهم به چشمای هراسون ارمان دوختم.
ببخشید ابجی ترسوندمت...

نگاهی به تاریکی اتاق انداختم و گفتم: عشق ابجی چرا بیداره؟!_

خوابم نمیبره دوست دارم تو اتاق خودم باشم یا پیش رها....

چقدر سخت بود ترک عادت برای پسر بچه ای به سن و سال ارمان.
دستم براش باز کردم تا روی تخت به کنارم بیاد اونم با خوشحالی پیشنهادم قبول کرد و توی بغلم دراز کشید.

ابجی....

با چشمایی که به خاطر خواب خمار شده بودن جواب دادم: جان ابجی؟
دستش روی دستم گذاشت و گفت: تو دلت واسه مامان و بابا و رها و سینان و

عمو.....

خیلی خب ارمان متوجه شدم منظورت کل خانواده مون هست....
با یه سکوت و یه وقفه که همش به خاطر فکر مشغولم بود جواب دادم: اره دل منم
برای همشون تنگ شده ولی ما باید یه مدت ازشون فاصله بگیریم تا بفهمیم چقدر
بزرگ شدیم و چه کارهایی رو میتونیم تنهایی انجامش بدیم.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:17:13

□

□□

□□□

#پارت_93

سخت بود که بفهمه من این رو خوب میدونستم ولی چاره ای هم نداشتم.... باید دنبال کار نیم وقت میگشتم کاری که بتونه هم سرگرم کنه هم پول خوبی رو برام پس انداز کنم.

صبح مقتعه ام رو سرم کردم به ادرسی که موحدی برای کار بهم پیشنهاد داده بود برم ولی قبلش باید ارمان مهدکودک ثبت نام میکردم.

_ارمان.... پاشو داداشی پاشو دیر هههه....

غلطی روی تخت زد و گفت: نمیخوام خوابم می یاد. اول تصمیم گرفتم بغلش کنم بعد یادم افتاد ماشینی ندارم که بخوام این کار انجام بدم

پس با هر ضرب و زوری بود بیدارش کردم. چمدونای آماده مون رو برداشتم و بعد از بیرون رفتن ارمان در اتاق رو بستم و

همراه ارمان رفتم تا هم کارت اتاق رو هم هزینه رو پرداخت کنم.

_ابجی من کنار این اکواریوم میمونم تا بیای.

سرم به معنی باشه تکهون دادم و به سمت پذیرش رفتم خیلی طود نکشید که با

پرداخت و تحویل و چندتا امضا تسویه حساب کردم و از هتل بیرون زدیم. توی تاکسی به موحدی زنگ زدم و از کار پرسیدم که گفت بهتره خودم از نزدیک باهاش آشنا بشم.

بالاخره بعد از دو تا مهد کودک ارمان به یکیشون رضایت داد و من بعد از ثبت نام و سفارشات لازم به ارمان تنهانش گذاشتم.

دوباره سوار ماشین شدم و این بار ادرس محل کار رو دادم خداروشکر زیاد با مهد فاصله نداشت که خیلی زود رسیدم.

بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمان چند طبقه ای که جلوش مجسمه ارش کماندار بود رفتم.
 آقای موحدی گفته بود طبقه سوم پس سوار اسانسور شدم و بعد از زدن دکمه منتظر و ایستادم تا درش بسته بشه که یه مرد با دست جلوش رو گرفت بعد سوار شد.

جالب اینجا بود که اون مرد برای من بدجور قیافه اش آشنا میزد.
 نگاه من روی خودش دید که به سمت برگشت و گفت: سلام.
 با همین جواب به یاد اسانسور داخل خونه جدید افتادم تازه متوجه کیه که من هم جوابش رو دادم.

من توی طبقه سوم پیاده شدم ولی اون ایستاد تا به طبقات بالاتر بره.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:17:38

□

□□

□□□

#پارت_94

بعد از صحبت با منشی وارد اتاق شدم.
 اتاق بزرگ و شیک بود که پنجره هاش کاملاً به بیرون مشرف بود.

_سلام خسته نباشید من رو آقای موحدی....

مرد سری تگون داد و گفت: بله خانم منشی اطلاع دادن بفرمایید بشینید.
روی صندلی مقابل میزش نشستم که ازم پرسید: آقای موحدی گفتن در حال تحصیل هستید.

_بله توی تهران دانشجو بودم اما الان به خاطر مشکل خانوادگی مجبور شدم به این شهر بیام....

_دانشگاه ازاد درسته؟!

به نشونه تایید چشمم باز و بسته کردم و گفتم: بله

_جایی هم مشغول به کار بودید قبلا؟!

با تاسف گفتم: نه.

مرد دستاش بهم چفت کرد و گفت: خب ما اینجا تو کار دیزاین هستیم کاری که شما رشته اش رو خوندید.

با چشمای درشت شده از اینکه باور نمیکردم آقای موحدی همچین کاری رو در

حقم کرده باشه گفتم: جدی؟!

خودکار رو برداشت و با لبخند جواب داد: بله.... فقط شما چهل روز باید بدون

حقوق کار کنید تا هم ما به شماوارد لازم رو یاد بدیم.

فقط باید اضافه کنم که حقوق واقعی زمانی به شما تعلق میگیره که مدرکتون رو گرفته باشید.

سری به نشونه تایید تگون دادم که ازم خواست برای استخدام به پیش کار گزینی

برم و مدارکم رو بهش تحویلش بدم، کار رو از فردا شروع کنم.

من هم با تشکر از لطفی که در حقم کرده بود ازش خداحافظی کردم و بعد از

کارهای استخدام از ساختمون بیرون زدم.

چقدر خوب بود که کارها داشت خوب پیش میرفت فقط یه حس بدی توی دلم بود

که من بیشتر ربطش می دادم به نبودن بابا و مامانم.

با برداشتن ارمان از مهد به سمت خونه رفتم البته قبلش خرید وسایل لازم انجام

دادم که اونم تا دیر وقت طول کشید.

_ ابجی من خوابم می یاد بریم خونه.....

من که خودم خیلی خسته تر بودم و دلم میخواست الان کسی کنارم بود تا بهم قوت قلب میداد و از این مسئولیت سنگینی که روی دوشم بود سهمی رو قبول میکرد...
سرم رو تکیه دادم و گفتم: باشه عشق ابجی الان میریم خونه.

□

□□

□□□

۱

21:26

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:17:57

□

□□

□□□

#پارت_95

با رسیدنمون به خونه ارمان سریع روی مبل ها دراز کشید و من برای عوض کردن لباس ام به اتاق رفتم.
بعد از پوشیدن لباس خونگیم به آشپزخونه رفتم و اونجا غذا ساده و مختصری رو پختم.

نگاهی به سالن انداختم که ارمان رو خواب روی کاناپه دیدم.
سراغش رفتم و بعد از بیدار کردنش ازش خواستم صورتش رو بشوره بیاد غذا

بخوریم.

هنوز بشقاب اول روی میز نذاشته بودم که صدای بهم خوردن در می یاد و من از ترس اینکه ارمان باشه سریع از اشپزخونه بیرون می یام و صداش میزنم که از سرویس جوابم رو میده.

پس این صدا برای چی بود؟!!!! احساس میکنم خستگی باعث توهم برام شده ولی با صدای جیغ و داد متوجه میشم همش مربوط به واحد بغلیمون هست. همین رو کم داشتم.... من دنبال ارامش میگشتم و اگه این زن و شوهر که معلوم بود اتیش هر دوشون حسابی داغه داغه این هدف رو برای من نقض میکردن. شام رو میخوریم ولی همچنان صداهاى ازار دهنده گوشمون رو اذیت میکنه.

_ ابجی اینا چرا اینقدر دعوا میکنن؟!

_ دعواشون به جهنم من نمیدونم چرت صداشون اینقدر بلند کردن؟!!!
چندتا تیکه ظرف رو میخورم و به همراه ارمان که اونم خستگی زیادی داشت میرم روی تنها تختی که هست بخوابیم.
چشمام رو میبندم و آماده ی یه خواب راحت میشم که صدای پیامک گوشیم بلند میشه.

_ فردا باید ببینمت....
با دیدن مضمون پیامک و شماره فرستنده اش عصبی با خودم میگم: برو به جهنم....

گوشی حالت پرواز میزارم و با وجود فکرهای زیاد خوابم مییره.
صبح با الارم گوشی از خواب بیدار میشم و بعد از آماده کردن صبحونه ارمان رو بیدار میکنم تا هر چه زودتر بزارمش مهد و بعد خودم به شرکت برم.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:18:27

□

□□

□□□

#پارت_96

اولین روز کاری برای من شاید احساس عجیبی بود چون همه چی رو برای بار اول تجربه میکردم.

اونی که مسئول آموزش من بود یه آقای جوون به اسم سیاوش پزشکی که خیلی خوش اخلاق و شوخ طبع بود .

_خب اولین روز رو بهتون تبریک میگم خانم.... مشغول شید اگه بازم سوالی بود راهنماییتون میکنم.

تشکری کردم که چشم دوباره به همون مرد آشنا یا بهتر میشه گفت همسایه‌ی جدیدم خورد.

با نقشه های بزرگی که دستش بود توی واحد در حال چرخ خوردن بود که اونم من رو دید.

از دور لب زدم سلام که نزدیک شد و جوابم رو داد: سلام.... شما هم تو این شرکت مشغول هستین؟!

_بله ولی امروز اولین روز کاریم هست.

مرده که هنوز اسمش رو نمیدونستم گفت: چه خوب موفق باشین.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد که بایه ببخشید از مرد شیک پوش ولی با چشمای ناراحت دور شدم.

با دیدن شماره سهیل کلافه جواب دادم: چیه؟!!! چی میخوای.
 _اولا سلام دوما با من دیگه هیچ وقت این ریختی حرف نزن که خودت خوب
 میدونی اگه سگ اخلاق بشم چه جوری پاچت رو میگیرم و اخرا، وسایلت جمع
 میکنی می یای پیش من یا من جمع کنم.
 چقدر وقیح بود معلوم بود که اگه میمردم هم حاضر نبود حتی یه لحظه اون رو
 کنار خودم تحمل کنم پس با عصبانیت گفتم: هیچ کددم.
 بدون حرف دیگه گوشی رو قطع کردم و به خاطر اعصابی که ازم خورد شده بود
 لعنتش فرستادم.
 _مشکلی پیش اومده عزیزم؟!
 به عقب برمیگردم که با مدیر بخش روبه رو میشم که خانم جوون در عین حال
 متنی هست و من برای شروع کار یک ساعت اول صبح هم پیش ایشون بودم.
 _نه هیچ مشکلی نیست.
 _پس عزیزم برو پای سیستم که هر چه زودتر با کار آشنا بشی.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:18:54

□

□□

□□□

#پارت_97

تا خواستم جوابی بدم گوشیم دوباره زنگ خورد ولی من بی اهمیت بهش گفتم:
حتما.

پشت میز نشستم که دوباره شروع به زنگ زدن کرد و من برای راحت شدن خودم
شمارش رو توی لیست سیاه قرار دادم و شروع کردم همون کارهای ابتدایی که
بهم محول کرده بودن رو انجام دادن.
اونقدر غرق کار شدم که متوجه زمان نشدم و با زنگ خوردن گوشیم به خودم
اومدم.

_سلام بله؟!!!

_سلام ما از مهد خورشیدگان زنگ میزنیم شما خانم سعیدی خواهر ارمان جان
هستید؟!

_بله خودم هستم....

_ارمان جان خیلی وقته که کلاسش تموم شده شما نمیخواهین بیاید دنبالش؟!
با سوتی که داده بودم ضربه ای به پیشونیم زدم و گفتم: چرا الان شرمنده دیر
شد.... خودم زود میرسونم فقط شما مراقبش باشید.
با شتاب خودم به مدیر بخش رسوندم و ماجرا رو براش شرح دادم که قبول کرد
دنبال ارمان برم ولی در جواب رفتن گفت: ولی خانم سعیدی شما باید دوباره
برگردید سرکار آموزشی و من میتونم یه ساعت براتون کسر از کار بزنم.
اونقدر خجالت زده مدیر مهد ارمان و خودش بودم که بدون هیچ فکری قبول کردم.
با سرعت از انس گرفتم و با رسیدنم به مهد سایه شوم سهیل جلوی روم سنگینی
کرد.

_برو کنار....

بازوم رو گرفت و با خودش داشت میبرد که از شوک کار یهوش بیرون اومدم و
گفتم: داری منو کجا میبری؟!!! ولم کن.

در ماشینش رو باز کرد و من تقریباً به زور داخل ماشین هل داد.
تا خواستم بیرون پیام قفل مرکزی رو زد و به سمت مهد رفت.
اونقدر از دستش عصبی بودم که با پاهام هیستریک روی کف ماشین ضرب گرفته
بودم.

بالاخره اومد اما در کمال تعجب همراه ارمان و خانم مدیرش....
خانم مدیر با دیدن من سری تکون داد و بعد از حرفایی که من نمیشنیدم ارمان
دست تو دست سهیل بی شرف که شده بود کابوس زندگی من به سمت ماشین
اومدن.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:19:28

□

□□

□□□

#پارت_98

تا در ماشین سمت پشت باز شد و سهیل ارمان رو خواست داخل ماشین بفرسته
داد زدم: داری چی کار میکنی دیوونه؟!!!!
ارمان ابجی نشین.

سهیل خفه شویی همراه چشم غره نثارم کرد و همونجور که ارمان رو راضی کرد سوار بشه در بست و خودش پشت فرمون نشست.

با عصبانیت خواستم کاری کنم که زیر لب با حالت خفه ای که فقط به گوش خودم رسید گفت: فقط دلم میخواد گوه اضافه تری هم بخوری تا جلوی همین داداشت

ابرو واست نزارم.... چوب خطت پر شده.

با نفرت نگاهش کردم که ازم رو گرفت ماشین روشن کرد و به مقصدی که

نمیدونستم کجا بود روند.

اونقدر رفتیم و من به سوال های ارمان حتی دلخوری هاش از دیر اومدن جواب

دادم که خیلی ناخودآگاه خوابم برد.

وقتی بیدار شدم توی اتاق تاریکی بودم که نور به سختی از لای پرده های تیره به

داخلش نفوذ کرده بود.

گیج دورم رو نگاه کردم که خودم رو مو باز و با لباسای راحتی توی جایی نااشنا

دیدم.

اول فکر کردم شاید خوابه ولی بعد با تکون شدیدی که خوردم متوجه شدم اصلا هم

خواب نیستم بلکه کابوس وحشتناک من با تمام توان در حال شکل گرفتن هست.

از تخت که پایین اومدم تا از اتاق بیرون برم در باز شد و سهیل با چشمای قرمز و

قیافه وحشتناکی روبه روم دیدم.

_من رو چرا آوردی اینجا؟!!! چرا ولم نمیکنی؟!!! ارمان کجاست؟!!

بی توجه به داد و فریادم حتی سوال هایی که ازش پرسیدم در اتاق رو بست و در

آخر روی تخت نشست.

_با اجازه کی رفتی سرکار؟!!! با اجازه کدوم بیشعوری هااااا؟!!!!

فریادش باعث شد تو جام پیرم ولی جوابی بهش ندادم که داد زد: با تو مگه

نیستم؟!!!!

کی بهت اجازه داد بری سر خود تو اون شرکت که هر گاو نری ازش نون میخوری

کار کنی هـــــااا؟! این قدر منو ببو گلابی تصور ردی که روم گوشه قطع میکنی

اره سهااااااااا؟!!! اره؟!

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:19:58

□

□□

□□□

#پارت_99

دروغ چرا اون لحظه اونقدر از تن صداش ترسیدم که یه قدم ازش فاصله گرفتم. ولی تو ظاهر کم نیاوردم و گفتم: اره گوشی قطع کردم چون تو داری اذیتم میکنی با کارت.... ازت اجازه نگرفتم و نمیگیرم چون تو هیچ کاره منی فهمیدی؟!!!! هیچ کاره.

با ناراحتی بیشتری ادامه میدم: درسته از زادگاهم و خانواده ام فراریم دادی ولی بهت اجازه نمیدم برای کارهای دیگه ام تو تصمیمی بگیری.

به سمت در میرم که با حرفش سر جام وایمیستم.

_تو هیچ قدرتی در مقابل من و خواسته هام نداری پس ازت خواهش میکنم قمپوز الکی از خودت در نکن.

با حرص به سمتش چرخیدم و توی صورتش داد زدم : من قمپوز در میکنم؟!!!

من.....؟؟!!!!

خونسرد نگام کرد و گفت: الکی هوار نکش بچه خوابیده، برو به جاش واسه ناهار

یه چیزی درست کن.

بروبابایی نثارش کردم و دستم روی دستگیره در گذاشتم که بازوم رو از پشت

کشید و روی تخت پرتابم کرد.

_سها دفعه آخرت باشه این حرکتی که انجام دادی.... خودتم خوب میدونی ازم چه کارهایی برمی یاد پس مثل یه دختر خوب برو کاری رو که بهت گفتم انجام بده تا با یه روش دیگه ای مجبورت نکردم.

_تو هیچ کاری نمیتونی انجام بدی....

_مطمئنی؟! مطمئنی من هیچ کاری نمیتونم بکنم؟! تو همون حال که ازم میپرسید بهم نزدیک هم میشد تا تاثیر سولاتش رو که حالت تهدید داشت رو بیشتر کنه.

_نزدیکم بیای اونقدر جیغ میزنم تا همه عالم و ادم بریزن اینجا و رسوات کنن کی هستی.....

بیتوجه به حرفم دکمه لباسش باز کردم و نزدیکم شده که من با شوک نگاهش کردم.....

یعنی میخواست چیکار کنه؟!!

زانوش روی تخت گذاشت و منی که خواستم ازش دور بشم رو گرفت و گفت: حالا که فکر میکنی کاری از دستم برنمی یاد بهت نشون میدم عملی چه کارایی رو میتونم انجام بدم.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.08.2020 02:20:26

□

□□

□□□

#پارت_100

بی جون از شدت ترسی که بهم وارد شده بود به عقب هولش میدم که دستام بالا سرم میگیره مجبورم میکنه روی تخت دراز بکشم.

_برو کنار....

دستام تکون میدم ولی انگار نه انگارش هست که با خونسردی توی چشمم زل زد و گفت: چی شد عملی دوست داری یا خودت حالتی شد که چیکار باید بکنی؟! نمیخواستم قبول کنم.... نمیخواستم اونقدر تحت سلطه اش باشم پس با این از راه وارد شدم.

_سهیل تو که بهم گفته بودی دیگه ازارم نمیدی و به کاری که دلم نمیخواه مجبورم نمیکنی..... پس چی شد؟!

دستام بیشتر بهم فشار داد و گفت: بین ما قرار زیاد بود اونی که زیر قرارش زد اول تو بودی نه من.

بدنم تکون داوم که سنگینش روم انداخت و گفت: خودتم میدونی تا نخوام نمیتونی از اینجایی که هستی جم بخوری پس زور الکی نمیزن.... به جاش جواب سوالم بده شیر فهم شدی یا به روش خودم بهت بفهمونم!

_نمیتونم.... نمیتونم پیام پیش توووووو.... من اینو نمیخوام نمیخوام زیر نظر تو باشم ، ولم کن.

پوزخندی زد و گفت: همخونه شدن فقط با من مضخرفه دیگه با اون سینان عوضی بهشته !!!؟ چیه استاد بودنش مخت رو زده یا فامیل بودنش !!!؟

عصبی از بحث گذشته ها داد زدم: چرا نمیفهمیییی.... از جفتتون بدم می یاد چه اون اشغال که ترکم کرد چه تو که میخوای بزور صاحبم بشی، ولم کن. وقتی دیدم تکونی نمیخوره از شل بودنش استفاده کردم و با زانو وسط پاش رو هدف قرار دادم که زود دستم خوند و زانو هام رو قفل کرد داشت اشکم در میاومد که در اتاق ضربه خورد.

_عموووو..... عمو کجایی؟!!!

_صدات در نمی یاد!!!! بگیر بخواب تا برم در و باز کنم. با نفرت رو ازش گرفتم که بالاخره از روم بلند شد و به سمت در رفت.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:10:31

□

□□

□□□

#پارت_101

در اتاق رو باز کرد که ارمان نزدیک شد و گفت: عمو کارتونش تموم شد.... ابجی بیدار نشد بریم خونمون؟! لبخندی به سوالش زدم که سهیل عین بی انصافا گفت: نه هنوز بیدار نشده ... مگه الان بهت خوش نمیگذره که میخوای بری؟!

ارمان که بچه خجالتی بود جواب داد: چرا عمو خوش میگذره...
 سهیل در اتاق رو بست و گفت: پس بیا بریم یه بازی خوب برات بزارم تا ابجی
 بیدار میشه سرگرم بشی.
 تا اون بیاد اتاق رو گشتم و با دیدن لباسام که توی کمد بود سریع تن زدم که همون
 موقع در اتاق باز شد.
 _کی بهت گفته میتونی لباسات بپوشی؟!
 با حرص و بدون نگاه بهش میخواستم برم که بازوم کشید و گفت: مگه نگفتم بهت
 بدم می یاد از بی محلی کردن!!!!
 تکونی بهم داد و با این کار بهم فهموند منتظره جوابمه.
 _باید بریم من و ارمان وسایلمون اونجاست، من نمیتونم اینجا بمون.
 بازوم ول کرد و گفت: دلیلات هیچ کدوم قانع کننده نیست....
 کفری شدم و گفتم: دلیل از این واضح تر که من و تو هیچ سنی با هم نداریم؟! دلیل
 از این مهم تر که من نمیخوام با تو باشم؟
 بدون حرف و با حواسی که معلوم نبود کجا بود از من فاصله گرفت و گفت: باشه ،
 برو برو تو همون خونه زگدگی کن ولی این بدون بهت اجازه نمیدم که بخوای
 من رو نا دیده بگیری، پس هر وقت هر وقت که من خواستم تو باید من رو
 ببینی و جواب تلفنم رو بدی فقط به همین شرط اجازه میدم که بری.... در ضمن
 کار هم نمیتونی بری.
 دندونام بهم فشار دادم با اعصابی خورد گفتم: هیچ متوجه هستی که چی میخوای
 از من؟! من اوردی تو یه شهر غریب اونوقت ازم میخوای که برای رفع
 احتیاجات خودم و برادرم هم سر کار نرم.
 پوزخند صدا داری زد و گفت: دروغی بگو که باور پڈیر تر باشه، چون تو
 اونقدری داری که بتونی خیلی بیشتر از احتیاجات رو رفع کنی.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:10:58

□

□□

□□□

#پارت_102

این خیلی بد بود که سهیل از همه چیز من با خبر بود ولی با این حال نمیتونستم بهش اجازه بدم برای من تصمیم بگیره.

_تو مگه میدونی احتیاجات من چیه که براش نظر هم میدی؟!
پوزخند حرص دربیاری زد که بی اهمیت بهش در اتاق رو باز کردم و به سمت ارمانی که با دست های بازی در حال بازی کردن بود.

_ارمان....

با صدای من ذوق زده سمتم چرخید و گفت: بیدار شدی ابجی سها؟!!! حالت خوب شد...

صدای نفس های سهیل رو از پشت سرم شنیدم و گفتم: اره عزیزم بیا دیگه باید بریم خونه خودمون.

ارمان به سمتم اومد و همونجور که کیف مهدکودک رو توی دستش داشت روبه سهیل گفت: عمو دستت درد نکنه خیلی کف داد.

سهیل دستی روی سرش کشید و گفت: ممنون از تو که اینقدر پسر حرف گوش کنی بودی ، تا ابجیت خوب استراحت کنه.

بالاخره بعد از خداحافظی سوار اژانس شدیم که به سمت خونه بریم سهیل صدام کرد.

_سها این آخرین باری هست که بهت گفتم هر بار که من بخوام باید باشی....
ناچار قبول کردم تا دست از سرم برداره و بعد از روشن شدن ماشین و به حرکت
دراومدنش از ارمان درمورد اون چندساعت پرسیدم که اونم همه رو برام تعریف
کرد.

_وقتی تو ماشین خوابت برد و تو رو آورد خونشون ، به من هم یه عالم خوراکی
خوش مزه داد و گفت اروم باشم تا خوب استراحت کنی ، بعدم برام کارتون گذاشت
.... بازی کردم که بیدار شدی.

دستی روی سرش کشیدم که بالاخره به خونه رسیدم و من بعد از عوض کردن
لباسام خواستم میوه ای برای ارمان ببرم تا همونجور که جلوی تلویزیون هست،
خوراکز هم بخوره که متاسفانه خوابش برده بود.

روش پتوی نازکی میکشم که تازه یادم می افته من قرار بود برگردم شرکت.
به پیشونیم ضربه محکمی میزنم و چقدر عصبی میشم از اینکه سهیل بی شرف
ندونسته چه طور تونسته هدفش رو پیش ببره.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:11:13

□

□□

□□□

#پارت_103

با استرس به مدیر بخش زنگ میزنم که بعد از دو بوق جواب میده: سلام بله؟! _سلام خانم یوسفی من سعیدی هستم... راستش من یک ساعت قرار بود مرخصی داشته باشم ولی توی مهد برای برادرم اتفاقی افتاد مجبور شدم تا جایی برم ، شرمنده که....

خانم سعیدی سعی کنید دیگه این مورد پیش نیاد و اگه اومد حتما قبلش خبر بدید.
حتما...

بعد از قطع کردن تلفن به ارمان سر زدم و بعد از مطمئن بودن از اینکه هنوز خواب هست با تنها شماره ای که از خانواده ی پدریم دارم زنگ میزنم و با شنیدن صدای سینان نفسم توی خودم حبس کردم چقدر تلخ و سخت بود که ما این قدر از هم دور بودیم و من چقدر دلم میخواست که الان اینجا بود تا جلوی زورگویی سهیل رو بگیره.

الو.... چرا جواب نمیدی ، الو.....
باز هم نمیتونم حرفی بزنم که با شکسته شدن شیشه هراسون گوشی رو قطع میکنم و به سالن خونه میرم که متوجه میشم صدا از خونه بغلی بوده.
ارمان که از صدای بلندش از خواب بیدار شده ترسیده به سمت می یاد و من با گفتن چیزی نیست ارمش میکنم.

اول میخوام به سمت در برم تا ببینم چه اتفاقی افتاده اما بعد با صدای جیغ و فریادی که فقط و فقط میتونست برای همون اقا و خانم دعوایی باشه منصرف میشم اما بعد با نزدیک تر شدن صدا و بسته شدن در و بالاافاصله زنگ خوردن در واحد ما مجبور میشم که به سمت در برم.
با باز شدن در همون خانم جوون رو میبینم که با صورت قرمز و اشفته باز هم با همون حال که هیچ چیز ازش مشخص نبود جلوم ایستاده.

سلام ...بله!!!!

میشه پیام تو....
چشمام از این درخواست یهویش گرد میشه که چشمای بیش از اندازه منتظر و

اسکیش اجازه بیشتری واسه معطلی نمیده.
_بفرمایید.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:11:39

□

□□

□□□

#پارت_104

با همون حالی که اصلا تعریفی نداشت روی کاناپه نشست من هم بعد از راضی
کردن ارمان به رفتن تو اتاق و نقاشی کشیدنش به سمتش رفتم.

_میدونم با خودت فکر میکنی من دیگه چه جور آدمی هستم که بدون مقدمه وارد
خونتون میشم.

اشکش رو با عصبانیت پاک کرد و گفت: ولی من جایی رو الان این موقع از شب

ندارم... البته چون میدونم خانم تنهایی اومدم، اگه مزاحمم...

جلوی ادامه صحبتش رو گرفتم و گفتم: اصلا احتیاجی به این حرفا نیست ولی فکر
کنم ترک کردن خونه کار درستی نیست.

کسی از درون قضیه تو که لالایی بلدی رو گفت و من چقدر شرمنده شدم از اینکه

فقط و فقط توصیه هام برای دیگران و خودم رو ازش مستثنی میدونم.

_وقتی همه چیز بهت فشار میاره دیگه چاره ای نیست....

این بار تصمیم گرفتم بی حرف باشم تا هر چقدر که دوست داره حرف بزنه که گفت: اگه مشکلی نداری من امشب رو اینجا بمونم و فردا صبح وسایلم از اونجا

برمیدارم و برای همیشه میرم.

تا خواستم جوابی برای حرفاش بدم زنگ واحد به صدا دراومد که من برای باز

کردنش بلند شدم که تو حالت نیم خیز جلوم رو گرفت.

_لطفا نمیخوام ببینمش.

با تعجب و شوکه زده گفتم: اخه اینجوری که نمیشه، اون هم نگرانت....

_دیگه نگران نمیشه، اگه میخواست همون موقع که بی ساک از خونه بیرون زدم

باید جلوم رو میگرفت.

_اون لحظه هر دوتون عصبی بودین.

_ببخشید من اسمتون نمیدونم شما؟

لحظه ای خندم گرفت از اینکه من هم اسمش رو نمیدونستم ولی داشتم بهش

دلدار می‌دادم.

_من سها هستم و شما؟

_اسمم بنفشه است ولی خانواده ام سحر صدام میزنم البته به جز این آقای پشت در

که میگفت اسم تو شناسنامه ات خیلی قشنگ تر هست.

لبخندی در جوابش زدم و گفتم: خب چرا به خاطر همین احساس قشنگ مهلتی

بهش نمیدی و اینقدر زود تصمیم میگیری؟!!

پوزخندی تلخ زد که دوباره و دوباره زنگ به صدا در اومد و من گفتم: اینجوری

نمیشه من باید جواب بدم.

نا امید نگاهم کرد که گفتم: بآسه اگه نمیخوای ببینیش بهش حرفی نمیزنم.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:12:06

□

□□

□□□

#پارت_105

در باز کردم که با سهیل روبه رو شدم.
نفسم حرصی بیرون دادم و گفتم: میشه بگی دقیقا اینجا چی کار میکنی؟
خیلی خونسرد از جلوی در کنارم زد و من تازه چمدون توی دستش رو دیدم که

گفت: معلوم نیست؟ !!!

خواست جلو تر بره که بازوش رو گرفتم و گفتم: کجا؟
با چشمای ریز شده گفت: سها رو مخم نرو ها وگرنه ابرو نمیزارم واست.... گفتی
خونه من نمیتونی بمونی اومد اینجا.

عصبی و با صدای اروم گفتم: اونوقت چرا فکر کردی باید این کار رو کنی اصلا
چه لزومی داره؟

_چون دلم نمیخواد فک کنن بی سر و صاحبی.

دستم خودم نیست که جواب دادم: چه جوری حساب کردی که شدی سر و صاحب.
دستش از توی دستم کشید و همونجور که به سمت سالن میرفت گفت: اونجوری
که من چند سال منتظرم اون سینان مزاحم از پیشت کنار بزنم و بهت ثابت کنم
کیه...

با قطع شدن صدایش متوجه میشم که بنفشه رو دیده.

_سلام ...

بنفشه که هل کرده بود به سمت من چرخید و گفت: من مزاحم شدم انگار عزیزم

بعدم....

به سمتش رفتم و گفتم: نه عزیزم تو همینجا بشین من الان می یام.
متعجب به سهیل نگاه میکرد که من سهیل رو با خودم به داخل اتاق بردم و گفتم:

چرا سهیل دردرس درست میکنی برام ها؟!!!!

چقرا ازارم میدی از این کار چه سودی میبری.

خونسرد چرخی تو اتاق زد و گفت: اینجا اتاق تونه ...

با کنایه ادامه داد: چه تخت خوبی هم داره.... دونفره....

اجازه ندادم که ادامه بده و با توپ پر گفتم: سهیل برو خونتون برو تا دیونه نشدم.

_من قرار نیست جایی برم پس زور بیخودی نزن حالا هم بگو اون زن کیه از تو
چی میخواد؟!!!! اصلا چه لزومی داره این وقت شب اینجا باشه؟

کلافه روی تخت نشستم که کنارم نشست و گفت: ارمان کجاست.

با چشمای خسته نگاهش کردم که در جوابم گفت: پاشو برو بندازش بیرون اون

طن رو خودتگ بیا بگو من باید کجا وسایلم بزارم.

از زور عصبانیت داشتم به گریه می افتادم که صدای زنگ در واحد اومد.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:12:36

□

□□

□□□

#پارت 106

از کناره بنفشه که هنوزم اصرار داشت اگه شوهرش بود من حرفی نزنم گذشتم
 وبه سمت در قدم برداشتم که پشت سرم اومد.
 در رو خودش باز کرد و اجازه دخالت به من رو نداد که من با دیدن آقای همسایه
 لبخند مصنوعی زدگ و گفتم: سلام....
 سهیل خیلی ناغافل دستش دور پهلوم گرد کرد و همونجور که من به خودش
 میچسبوند گفت: سلام مشکلی پیش اومده؟
 مرد همسایه که متعجب شده بعد از سلام گفت: راستش من اومدم درمورد همسرم
 بیرسم ... فکر کردم شاید اومده باشه اینجا اما انگار....
 سهیل بهش اجازه صحبت نداد و دری که نیم باز بود رو کامل باز کرد و گفت: بله
 درست فکر کردین خانم شما اینجاست.
 مرد چشمش به بنفشه خورد و مشخص بود عصبانیه ولی نمیخواه جلوی ما حرفی
 بزنه گفت: ممنون از لطفتون....
 بعد رو به بنفشه ادامه داد: عزیزم نمیخوای بیای؟!
 عزیزمش اونقدر تلخ بود که تن من رو لرزوند چه برسه به بنفشه که با غم من رو
 توی بغل سهیل نگاه میکرد.
 با تقلایی پنهان خواستم از حصار دستش بیرون بیام که متوجه شد و دستش سفت
 تر دور تنم پیچید و رو به اون دونفر که حالا بیرون از واحد وایستاده بودن گفت:
 تشریف داشتین.
 مرد تشکری کرد ولی بنفشه فقط به من خجالت زده نگاه کرد.

با رفتنشون و بسته شدن در که نمیدونستم چه جوری بود به خودم اومدم و با کینه و نفرت به سهیلی که داشت به سمت سالن میرفت حمله کردم.

_تو چی از جون من میخوای اخه عوضی....
چون حرکتی خیلی غیر منتظرانه بود بی کنترل از جلو تلو تلویی خورد و با شوک به سمتم چرخید که با همون عصبانیت دوباره به سمت یورش بردم ولی این بار چون متوجه شده بود دوتا مچ هام روی هوا گرفت و گفت: چته...؟! چرا رم کردی؟

جیغ زدم که ارمان با ترس اومد از اتاق بیرون و گفت: ابجی؟!!!!

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:13:02

□

□□

□□□

#پارت 107

با صدای ترسیده ارمان هردو کنار کشیدیم و من گفتم: بیا عزیز دلم....
ارمان با احتیاط به سمت اومد که سهیل کلافه دستش تکونی داد و به همون اتاقی که اول ورودش رفته بود رفت.

ارمان تو بغلم گرفتم که گفت: ابجی چرا داشتی با عمو سهیل دعوا میکردی؟!
_نه دعوا نمیکردیم... میدونی من عصبانی شدم به خاطر یه کاری از عمو سهیل

...

با تعجب گفت: ولی تو زدیش....
 اوف خودمم نمیدونستم داشتم چه چرت و پرتی میگفتم، فقط چندتا دلیل مسخره
 اوردم تا ارمان دست از سرم برداره و بعد با گفتن اینکه قرار شام پیتزا براش
 سفارش بدم سرش رو گرم کردم و ذهنش رو منحرف.
 بدون در زدن وارد اتاق شدم که دیدم سهیل لپ تاپ روی پاهاش گذاشته و با بالا
 تنه لخت داشت کارش انجام میداد.

این چه وضعیه...

خونسرد نگاهم کرد و گفت: در بزنی بد نیستا....
 پرویی نثارش کردم و گفتم: چرا باید تو خونه تودم در بزنی؟! یا لا پاشو ببینم،
 پاشو بند و بساطتو جمع کن من حوصله ام نمیکشه دیگه ... بخوام حرفام یه بار
 دیگه برات تکرار کنم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: مشکل خودته... الان یه شامی چیزی درسو کن

بخوریم من خیلی گشمنه....

دیگه خارج از کنترلم شده بود تحمل کردنش که در بستم و خواستم به سمت
 خودش و وسایلش هجوم ببرم که دستم خوند و زودتر از من از تخت پایین اومد و
 دستام قفل کرد.

_ولم کن..... بهت میگم ولم کن، تا بهت بگم کی باید غذا درست کنه.
 با صدایی که موج خنده توش داشت گفت: مشکلت الان با غداس؟!!! تو که اینقدر

خسیس نبودی... بودی؟! !!

صدام بالاتر بردم و گفتم: ولم کن سهیل.... خیلی بیشخصیتی، ولم کن از خونه من
 برو بیرون.

بیتوجه به تقلا کردنم من روی تخت نشوند و گفت: خودتم میدونی که عمرا تو رو
 تنها تو این اپارتمانی که هر کی از ننه باباش قهر میکنه پاشو میزاره توش بزارم.

□

111

1

استاد دانشجو شیطان

#رمان دلارے 13.08.2020 02:13:45

1

11

333

#پارت 108

بدن لختش رو که نزدیکم کرد با عصبانیت پام توی شکم شیش تیکه ورزشکاریش کوبیدم که اخ ضعیفی گفت و نیمچه فاصله ای هم گرفت ولی تا خواستم ازش دور بشم دوباره قفلم کرد و گفت: سها میتمرگی سرجات یا یه جور دیگه بهت حالی کنم. عصبی و هیستریک ناخنامو روی دستش کشیدم که خیلی سریع و با نامردی تمام ضربه دستش روی صورتم نشون داد.

روی تخت پرتاب شدم که کلافه ازم فاصله گرفت و گفت: لعنتی.... دختره لعنتی.... همین میخواستی اره.

با نفس نفس از روی تخت بلند شدم و با صدایی که خش برداشته بود گفتم: تو اشغال چه غلطی کردی..... هاهههههه!!!

صدام اونقدر بلند و خشدار شد که ارمان رو خبر دار کرد و پشت در اتاق اومد و گفت: ابجی..... سها.... ابجی.

سهیل نداشت در باز کنه و گفت: عمو برو تو اتاقت الان ما هم می یایم.
 اصلا چه دلیلی داشت که من جلوی ارمان وجه این بیشرف خراب نکنم؟ !
 با شتاب از جلوی در اتاق کنارش زدم و اون هم که انتظار این رفتار رو از من
 نداشت چند قدمی به اون طرف در پرت شد و من با همون حال خراب گفتم: برو
 کنار عوضی بیشعور....
 خواست دستش به سمت دراز کنه که در اتاق رو باز کردم و با ارمانی که بدجور
 ترسیده بود و مدام اسمم صدا میزد به سراغ تلفن خونه رفتم.
 هنوز شماره پلیس رو نگرفته بودم که گوشی از پشت از توی دستم کشیده شد و
 بعد هم صدای سهیل بود که گفت: داری چه غلطی میکنی روانی؟!
 پوزخندی حرصی و صدا دار زدم و گفتم: من روانیممممم!! من!!!! روانی
 تویی که به زور اومدی تو خونه ام.
 با دا تلفن پرتاب کرد روی مبل و گفت: الان مشکلت فقط همینیه؟
 مطمئنا مشکل من فقط همین نبود، مشکل من وجود نحسش تو کل زندگیم بود.

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:14:09

□

□□

□□□

#پارت 109

_من با هر چیزی که به تو ختم بشه رو مشکل میدونم.... میفهمی چی میگم!!؟
نه نمیفهمید که با پوزخند نظارگر عصبانیتم بود.

_بیخودی حرص نزن ، مطمئن باش من با این هوچی گری ها از اینجا نمیرم پس
به نفعته بی دردرس وجودم تو این خونه قبول کنی.
با دست برو بابایی نثارش میکنم و میخوام به سمت تلفن هجوم ببرم که زوتر از من
خط تلفن رو قطع میکنه و همین کار اونقدر عصبیم مکنه که جیغ میکشم بدون
اینکه لحظه ای با خودم فکر کنم ممکنه صدام به همسایه ها برسه.
ارمان که حسابی ترسیده بود به گوشه لباسم چنگ انداخته بود مدام گریه میکرد و
میگفت: ابجی.... تو رو خداااااا....

سهیل با دیدن گریه ها و هق هق های ارمان گفت: چرا وحشی بازی در می یاری
مگه نمیبینی بچه ترسیده؟!

من که مغزم از شدت عصبانیت از کار افتاده بود داد زدم: به تو هیچ ربطی نداره
میفهمییییی نداره.... چرا گم نمیشی از این خونه بری.
با سیلی که توی گوشم خورده میشه و جیغ پر از ترس ارمان و گریه های بلندش
جون از تنم میره و این شد دومین باری که من در مقابلش مثل ادمای بزدل دیده
شدم.

تو یه اتاق با چراغ های خاموش زل زدم به پنجره ای که نور ضیفی ازش به داخل
اتاق تابیده.

با صدای باز شدن در چشمام بستم که صدای نحسش شنیدم.

_اینکارات هیچ فایده ای نداره سها، پس بیخودی واسه خودت دردرس درست
نکن.

بازم سکوت میکنم مثل کل دیروز مثل امروز و شاید مثل فردایی که هنوز از راه

نرسیده بود.

_ چرا این شکلی میکنی؟! اون بچه چه گناهی کرده؟! !!! همش فکر میکنه کاری کرده که باهاش حرف نمیزنی.... سها ارمان ترسیده.
دستش به سمت دراز کرد که تیز و زیادی سخت بهش زل زدم .

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.08.2020 02:14:54

□

□□

□□□

#پارت 110

به خاطر کار غیر منتظره دستاش عقب کشید و گفت: سها چرا.....
اجازه ندادم حرفی بزنه و گفتم: میری بیرون یا اونقدر جیغ بزنم همه عالم و ادم بفهمن تو عوصی چه جوری من اینجا زندونی کردی!؟

_ من زندونیت کردم یا خودت...!؟

از اینکه اجازه نبود برم سرکار و یا به پلیس زنگ بزنم حرصی شدم و گفتم: نه من خودم خودم رو توی خونه حبس کردم تو راست میگی من مقصرم که شهرم رو ول کردم و اومدم اینجا که اینجوری خون من رو تو شیشه کنی....

پوزخندی زد و گفت: چرا سر خودت و منو شیرمیمالی بگو از عشقت جدات کردم.

روم ازش گرفتم که بزور چونه ام رو گرفت صورتم رو به سمت خودش چرخوند و گفت: به من پشت نکن.... نکن سها.... دیوونه ام نکننننن.

با صدای دادش ارمان با ترس توی چهارچوب در ظاهر شد و گفت: عمو!!!.... از اینکه با سهیل رابطه پیدا کرده بود حرصم گرفت که سرش داد زدم و گفتم:

احمق این عموی تو نیست چرا نمیخوای بفهمی.

بغض کرده به من زد که سهیل با اخمای تو هم نسبت به من با صدای ارومی

گفت: فکر میکردم تنها عضو خانوادت واست مهمه اما انگار اشتباه میکردم.

با این حرفش دوباره نگاهم به چهره بغض کرده و ناراحت ارمان می افته که به سمتش میرم و با وجود اینکه داشت ازم دوری میکرد توی بغلم میگیرمش و

میگم: عشق ابجی ببخشید.... من عصبانی شدم.

با همون گریه هایی که از چشمش می اومد و روی لباسم میریخت گفت: ابجی من

خیلی ترسیده بودم تو چرا همش دعوا میکنی.

دستی توی موهایش کشیدم و گفتم: نمیدونم.... نمیدونم داداشی، شاید به خاطر

اینکه دلم برای بابا و مامان تنگ شده.

_منم دلم واسشون تنگ شده خیلی زیاد.....

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:34:08

□

□□



#پارت 111

با گفتن این حرف نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که با صدای بلند زیر گریه زدم و ارمان که ترسیده اونم گریه اش شدید شد.

سهیل بهمون نزدیک شد همونطور گفت: هعییی.... هییییی.... بچه هاااا.... سها....

ارمان پسر خوب.

ارمان که انگار بعد از چند روز تازه داشت خودش تخلیه میکرد بیشتر به لباسم چنگ زد و گفت: ابجی سها تو تنهام نزار دیگه...

صورتش بوسه بارون میکنم و میگم: نمیزارم عشق ابجی نمیزارم... اروم باش.

بالاخره با کمک سهیل میتونم ارمان رو اروم کنم ولی خودم که هنوز اروم نشدم سعی میکنم کمتر چشمم به سهیل بخوره.

_سها بیا شام.

بی حرف و بدون نگاه به چهره اش سر میز نشستم که صندلی کناریم رو انتخاب کرد و به ارمانی که به خاطر گریه زیاد صداش گرفته شده بود گفت: ببین عمو سهیل برای ارمانش چی درست کرده.

ارمان چنگالش رو داخل ماکارونی کرد و گفت: پس ابجیم چی؟!

سهیل لبخندی زد و گفت: امشب غذا مورد علاقه تو فردا شبم برای ابجی خوبه؟!

ارمان به من نگاه کرد و منتظر بود من حرفی بزنم که بالاجبار گفتم: اره خیلی خوبه.

بعد از خوردن شام و خوابیدن ارمان اون هم به سختی به خاطر روز سختی که گذرونده بود.

_بالاخره خوابش برد؟!

با صدای اروم سهیل از بالای سرم نگاهم از ارمان گرفتم و بهش دادم گفتم: اره اگه تو بیدارش نکنی.

بعد با تنه ای ازش فاصله گرفتم از اتاق ابی رنگ ارمان با طرح های پسرانه اش بیرون زدم.

_سها باید با هم حرف بزنیم.
در اتاقم باز کردم و میخواستم در ببند روی صورتش که با دست جلوم رو گرفت و با همین حرکتش من وسط اتاق پرتاب شدم.

_دوباره شروع نکن سها....
خشک و بی رنگ نگاهش کردم که با کلافگی گفت: اومدم باهات حرف بزنم نزار همین اول کاری هر جفتمون با هم جبهه بگیریم.

_زود بگو برو بیرون ... حوصله ندارم.
یه زمانی من دختر سر زنده فامیل بودم... کسی که هر وقت اسمش توی جمعی می اومد همه اونو به بی خیالی و پر انرژی بودنش میشناختن اما با دوتا ضربه سختی که به پایه های زندگیم خورد همه چی تغییر کرد اولیش سینان بود و بعدی تنها گذاشتن پدر و مادرم همزمان باهم....

بقیه رو نمیدونم اما من تو این شرایط شکستم.
الان هم فقط و فقط به خاطر ارمان بود که نفس میکشیدم.

_تو نمیدونی دلیلش چیه؟! تو واقعا نمیدنی یا داری با این سوالت ریشخندم میکنی؟

با ناراحتی جواب داد: من هیچ وقت نه این کار انجام میدم نه قصدش دارم... چرا اجازه میدی گذشته آینده ات رو تباه کنه؟
سرم با افسوس تکون دادم و گفتم: چون من جنبه شو نداشتم... من جنبه این همه بدبختی رو نداشتم... من ظرفیتم پر بود نبود؟!!!

به این جای حرفم که رسیدم کنترل بغضم از دسترس خارج شد که با خستگی شکست.

با دستای باز شده از هم خواست بهم نزدیک بشه که دستم جلوش گرفتم و گفتم: این غصه ها کمرم خم کرده ولی هنوز اونقدر نه که بخوام تو بغل تو ابغوره بگیرم.

سهیل تو خودت منو خوب میشناسی میدونی چقدر مغرور بودم و هستم پس لطفا برو.... برو بزار ببینم چه جوری میتونم این زندگی نصفه نیمه رو بسازم.

_تنهایی؟

سوالش بدون فکر و فقط راحت شدن از شر وجودش جواب دادم: اره تنهایی...

تنهای تنها فقط و فقط با ارمان.

ابروش بالا انداخت و گفت: باشه پس تو فقط میخوای که من برم؟! خیلی خوب

قبوله.

فکر نمیکردم اینقدر زود قبول کنه و از اینکه اینقدر راحت اینکار انجام داد لحظه

ای بغضم گرفت ولی بعد به خودم تشر زدم که اون فقط و فقط یه دوست قدیمی

بوده همین.

به سمت در اتاق رفت که با چشم دنبالش کردم.

_از فردا من این جا نمیبینی ولی این رو بدون معنی این حرفم این نیست که به تو

اجازه بدم تو هر خراب شده ای کار کنی و هر جا که خواستی بری.

اخم از این حرفاش تو هم رفت و با تمسخر گفتم: جنابعالی کی باشه؟

□

□□

□□□

۱

21:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:34:30

□

□□

□□□

#پارت 112

حرفی نمیزنه که ادامه میدم : نگفتی تو کی باشی که بخوای اجازه ندی ها؟؟!!
اونقدر خونسرد نگاهم کرد که لجم در اومد و گفتم: من هر کاری دلم بخواد میکنم
حالا اینجوی شد از فردا دقیقا تو همون شرکت کار م...
جوری به سمتم اومد که صدام توی خودم خفه شد.

_داشتی میگفتی، چی کار میخوای بکنی فردا؟!
نمیخواستم غرورم به بازی بگیره و فکر کنه ازش ترسیدم پس با جسارت توی
چشماش زل زدم و گفتم: هر کاری... هر کاری که عشقم بکشه، حتی رفتن خونه
خا....

سیلی برق اساش چشمام تار کرد جوری که دیگه نتونستم سر جام بیایم و روی
زمین اوار شدم.

اون عوضی با من چی کار کرد؟!
دوباره اونم برای چندمین بار دستم روی من بلند کرد تا خواستم از خودم دفاع کنم
و چندتا درشت بارش کنم با صدای نکرش از بیحالی من استفاده کرد و گفت: گور
خودتووو کندی سهاااااااااااا..... اون سگ هاری که دلم نمیخواست هیچ وقت ازادش
ککم و قلادش خودت شکوندی، حالا که دلت وحشی بازی میخواد بهت نشون میدم.
همین رو گفت و با سرعت از اتاق بیرون رفت فقط فرقهش این بود که در اتاق روم
قفل کرد و من هنوز هنگ حرفاش و چشمای از حدقه بیرون زدش بودم.
با چشمایی که هنوز دو دو میزد به سمت در رفتم و دسنگیر رو به امید باز شدن
در تگون دادم.

ولی نامرد قفل کرده بود.

_بازش کن.... سهیل بیشعور با توام بازکن این در ووووو...

بیشتر از این نمیتونستم سر و صدا کنم چون ارمان از خواب میپرید.
خودم و زبونم لعنت کردم که چرا چند دقیقه دندون رو جیگر نذاشتم تا واسه همیشه
بره... اون که گفت فردا بار و بندیش جمع میکنه و میره.

اونقدر عصبی بودم از دست خودم و اون سهیل بی پدر که هر چی فوش بود رو بهش دادم و از خستگی پشت در نشستم و توی همون فکر و خیال خوابم برد. ولی حتی توی خواب هم اروم قرار نداشتم از بس که تمام فکرم رو رهایی از شر سهیل فرا گرفته بود.

□

□□

□□□

۱

21:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:34:50

□

□□

□□□

#پارت 113

با درد کمرم پشمام باز کردم که صدایی رو از پشت در شنیدم.

_باز کن این بی صاحب رو....

گیج نگاهی به دور و برم کردم و با دیدن خودم که زیر در دراز کشده بودم خشکم زد.

اخه من اینجا چی کار میکنم؟! ولی با یکم فکر کردن و چند بار هل دادن کمرم بالاخره به خودم اومدم و فهمیدم چی شده ه هیجان زده از پشت در بلند شدم و سهیل با همون چشمای عجیب غریب دیشبش وارد اتاق شد.

_دو ساعت پشت در داری چه غلطی میکنی؟

بازهم زبون بدون فکر توی دهنم چرخید و گفت: غلط که تو کردی... چشمش رنگ گرفت و گفت: سها نزار مثل دیشب بزمن که تا یه روز نفهمی دور و برت چی میگذره مثل ادم جوابمو بده.

دستم به سمتش بردم و با داد گفتم: حیون خودتی کثافت.... چی از جونم

میخوای؟!!!

سهیل که انگار مثل من به سیم اخر زده بود توی صورتم داد زد: خودتوووو....فهمیدی؟! من تو رو میخوام و حاصر نیستم به هیچ قیمتی از دستت بدم حتی اگه مجبور باشم زورت کنم که باهام ازدواج کنی نمیزارم از دستم بری.

با وحشت درویم بهش فوش میدادم و میگفتم که هیچ غلطی نمیتونه بکنه ولی انگار فکر همه جاش رو کرده بود و من چقدر ساده بودم به خاطر قولی که بهم داده بود باور کردم پذیرفته نمیتونیم با هم زندگی کنیم.

اونقدر داد و ریداد کرده بودیم که نفهمیدیم کی ارمان بد چشمای خواب الودش جلوی در اتاق وایستاده و به ما نگاه میکنه.

_ابجی....

با صدا زدنش دستم که روی لباس سهیل چنگ شده بر داشتم و هول کرده گفتم: جانم؟! چی شده قربونت برم....

_شما چرا همش با هم دعوا میکنید؟!

سهیل از کنارم با یه تنه رد شد که ارمان صدا زدم بیاد توی بغلم.... کاش ارمان ززرگتر از من بود، کاش اون مرد خونه بود تا به این سهیل عوضی بفهمونه من زی سر و صاحب نیستم.



□□

□□□

۱

21:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:35:08

□

□□

□□□

#پارت 114

کنار هم مشغول خوردن صبحونه هستیم البته به ظاهر چون در اصل فقط ارمان که داشت با اشتها کامل از تیکه های شکلات بیسکویت غرق شده توی کاسه شیرش لذت میبرد.

با صدای زنگ گوشی سهیل هر دومون از خلسه بیرون اومدیم که سهیل با نگاه به صفحه گوشی چیزی زیر لب گفت و از روی صندلی بلند شد.

با رفتنش عوضی نثارش کردم و از خودم بدم اومد که اینقدر جلوش ضعیفم.

_ابجی دیگه نمیخورم بریم مهد؟

نگاهی به ساعت کردم با دیدن ۹ صبح لبخندی به این همه هوشش زدم و گفتم:

اره داداشی برو آماده شو کیعو بردار بریم.

_کجا؟

با صدای نحسش درست از بالای سرم به یه چشم بهم زدن لبخندم جمع شد که

ارمان با همون ذوقش گفت: میخوام برم مهد با ابجی سها....

در کمال پرویی گفت: نه عمو جان.... ابجیت هنوز حالش خوب نشده ، من میبرمت.
 تو دلم گفتم: اونی که مریض تویی...
 ارمان طفلک که حرفش باور کرده بود گفت: اره ابجی تو مریضی هنوز؟! پس چرا خوب نشدی.
 تا خواستم حرفی بزنم سهیل دست ارمان گرفت و گفت: من قول میدم خوبش کنم
 عزیز عمو تو برو لباسات بپوش.
 با رفتن ارمان با غیض نگاهش کردم که در کمال خونسردی توی صورتم زل زد و
 گفت: تا اومدم وقت داری به پیشنهادم فکر کنی چون بعد از اون چه بخوای چه
 نخواستی من با عاقد می یام.
 تو نم....
 _اگه میخواستی باز اشک خودت و ارمان رو دربیارم حرف بزن.
 خیلی عوضی برو به جهنم....
 پوزخند زشتی زد و گفت: فعلا سها خانم.
 دست ارمان که با دوق آماده شده و جلوی در وایستاده رو گرفت و تو همون حال
 گفت: خداحافظی کن با ابجی...
 _خداحافظ ابجی سها.
 بوسی از راه دور برایش فرستادم و گفتم: خداحافظ عزیزم مراقب خودت باش.
 با رفتن شون به سمت در رفتم ولی با قفل شدن در روبه رو شدم.
 سهیل عوضی.....

□

□□

□□□

۱

21:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:35:27

□

□□

□□□

#پارت 115

چند ساعتی بود که توی خونه بودم و سهیل تمام تلفنم رو هم گم و گور کرده بود
طوری که به معنی واقعی زندونیش شده بودم.
تا اومدنش کلی فکر کرده بود که یکی از همه اونا عاقلانه تر به نظر می اومد
اینکه قائمکی ازش به پلیس خبر بدم... پس منتظرش موندم تا بیاد.
با صدای کلید توی در و اومدن سر و صدای ارمان توی خونه به سمت در
چرخیدم.

_سلام.... ابجی سهااا... ابجی ، ببین چی کشیدم.
برای اینکه روحیه ارمان رو بیشتر از این خراب نکنم با تموم بی میلیم لبخند زدم
و گفتم: سلام... بیا ببینم چی کشیدی داداش هنرمندم.
بعد از ارمان وارد خونه شد و دوباره در قفل کرد که ناخودآگاه اخمام تو هم رفت.

_ابجی بد کشیدم.
با دیدن قیافه مظلوم ارمان سریع حالت چهره ام عوض کردم رو به نقاشی که جلوم
گرفته بود گفتم: نه بابا من فقط یه لحظه نگاه کردم ببینم چیزی جا انداختی که دیدم
هیچی رو جا ننداختی.... افرین عزیزم.

_ارمان عمو برو لباسات عوض کن که غذا الان سرد میشه.

ارمان از شدت ذوق بالا پرید و گفت: چشم....
 نه به خودش نگاه کردم نه غدایی که ازش حرف میزد... پس از روی صندلی بلند
 شدم و خواستم از کنارش رد بشم که با حرفش سر جام و ایستادم.
 _سلام سها بانو....
 حرص داشتم ازش ولی الان وقت خالی شدن نبود پس بعد از یه مکث کوتاه تنهانش
 گذاشتم و داخل اتاقم رفتم و در روی صورتش بستم.
 سراغم نیومد و از صدای خوردن قاشق ها که بهم میخورد فهمیدم در حال خوردن
 ناهار هستن، عجیب از این بود که ارمان رو چجوری متقاعد کرده چون بعد از
 فوت مامان و بابا بعد جور بهم وابسته شده بود.
 توی حال و هوای خودم بودم و داشتم گذشته شیرینمون رو مرور میکردم و غصه
 میخوردم که در باز شد.
 _گشنه ات نیست؟!!!
 خنده دار بود ، حرفاش مسخره و خنده دار بود از اینکه داشت همه چیز رو عادی
 نشون میداد حس حالت تهوع بهم دست داد که با نفرت گفتم: تنهام بزار...
 _سها.
 با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم: اگه نمیخوای جیغ بزن خودت برو بیرون.
 مردد نگاهم کرد و با پشت کردنم بهش از اتاق بیرون رفت.

□

□□

□□□

۱

21:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:35:46

□

□□

□□□

#پارت 116

اونقدر روزها برام یخت میگذشت که حتی امارش از دستم در رفته بود تنها کاری که تو تمام این مدت انجام داده بودم پیدا کردن رمز گوشیش بود.

_ابجی....

با صدا زدن ارمان که درست کنارم روی کاناپه نشسته بود به سمتش چرخیدم و گفتم: جانم؟!

_من حوصله ام سر رفته تو نرفته؟!!!!

میدونستم این حبس خونگی روی اون هم تاثیر گذاشته بود با وجود اینکه سهیل بعضی وقتا که خیلی اصرار میکرد با خودش بیرون میبرد.

_چرا ولی میخوای بیای با هم بازی کنیم؟

بی حوصله تر از خودم جواب داد: نه....

سهیل که تازه از بیرون اومده بود با صدای بلند سلام داد و همین باعث شد ارمانی که پژمرده روی کاناپه نشسته بود سراغش بره.

_سلام عمو....

سهیل که از هیجان ارمان کیف میکرد و پیش خودش این طور فکر میکرد این یعنی که من چه بخوام چه نه حضورش دائمی هست توی خونه با لبخند گفت: عمو

فدای مرد کوچیکش بشه، بیا ببین چی واست خریدم.

ارمان با همین حرف از ذوق بالا و پایین میپرید که سهیل جعبه نسبتا بزرگی رو از

مشبا بیرون آورد و ارمان با دیدنش جیغ کشید: اخ جون ماشین پلیس کنترلی....

گرچه مسبب این شادی اون عوضی بود ولی خوشحالی برادرم اونقدر برام مهم بود

که بهش لبخند زدم اون با جعبه ای که تو دستش بود به سمتم اومد.

_سها... ابجی سها... نگاه کن عمو واسم چی خریده.

_چه خوب، خوشبه حالت.

_ولی من برای تو هم خرید کردم.

پوزخندم پشت لبخند پر از زهرم پنهون کردم و با کینه بهش نگاه کردم، اون واقعا

چی با خودش فکر کرده بود؟!!!

که منم هم سن و سال ارمانم که بتونه بایه مشیت وسیله بی ارزش سرم شیر

بماله؟!

جعبه ای که به رنگ قرمز بود رو به سمتم گرفت که ارمان گفت: ابجی

نمیگیریش؟!

باترید از دستش گرفتم که زمزمه کرد: امیدوارم ازش خوشت بیاد .

□

□□

□□□

۱

21:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:36:01

#پارت 117

نه نگاهش کردم نه دلم میخواست صدایش رو بشنوم پس به زور سری تکون دادم

وکادوی توی دستم خیلی بی اهمیت روی کاناپه کنار دستم گذاشتم.

_بازش نمیکنی؟!

تازه با این سوالش نگاهم به جای خالی ارمان و حضور زیش از حد نزدیک

خودش افتاد.

برو کنار...

از حرف خشکم زیادی جا خورد که با چشمای خشک شده نگام کرد ولی ذره ای

عقب نکشید.

وقتی دیدم براش بی اهمیت من از روی کاناپه بلند شدم که مچ دستم محکم گرفت و

به سمت پایین کشید.

_بگیر بشین.

با اخمای تو هم و لحن تیز جواب دادم: با تو هیچ ربطی نداره که میخوام برم یا

بشینم، حالام دستمو ول کن.

مثل خودم گستاخ بهم زل زد و گفت: صد بار گفتم منم جوابتو دادم همه چیزت به

من مربوط سها... حتی نفس کشیدنت که اگه غیر از این بود تو الان اینجا کنار

من نشسته بودی.

در حال کلنجار رفتن بودم تا با زور زدن بی جا که خودم میدونستم چقدر بی فایده

اس و من هیچ وقت نمیتونم از لحاظ فیزیکی باهاش مقابله کنم ، مچ دستم از توی

دستش بیرون بکشم.

_فک میکنی این کارات فایده ای هم داره به جز اینکه اعصاب همه رو بهم

میریزی؟! یه نگاه به خودت کردی...؟؟!!

بد بدخلقی گفتم: اگه اعصابت میریزه بهم میتونی از خونه من گمش بیرون.

دستش برد بالا و من این بار بدون اینکه چشمم ببندم خیره صورتش شدم که با

حرص دستش پایین آورد و دستم ول کرد یا بهتره بگم توی بغلم پرتابش کرد.

_لیاقت نداری سها... منو بگو که واسه تو منت چند نفر رو کشیدم.

_اره ندارم ، پس چرا دست از سرمون برنمیداری ها... چی میخوای از کسی که

بی لیاقته؟؟!!

با حرص جعبه رو به سمتش پرتاب کردم و این بار بدون وقفه و اجازه دادن بهش

به داخل اتاق فرار کردم ولی صدای عصبیش رو شنیدم که گفت تلافی این رفتار

زشتم درمیاره .

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:36:26

□

□□

□□□

#پارت 118

با صدای بسته شدن در سرویس که تقریباً نزدیک به اتاقم بود و خاموش شدن چراغ‌ها فهمیدم که داره میره بخوابه، پس چشم‌ام روی هم گذاشتم و سعی کردم ریتم نفس کشیدنم رو اروم و مرتب کنم تا اون که طبق عادت همیشگی‌ش قبل از خوابیدن به من سر میزد رو متوجه نکنم که هنوز بیدارم.

با صدای در اتاق و وارد شدنش سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم و جلوی لرزش پلک‌هام رو بگیرم که انگار موفق هم شده بودم چون بدون هیچ شکی کنارم روی تخت نشست و من این رو با تکیه خوردن تخت و فرو رفت قسمتیش فهمیدم.

_کاش توی بیداری هم همین قدر اروم بودی تا بهت می‌گفتم هر کاری که من انجام میدم همش از روی علاقه اس... کاش تو برای اولین بار عاشق من میشدی تا هر

چی عشق بود رو بریزم زیر پاها.

دستش که توی موهام نشست خواستم از این حالت بیرون بیام و با تمام قدرت پیش بزنم اون دستای نجسش رو ولی از اونجایی که میدونستم این راه بی فایده اس پس صبر کردم تا بالاخره بره.

_سها شاید ندونی ولی من خیلی وقته که منتظر تو هستم، تویی که اینجا با این

فاصله نه بلکه توی بغلم هر شب رو صبح کنی.

با هر حرفی که میزد احساس حالت تهوع بهم دست میداد و دلم میخواست با دستام

خفه اش کنم.

دستش که از روی موهام برداشت نفس عگیقی کشیدم ولی هنوز حالم سر جاش نیومده بود که بوسی روی شقیقه ام زد و با صدایی خیلی اروم گفت: خوب بخوابی عزیز دلم.

فقط خدا خدا میکرد که تابلو بازی در نیاورده باشم گرچه او اونقدر توی حال خودش بود که اصلا متوجه تند شدن نفس هام نشد و با همون آرامش مسخرش

اتاق ترک کرد و رفت.

بعد از بسته شدن در اتاق با احتیاط چشمام باز کروم و با دیدن جای خالیش عوضی نثارش کردم و روی جای بوسه اش رو چند بار با خشونت دست کشیدم شاید پاک بشه.

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:36:38

□

□□

□□□

#پارت 119

بعد از کلی کلنجار رفتن و چندین و چندتا فوش بد به خودش و خانواده اش که همچین موجودی رو به دنیا آورده بودن بالاخره رضایت میدم و از اتاق بیرون

رفتم.

در اتاق رو با کمترین سر و صدای ممکن باز کردم و سر گوشی اب دادم و با مطمئن شدن از اینکه توی اتاق هست و توی سالن نیست با خونسردی ظاهری و استرس درونیه زیاد مسیر اتاقی که با وقاحت واسه خودش کرده بود رو پیش گرفتم. در بسته اش را با کلی هیجان و صلوات باز کردم ... مطمئن بودم که گوشی اش رو پیش خودش گذاشته پس بهترین راه همین بود که پنهونی ازش با پلیس تماس بگیرم گرچه قلبم مدام بهم گوشزد میکرد که این بهترین بهونه و فرصت هست که دوباره سینان رو ببینم.

روی تخت پشت به در دراز کشیده بود و همین کارم من رو سخت تر میکرد. پاورچین پاورچین به سمت تختش رفتن و با شنیدن نفسای منظمش و چشمای بسته اش که توسط نور شب خواب دیده میشد خیالم راحت شد که خوابیده. به دور و بر نگاهی انداختم تا گوشی اش رو ببینم که با بدشانسی روبه رو شدم. موبایلش دقیقا کنار بالشت زیر دستش بود و من راهی نداشتم جز اینکه روش دولا بشم و با احتیاط بعد از برداشتن دست از روی موبایل اون رو بردارم. خیلی تردید کردم و اخر سر به خاطر حال بدم توی این روزها به خودم تشر زدم که باید این کار رو انجام بدم هر طور که شده. با نفس هایی که به سختی بیرون میدم و با احتیاط زیاد روش خیمه میزنم از قسمت سر ولی جوری که اصلا هیچ مماسی باهاش نداشته باشم. دستش رو از روی گوشی برداشتم و با چند بار فوت کردن نفسم به بیرون خواستم به هیجانم غلبه کنم که موفق هم شدم اما با دست بردن به سمت موبایل همه تلاشم بر باد رفت.

چشم تو لحظه باز کرد و منی که هنگ مونده بودم رو غافل گیر کرد.

_سها....!؟

اون که انگار باورش نمیشد من خودم هستم با شک اسمم صدا کرد و من فقط نگاهش کردم البته ترسیده و با هیجانی مضخرف.

_تو اینجا چی کار میکنی؟!

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 14.08.2020 01:36:56

□

□□

□□□

#پارت120

نمیدونستم چی بگم که خودش به دادم رسید.

_خواب بد دیدی؟!

به ناچار از روی تایید سرم تکون دادم که از حالت دراز کشیده بلند شد و دستم گرفت و توی بغلش فرستاد.

_الان خوبی؟!

عطر تنش حالم بد میکرد ولی چاره ای نبود به خاطر اینکه اعتمادش جلب کنم لازم بود.

_اره... میشه، یعنی میشه من...

_چی شده سها حرفت بزن.

مضخرف بود ولی باید میگفتم.

_میشه من امشب اینجا بمونم؟!

لحظه ای دستاش دور تنم شل شد و من رو از خودش فاصله داد.

مطمئنا اون هم از این همه تغییر یکهویی تعجب کرده بود.
دستش روی پیشونیم گذاشت که با حرص کنارش زدم و گفتم: من اصلا میرم تو
اتاقم.

تا خواستم از بغلش بیرون پیام دستش دورم سفت کرد و گفت: لازم نکرده قهر کنی
لوس خانم.... باشه اینجا بخواب.
نگاهی به تخت جمع و جور یه نفره کردم و گفتم: بالش و بقیه چیزا تو اتاقم هست
میتونی بیاری رو زمین خوابی.
_من بخوابم زمین؟

سرم به نشونه تایید بازم تکون دادم که گفت: زبون نداری مگه تو؟!
برای اینکه حرفی بهش نزنم سرم کج کردم و نگاه ازش گرفتم که با یه حرکت من
کنار خودش خوابوند و گفت: اگه حرفی بزنی میفرستمت تو اتاق....
چقدر پرو شده فکر کرده واقعا من ترسیدم از حرص دندونام بهم فشار دادم که
دستاش توی اونجای تنگ دورم پیچید و با خیال راحت خوابش برد ولی من که
احساس خفگی میکردم تمام سعیم رو کردم تا بی سرو صدا گوشیش رو بردارم اما
موفق نبودم که همونجوری توی بغلش خوابم برد .
با چرخشی که به خودم رخ تو رخ با سهیل شدم که دیدم چشماش بازه و با هیزی
تمام زل زده به جاهای ممنوعه.
عصبی از جام بلند شدم و گفتم: برو کنار ببینم....

_دوباره روز شد!؟

بیشعور داشت بهم تیکه می انداخت.

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:25:09

□

□□

□□□

#پارت 121

چندبار نفس عمیق کشیدم و با تنه ای ازش فاصله گرفتم که پوزخندی صدا دار زد.
از اتاق که بیرون اومدم ارمان هم همزمان از اتاق بیرون اومد و با تعجب نگام کرد
و گفت: ابجی تو چرا تو اتاق عمو بودی...

اوف همین کم داشتم ، لبخندی زدم و گفتم: اول سلام، بعدم عمو گفته بود بیدارش
کنم... الان برو دست و روت بشور بیا صبحونه.

سری تکون داد و رفت که منم وارد اشپزخونه شدم.

نمیدونستم چی کار باید بکنم یعنی میشد گوشیش رو برای چند لحظه گیر بیارم...
نفس عمیقی کشیدم که دستش وورم گرد شد و من با ترس هین بلندی کشیدم.
_هیششش..... منم.

با حرص خواستم بهش حرفی بزنم که دیدم اینجوری نمیشه اون گوشی لعنتی و
ازادیم رو به دست بیارم پس باید هر جوری که شده باهاش مدارا میکردم.
_ترسوندیم.

اول تعجب کرد ولی بعد لبخندی زد و گفت: بیا بشین من خودم اماده میکنم.

_نه خودم میتونم تو برو ببین این ارمان کجا مونده.

با اینکه هنوز هضمش نکرده سری تکون داد و رفت.

از این که اینجوری باهاش حرف زدم احساس مضخرفی داشتم ولی خوب چاره ای هم نبود.

با اومدنشون با سر و صدا منم هم کنارشون نشستم که سهیل لیوان شیری رو پر کرد و جلوم گذاشت.

ته دلم خنده ام گرفته بود که احساس میکرد دلم باهاش صاف شده.
_ممنونم.

لبخندی زد سر تکون داد که بعد از خوردن صبحونه گفت: خب دیگه ارمان برو آماده شو که بریم.

ارمان که رفت بهم نگاه کرد طولانی طوری که سرم تکون دادم و گفتم: طوری شده؟!

ابرویی که بالا رفته بود رو پایین داد و گفت: یعنی باور کنم الانت رو؟!
ته دلم لرزید که سرش رو با تایید تکون داد و گفت: معلومه که باید باور کنم....

شاید واقعا متوجه شدی که جز منهای برای تو نیست.
حالم داشت بهم میخورد از حرفاش ولی برای اینکه شک نکنه در جوابش گفتم:
اره تازه فهمیدم اگه تو نباشی من یه زن تنهام بین یه مشت غریبه.

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 16.08.2020 01:25:30

□

□□

□□□

#پارت 122

_ خوشحالم که بالاخره متوجه شدم پس به همین زودی باید بیافتم سراغ کارها تا بتونیم به معنی واقعی کنارتون باشم.

متجب گفتم: یعنی چی؟!

خونسرد جواب داد: عقد.... باید عقد کنیم و یه مراسم خودمونی بگیریم. دیگه داشتم کنترلم از دست میدادم که ارمان اومد و گفت: عمو بریم دیگه من حاضر شدم.

نفهمیدم چه جوری رفتن من چه جوری باهاشون خداحافظی کردم وقتی به خودم اومدم که به شدت توی صورت اب میزد. ابی که باعث بشه اتیش درونم رو خاموش کنه.... با عصبانیت به سمت خونه رفتم و هر چی که توی دستم می اومد رو به این طرف و اونطرف پرتاب کردم. صدای در اومد و به سمتش رفتم تا شاید اینجوری از این خراب شده راه نجاتی باشه.

_ اهای همسایه به نسبت محترم مردم مریض دارن تو خونه شونااا... این چه وضعیه؟!

خواستم حرفی بزنم که صدای نحس سهیل رو شنیدم.

_ چی شده؟!

نمیفهمیدم دیگه اون مرد چی گفت چون با سرعت خودم رو تو اتاق قائم کردم. صدای باز شدن در رو شنیدم و بعد از اون صدا کردنش رو....

_ سهااا.... سها کجایی؟!

با صدایی اروم گفتم: انجام.

در اتاق رو باز کرد و نگاهی به قیافه زارم انداخت و گفت: چت شده؟! خونه چرا این ریختی شده؟!

با ترسی که همش صحنه سازی بود گفتم: سوسک.
چشمش درشت شده بود ولی سریع به خودش اومد و بلند بلند خندید و گفت: تو
.... یعنی تو به خاطر یه سوسک اینجوری گریه کردی؟! و خونه رو ترکوندی.
حرفی نزدم ولی تو دلم گفتم "تو بیشتر شبیه موش یا کفتاری که توی زندگی من
اومدی"

_بیا ... بیا اینجا ببینم.
تو همین حال که این حرف رو زد با دستای باز به سمتم اومد و گفت: اخه من چه
جوری تو رو باید توی بغلم داشته باشم و خودم رو کنترل کنم؟!!!!

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:25:55

□

□□

□□□

#پارت 123

با چلوندنه شدنم توسطش حالم از خودم بهم خورد به خاطر همین فیلم بازی کردن.
_جونم عزیز دلم، من اینجا تو دیگه هیچ نگران نباش باشه؟!
اون حرف میزد و من فقط به خودم لعنت میفرستادم و بس.
بعد از کلی چرخ خوردن بی سود و فایده اش تو خونه با لبخند گفت: امروز بعد از

برگشتن از کار می یام خونه رو سم پاشی میکنم.

_یعنی میری؟!

خودمم از سوالم جا خوردم چه برسه به اون که مثل تیتاپ گرفته ها چشماش برق افتاد.

_اره ولی زودی برمیگردم تو هم نمیخواد بترسی برو تو اتاقت الان تلوزیون اونجا رو راه می اندازم.

_خب... خب منم بیام.

سری به دو طرف تکون داد و گفت: نه عزیزم اونجا که جای یه خانمی مثل تو نیست.

_تو به من اعتماد نداری؟!

نگاهی طولانی بهم کرد و خواست بیاد سمتم که گفتم: نمیخواد خودت رو توجیح کنی برو.... عب نداره.

_سها؟!!!

سری به دو طرف تکون دادم و وارد اتاق شدم که پشت سرم اومد و کلی حرف زد ولی من دلم نمیخواست بهش گوش کنم که با بستن چشمام بهش فهموندم که خوابیدم.

اونم بعد از دست کشیدن روی موهام رفت.

چند روزی گذشت و توی این مدت فقط من تونسته بودم بیشتر بهش نزدیک بشم و اون هم یه جورایی برای من بیشتر وقت گذاشته بود و به خیالش بیشتر بهم نزدیک شده بود و هی برنامه هایی که از آینده داشت رو توی گوشم میخوند.

_ابجی؟!

با صدا زدن ارمان نگاهی بهش انداختم و برگه توی دستش ازش گرفتم که لبخندی زد و گفت: خاله پروانه گفت خیلی خوب بلد شدم...

به حروفی که با سختی و وسواس روی برگه نوشته شده بودن نگاه کردم و گفتم:
 تو کی اینا رو یاد گرفتی وروجک ابجی؟!
 تخس شد و گفت: من بزرگ شدم تازشم وروجک نیستم.
 سهیل که کنار دستم نشسته بود خندید و گفت: بله... بله اقا ارمان خیلی هم بزرگ
 شده و دوستاش هم دیگه....
 _اعع عمو....

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:26:12

□

□□

□□□

#پارت 124

با تعجب به نزدیکیشون بهم دیگه تو این مدت نگاه کردم... که سهیل سریع متوجه
 تغییر قیافه ام شد و دستم رد توی دستش گرفت و گفت: ما دیگه خانواده شدیم سها
 جان....

بهش زل نمیزدم چون مطمئنا متوجه کینه توی چشمام میشد کپس باید جوری بهش
 ضربه میزد که دیگه هیچ وقت این خیال رو با خودش نکنه، که میتونه من رو به
 دست بیاره.

لبخند زورکی زدم که این بار دستش رو دور تنم پیچوند و گفت: واسه پس فردا

محضر رو اوکی کنم، به نظرت چه طوره؟! میتونیم اماده بشیم؟

چقدر هم عجله داشت فکر میکرد چه خبره؟!!.....!!!

لبخندی زورکی نثارش کردم و گفتم:اره، من خیلی خستم برم بخوابم.
لبخندی میزنه و میگه: باشه عزیزم برو ولی این بدون آخرین شبایی هست که
تنهایی میخوابیم.

اینجای حرفش رو ارومترین حد ممکن گفتم.... ولی به من یه حالت تهوع شدیدی
وارد شد که سریع از دستش به داخل اتاقم پناه بردم.
مدام با خودم تکرار میکردم که همه چی یه دروغ محض و اون نمیتونه من رو
مجبور کنه اما سرنوشت خواب دیگه ای رو برام دیده بود.
با همه نزدیکی که احساس میکرد بینمون بوجود اونده ولی هنوزم در خونه قفل
بود و گوشی ها رو بهم برنمیگردوند.

شب متوجه باز و بسته شدن اتاق و نجوای کنار گوشم شدم و بعد از رفتنش یه
دل سیر واسه خودم و عشقی که هیچ سرانجامی نداشت کردم.
صبح هم وقتی بیدار شدم که هیچ کس توی خونه نبودم، به محض برگشتنش دلم
دیگه طاقت نیاورد که صداش زدم و گفتم: ببین سهیل من دیگه نمیتونم.... یعنی
نمیخوام اینجوری زندانی باشم تو.....

_قول میدی که نری،! قول میدی تنهام نزاری؟! دورم نزنی؟

□

□□

□□□

۱

21:30

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:26:30

□

□□

□□□

#پارت 125

نفسم با حرص بیرون دادم و گفتم: سهیل....

_فقط بهم بگو، قول میدی؟!

نگاه از چشمای منتظرش گرفتم و گفتم: اره قول میدم ، فقط تو....

_شاید تو هیچی از من ندونی ولی من جز به جز تو رو از بر هستم.... همیشه هر وقت که میخواستی دست به سرم کنی اینجوری نگاهت رو میدزدی که راحت تر

دروغ بگی.

عصبی شدم که گفتم: فکر میکنی ، نفهمیدم تو این چند روز واسه چی داری باهام

خوب رفتار میکنی؟!

واقعا سها؟!!! میخوای سر من رو شیره بمالی؟! نقشه میکشی که چه جوری از دست من خلاص بشی؟

حقیقت داشت این جهنم حقیقت داشت، زندگی من بیخود داشت پیش میرفت.

خسته و درمونده شدم و روی زمین جلوی در سقوط کردم و گفتم: تو رو جون عزیزت بی خیالم شووووو.... من تو رو نمیخوام سهیل هیچ وقت نخواستم، الانم

دلم نمیخواند.

دندوناش بهم چفت کرد و من این رو از صدای بدی که ایجاد کرد فهمیدم.

_حالا تو گوش کن تک دختر بابت عزیز من تویی... حق من تویی.... تمام زندگی من تویی، این رو بدون حاضرم بکشم ولی سهم کس دیگه ای نشی... حالا که به اینجا رسوندی سها بزار این بهت بگم اگه فکر کردی میتونی من رو خسته کنی سخت تو اشتباهی، چون من رو نشناختی ده سال کا هیچ صد سالم بگذره تو این چار دیواری حبست میکنم ولی اجازه نمیدم.... میفهمی سها!!! اجازه نمیدم بهت از

دست در بری، یه بار این حماقت رو کردم ولی دیگه نه.
تمام مدت منتظر میمونم که خودت بگی بریم محضر ولی تا زمانی که بخوای
اینجوری بازی در بیاری من هم همین زندانبانی میشم واست که ازش حالت بهم
میخوره.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:26:46

□

□□

□□□

#پارت 126

با این حرفش خواستم که با ناخونام بهش حمله کنم که دستم رو خوند و با سرعت
من رو قفل کرد و گفت: چندبار دیگه میخوای امتحانش کنی؟!
کنایه میزد، زخم میزد..... اون یه روانی عوضی بود که با تک تک کاراش
شخصیتم رو زیر سوال میبرد.

_یعنی برات مهم نیست، من ازت متنفرم!؟

_شما دختر ها که رمان بیشتر میخونی باید بفهمی بعد از هر نفرتی یه عشق نیمه
پنهون هست میدونی چرا چون نفرتم مثل عشق یه حس که با یه جرقه رنگ عوض

میکنه.

نفسش رو کنار گوشم فوت کرد و گفت: نترس اون جرقه تو دستای منه.

تقلا کردم تا از بغلش بیرون پیام ولی نشد که نشد.

او میدانست چه طوری من رو اسیر و دست و پا بسته بکند.

_به نفعه خودته که زودتر باهام کنار بیای چون صبر منم یه اندازه ای داره... کافی

از کوره در برم سها دیگه اونوقت خودم بزور ازت امضا میگیرم.

سرم به پشت با شتاب پرتاب میکردم ولی همش با بدن زیادی سفت و سختش

برخورد میکرد و هیچ اتفاقی براش نمیافتاد.

_تمومش کن.

_نمیخوام..... چرا نمفهمی من تو رو نمیخوام ، بزار برو ... خودت برو از پیشم...

دیگه نمیدونستم چی داشتم میگفتم فقط دلم میخواست هر چه زودتر ازش خلاص

شم.

ولی اون در عوضش من رو کشون کشون داخل اتاق برد و بعد از انداختنم اونجا

در رو بست .

هر چقدر داد و فریاد کردم افاقه نکرد و با بسته شدن در فهمیدم نامرد تنهام

گذاشته تا اینجا ضعیف تر از اینکه هستم کنه.

بارها خودم سرزنش کردم که چرا بیشتر تلاش نکردم... یا اینکه چرا در خونه

روی این دیو دو سر باز کردم که حالا خودم رو توی خونه خودم زندانی کنه؟ !

دستشویم گرفته بود و از طرف دیگه گرسنگی به معده خالیم فشار می آورد که

نمیدونم چه ساعتی صدای در خبر از اومدنش میداد.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:27:06

□

□□

□□□

#پارت 127

کنج اتاق مچاله شده بودم تا اینکه در اتاق رو باز کرد.
با نفرت برندازش کردم و گفتم: خیلی اشغالی... من رو زندانی میکنی و میری؟
خونسرد جواب میداد: تقصیر خودته، من هیچ وقت دلم نخواست باهات بدرفتاری
کنم اونى که هر بار روی مغزم رژه رفت خود تو بوده.
کنارش زدم و گفتم: برو کنار ... حالم ازت بهم میخوره.
خودم به دستشویی رسوندم و بعد از انجام دادن کارم تازه متوجه نبودن ارمان
شدم.

_کجاست؟!

با بدخلقی گفت: صداتو بیار پایین... تو اتاقش خوابه.
به سمت در اتاق رفتم و با باز کردن در ارمان رو دیدم که با آرامش زیر پتو
خوابش برده.
اروم در اتاقش رو بستم که گفت: کاش یه ذره از عقل اون بچه رو تو هم داشتی.
با دستم برو بابایی نثارش کردم و خواستم برم تو اتاقم که گفت: کجا؟!
جوازی بهش ندادم تا شاید اینجوری بیشتر بسوزه ولی اون کوتاه نیومد که از توی
همون اشپزخونه گفت: بیا غداتو بخور.
_من کوفت بخورم بهتر از اینکه از پیش تو بخوام بخورم....

حرفم بر اش سنگین اومد که بلند اسمم اختیار گونه صدا زد.
 _چیه؟! بهت برخورد؟!!! اصلا واسم مهم نیست چون دلم میخواد تو هم احساسم
 به خودت درک کنی.
 از اشپزخونه بیرون اومد و گفت: دقیقا اشتباهت تو همینه که خودت هی با من
 مقایسه میکنی... ولی نمیدونی من اینجا تا بهت بفهمونم این حقیقت نداره، اونی
 که من بخوام اتفاق می افته.
 داشت با این حرفاش خوردم میکردم ولی من این اجازه رو نمیدادم که با جرات چند
 قدم فاصله رو پر کروم و گفتم: اگه بمیرم نمیزارم تو شوهرم بشی.
 پوزخند حرص در بیاری رو ضمیمه اش کردم و گفتم: در ضمن هر چقدر که
 میخوای عمرت رو بیهوده بگذرونه مطمئن باش من حتما یه راهی واسه خلاصی
 از تو روانی توی ذهنم دارم که به موقع انجامش میدم.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:27:22

□

□□

□□□

#پارت 128

دستش که به سمتم دراز شد عقب کشیدم و ادامه دادم: دیگه دستت بهم نخوره که

قلمش میکنم.

اینبار اون پوزخند زد و با تمسخر دور چرخید و چرخید.... اره اون هم بلد بود از روشای کثیفی استفاده کنه تا من احساس زرنگی خالص نکنم.

_سها ، بزار راحت کنم این قبری که داری بالا سرش گریه میکنی قبری توش

نیست، میدونی چرا؟! چون من ادم پا پس کشیدن نیستم.

خواستم جوابی بدم، ولی حرفی واسه گفتن نداشتم... چی میگفتم وقتی اون خوب

بلد بود من رو با ناامیدی توی خودم حل کنه.

هدفم چی بود و حالا به چی گرفتار شده بودم، چقدر تنها بودم که نمیتونستم از

کسی کمک بخوام تا من رو با برادر کوچیکم از شر این غول بیابونی نجات بده.

نمیخواستم منزوی بشم ولی اون عوضی اینکار با ظرافت تمام در حقم انجام داد طوری که با گذشت چند هفته کمتر حتی ارمان رو میدیم، البته تو این یکی مقصر

خودم بودم یا بهتره بگم دلم نمیخواست بیشتر از این روحیه ارمان خراب کنم. توی خونه چرخ میدم گهگاهی وی تخت.... بیشتر وقتم حموم بودم، وسواس فکریم باعث وسواسم به تمیزی شده بود.

_نمیخواهی در بیای؟! ارمان دیگه بهونه نبودنت رو میگیره، من نمیتونم از پیشش
بربیام.

به وان حموم لم داده بودم چون واسم مهم نبود چی کار میکنه ، و میدونستم این هم یکی از نقشه هاش هست تا هر جور که شده من رو تحت فشار قرار بده. دستگیره در که تکون خورد فهمیدم مثل هر بار که تو حموم میرم فوبیای خودکشی کردم رو داره با وجود اینکه میدونست هیچ چیزی تو حموم نیست.

_از کنار در برو تا یکاری نکردم تموم عمر به ریخت بی موت نگاه کنی.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:27:42

□

□□

□□□

#پارت 129

با صدا خندید و گفت: بیا انجام بده ببینم... من که منتظرم تو بهم نزدیک بشی فقط. کنایه میزد کار هر روزش همین بود تا شاید من رو به همون سها تبدیل کُگه ولی من عهد کرده بودم تا زمانی که وقتش نشده خودم رو مسخره دستش نکنم.

چیه؟! ترسیدی یا نکنه خجالت کشیدی زیباترین دختر.
دلم میخواست بالا بیارم برای اینکه صداش به گوشم نرسه یا لااقل کمتر برسه خودم زیر دوش اب سپردم و با خودم زمزمه کردم که اهنگ مورد علاقه ام رو. ساعت از دستم در رفته بود ولی این رو میدونستم دارم ته مونده مقاومتش رو میشکنم که به هر صرب و زوری بود دلش میخواست بهم نزدیک یشه حتی توی خوردن غذا ولی من دست به اشغالایی که درستشون میکرد و ادعا داشت واسه من پخته لب نمیزدم.

چرا اینقدر بیرحمی؟!

تو خالی نگاهش کردم و گفتم: من یا تو؟!_

چرا هر کاری واست انجام میدم نمیبینی؟
خونسرد جواب دادم: چون هیچ شیری تو قفس از نگهبان باغ وحشت تشکر نمیکنه.

سری به دو طرف تکیه داد و گفت: نمیدونم چقدر میگذره تا تو به این باور برسی که اونیه که تو رو فقط و فقط واسه خودت میخواد منم.

سها این خواسته رو با خودت به قبر میبری.
حرفش من رو توی فکر برد جوری که با خودم گفتم: نکنه حقیقت داشته باشه و
مک هیچ وقت نتونم برم....

صدای داد سهیل توی سرم اگو شد و من از حال رفتم و وقتی به هوش اومدم که فهمیدم فشارم خیلی خیلی افت کرده و سهیل در نهایت بی انصافی هیچ کس رو نه پیشم آورده نه من رو جایی برده.

11

استاد دانشجو شیطان

#رمان دلارے 16.08.2020 01:28:03

11

111

260

نگاهش وقتی به چشمای بازم خورد گفت: بالاخره بیدار شدی؟! یعنی میخواست بگه خواب بودم و هیچ اتفاق خواستی نیوفتاده.... عصبی بودم، اونقدر که اگه میشد با دستام خفه اش میکردم. دیگه هیچ کنترلی رو خودم نداشتم یه حسی بهم میگفت خیلی زود این توهم کشتن به حقیقت میرسه.

_هر چقدر با من لجبازی کنی، اونی که ضربه میخوره خودتی. با کلافگی تنهام گذاشت و من یه دل سیر اشک ریختم، کاش قبل از اینکه اینقدر زود تصمیم میگرفتم با کسی مشورت میکردم. هدف؟! هدف من چی بود؟!..... زندگی چرا برای من روی نقطه شروع استپ زده بود؟! مگه من چندسال داشتم که اینطوری گرفتار شم.... دیگه امیدی نداشتم شاید من محکوم ... محکومم که به خاطر تصمیم تن به این ازدواج بدم.

ولی این انصاف نبود اینکه من با یه بار اشتباه اینقدر تاوان بدم.... اخ سینان اخ از تو که من رو به خاطر هیچ کنار گذاشتی ولی همونجور هم خودت کنار گذاشته شدی، کاش عشق رو توی چشمام میدیدی تا یه عمر خوشبختی رو بهت هدیه بدم، کاش من رو اسیر این دیو نمیکردی.

دلتنگی بد دردی بود بد.... دلتنگ شدن برای چیزی که زیادی باهات فاصله داره. با پاهایی که دیگه جونی نداشت از اتاق بیرون رفتم که سهیل متوجه من شد. _چرا بلند شدی باز؟! برو استراحت کن.

_قبوله.

سخت واسه یه دختر وقتی نه تنها علاقه ای به طرف مقابلش نداره بلکه یه نفرتی هم توی وجودش جونه زده با کسی ازدواج کنه. عذاب بود خوشحالی چشماش و ضعف من.... عذاب بود فهمیدن اینکه دیگه میدونستی به آخر خط رسیدی و هیچ راه نجاتی نیست. نفخمیدم کی توی بغلش گرفتم فقط وقتی به خودم اومدم که زیر گوشم گفت:

خوشبخت میکنم عزیز دلم، خوشبخت ترین زن دنیا.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:28:32

□

□□

□□□

#پارت 131

یک ماه بعد....

بدون نگاه به چهره ارایش کرده ام و موهای شینیون شده ام که توی اون هم خودم نظری نداشتم، از روی صندلی بلند شدم که ، خانم ارایشگر با تعجب نگاهم کرد.

_ عزیزم خیلی قشنگ شدی.

کاش زشت ترین بودم ولی حالم خوب بود، بچه که بودم همیشه خودم رو پرنسس میدونستم و بابا هم میگفت سها پرنسس باباشه، اخ بابا کجایی ببینی پرنسس به چه روز و حالی افتاده.

_ اقا دوما دوما.

سری به دو طرف تکون دادم که دختری با دوربین دستش به سمت اومد و گفت:

عروس خانم، شما که نگفتی چه مدلی دوست داری اینجا رو واست فیلم بگیریم به خاطر همین ما این مدلی قراره بگیریم.
اصلا حرفاش برام مفهومی نداشت چون بی توجه به جلز و ولز کردنش شنلم رو برداشتم که متعجب نگاهم کرد.

_مگه میخوای شنل.....

ادامه حرفش رو نشنیدم چون فیلم بردار مرد که دم در بود صداش زد و ازش خواست زودتر....

کاش اینقدر همه چی زود اتفاق نمی افتاد کاش من اینقدر خودم رو از خانواده ام دور نمی کردم.

اخ حسرت خوردن تلخ ترین کاری هست که یه ادم میتونه انجام بده و من توی این چند مدت بارها انجامش دادم و هر بار بیشتر توی دریای غم شناور شدم.

پشت به من رو به فیلم بردار بود.

پوزخندم ستم خودم نبود که راه به راه به شکل تلخ خند و زهر خند روی لبام شکل میگرفت.

با خودش چی فکر کرده بود که این مسخره بازی رو راه انداخته بود؟ !
فکر میکرد من بعد از اون روزی که به اجبارش زیر سند ازدواج رو امضا کردم دیگه شوقی توی وجودم هست؟! که بخوام این لوس بازی ها رو تاب بیارم.
حرفی نزدم که دختره دستاش رو تکون داد برم جلو.

ولی من حرکتی نکردم که فیلمبردار مرد ابرویی بالا انداخت.
بزار هر جور که میخوان فکر کنن.... بزار فکر کنن من دیوانه ام، اصلا من عصبانیت احتیاج دارم... دلم میخواست این جشن مزخرف که کمتر از مراسم ختم نیست همین جا بهم بخوره.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:28:55

□

□□

□□□

#پارت 132

_عروس خانم....

صدای دختر خط مینداخت روی اعصاب ضعیفم کاش میشد ، حال این یکی رو بگیرم.

با همون صورت گرفته چند قدم جلو رفتم که فیلم بردار گفت: دستم رو اروم روی شونه دوماه بزنید تا برگردن.

نه این کاری نبود که من میخواستم بکنم، من دلم میخواست اون لبخندی که ندیده میدونستم روی لباش هست به طرز بدی خرابش کنم پس اروم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: خیلی زود انتقام این روزها رو ازت میگیرم.

طوری با این حرفم به سمتم چرخید، که صدای حرکت ناگهانی استخواناش رو شنیدم

بهت نه... ولی خشم توی چشمم موج میزد، اخ چقدر این لذت بخش بود که تونستم زهرمارش کنم.... چرا باید به اون خوش بگذره و من اینقدر حالم بد باشه.

فیلمبردار ازش خواست دوباره انجامش بده، ولی اون با حال بد با حرفایی مسخره پیچوندشون و منی که برام سخت بود راه رفتن با اون دامن زیاد بلند و دنباله دار دستم رو با حرص گرفت و پشت سر خودش کشید.

با نشستم توی ماشین که میدونستم مال کی هست که اینقدر باکلاسه چون خودش همچین ماشینی نداشت، در روی صورتم کوبید و خودش با سرعت ماشین رو دور

از درست کنار دستم پشت فرمون نشست.

خیلی خیلی احمقی که میخوای من رو عصبانی کنی، ولی میخواستم بگم قابل توجه تو این شب همونجور که من میخوام به خوبی تموم میشه ولی به محض اینکه برسیم خونه واسه تک تک کارهای مزخرفت حالت رو میگیرم، مطمئن باش.

ماشین روی اسفالت زمین رونده نمیشد بلکه پرواز میکرد، سهیل حتی به چراغ زدن و بوق های راننده فیلمبردار که سعی داشت توی این جاده زیبا سرعتش رو کمتر کنه تا از فضای قشنگ اطرافمون که مشخصا داشت به سمت باغ میرفت با دوربین فیلمبرداری بشه.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:29:19

□

□□

□□□

#پارت 133

با رسیدنمون به باغ که تالار عروسیمون هم بود و قرار بود مهمون ها از ورودی دیگه بیان، سهیل ماشین رو پارک کرد و گفت: منو نگاه....
نگاهش نکردم، ولی اون با حرص دستش زیر چونم گذاشت و به سمت خودش برگردوند و گفت: سها به مقدسات قسم این ریختی پیش ببری افسار دستمو میدم

به اون قسمت روانی بودم تا بدونه با تو کله شق چه شکلی تا کنه ها.... بزار اروم باش، سگم نکن.

_هستی....

سیلی برق اساش جوری زد که خیزی خون روی لبم حس کردم.

_چرا لال نمیشی تو هان؟!!! میخوای چی ثابت کنی به بقیه؟

سرم که کج شده بود رو به سمت خودش دوباره چرخوند و با دستمال پاکش کرد. مثل مجسمه فقط به چشماش نگاه کردم که بدون دره ای توجه از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد.

تمام صحنه هایی که از مون فیلم گرفته میشد یا عکس هایی که با ژستای مختلف بود به زور تهدید هاش و چنگ زندانش به دستام و پهلوی هام گرفته شد.

_خوب با یه دو سه من قدم زنون به سمت ورودی تالار برید. دستم مثل زندانی ها توی دستش قفل کرده بود دختر عکاس با چشمای پر از

حسرت داشت نگاهمون میکرد.

اونجا بود که تازه فهمیدم چقدر ادمایی مثل خودم زیاد هست، اونایی که از ردی سادگی فقط به خاطر چندتا رفتار که همش ظاهر سازی هست گول میخورن و گاهی

هم حسرت داشتنش رو.

با رسیدنمون به تالار از زیاد بودن جمعیت توی دلم خندیدم... از اینکه برخلاف

عقد که فقط پدرش و با عمه اش بود الان همه هستن.

صدای جیغ و تبریکا حتی خوش و بش کردن ها زیر صداهایی که توی مغزم شنیده میشد دفن شدن و من توی اون لحظه چه ها که نشنیدم و چه تصمیمایی که نگرفتم.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:29:39

□

□□

□□□

#پارت 134

دستم رو جوری توی دستش قفل کرده بود که انگار قصد فرار داشتم ... گرچه اگه

راه نجاتی بود حتما این کار رو انجام میدادم.

با رسیدن به جایگاه شدت دست زدن ها بیشتر شد و با نشستمون تقریبا صدای
اهنگ بلند تر شد که جوونا با ذوق بیشتر وسط سالن روبه روی ما جمع شدند و

رقص و پایکوبی رو به همراه دیجی به حدش رسوندن.

توی جمعیت با چشم دنبال تنها عضو خانواده ام میگشتم که دستم رو تکونی داد و

به سمت لبش برد که سرم به سمتش چرخوندم و با نگاهی توخالی نگاهش کردم

ولی اون بیتوجه به نگاهم طولانی لبش روی دستم چسبوند و همین کارش باعث

جیغ زدن دخترا و سوت زدن و سر و صدای پسرها بشه.

_ببخشید عزیز دلم... گرچه خودتم کم مقصر نبودی ولی نباید اینجوری عصبانیم

میکردی که بخوام تو همچین روزی دست روت بلند کنم.

با پوزخند جواب دادم: پس بقیه روزا عب نداره؟

دستم رو پایین آورد و گفت: اگه دوباره قصد داری کفرم دربیاری باید بهت بگم

دیگه امکان نداره.

ابرویی بالا انداختم و حرص دستم از دستش بیرون کشیدم وری هنوز فاصله ای

بهش نداده بودم که دوباره اسیر دستش شد و با صورتی که بهم نزدیک شده بود

کنار گوشم گفت: دارن نگاهمون میکنن....

مگه مهم بود کاش کسی به خودش زحمت میداد و میپرسید که چرا لحظه ای اخمام

از هم باز نمیشه.

_ارمان کجاست؟

با نگاه به من دوباره سرش رو جلو آورد که عقب کشیدم.

_پیش عمه.....

_بیارش اینجا.

نیم نگاهی به اطراف انداخت و در اخر با تلفن به کسی ازش خواست ارمان رو

بیاره پیشم.

بعد از زمان کوتاهی ارمان از سن بالا اومد و من نیم خیز شدم و تنش رو که با کت

و شلواری همرنگ مرد کناریم بود بغل گرفتم.

بعد از چندتا بوسه و ابراز دلتنگی واسه چندساعتی که ندیده بودمش ازش فاصله

گرفتم.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:30:03

□

□□

□□□

#پارت 135

_ابجی چقدر قشنگ شدی.....

نگاهی به شنلی که هنوز به خاطر رسم های مسخرشون روی سرم بود گرچه

خودم هم نمیخواستم برش دارم و هیچ علاقه ای به اینکار نداشتم لبخندی زدم و گفتم: راست میگی؟
 سرش رو از ردی هیجان تکان داد که گفتم: عشق ابجی نمیگی این قدر تیپ زدی کسی چشمت کنه؟
 لبخندش گشادتر شد و گفت: عمو سهیل واسم خریده تازه ابجی.... این موهام عمو واسم درست کرده...

خواست ادامه بده که مردی بهمون نزدیک شد که سن و سالی ازش گذشته بود.
 با آمدنش بالای سن اهنگ قطع شد و همگی سر جاشون وایستادن.
 سهیل که از ریز ماجرا با خبر بود شنلم رو جلوتر آورد و اینجوری من دیگه هیچ دیدی به اطرافم نداشتم البته ارمان رو به خاطر کوتاه بودن قدش میدیدم که کنارم وایستاده و گوشه دامن سفیدم رو توی دستای کوچیکش گرفته.
 با شنیدن دعایی که از سمت همون مرد بود اون سر و صدای کوتاه هم قطع شد و همه سرتاسر گوش شدن.

سهیل من رو از روی صندلی بلند کرد و با ایستادن حالا بهتر همه چیز دیده شد.
 با قطع شدن دعا مردی که تا بحال ندیده بودم با صدای رسایی که داشت گفت: این دو جوون عزیز رو با دلهایی که به صد شکر پاک هست دعا کنید و از خدا برای خوشبختگی و پایدار بودن زندگی تازه پا گرفت شوک دعا کنید.
 با اومدن دختر بچه ای با لباس قرمز نگاهم به سمتش کشیده شد که دستمال دور کمرش رو زیر پاهام درست روبه روش روی زمین پهن کرد.
 سهیل که میدنست چیزی از این مراسم رو متوجه نشدم گفت: با گفتن من از روی پارچه رد شو.
 سری به دو طرف تکون دادم توی ذهنم خرافاتشون رو لعنت کردم که با این دامن سنگین باید این کار رو انجام میدادم.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:30:25

□

□□

□□□

#پارت 136

مرد دوباره دعایی رو خوند که سهیل گفت: برو.
دستم رو رها کرده بود و من برای عبور از پارچه مجبور بودم دامنم رو از زمین
فاصله اش بدم که خیلی ناگهانی بازوم زیر دستش در جال چلوندن شد.

_اخخ...

زیر لب از بین دندونای قفل شده اش گفت: اخخ و کوفت داری از قصد پر و پاچت
رو به نمایش میزاری؟!

این مرد دیوانه بود ... نه خوده خوده یک ادم روانی که چیزی جز خواسته های
خودش و تصمیماتش مهم نبود... گرچه دیدگاهش هم برای حق فقط منطق خودش
بود.

خسته شده بودم دلم میخواست اجازه بده برم توی همون اتاق خودم رو حبس کنم
ولی اینجا مابین دستاش مثل عروسک تگون نخورم ولی همه اینا خیال خامی
بیشتر نبود چون اون بعد از انجام دادن مراسم من رو دوباره کنار خودش نشوند و
این بار با رفتن مردها شئل رو از روی سرم کنار داد و بعد از درآوردن کاملش
دوباره صاف کنارم نشست.

_چیزی میخوری....

_اره.

چی؟!_

با کینه توزی نسبت به خودم که هر چی بلا سرم اومده از بی فکری خودم بوده
جواب دادم: زهر.

لحظه ای با سکوت نگام کرد بعد با حرص گفت: درستت میکنم.
پوزخندی زدم و رو ازش گرفتم که ارمان دوباره به سمت اومد و من با گرفتن
دستش به خودم امید دادم فقط به خاطر اون باید زنده بمونم.
نمیدونم چقدر پایکوبی کردن که حالا نوبت به ما رسید فیلمبردار و عکاس دوباره
بهمون نزدیک شدن و ازمون خواستن با مدلهای مختلف و ژستهایی که
مخصوص زوج های عاشق پیشه بود به وسط سالن برای رقص بریم.
ولی من خشک خشک بودم و با حرکت دستای سهیل به اجبار پاهام رو تکون
میدادم.

با ایستادن ما روبه روی هم رقص نور شروع میشه و همه به افتخارمون دست
میزنن اما من فقط نگاه و فکرم یه جاست ... پیش سینانی که میتونست اینجا باشه
و جلوی این اتفاقات رو بگیره، میتونست جلوی رفتنم رو بگیره پشت و پناهم بشه
وقتی که من تمام پشتوانه ام رو از دست داده بودم ولی اون پا پس کشید همیشه
همینطور بود.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:30:55

□

□□

□□□

#پارت 137

دست دور کمرم انداخت و بدنم رو به خودش چسبوند و من رو با ریتم اهنگ تکون داد.

هر از گاهی هم با دستش پهلوم چنگ زد تا شاید من رو اونجور که میخواد به بقیا نشون بدا اما من مثل مجسمه ای که چیزی واسش مهم نیست رفتار کردم و اون هر بار با این مدل ری اکشن من حرص خورد و چشماش رو گشاد کرد طوری که فیلم بردار اصرار میکرد لبخند بزنیم. لبخند اون هم به این ادم که فکر میکرد باید اونجوری همه چیز پیش بره که میخواد غیر ممکن بود....

با آخرین دور شاباش ها با مقدار زیاد روی سرمون ریخته شد و بعد همونجور که دستم توی دستاش بود به سن برگشتیم. همه دوباره به شادی کردن خودشون برگشتن که فیلمبردار خواست ازمون حرف بزنیم و ژست بگیریم تا اگه شد به فیلم اضافه اش بکنیم. کلافه سرم تکون دادم و گفتم: من خسته شدم.

به جهنم... کاری که گفتن انجام بده تا بیشتر از این اعصابم خط خطی نکردی. لجاز به سمتش چرخیدم و گفتم: میخوای چیکار کنی جلوی این همه ادم بزنی تو دهنم؟!

خفه شو سها...

نمیشم.

بازوم که زیر دستش بود رو نیشگون ریزی ازش گرفت و گفت: لال میشی یا به روش خودم لالت کنم.

بغض کردم ولی اجازه گریه رو به خودم ندادم یعنی نباید میدادم.

فیلمبردار باز هم ژست داد و من همونجور که غد سرطانی مثل بغض توی گلوم
تنبار شده بود اون کارهایی رو که میخواست رو انجام دادم و هر باری که از
تقاضای لبخند میشد بزور دهنم باز میکردم تا لبخندی بشه ولی فایده نداشت چون
زود فراموشش میکردم.

بعد از اون ما رو راهنمایی کردن به اتاقی برای صرف شام عروسی.... اونجا چند
ثانیه به درخواست فیلمبردار پیش رفتیم و بعد از اون بود که فیلمبردار رفت و به
محض بسته شدن در، درد عجیبی روی لبام حس کردم.
بازپ دست روم بلند کرده بود چی از جونم میخواست من نمیدونستم فقط این ر
میفهمیدم که با هر بار کتک خوردن این بهم یادآوری میشه که ببخششی در کار
نیست فقط باید انتقام گرفت و کینه جمع کرد تا وقتش برسه.

□

□ □

□ □ □

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:31:22

□

□ □

□ □ □

#پارت 138

_اخخخ...

_این روزم تا بفهمی از این به بعد که مثل ادم رفتار نکنی همینه.

با وجود اینکه اون عصبانی بود ولی من از اون بیشتر به نفس نفس افتاده بودم که با فشار نفسم رو بیرون میدادم. قاشق ستمم گرفت که زیر لب و هیستریک وار گفتم: انتقام امروزم ازت میگیرم.... میگیرممممم....

_چی داری میگی؟! قاشق بگیر بخور.
خوبه که صدام رو نشنید پس قاشق رو از دستش گرفتم و با حالی که انگار زهرمار جلوم گذاشتن قاشقم رو پر میکردم و بدون اینکه به مزه غذا فکر کنم قورتشون میدادم.
با کشیدن بشقابی که هنوز یک چهارم یعنی چندتا قاشق ازش کم نشده بود به عقب... نگاهش بهم جلب میشه.
_چرا نمیخوری... من امشب باهات کلی کار دارم.
لبم زیر تو اونقدر محکم گاز گرفتم تا حرفی که به پشت لب ها رسیده بود رو توی صورتش نکوبم ولی به جاش شوری خون توی دهنم پیچید.
_با توئم میگم چرا نمیخوری؟!
_میل ندارم.

به جوجه توی دیس چنگالی زد و مقابل صورتم گرفت.
_از دست من حتما میل میکشه.
برزخ نگاهش کردم که چشماش ریز کرد و گفت: چت تو چرا نمیفهمی که دیگه من شوهرتم....دوست دارم دیوونه.

رک و بدون ترس گفتم: ولی من دوست ندارم، یعنی هیچ وقت نداشتم.
خونسرد جوابم رو داد: مهم نیست، مهم منم که علاقه دارم بهت تو هم رفته رفته علاقا مند میشی نترس.
دامن توی دستم مشت میکنم که دوباره جوجه رو جلوم تکون میده ولی من به خاطر طعم خون توی دهنم میلم به چززی نمیره که در جوابش گفتم: نمیخورم.
شونه هاش بالا انداخت و گفت: باشه شکم خودته من اخطارم بهت قبلا دادم.

بعد از اینکه کامل خودش رو از غذاها سیر کرد دستم رو گرفت از اتاق بیرون برد که همه با دیدنمون صدای دست و جیغشون بلند شد و بعد از خداحافظی با مهمونای غریبه به سمت ماشین حرکت کردیم.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:31:45

□

□□

□□□

#پارت 139

با یادآوری ارمان که اون هم باید با ما برگرده خونه قبل از اینکه در ماشین روی صورتم ببنده گفتم: ارمان...؟!
لبخندی حرص در بیاری زد و گفت: شنلت بکش جلو.... با ماشین مامانم اینام می یاد، بعدم با همونا میره خونه شون.
بدون توجه به حرفش ثابت نشستم که خودش دست میندازه و شنلم رو جلو میکشه.

از این عروسی که هیچ رقصی نداشته خنده ام گرفته بیشتر به عزا شباهت داره تا عروسی گرچه من خودمم هیچ رغبتی واسه رقص نداشتم و چقدر خوب شد که کسی اینکار رو ازم نخواست.
با نشستنش کنارم اهنگ رو روشن میکنه و تو بالاترین حد ممکن صدای اهنگ

رو بالا میبرد و با سرعت ماشین رو میروند.

با شنیدن چندتا بوق پشت هم برای دومین بار پام رو توی خونه پدریش میزارم. کمکم میکنه از ماشین پیاده بشم و به خونشون که نه زیاد قدیمی نه جدید و بروز هست وارد شم.

ارمان با دیدنم سریع به سمت می یاد که دستش رو توی دستم میگیرم و اونجاست که میفهمم مراسم رقصشون در اصل از الان به بعد هست.

با نشستن ارمان هم کنارم وایمیسته که ازش میپرسم طوری شده؟! ارمان با بغض جواب داد: ابجی من نمیخوام با عمو اینا برم... میخوام ، میخوام با تو عمو سهیل پیام خونمون.

با چشم غره به سمت سهیل میچرخم که با سنگینی نگاهم توجاهش بهم جلب میشه. چرا همچین حرفی زدی؟!

دستی برای فامیلشون تکون داد که اون رفت و سهیل با اخم در جوابم گفت: چی شده؟!

میگم چرا همچین حرفی رو به بچه زدی؟! اونجا خونه منه و ارمان تو حق

نداری بهش بگی کجا میتونه بره؟!!!

سهیل که انگار همین قدر سکوت و اسش سخت بوده در جوابم گفت: خونه من من نکننا... یه دو سه روز دیگه میبرمتون خونه خودم تا هی این حرفا رو واسم نرنی، الان به جای بحث الکی با من راضیش کن که امشب باید اونجا باشه.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.08.2020 01:32:11

□

□□

□□□

#پارت 140

چقدر پرو بود... من باید بهش چی میگفتم؟! ارمان که تمام مدت زل زده بود بهم تا ببینه من چی قراره بهش بگم با چرخیدن سرم به روبه‌رو گفت: ابجی... پیام نه؟! شاید باور کردنی نباشه ولی من خجالت کشیدم برای اولین بار از روی برادر کم سن و ساله ام خجالت کشیدم... از اینکه اگه یه روزی بفهمه خواهرش چقدر ضعیف بوده چه حالی میشه... چی به سرش می‌یاد؟! با یه تصمیم اشتباه تمام زندگیم رو پوچ کردم و حالا زندگی این بچه که قراره این بی شرف برایش تعیین و تکلیف کنه.

_با ما می‌یاد....

با صدای تقریباً بلندم جز سهیل و ارمان که کنارم وایستاده بودن چند نفری که کنارم بودن هم بهم نگاهی با تعجب انداختن.

دستم توی دستش فشار داد و گفت: صداتو واسی چی بلند میکنی!!!

بی توجه به دستم گفت: من هر جایی که باشم ارمانم همونجاست. دستم به سمت خودم پرتاب کرد و گفت: باشه اگه دوست داری واسه من مشکلی

نداره ولی امیدوارم خوابش زیاد سبک نباشه.

تیکه ای که بهم انداخت رو نشنیده گرفتم... چون تو حال حاضر فقط ارمان مهم بود که باشه... باشه تا من منی که اب از سرم گذشته بود برم... برم جایی که دست

هیچ بنی بشری بهم نرسه.

شب و رقص و شادی که هیچ کجاش سهم من نبود تموم شد و با وجود اصرار همه

که میخواستن ارمان رو با خودشون ببرن من قبول نکردم و با وجود چشمای
عاصی و کلافگی سهیل با خودم همراهش کردم.
با نشستن تو ماشین زیر لب گفتم: حالیت میکنم....
نفهمیدم قراره چی رو حالیم کنه ولی همین که الان ارمان توی ماشین پیشم بود
برام بس بود.
خیلی نمیگذره که به خونه میرسیم و من با ارمانی که دستم رو گرفته جلوتر
میرم... ولی با گرفتن بازوم توسط دستای کریهش و شنیدن صدایش تنم یخ میزنه.
_مثلاً داری فرار میکنی؟!
در اتاق رو باز کردم و خواستم لباسم سبک کنم که سهیل توی اتاق اومد و من از
بوی عطرش این رو فهمیدم.

□

□□

□□□

۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:16:23

□

□□

□□□

#پارت 141

حرفی در جوابش نزد که در رو بست و چراغ خاموش اتاق، روشن کرد.
بهم نزدیک شد، ولی من تکونی نخوردم که درست پشت سرم وایستاد.

حس انزجار داشتم از خودم بیشتر... اگه میشد دلم میخواست کل امروز رو بالا بیارم.

دست سردش که روی شونه یخ زدم نشست دیگه شدم مجسمه ، مجسمه ای که فقط دعا میکرد همه چی زود بگذره.

به نظرت ارمان وروجک خوابه؟!

جوابی ندادم... چیزی هم میتونستم بگم مگه؟!_

پوزخند صدا دار زد و همونجوری زیپ لباسم باز کرد. وقتی به گودی کمر رسید دستش روی سر شونه های لختم گذاشت تا به جلو آورد....

مثل گنجیشک تو قفس حبس شده قلبم میکوبید، و اون این رو خوب حس میکرد. لبش کنار گوشم آورد و گفت: میدونی از کی دارم امشب و این لحظه رو با خودم

تجسم میکنم و هر بار یه جوری پیش میبرمش؟!_ اشک بالاخره چکید... بغض بالاخره شکست ، تن بالاخره نجس شده از مردی که ذره ای بهش علاقه نداشتم، ذره ای به وجودش فکر نمیکردم و حالا به قول خودش توی این شب شوم شده بود مالکش.

با نفس های ارومش تن پر دردم رو جمع جور میکنم، اروم و بی صدا لباسی برای پوشیدن ررمیدارم ... شناسنامه ای که از قبل جاش پیش اون لباسای مچاله اماده رفتن بوده رو برمیدارم.

نگاهی به عقب میندازم... نگاهی به کسی که نابودم کرد میندازم، وقتی پیشش برمیگردم که بتونم انتقامم ازش بگیرم.

در اتاق رو میبندم با احتیاط و دولا شده از درد به سمت اشپزخونه میرم به خاطر تاریکی هر چی قرص هست توی کیفم خالی میکنم و به سمت اتاق ارمان میرم کوله اش رو که اماده زیر تخت گذاشتم... برمیدارم و به سمت ارمان میرم با لبی که زیر دندون مدام گاز میگیرم دستم روی بازوش میزارم.

ارمان....

ارمان چشماش باز میکنه و با دبدبم میخواد حرفی بزنه که اروم انگشتم روی بینیم

میزارم و میگم: هیس پاشو...
☐
☐
☐
☐
۱

21:31

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:16:46

☐

☐

☐

#پارت 142

گنگ به دورش بعد بهم نگاه کرد و همونجور اروم گفت: چرا ابجی؟!
_بلند شو باید بریم.

خواست سوالی بپرسه که اخم کرده گفتم: زودباش....

با تشرم زود از جاش بلند شد و گفتم: فقط اروم ... باشه؟!!

_اچه....؟؟؟

تیز به سمتش چرخیدم و گفتم: هیسسسس.

ساکت شد و همراه اومد ، من هم همونجور که دستش سفت چسبیده بودم با یه

دست کوله و کیف خودم نگه داشته بودم.

پاورچین پاورچین تا در رفتم و همین کار باعث میشد هر لحظه تیر کشیدنای زیر

دلم بیشتر وبیشتر بشه.

در با کمترین صدای ممکن باز کردم و توی دلم کلی صلوات نذر کردم که بیدار نشه.... فقط بیدار نشه.

با فرستادن ارمان به بیرون خودم بیرون رفتم که ارمان گفت: ابجی.
_هیسسسس.

سوار اسانسور شدیم و با بیشترین سرعت خودم و ارمان رو به بیرون از خونه اوردم.

از استرس چندباری پشت سرم رو نگاه کردم، ولی کسی نبود نفسم به بیرون فرستادم و نگاهی به تاریک و خلوتی کوچه انداختم.

_ابجی چرا عمو سهیل نیومد؟! چرااا ما الان اینجااییم؟! چرا باید ساکت می...

_ارمان میگم بهت فقط الان قول بده از کنارم جم نخوری غر هم نزنی باشه ابجی؟! یکم نگاهم کرد بعد با سر حرفم رو تایید کرد.

با هم چند کوچه رو گذردندیم و من اونوقت که احساس بهتری کردم، یکی از قرص ها رو از جلد بیرون کشیدم و بدون اب توی دهنم گذاشتم.

گوشی همراهم نبود تا از توش ماشین از اژانس بخوام پس خودم به سمتش رفتم.

تا رسیدن به اونجا چندین و چندبار حس های عجیب اینکه کسی در حال تعقیبمون

هست به سراغم اومد ولی دلم نمیخواستم بهش پر وبال بدم، پس بدون هیچ

برگشت به عقبی تا خود اونجا رو بو وجود پاهای کوچیک ارمان رفتیم و با روشن

بودن چراغشون نفسم با خیال راحت به بیرون دادم.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:17:14

□

□□

□□□

#پارت 143

_اجبی کجا میریم؟!

نگاهی به چهره خوابالو و مظلومش کردم و گفتم: یه جای خوب....
با باز کردن در شیشه اژانس وارد شدیم.

_سلام، ببخشید ماشین میخواستم.
مرد نگاهی به من بعد به ارمان انداخت و گفت: سلام بفرمایید، الان رانندمون می
یاد.

ارمان روی صندلی نشوندم بعد خودم کنارش نشستم که مرد پشت میز گفت: کجا
میخواین برید؟!
_ترمینال.....

مرد سری تگون داد و گفت: راننده مون الان می یاد.
_منتظر میمونم.

بعد از نیم ساعت مردی با سرتاپای مشکی وارد شد و گفت: سلام سالار، من میرم
یه استر....

سالار با خنده گفت: شرمنده استراحتی در کار نیست...
بعد به من و ارمان اشاره کرد گفت: مسافر داریم.

_کجا؟!

_ترمینال.....

و بعد از پرسیدن قیمت و تایید من چشماش رو بست، غری زیر لب زد و دوباره
خارج شد که مرد گفت: خانم میتونید برید....

همرا ارمانی که در حال چرت زدن بود بعد از خداحافظی به سمت مرد که کنار ماشین وایستاده بود، رفتیم.
 به محض نشستن پشت فرمون حرکت کرد و من حالا که خیالم تقریباً راحت شده بود نفسی راحت کشیدم....
 هنوز زمان زیادی نگذشته بود که ارمان روی پاهام دراز کشید و خوابید، من هم تمام مدت به زیر دلم چنگ زدم و لب هام زیر دندون بردم و گاز گرفتم....
 درد امونم بریده بود که خیلی ناخودآگاه ایی زیر لب گفتم.
 _خانم حالتون خوبه؟!
 خواستم بگم اره اما به محض فاصله دادن لبم جیغ کوتاهی از درد کشیدم و بیشتر به دلم چنگ زد ... طوری که ارمان ترسیده نشست و گفت: ابجی... ابجی چی شده
 !!!?
 دستم به بازوی ارمان گرفتم و گفتم: هیچی ...
 بیشتر از این نتونستم که ماشین با سرعت بالایی به سمتی تغییر مسیر داد... وقتی به خودم اومدم دیدم روی تخت سفید رنگ هستم.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 17.08.2020 02:17:36

□

□□

□□□

#پارت 144

چشم گردوندم که پرده کنار رفت و پرستاری که بدجور سرش توی برگهای دستش بود به پیش تخته اومد.... با دیدن چشمای بازم گفت: بالاخره به هوش اومدی پس....

متعجب گفتم: مگه چند ساعت ؟!!!
 سرم بالا سرم رو چک کرد و گفت: والا یه ۵ ساعتی هست، خیلی ضعیف شده بودی.... الان دکتر رو خبر میکنم بیاد.
 _برادرم...

نگاهی متعجب بهم کرد و گفت: برادرت؟!
 _اره یه پسر کوچولو....
 اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم که گفت: اهان پس اون پسر بچه که بی تابمی کرد برادرتون هست؟!
 _بله کجاست؟!

بی خیال همونجور که جلوی پرده وایستاده بود گفت: پیش همسرتون...
 تا خواستم حرفی بزنم رفت.
 نمیدونستم چه کسی رو با همسرم اشتباه گرفته بود ولی امیدوارم اونیه که من ازش وحشت داشتم نباش هر کسی میخواد باشه مهم نیست...
 لحظه ای با یادواری راننده تاکسی، متوجه شدم پرستار چه کسی رو میگفت.
 چشمم بستم که این بار خانم دکتر و پرستار اومدن.
 _سلام....

_سلام خانوم، خوبی؟!
 سرم تکون دادم که دکتر چندتا سوال تخصصی از پرستار پرسید و بعد از اون روش سمت من کرد و گفت: خب عزیزم.... با اینکه برای اولین رابطه فشار زیادی به بدنت اومده ولی خدارو شکر اتفاقی بدی نیافتاده.... به همسرتونم توضیح دادم، شما حتما باید با یه خانم ماما برای رابطه مجدد مشورت کنید و زیر نظرشون

باشید... گرچه خودتم باید از مواد ویتامینی استفاده کنی تا اینجوری از حال نری.
 هنگ هنگ بودم جوری که نمیتونستم لبام از هم تگون بدم اخه چه طور ممکن
 همچین ابروریزی پیش بیاد.... حالا چه جوری با اون مرد غریبه روبه رو بشم.
 منی که حتی با شنیدن این حرفا از زبون دکتر قرمز شده بودم.
 _خب من برم تا همسرتون هم بتونه بیاد... به محض تموم شدن سرم میتونید برید
 ولی فقط داروهایی که نوشته ام رو فراموش نکنید.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:17:54

□□□

□□

□

#پارت 145

اجازه حرفی بهم نداد و رفت که بعد از ده دقیقه مرد غریبه به همراه ارمانی که
 بغض کرده بود و به محض دیدن من به سمت پرواز کرد اومد.
 شرمنده با نگاهی که ازش دزدیده میشد گفتم: واقعا ببخشید من نمیخواستم شما رو
 هم توی زحمت و دردسر بندازم.
 _مشکلی نیست ابجی ... فقط یه شماره بده بگم خانوادهتون بیاد دنبالتون، با این
 بچه تنهایی نمیتونید جایی برید.

چی باید میگفت... چه جوری باید دست به سرش میکردم.
بدون نگاه به صورتش جواب دادم: ممنون... من کسی تو این شهر ندارم، به خاطر
همون میخواستم برم ترمینال.

یه سکوت طولانی بعد گفت: پس که اینطور ...

بعد رو به ارمان گفت: اینجا مراقب ابجی بمون تا من برگردم.. باشه؟!
ارمان با تکون دادن سرش تایید کرد و مرد رفت که من دستش با همون دستی که
بهش سرم خورده بود گرفتم.

_ارمان جان.....!؟

_بله ابجی؟

دستم روی موهای خوش حالتش کشیدم و گفتم: عزیز ابجی که نترسیدی نه...؟!
سرش پایین انداخت که با رستم بالا اوردمش.

_چرا خیلی ترسیدم... ترسیدم تو هم بری همونجایی که مامان و بابا رفتن دیگه
برنگشتن... کلی هم گریه کردم، ولی این عموئه باهام کلی حرف زد و تنهام
نذاشت.

_سوالی هم ازت پرسید؟

سرش تکون داد و گفت: اره...

با ابروهای بالا رفته پرسیدم: چی؟!
همونجور که سعی داشت روی صندلی کناری بشینه گفت: چند سالمه... من چی تو
هستم ...

با سوالاتش لبخند روی لبم اومد که ارمان گفت: ابجی من خوابم می یاد.

دل نگرون بهش نگاه کردم واقعا خودم نمیدونستم چیکارا انجام باید بدم.

همینجوری که من توی فکر بودم ارمان خوابش برده بود.

دل از همه بیشتر برای تنها برادرم میسوخت که اینجوری اسیر زندگی من شده
بود.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:18:10

□

□□

□□□

#پارت 146

با اومدن یه پرستار ازش خواهش کردم ارمان روی دوتا صندلی کنارم دراز کنه که اونم بعد از کلی نه آوردن بالاخره راضی شد.

تا خواستم من هم چشمم رو ببندم یادم افتاد که تمام پولام و کیف و وسایلم توی ماشین اون مرد بود.... ای وای من چقدر ساده رفتار کرده بودم.

باز هم پرستار رو صدا زدم که این بار به سمتم اومد و من ازش سوال کردم که اون مرد کیف و کوله ای بهشون داد که اون هم رد کرد این قضیه رو گفت هیچ

چیزی تحویل نگرفتن.

احساس کردم با این خبر درد زیر دلم بیشتر شد که صورتم جمع شد و اخی زیر لب با خودم تکرار کردم.

_خوبی؟!

تا لبام از هم باز کردم گفتم: اییییی.....

پرستار رفت و با امپول برگشت و مواد داخلش که مطمئنا چیزی جز مسکن

نمیتونست باشه توی سرمم خالی کرد.

_عجب مردایی پیدا میشنا... شب اول رابطه زنش با یه بچه میزاره تو بیمارستان و میره.

این آخرین چیزی بود که شنیدم و چشمام بسته شد و به عالم خواب رفتم.

این بار که چشمام باز کردم نور کامل افتاب رو حس میکردم که از پنجره به روی تخت افتاده.

چشم گردوندم برای دیدن ارمان ولی ندیدمش.
ترسیده و نگرانش شدم تا خواستم زنگ کناریم رو فشار بدم ارمان همراه یه زن چادری تپل که سنی ازش گذشته بود اومد.

سلام...

زن با دیدن چشمای باز من مشبایی که توش خوراکی بود به دست ارمان داد و گفت: سلام دخترم...

وقتی قیافه متعجب من رو دید گفت: وقتی اومدم خواب بودی ، پسرم گفت که دیروز تو ماشینش حالت بد شده و توی این شهر غریب هستی.
لحن صداش اونقدر با ارمش بود که خیلی ناخودآگاه بدون هیچ حرفی منتظر بودم ادامه بده.

روی صندلی اضافه کنار ارمان نشست و کمکش کرد کیک توی دستش باز کنه.
_وقتی گفت دیگه نفهمیدم چه جوری خودم رسوندم.... اخه قربونش برم اقا عاشق غریبه هایی که وارد شهرش میشن.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:18:30

□

□□

□□□

#پارت 147

_کلی دعواش کردم که چرا این طفل معصوم گذاشته بیمارستان اومده....

و بعد به ارمائی که همراه با کیک شیر کاکائو میخورد اشاره کرد.

_ممنون... راضی به زحمتتون نبودم.

_خواهش میکنم دخترم، راستی وسایلتون خونه هستش، چون محمد بچه ام میره

اژانس نمیتونست تو ماشین نگهشون داره.

با این حرفش از فکرهای زشتی که مغزم رو پر کرده بود پیش وجدانم خجالت کشیدم، چقدر اخلاقم عوض شده بود زود قضاوت میکردم کاری که کمتر زمانی

پیش می اومد انجامش بدم ولی حالا....

_ابجیم چی پس؟!!!

_اونم میبریم... بزار دکترش بیاد.

با حرفاشون به خودم اومد و با زهم تشکر کردم که زن گفت: ای بابا جانم من که کار خاصی نکردم... صبح تا شب تو خونه تنهام الان اینجا با شما دو نفر... دو تا

زائر خوبه امام رضا.

لبخندی زدم که ازم پرسید چیزی لازم دارم سرم تکون دادم که این بار رفت و به

همراه پرستار و دکتری که اول دیده بودم برگشت.

از اینکه بخواد دکتر بازم اون حرفا رو تکرار کنه کلی استرس داشتم ولی بعد از

اینکه گفت میتونم ترخیص شم حرفی نزد و رفت... و من چقدر ممنونش بودم.
با پوشیدن لباسام اونم با کمک زن که هنوز اسمش رو هم نمیدونستم همراه هم از
اونجا خارم شدیم.
با رسیدن به در نگهبانی تازه یادم افتاد که من هزینه‌ی بیمارستان رو پرداخت
نکردم...

_ببخشید یه لحظه وایستین.

زن به سمتم برگشت و گفت: چیه مادر؟! بازم درد داری.... برگردیم.

_نه درد ندارم ولی ما که هزینه بیمارستان رو پرداخت نکردیم تا....

زن خیلی زود متوجه شد و با لبخند گفت: بیا مادر بیا بریم، پرداخت شده.

_یعنی چی... من که...؟!!!!

اینبار بازوم گرفت و به ارمان گفت: اهای مرد کوچک از دست ابجیت بگیر که بریم

تا اون غذای خوشمزه ای که گفتم براتون درست کنم.

ارمان هم سریع ذوق زده اخ جونی گفت و از بازوم گرفت و من رو با حال

نامشخصی به حرکت درآورد.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#ارمان_دلارای 17.08.2020 02:18:49

□

□□

□□□

#پارت 148

با رسیدن به همون ماشین همون مرد دیشبی شرمنده سرم پایین بردم که مادرش دست روی کمرم گذاشت و گفت: بشین دختر... بشین خوب نیست سرپا و ایستی این همه.

_اِخه ما میخوایم بریم ترمینال، زحمت نمیدیم بیشتر از این....
زن تا خواست حرفی بزند، مرد گفت: باسه ولی قبلش باید امانتی هاتون که پیش ماست رو بگیرید یا نه؟!

حق با او بود پس بر روی صندلی عقب ماشین در کنار ارمان نشستم.
مسافت تقریباً زیادی طی شد و ما به ساختمانی نما آجری در کوچه ای تقریباً ساکت رسیدیم.

با پیاده شدن آنها ما نیز پیاده شدیم.

_بفرمایید دخترم....
با وجود اینکه اصلاً دلم بیشتر از این رضا نبود برای اذیت کردنشان ولی عجیب احساس گرسنگی و ضعف میکردم، پس وارد خانه سه طبقه ساده در عین حال مرتبشان شدم.

در طبقه دوم را باز کرد و بعد از وارد شدنش من را نیز به داخل راهنمایی کرد.
داخل خانه همانند بیرونش از تمیزی برق میزد .

_بیا دخترم... بیا این اتاق تا تو یه استراحت کوچیک بکنی منم ناهار بار بزارم که الاناس صدای محمد بلند بشه.

از اینکه اینطور بدون سوال پرسیدن زیاد و کنجکاوی رفتار میکرد دلم را برای گوش دادن به حرف هایش راضی میکرد.
وارد اتاقی که فقط تک تختی به همراه میز تحریری در آن بود با قدم های کوتاه به سمت تخت رفتم.

در باز شد و من به خیال اینکه حتماً آن زن هست به خود تکانی دادم ولی با دیدن

ارمان که ذوق کرده به سمت امد من دستام رو برای بغل گرفتش از هم دیگه بازشون کردم.

_بیا عشق ابجی.

سفت لباسم چسبید و گفت: ابجی ما اینجا میمونیم؟!!

_نه عزیزم... فقط اومدیم وسایلمون بگیریم و بریم.

_ولی من عمو محمد رو دوست دارم بهم قول داده ببرم زمین فوتبال.
از اینکه اینقدر با مردهای جوان خوب ارتباط میگرفت لجم گرفت و گفتم: خوب نیست ادم با همه اینقدر زود صمیمی بشه.

□

□ □

□ □ □

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:19:08

□

□ □

□ □ □

#پارت 149

با حرفم توی خودش جمع شد که یکم از خودم فاصله دادمش اما با حرفی که زد شوکه شده تگون نخوردم.

_پس به خاطر همین از پیش عمو سهیل رفتیم؟!
با آوردن اسمش تمام بدنم لرزید یاد تمام اون ساعتایی افتادم که من با چشمای

اشکی نظارگر وحشگریاش بودم.

_اون عموی تو نیست.... اون هیچی تو نیست، دیگه نشونم این حرف رو زدی
فهمیدی ارمان؟!!

با ترس سرش تگون داد که تقه به در خورد و من گفتم: بفرمایید.
زن همراه یه سینی شربت و میوه های خوش رنگ نزدیک شد و گفت: بفرمایید

....
تشکری کردم و ارمان هم همینطور که زن بعد از دادن لیوان به دستم گفت: اسمم
اشرفه... اسم تو چی دخترم؟!!

_سها.

لبخند زد و گفت: چه اسم قشنگی....

_ممنون.

_بخور سها جان جون بگیری دخترم... منم برم یه سر به غذا بزنم.
باز هم تعارفات معمولی رد و بدل شد که اون رفت و ارمان با قیافه ای تو هم به
میوه ها زل زد.

_چرا من نباید با کسی صمیمی بشم.
توضیح دادن سخت بود... و واقعا توی این شرایط برای منی که از هر لحاظ توی
فشار بودم غیر ممکن...پس سعی کردم با چندتا جمله قانعش کنم هرچند که ارمان
بچه باهاوشی بود و وقتی دید من برای حرف زدن تعلل میکنم گفت: ابجی زرم
کارتون ببینم؟!!

سرم تگون دادم و خودم چشمام بستم و خوابیدم.

اینبار وقتی چشمام باز کردم بین سرمای استخون سوزی بودم.
دور و برم توب نگاه کردم تا اثر و نشونه ای از ادمی پیدا کنم ولی کسی نبود تا
اینکه دستی روی شونه ام نشست.
با وحشت به سمتش چرخیدم و توی دلم خدا رو صدا زدم که مقابلم بابام رو دیدم...
باورم نمیشد اخه چه طور ممکن بود توی این کوهستان بابا باشه.

زیر لب اسمش صدا زدم که اخماش توی هم رفت.

بد کردی... خیلی خیلی.... بد کردی، چطور ممکن تو سهای من باشی؟!

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.08.2020 02:19:26

□

□□

□□□

#پارت 150

با چشمای گریون نگاهش کردم که ادامه داد: دختر من... سهای من کی اینقدر ضعیف شد؟! من الان دیگه با چه امیدی ارمان رو به تو بسپارم؟
با این حرف جوری مغزم سوت کشید که با وحشت چشمام باز کردم وقتی دور و برم رو نگاه انداختم توی اون اتاقی که خوابم برده بود ... بودم.

اروم از اتاق بیرون می یام که اینبار ارمان روی کاناپه جلوی تلویزیون میبینم.

_بیدار شدی مادر... بیا قربون شکلت بشم بیا اینجا.

به سمت اشپزخونه رفتم که اشاره کرد تا کنار یفره پهن کرده با کلی سلیقه بشینم.

_ارمان بچه گشنه اش بود ناهارش رو خورد.... محمد هم همین الاناست که بیدار.

_تشکری کردم که پسوندش سلام بلندی رو از پشت سرم شنیدم.

_سلام مادر الحق که حلال زاده اییی... بیا بشین که خوب موقع اومدی.
 _بزار دستام بشور مامان جان الان می یام... شما مشغول شید.
 با این حرف از جلو در اشپزخونه رفت.
 _بخور مادر...از برنج خوب بریز.
 _خیلی زحمت کشیدین ممنون.
 با مهربونی توی جوابم گفت: چه زحمتی مادر همون ناهاری که درست میکردم
 یکی دوتا پیمون برنجش اضافه کردم.
 درحال خوردن بودم که اون هم اومد و سر سفره نشست.
 یاالله ای گفت که خودم رو جمع تر کردم و بیشتر خجالت زده شدم.
 _ببخشید ما مزاحم....
 درحالی که با کفگیر برای خودش برنج میریخت گفت: این حرف رو زن ابجی
 مهمون اقا انگار که مهمون ماست... فرقی نمیکنه.
 ناهار توی سکوت کم و بیش خورده شد و من برای شستن ظرف ها جلو رفتم که
 زن نداشت و ازم خواست برم استراحت کنم.
 _برو دختر... تو حال نداری که وقت زیاده واسه شستن چهارتا تیکه ظرف.
 با شرمندگی از اشپزخونه بیرون اومدم که ارمان رو خوابیده روی کاناپه دیدم.
 خواستم بغلش کنم که محمد گفت: شما نمیخواه من برش میدارم....

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:06:46

□

□□

□□□

#پارت 151

با بلند کردن ارمان من هم جلوتر رفتم تا در اتاق را باز کنم.
وارد اتاق شد ارمان روی تخت گذاشت که تشکری زیر لب کردم و گفتم: بابت تمام
این زحماتی که دادم واقعا شرمنده ام... راستی حساب کرایه تون و بیمارستان
بگید که....

_حساب شده اس ابجی.
همین و بعد رفت حتی اجازه نداد که مخالفت کنم اخه چه طور میشد که یه ادم
اینقدر رفتارش بی دلیل خوب باشه.

وسایل کنار تخت نظرم رو جلب کرد که در اتاق رو بستم و به سمتشون رفتم.
داخلش باز کردم نه به خاطر اینکه شاید از توش چیزی کم شده باشه ...بازش
کردم چون میخواستم ببینم چه چیزایی با خودم برداشتم که توی اون روز با عجله
داخلش پنهون کرده بودم.
با دیدن وسایلی که هول هولی داخل کوله مهد ارمان انداخته بودم سرگرم بودم که
صدای زن رو از پشت سر شنیدم.

_بفرما عزیزم...

به سمتش چرخیدم که دیدم با سینی چایی نزدیکم اومد.

_چرا زحمت کشیدین.

کنارم نشست و گفت: زحمتی نیست مادر... ناقابل.

با لبخند نگاهش کردم که گفت: چند وقت اومدی اینجا؟!

دروغ گفتن به این چشم ها کار سختی بود ... دستام رو بهم گره زدم و گفتم: چند وقتی هست به خاطر همون میخواستم دیشب برگردم. سری تکان داد که در جوابش گفتم: ببخشید من به پسر تون هم گفتم که باید هزینه اژانس و بیمارستان رو پرداخت کنم ولی ایشون نگفتن لطفا شما ازشون پرسید. لبخندی زد و گفت: وقتی خودش حرفی نزده من چی بگم مامان جان پول خودش دیگه نمیخواست که میگفت... وگرنه محمد من اهل تعارف کردن نیست خیالت راحت.

تا خواست حرفی بزنه صدای حاج خانم گفتن اقا محمد بلند شد. من برم مامان جان ببینم پسر مون چی میخواد.

□

□□

□□□

۱

21:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:07:06

□

□□

□□□

#پارت 152

با سختی از روی زمین بلند شد که خیلی ناخافل گفتم: فقط بهشون بگید بی زحمت شب مسافر قبول نکن چون ما باید بریم.

با تعجب ستم چرخید و گفت: برید؟!

_بله باید بریم اشرف خانم.

_ولی تو که هنوز حالت خوب نشده مامان جان حالا چه عجله‌ای....

از روی زمین بلند شدم و گفتم: نه خیلی بهترم به لطف شما و پسرتون. دستی روی بازوم کشید و گفت: چی بگم دخترم هر جور راحتی ولی این بدون این خونه تا هر وقت که دلت بخواد و بتونی پذیرای تو داداشت هست.

تسکری کردم که رفت.

منم بعد از خوردن چایی با سینی به بیرون از اتاق رفتم که متوجه شدم اشرف خانم روی کاناپه خوابش برده.

اروم استکان ها رو شستم و دوباره به اتاق برگشتم و نمودم چی شد که خیلی یهوئی دوباره خوابم برد.

_سها خودت بیااا بیرون تو نیومدم سراغت....

با صدای بلندی که توی سرم چرخید چشمام باز کردم دور تا دورم نگاه کردم همون اتاق توی همون اتاقس این صدا چه طور ممکنه!!!

وحشت زده به در بسته خیره مونده بودم که ضربه ای محکم رو خورده میشه.

_د باز کن تا نشکوندمش.... تو مگه بی صاحبییییی اره بی صاحبی تو که اومدی اینجا..... اینجا که یه پسر عذب داره!!!!!!

با شوک به در خیره مونده بودم که همون لحظه در با شتاب شکسته شد.... هین کشداری کشیدم و از ترس توی جام خشکم زده بود که به ستم هجوم آورد و گفت: میکشمت سهاااا... من تیکه تیکه ات میکنم تو رو بیشرف اینجا تو خونه

غریبه چه غلطی میکنی تو....!!!!

با گرفتن بازم با تمام وجود جیغ کشیدم که با صدای یا البفضل چشمام باز

کردم.....

_سها جان دخترم....

گیج گیج نگاهش میکردم ، همه چی خواب بود یعنی؟! امکان نداشت....
ارمان دستم گرفته بود و با ترس نگام میکرد.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:07:26

□

□□

□□□

#پارت 153

لیوان اب که به لبام چسبید نگاه شوکه زدم از ارمان گرفتم و به اشرف خانم که
سعی داشت ارومم کنه خیره شدم.
_بخور دختر...خواب دیدی؟! طوری نیست.... یکم از این اب بخور مادر چند بار
تو دلت صلوات بفرست.....
بعد رو به ارمان که تنگ من نشسته بود گفت: پسرم طوری نشده که ابجی فقط
خواب بد دیده... مگه نه سها جان؟!
به سختی سرم تکون دادم که اشرف خانم لبخندی زد و لیوان به دستم داد.
_بیا بریم پسرم مگه تو کارتون نگاه نمیکردی!؟

ارمان گفت: نه میخوام پیش ابجیم بمونم ترسیده
 اشرف خانم دستی روی موهای ارمان کشید و گفت: نه پسر... ابجیت یکم تو فکر
 رفته همین بیا با هم بریم من واسه تو چی دارم بخوری.
 _من وقتی تو خواب میترسیدم من تنها نمیزاشتن مامان و بابام پس منم ابجی
 تنها نمیزارم.

اشرف خانم که دید اصرار بیجاست رو به من گفت: دخترم حالت خوبه؟!
 _بله....

ولی خوب نبودم تمام تنم از وحشت میلرزید... از اون بی شرفی که خواب و بیداریم
 رو پر کرده بود از تنش...

_با چشم اشاره ای به ارمان کرد که به ناچار بغلش کردم و گفتم: داداشی دیگه من
 خوبم برو کارتون ببین.
 نگاهی به چشمام کرد و گفت: باشه فقط دیگه گریه نکنیاا... هر وقت ترسیدی
 صدام کن.

ردی موهایش بوسیدم که از اتاق بیرون رفت.

_چیزی لازم داری دخترم؟!

_نه ممنون...

اره احتیاج داشتم یه ادمی که حمایت کنه، من از اون غول بی شاخ دم که عین بخت
 افتاده بود رو زندگیم میترسیدم.... حتی فکر روبه رویی دوباره باهاش من تا مرز
 سخته میبرد.... باید همین امشب ازش دور میشد باید میرفتم واسه همیشه.
 وقتی در باز کرد که بره بیرون دلم تواست باهاش صحبت کنم... من که همین امشب
 قرار بود برم چرا با یکی واسه سبک شدنم صحبت نکنم؟! ولی نه ... چی بگم،
 شاید اونم درمورد فکرای بدی کن.



□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:07:45

□

□□

□□□

#پارت 154

خیلی زودتر از اون چه فکر میکردم شب از راه رسید....
بعد از خداحافظی از مرد روبه روم و تشکر در مقابل تمام محبت هایی که من و
ارمان ازش بهره برده بودیم وارد ترمینال شدیم.

ولی هنوز چند قدمی برنداشتم که با حرف ارمان زانو هام لرزید.

_ابجی عمو سهیله....

با تاخیر به جایی که ارمان اشاره کرد بود نگاه کردم... خودش بود، کنار اتوبوس
که مقتدش تهران بود و ایستاده بود.

اشفته....جوری که لباسش روی پیراهنش بود، موهاش به شکل ناجوری عقب
کشیده بود.

با کشیده شدن دستم توسط ارمان بالاخره از شوک و وحشت حضورش بیرون
اومدم و نگاهم به ارمان دادم.

_ابجی چرا نمیریم پس... بریم پیش عمو دیگه.

با عجله دست ارمان توی دستم گرفتم و با سرعت سرسام اوری از ترمینال بیرون

اوادم که با سر توی جای سفتی برخورد کردم.

_ایی....

_حواست کجاس...

با بالا آوردن سرم و نگاه به محمد پسر که هیچ چیزی از اقای کم نداشت، بغض توی چشمام ناغافل میشکته.

_شما چرا اینجااید؟! بلیط گیرتون نیومد....

بقیه حرفاش رو نشنیدم چون سهیل رو دیدم که داره از در بیرون اومده و به سمت مادر حال حرکت.

با وحشت و لرز گفتم: اقا محمد تو رو خدا بریم از اینجاااا... بریم.
گنگ و گیج بهم زل زده بود ولی حرفم گوش کرد و با همون حالی که معلوم بود پر از سواله من رو به سمت ماشینش راهنمایی کرد.
با ارمان روی صندلی های پشت نشستیم و بعد از نشستن محمد پشت فرمون با عجله گفتم: اقا محمد فقط زودتر برید.

سرش تکیه داد و با سرعت زیاد ماشین رو از اونجا دور کرد.
اخه چه طور ممکنه؟! سهیل اونجا چیکار میکرد....؟؟!! وای اگه ارمان دیرتر میدید چی؟! اگه اون عوضی پیدام میکرد باز.
اینا همه اون فکرای بودن که تا توقف ماشین مثل خوره مغزم خورده بودن.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:08:10

□

□□

□□□

#پارت 155

_خانم...

بهش نگاه کردم ... پشت به من با یه دست فرمون رو چسبیده بود.

_نمیخواین بگید، چی شده...؟!

دیگه نمیشد قائم کرد... نمیشد نگفت، با اینکه میدونستم گفتنش هم کمکی بهم نمیکنه.

نیم نگاهی به ارمان که با چشمای درشت در حال نگاه کردنم بود، کردم و گفتم:

ارمان جان میشه چند دقیقه بمونی اینجا تا برگردیم!

سرش به معنی باشه تکون داد که از محمد خواستم از ماشین بیرون بیاد.
کنار ماشین وایستاد و من روبه روش کنار جدول پارک کوچیکی که کنارش ماشین رو نگه داشته بود.

چشمم به زمین دوخته بودم و اون به جایی که من وایستاده بودم شاید که شروع کردم.

_من مسافر نبودم... من فرار کردم.

منتظر بودم حرفی بزنه ولی هیچی نگفت که بازم خودم ادامه دادم: پدر و مادرم فوت کردن سهیل هم فهمید و شد شغال زندگیم... اومد سراغم و تهدیدم کرد، حرفش جدی نگرفتم و با سرعت خودم از خودش و حرفاش دور کردم.. یعنی اومدم اینجا از تهران و خانواده و زندگیم گذشتم تا نبینمش، ولی اون بی خیال نبود تا خود تهران دنبالم اومد و بزور وارد خونه ام شد و من زندانی کرد توی خونه ای که مال خودم بود و تنها بردارم به عنوان گرویی برمیداشت و تهدیدم میکرد. اونقدر اذیتم کرد که راضی شدم تا باهاش ازدواج کنم تا فکر کنه که دیگه از

پیشش نمیرم.
اون هم باور کرد که نیمه شب عروسی همراه ارمان فرار کردم از خونه خودم و
اومدم به اژانس شما و بعد از اون اتفاقاتی که خودتون ازش خبر داشتین ، امروز
خواستم برم پیش فامیلم... برم شهرم که توی ترمینال دیدمش و....

_شوهرته؟!
نگاهم از سوالش بالا اومد و با سر تایید کردم حرفش رو که در نهایت خونسردی
گفت: میدونی که نمیتونی ازش فرار کنی؟! اون مرد اسمش تو شناسنامه‌ات
هست... یا باید طلاق بده یا باید باهاش زندگی کنی، راه دیگه ای نیست.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:08:25

□

□□

□□□

#پارت 156

_ولی من....

_با کمک دادگاه و پلیس پیدات میکنه... تا کی و کجا میخوای فرار کنی؟! بچه
نیستی که، زندگیه... داستان توی کتاب قصه دختر بچه ها نیست پس حالم یه راه

انتخاب کن.

خواست دستگیره ماشین باز کنه که گفتم: ممنون از کمکتون....

سرش به سمت چرخید و با اخمای تو هم گفت: سوار شید میرسونمتون. به سمت ماشین رفتم اما نه برای سوار شدن بلکه برای پیاده کردن ارمان... هیچ دلم نمیخواست باهام این شکلی رفتار بشه، اون طوری داشت باهام رفتار میکرد انگار که من اون ادم گناهکار هستم... درسته اشتباه کردم ولی گناهکار مطلق نبودم، من کسی نداشتم برای پناه بردن بهش که همچین تصمیمی رو گرفتم... از اون بدتر ارمانی بود که همیشه نگرانش بودم که نکنه سهیل روانی بلایی بخواد سرش دربیاره، اما هنوز دست ارمان رو نگرفته بودم که صدام زد.

_خانم....

بی حرف نگاهش کردم که گفت: چرا لجبازی میکنید؟! این راهش نیست.. اگه میخواید جدا هم شید باید از راهش برید وگرنه که فرار کردن دردی رو دعوا نمیکنه جز اینکه شما رو به عنوان گناه کار معرفی کنه، اون اقا الان میتونه حتی از شما شکایت هم بکنه.

وقتی نرمش توی نگاهش رو دیدم دست از ارمان کشیدم که گفت: لطفا بشنید بریم خونه ... بعد من با یه وکیل خوب که از فامیل هستن صحبت کنم، انشالله... مشکل

برطرف میشه، الان بودن شما با یه بچه تو این خیابون خلوت درست نیست.

علت اعتماد رو بهش نمودنستم چیه اما با حرفاش اروم شدم داخل ماشین نشستم. ماشین روشن کرد و به سمت خونه شون رفت... از اینکه بخوام دوباره برم داخل

این خونه خیلی شرمنده بودم که نشسته داخل ماشین به ساختمون زل زدم. اون هم متوجه حال شد که با صدای خاصی که عشق ازش میبارید گفت: اشرف بانو هیچوقت از مهمون بدش نیومده و هیچ وقت هم مهمونش شرمنده نمیکنه.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:08:44

□

□□

□□□

#پارت 157

با همون تردید نگاهش کردم که خودش از ماشین پیدا شد و در سمت ارمان رو باز کرد... که من تازه متوجه خواب بودنش شدم... حق هم داشت، بچه چند ساعت توی ماشین چر خورده بود حالا هم این وقت ساعت از شب بود، باید هم میخوابید. خواست بغلش کنه که گفتم: من خودم میتونم... محمد سری تکون داد و ارمان رو توی بغلش گرفت و گفت: بی زحمت شما این در ببندین.

از ماشین با وسایل توی دستم پیاده شدم در ماشین رو بستم که با سوییچ روی دستش قفل دزدگیر رو فعال کرد. با شرمندگی جلوتر رفتم ، نمیتونستم اینقدر زحمت دادن و سر بار بودن رو تحمل کنم ...

کلید رو بستم گرفت و گفت: در باز کنید. در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم که اون هم پشت سرم اومد و بعد از باز کردن در سالن خونه باز هم با همون کلید گفت: اشرف بانو سر شب میخوابه. نگاهی به تک چراغ روشن اشپزخونه کردم و گفتم: ارمان رو بدین خودم میبرم. باز هم فقط سری تکون داد و گفت: فقط شما در اتاق باز کنید.

توی دلم غر ریزی زدم از اینکه من رو شبیه در باز کن ها کرده بود و بعد هم در
اتاق رو باز کردم.

که محمد با ارمان توی بغلش وارد اتاق شد و اون روی تخت گذاشت.
با راست شدن کمرش گفتم: ممنون...

خواست جوابی بده که صدای اشرف خانم اومد: محمد، اومدی مامان جان؟!
محمد و به من گفت: استراحت کنید، فردا حتما راهی پیدا میشه.

بعد هم با سرعت از اتاق بیرون رفت.

من با خستگی که همش به خاطر استرس زیادم بود مانتوم رو دراوردم و بعد از

اون هم شالم رو از روی موهام برداشتم.

با حال خرابی و فکری که هزار جا میرفت کنار تخت پیش ارمان نشستم و چند بار
روی موهایش و صورتش دست کشیدم و آخر سر، پیشونیش رو بوسیدم.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#_ارمان_دلارای 18.08.2020 02:09:02

□

□□

□□□

#پارت 158

اگه های زیادی توی سرم چرخ میخوردن و فکر فقط به یه چیز بود... که اون هم ارامش ارمان .

من که تموم زندگیم با یه اشتباه و یه شب شوم به باد رفته بود ولی نمیذاشتم مشکلی برای ارمان پیش بیاد.

کنارش دراز کشیدم و خیلی اروم توی بغلم گرفتمش... این داداش کوچیک شده بود تمام امید من برای ادامه زندگی و جنگیدن.

نمیدونم چه طور خوابم برد که با صدای ارمان کلافه چشمام باز کردم.

اوم... ابجی خفه ام کردی.... بیدار شووو...

نگاهی بهش کردم که درحال کلنجار با دستام شده بود تا از دور خودش باز کنه.

روی موهایش بوسیدم و گفتم: ابجی فدات بشه که....

با حرص نگاهم کرد و گفت: من دیگه بچه نیستم... صدبار نگفتم منو بوس نکن بدم می یاد.

دوباره بهش خندیدم و خواستم کارم تکرار کنم که با دندونای تیزش بازوم رو تهدید کرد که من هم تسلیم شدم و دستم از روش برداشتم.

اخیشششش... داشتم خفه میشدم...

چشمام ریز کردم گفتم: حالا دیگه بغل من خفه میشی؟!

با قیافه مظلوم گفت: خب اخه این تخت یه نفرس.

بدجنس از روی تخت بلند شدم و گفتم: بله یه نفر ادم بزرگ.

حرصی به سمتم خیز برداشت و با مشتای کوچیکش خواست به حسابم برسه ولی من با این کارش بیشتر به خنده افتادم.

خسته از کشتی گرفتن با ارمان روی تخت افتادم و اون هم همینطور.

سها...؟!

_جانم؟!!

_ما چرا دوباره برگشتیم؟! چرا تو تا عمو سهیل رو دیدی برگشتی پیش عمو

محمد؟!!

با اخم توی هم گفتم: من چندبار گفتم اونا عمو تو نیستن؟!!

_خب چی بگم بهشون.....

یه لحظه فکر کردم دیدم راست میگه چی صداشون بزنه پس به جای جواب این

سوالش اون یکی رو دادم: برگشتیم چون بلیط نبود.

_اما ما که نرفتیم پیش اتوبوسا هنوز....

اوف حالا باید جواب پس میدادم.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 18.08.2020 02:09:19

□

□□

□□□

#پارت 159

دستم توی موهاش بازی بازی میدادم که گفت: ابجی چرا جوابم نمیده.

_چون انرژی ندارم صبحونه بخورم چشم جوابتم میدم.
با این حرف همراه ارمان از اتاق بیرون رفتیم که اشرف خانم توی سالن روبه
روی تلوزیون دیدم.

سلام...

ارمان هم بعد از من سلام داد که اشرف خانم به سمتمون چرخید و گفت: سلام به
روی ماهتون.... خوب شد برگشتین نمیدونی چقدر دلم گرفته بود رفتین، محمد گفت
بلیط گیرتون نیومد منم بهش گفتم امام رضا نخواست به این زودی برن.
لحظه ای نمیدونم چم شد که دلم زیر و رو شد برای مردی که حرفای منو مثل راز
نگه داشته و حتی به مادرش هم نگفته بود.
پشت میز نشستا برای ارمان لقمه میگرفتم و مدام واسه زحمتایی که میدادم تشکر
میکردم که اشرف خانم عصبی و با توپ پر گفت: اعع... دختر خوب بسه دیگه،
من که گفتم تو مهمون امامی من و پسر من هم وسیله، البته اگه قابل بدونی.
_میشه بریم حرم.

خیلی یهوئی از دهنم بیرون اومده بود...
اون هم با لبخند گفت: چرا که نشه، فقط بزار محمد واسه ناهار می یاد خونه...
برگشتنی اژانس میگم ما رم با خودش ببره.
صبحونه رو که به ارمان دادم و چند لقمه هم خوردم تصمیم گرفتم از اشرف
خانم بخوام که من غذا رو بپزم.
اون هم که فکر میکرد به خاطر معذب بودنم هست قبول کرد غافل از اینکه من فقط
برای پرت شدن حواسم ازش این رو خواستم که اون هم مواد مرغ رو بیرون
گذاشت.

حسابی مشغول بودم تو همون هین هم هزار تا فکر از ذهنم میگذشتن... که اول
صدای زنگ بعد هم سلام و احوال پرسی کردن اشرف خانم متوجه ام کرد که اقا
محمد هم اومده.

در قابلمه برنج روی سینک گذاشتم و دستی به موهام بعد هم شالی که سرم انداخته بودم کشیدم.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 18.08.2020 02:09:38

□

□□

□□□

#پارت 160

سلام ارومی دادم که متوجه شد و جوابم رو داد. از اینکه بیشتر مواقع توی صورتم خیره نمیشد ازش ممنون بودم، واقعا سخت بود برام کسی که حالا بخش بد زندگیم رو ضعیف بودنم رو میدونه اینطور بخواد بهم زل بزنه.

_ببخشید تونستید بلیط پیدا کنید.

اون سکوتی کرد که اشرف خانم گفت: ای مادر حالا چه اصراریه اخه؟!

ولی اون سرش تکون داد و گفت: اره.

با این حرف بهم اطمینان داد که یه راهی پیدا کرده تا من رو از این دیو دو سر

نجاتم بده.

اشرف خانم اومد کنارم و گفت: برو مادر... کلی تا الانم زحمت کشیدی برو یکم بشین یه چایی بیارم بخوریم تا ناهار جا بیافته.

_ممنون.

با این حرف به سمت کاناپه رفتم و کنار ارمان نشستم که محمد لباس عوض کرده و با تیپ خونگی پسر و نه ای از اتاق بیرون اومد و با فاصله یک صندلی از ما نشست.

زل زده به تلویزیون بودیم که گفت: با دوستم حرف زدم گفت غیابی باید وارد عمل بشیم که شما رو هم نخواست باز ببینیش.

با این حرف به سمتش چرخیدم که سری تکون داد و گفت: هر چه زودتر باید اقدام کنید تا به پلیس خبر گم شدن و شکایتتون رو نداده.

_اگه تا الان نکرده باشه.

با نگاه پر از حس های متفاوت نگاهش میکنم اون هم مقابلا با چشمای تو خالی نگام میکنه.

_کی باید اقدام کنم؟!

_من به اشنام خبر میدم زودتر واستون کارهاش انجام بده و تا شما هم برای درخواست و امضاش فردا برید.

_واقعا از شما ممنون...

بقیه حرفم رو با اومدن اشرف خانم خوردم.

_بفرما دختر گلم...

لبخندی گرم زدم و از توی سینی چایی رو برداشتم که اشرف خانم بعد از گرفتن سینی به سمت محمد خودش نشست و گفت: محمد نمیدونی سها خانم امروز چه کرده.

خجالت زده به تعجب محمد نگاه کردم که اشرف خانم ادامه داد: ناهار امروز کار سها جان.

خشک و جدی البته با احترام زیاد گفت: دستشون درد نکنه.

□

□□

□□□

۱

21:36

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:06:25

□

□□

□□□

#پارت 161

ناهار دور هم خوردیم و از تعریف های زیاد اشرف خانم و تشکرهای اقا محمد زیاد شنیدم... من هم در جوابش هم از اینجا بودم تشکر کردم. بعد از ناهار و سپردن ارمان به اشرف خانم با اقا محمد قرار گذاشتم که برم بیرون و اون هم بیاد تا بریم سراغ دوستش تا هر چه زودتر از شر این گرفتاری راحت بشیم.

ازخونه بیرون زدم و محمد هم بعد از یک ربع اومد تا با هم پیش اشناس بریم. س ار ماشینش شدم که گفت: مطمئنید؟!

تعجب کردم از سوالش واقعا فکر میکرد من ذره ای شک تو وجودم؟!!

_از چی....

_از طلاق و ترک کردن برای همیشه.

پوزخند تلخی زدم و گفتم: اونقدر مطمئنم که میدونم من تک دختر بابام هستم. نگاهش چند دقیقه روی صورتم توقف کرد و بعد از روشن کردن ماشین رو با

بالاترین سرعت روند.

من هم کنار دستش فکر کردم... فکر کردم به هر اونچه که باید بگم تا پذیرفته بشم برای طلاق.

رسیدیم به ساختمون سفید رنگ و چند طبقه ای که با هم از اسانسورش بالا رفتیم.

بعد از احوال پرسسی با منشی وارد اتاق دفتر کار مرد پخته ای شدیم.

بعد از صحبت درمورد مسئله پیش اومده، اون هم گفت از مشکلات پیش رو از اینکه حق طلاق با اون و ممکنه تا پیدات نکنه راضی نشه، من هم ازشون خواستم به هیچ وجه نمیخوام ببینمش....

گفتم که من رو تو خونه خودم دزدیده بود و همه چیزم به تاراج برد.

گفتم از شبا و روزایی که با گریا های بی صدا خوابیده بودم و سر اخر دستمال کاغذی بود که جلوی صورتم گرفته شد.

_پاک کن.

اونقدر با تحکم گفت که لحظه ای بدون فکر اطاعت کردم و صورتی که خیس شده بود رو پاک کردم.

_دخترم اروم باش تا بتونیم ، کمک کنیم بهت.

کاش میشد ولی تا زمان زندانی بودنم نمیشد.

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:06:46

□

□□

□□□

#پارت 162

ابی از لیوان برام پر کرد و من یه نفس سر کشیدم که اون برگه ها رو به عنوان وکیل ازم خواست امضاشون کنم.
بعد از کارهای مربوط ازم خواست که برای یه روز مشخص به دادسرای که
ادرسش رو به محمد داد بریم.
با هم که از اون ساختمون بیرون اومدیم گفتم: شما برید من میخوام برم حرم.
به سمت چرخید و گفت: بیاین سوار شید میرسونمتون.
_اخه....

_زودتر بیاید.
لبخندی به این لطفی که در حقم میکرد زدم و سوار ماشین شدم که گفت:
میخواهین با مامان برید؟!
_اشرف خاتم؟! بله قرار بود ولی به خاطر این مسئله مجبور شدم که تنها بیام.
سری تگون داد و به سمت خونه رفت ...
بین راه حرف خاصی رد و بدل نکردیم تا اینکه رسیدیم.
از ماشین پیاده شدم و گفتم: ممنون واقعا بابت همه چی...

_خواهش میکنم ولی هنوز اتفاقی نیافتاده.
 _میشه کمک کنید یه خونه کوچیک اجاره کنم؟!
 نگاهش از روبه رو گرفت و گفت: خونه اجاره ای؟!
 _بله ... ممکن کارمون طول بکشه نمیشه که این مدت مزاحم شما باشیم.
 خواست حرعی بزنه که ادامه دادم: لطفا... اینجوری هر دو طرف راحت ترن.
 _باشه ولی یکم طول میکشه... بهتون خبر میدم فقط هزینه ای که میتونید بدید رو بهم بگید.
 سرم رو تکون دادم و گفتم: حتما... من شرایطم میگم.
 قبل از پیاده شدن حس کردم حرفی میخواد بزنه ولی یه تردیدی توی چشماش بود که نمیذاشت.
 پیاده شدم و به سمت خونه رفتم... به محص زنگ در رو زدن ارمان ایفون رو برداشت و گفت: ابجی اومدی!!?
 _اره قربونت برم... در باز کن.
 در که با تیکی باز شد من وارد خونه شدم اما قبل از بستن در نگاهی با سمت ماشین کردم که نگاهش روی خودم دیدم.
 لبخندی زدم به چهره خونسرد و مردونه اش و بعد در خونه رو بستم.

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:07:09

□

□□

□□□

#پارت 163

با ورودم به خونه ارمان ذوق زده تو بغلم اومد و گفت: ابجی من کارتونام دیدم
بریم بیرون؟!

روی موهایش دست کشیدم و روبا اشرف خانم گفتم: شرمندا اذیتتون که نکرد.
ارمان شاکی نگاهم کرد، اشرف خانم گفت: نه مادر چه اذیتی؟! پسرم خیلی هم
بزرگ شده... بهم توی خرد کردن هویچ کمک کرده.

ارمان بادی به غیغب اش انداخت که جفتون هم خندمون گرفت.
اشرف خانم بریم حرم...

ارمان با شنیدن بیرون رفتن ذوق زده گفت: بریمم.. بریم ابجی من خسته شدم.
اشرف خانم هم گفت: اره ولی تا حرم راه زیاده بزار به محمد خبر بدم...
خجالت زده گفتم: بیرون از خونه منتظر هستن.
به سمتم چرخید و گفت: بیرونه؟!

به نشونه تایید سر تکون دادم و گفتم: بله.
بعد از آماده شدن ارمان و اشرف خانم از خونه بیرون زدیم گرچه توی صورت
اشرف خانم یه حس هایی از ناراحتی و تعجب بدجوری توی ذوق میزد.

سلام...

اشرف خانم با نگاه منظور داری به محمدی که از ماشین پیاده شده بود جوابش رو
داد و بعد کنارش روی صندلی جلو نشست.
ارمان با دیدن محمد گفت: عمو ما رو کجا میبری؟

محمد نگاه از مادرش که توی ماشین نشسته بود گرفت و بی حواس به ارمانی که قصد داشت خودش در ماشین باز کنه و بشینه گفت: جانم عمو؟! دستگیر رو برای ارمان کشیدم و بعد از باز کرد در ماشین گفتم: هیچی ... شما بشنید.

ارمان به خاطر اینکه اجازه ندادم سوالش رو تکرار کنه ناراحت روش از برگردوند.

من بعد از بستن در خودم هم از سمت دیگه ماشین سوار شدم طوری که پشت اشرف خانم جا گرفته بودم.

بعد از نشستن محمد و روشن کردن ماشین اشرف خانم گفت: مادر ما رو برسون حرم خودت برو به کارت برس.

محمد گفت: چشم حاج خانم.

□

□ □

□ □ □

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:07:32

□

□ □

□ □ □

#پارت 164

با رسیدنمون به حرم و پیاده شدن من و ارمان حاج خاتم گفت: شما برید منم میام مادر.

با نگاهی به محمد که توی ماشین نگاهش به من و ارمان بود کردم و گفتم: باشه. بعد پشت به اونا که معلوم بود قراره یه حرفایی بزنن که وجود من و ارمان مزاحم هست به سمت حرم حرکت کردم.

چادر نداشتم پس اول به قسمتی که مخصوص برای چادرهای رایگان بود رفتم. ارمان که از حضورش بین اونا همه خاتم خجالت زده و ناراضی بود گفت: ابجی من از مردونه میخوام پیام.

خواستم مخالفت کنم و بگم گم میشی ولی برای اینکه به غرورش بر نخوره در جوابش گفتم: اونوقت ابجیت گم میشه.

با تعجب نگاهم کرد که دستش توی دستم گرفتگ و گفتم بریم.

سرش تکون داد.

بعد از گذشتن از مامورهای ورودی خواهران که به همه چی گیر داد حتی اسپره توی کیفم و وسایل ارایشی که فقطاز نظر اونا لوازم ارایشی بود چون به خط چشم و رژی که از قبل توی کیفم بود و من یادم رفته بود زورشون رسیده بود. به سمت صحن بزرگ که دقیقاً روبه روی ارمگاه امام بود در حال رفتن هستیم که کسی صدام میزنه.

با ترس به عقب برگشتم که با اشرف خاتم که نفس نفس میزد و دستش روی سینه اش گذاشته بود روبه رو شدم.

مادر من گفتم یوا.. یواشش... برووو... چرا اینقدر ع...

وقتی دیدم به نفس نفس افتاده از شونه هاش گرفتم روی سکو نشوندمش.

شرمنده ببخشید من با دیدن گنبد همه چیز از یادم رفت.

لبخندی زد و رو به ارمان که همه جا رو با دقت نگاه میکرد گفت: ببین با چه چشمای بر افتاده ای دورش نگاه میکنه.

بعد رو به ارمان ادامه داد: ارمان جان... پسر قشنگم.
ارمان با صدا زدنش به سمتش چرخید که اشرف خانمی که نفسش جا اوامده بود
گفت: مادر جون واسه کیا دعا کردی با این دل پاکت؟!

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:07:47

□

□□

□□□

#پارت 165

ارمان با تعجب گفت: هنوز دعایی نکردم.
لبخندی زد به این همه کودکانه و پاکیش که اشرف خانم گفت: خب اگه بخوای دعا
کنی...

_قراره واسه مامان و بابام دعا کنم که زودتر از پیش خدا برگردن.

قلبم با حرفش ترک خرد، که اشرف خانم خواست با حرفاش ارمان رو قانع کنه.
اما من دیگه نه روحی نه جسمی اونجا نبودم... من پرواز کرده بودم برای دلتنگی
هایی که تمومی نداشت، برای بغلی که حسرت یک بار دیگه اش به دلم مونده بود.

_سها جان.

با صدای پر از شوک اشرف خانم بی حواس نگاهش کردم که با چشم به ارمان

اشاره کرد و گفت: پسر مون رو نمیبیری زیارت کنه؟!!

سرم تکون دادم و گفتم: چرا بریم.

هر سه از میون جمعیت گذشتیم و با پا گذاشتن توی اون تیکه از بهشت بدون

توجه به اون همه همه و تکون های شدید گوشه ای وایستادم و اروم اروم

شروع کردم نجوا کردن رو....

اول با شرمندگی بعد با شکایت از بازی سخت سرنوشت و در نهایت دعا برای

کمک ... برای راه چاره و واسطه شدن پیش خدا.

خدایی که بنده خوبی براش نبودم ولی از اون همیشه مهربونی و بخشش رو دیدم.

با گرفتن دستم به سمت پایین نگاهی انداختم و با ارمانی که سفت دستم رو چسبیده

روبه رو شدم.

_دستت گرفتم که گم نشی.

با صورت خیس و بینی کیپ شده لبخندی زدم که ادامه داد: واسه تو هم ابجی دعا

کردم.

کنجکاو پرسیدم: خب چی گفتی؟!!

با لحن کودکانه و پر صداقتش گفت: ازش خواستم که دیگه اینقدر ناراحت نباشی.

با این حرفش این بار اشک شوق بود که از چشمام سرازیر شد و دلم خواست هر

طور که شده حتی با شرایط سخت و جای تنگی که توش وایستاده بودیم بغلش کنم

و ببوسمش.

تا به سمتش خم شدم و نیتم فهمید روش کج کرد و با اخمای توهم گفت.

□

□ □

□ □ □

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:08:09

□

□□

□□□

#پارت 166

_زشته....

_چرا؟! !

بی حرف نگاهم کرد که بیشتر دلم برلش ضعف رفت و اینبار همزمان هردوکار رو انجام دادم و اون با غرهای ریز سعی داشت من رو عقب بزنه.
_من که کوچولو نیستم.

_بله تو مرد ابجی....

با این حرف چشماش برق زد و من باز هم تو دل قربون صدقه اش رفتم و از خدا و امامش خواستم تنها یادگاری باقی مونده از پدر و مادرم از من نگیره.
بعد از یه زیارت مفصل از اشرف خانمی که داشت نماز زیارت رو میخوندم خواستم که بریم تا استراحتی کنم... اون هم قبول کرد.
با کلی عهد و پیمونی که گذاشته بودم و نذرهایی که در مقابلش درخواستی داشتم از حرم بیرون رفتم.
با سوار شدن به ماشینی شخصی و رسیدن به خونه یکراست وارد اتاق شدم و چندساعتی رو به استراحت گذروندم... چند ساعتی که خواب نبودم ولی به مغزم اجازه خوابیدن داده بودم.

چند ساعتی که صداها رو میشنیدیم ولی نمیخواستیم کسی مزاحم آرامش و خلوتی که کردم بشه.

برنامه ها چیده بودم ، میخواستم این بار که روی پاهای خودم وایمیستم اجازه ندیم عهدی با من و زندگیم همچین کاری انجام بده.

میخواستم با پولی که توی حساب بانکیم هست خونه کوچیکی رو رهن کنم و بدون هیچ ادم مزاحمی زندگی کنم و بعد از پس گرفتن ازدایم از دست اون هیولا، زندگی جدید رو شروع کنم.

بالاخره خسته از این سکوت و چشمای بسته و بیخوابم از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم که بین راه صدای اروم محمد رو شنیدم.

نه حاج خانم.... شما خبر نداری از ماجرا من فقط دارم بهشون کمک میکنم. سکوت چند دقیقه ای و دوباره صدای محمد: حاج خانم..... مامان جان، دیگه جواب من رو نمیدی؟! شما خودت نگفتی هر کی که هست و هر کاری که کرده زائر امام رضا و مهمونش هست؟!

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:08:32

□

□□

□□□

#پارت 167

دستگیره رو توی دستم در حال فشار دادن بودم که اشرف خانم گفت: اره من گفتم ولی بهت نگفتم این زائر ... این مهمون رو تا یه حدی باید بهش نزدیک بشی و معنی نمیده که بخوای صبح تا شب وقتت رو باهاش بگذرونی؟!!

حرف های همسایه و دوست و آشنا هیچ ... فردا مادر دلت کار دستت بده چی؟! دیگه بیشتر از این نتونستم بین تاریکی و روشنی اتاق و سالن منتظر بمونم تا حرفایی که باور نمیکردم از این زن لااقل بشنوم.

با صدای باز شدن در و اومدن من از اتاق صداشون اروم و ارومتر و در نهایت قطع شد.

به سمت اشپزخونه که منبع صدا از اونجا بود رفتم و بعد از سلامی به هردو گفتم: ارمان رو نمیدونید کجاست؟!!

اشرف خانم با لحنی که مثل قبل بود گفت: چرا دخترم توی اتاق من داره بازی میکنه.

تشکری کردم و به سمت اتاقش رفتم ولی بین راه پشیمون شده از اینکه حرفی نزنم و خیال این زن رو راحت نکنم که من اینجا موندگار نیستم که فکر کنه میتونه هر فکر درموردم بکنه.

_راستی اقا محمد از فردا خودم هم دنبال یه جا میگردم گفتم بدونید اگه پیدا کردم سریع میرم چون میخوام زودتر رفع زحمت کنم.

اشرف خانم با کلی تعجب گفت: رفع زحمت کنی؟! مگه ...

جلوی تعارفاتش رو گرفتم و گفتم: ممنون اشرف خانم ولی تا همین جاش هم من و برادرم خیلی زیاد به شما دردرس و اذیت دادیم، کار دیگه از تعارف و تشکر گذشته.

محمد که ساکت بهم خیره شده بود گفت: باشه ولی من خودم خبرتون میکنم نمیخواه شما هم دنبال بگردید اینجوری هزینه ها رو فقط بالاتر میبرید و بنگاه دار ها رو برای گرفتن پول بیشتر وسوسه، تا زمانی که اینجا هستید یعنی یه سقفی بالا

سرتون هست ... پس عجله زیاد معنی نمیده، من به محض پیدا کردن یه مورد خوب بهتون اطلاع میدم تا شما برای معامله بیاید.

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:08:49

□

□□

□□□

#پارت 168

خواستم حرفی بزنم که اشرف خانم این بار گفت: اره مادر محمدم راست میگه... مگه اینکه اینجا بهت سخت گذشته باشه یا ما مهمون داری کردن بلد نباشیم که تو بخوای این قدر عجله کنی... میخوای بری؟! باشه... اما یکم صبر کن محمد یه خونه مطمئن پیدا کنه اونوقت ما بتونیم تو دختر جوون با یه بچه رو بفرستیم اونجا.

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: باشه... با اینکه تماما برای شما دردسر هست.

باز هم تعارفات معمولی بینمون شکل گرفت و من سراغ ارمان رفتم. توی اتاق با یه پیاله پر از الو های خشک شده مشغول نقاشی کشیدن شده بود و

من نمیدونستم این مداد رنگی ها رو از کجا آورده.
 _اووو ببین نقاشمون چه کرده.
 با صدام سرش بالا آورد و گفت: ابجی بیدار شدی؟!
 کنارش نشستم و بعد از گرفتن دفتر توی دستم گفتم: داداش گلم این دفتر خوشگل و
 این مداد رو از کجا آورده؟!
 ذوق زده گفت: عمو محمد برام خریده... گفته از بس پسر خوبی بودم.
 اخمی بین ابرو هام نشست که ترسیده گفت: ابجی خودش خرید به خدااا...
 _چندبار گفتم قسم نخور؟!
 شرمنده گفت: اخه...
 _اخه نداره اقا ارمان، شما دیگه بزرگ شدی.
 _ببخشید.
 وقتی دیدم سرش پایین انداخته و با مداد توی دستش بازی دستی روی موهاش
 کشیدم و گفتم: ابجی رو نگاه کن.
 چشمش بالا اومد که گفتم: هر چی خواستی باید از ابجی بخوای باشه؟!
 سرش تکون داد و گفت: باشه.
 بوسی روی پیشونیش زدم و دفتر رو به دستش دادم .
 دوباره مشغول نقاشی کشیدن شد و من هم خیره به اون ولی با حواسی که به همه
 جا پرواز میکرد و خیال راحتی براش وجود نداشت.
 لحظه ای دلم برای سینان تنگ شد... برای همه اون لجبازی هامون، و تخس بازی
 هاش.... کاش میشد برگشت، کاش اینطوری تنهاشون نمیزاشتم که حالا برای
 برگشتن راهی وجود نداشته باشه.

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:09:05

□

□□

□□□

#پارت 169

بعد از دو روز زندگی پیش این مادر و پسر...بعد از نگاه های معنی دار اشرف
خاتم و حرف های پر از نگرانش بالاخره محمد تونسست خونه ای رو برای
سکونت من و ارمان پیدا کنه.

هیچوقت فکر نمیکردم بخوام دوباره تو این شهر صاحب خونه بشم، ولی انگار
هیچ چیز با نظرات جور نمی اومد که حالا به جای رفتن به تهران و زندگی پیش
خانواده باید اینجا و فراری از سهیلی که سعی داشت من رو گیر بندازه خونه ای
رو رهن میکردم.

قیمت زیاد برام مهم نبود چون پول داخل حساب بانکیم وجود داشت، که با سپردن
شرایط ام به صاحب املاک و توضیح دادنش به محمد... بالاخره بعد از این چند
روز این خونه پیدا شد.

_مادر کاش میموندی.. ما عادت کرده بودیم.
نتونستم حالا که اینجور صحبت میکنه بهش دروغ بگم و فقط با همان تشکر و
تعارفات همیشگی صحبت کنم.

_منم عادت کرده بودم به شما و این خونه ولی همیشه.... میدونید شما پسر مجرد تو این خونه دارید و هزار تا ارزو براش، همیشه من به جز سربار بودن و اذیت برای شما دلشوره و اضطراب هم با خودم بیارم.
شوکه شدا بود و نگاهم میکرد، میدونستم نمیتونه باور کنه... فکر میکرد من خودم به بی خیالی زدم ولی نزده بودم ، شاید به روش نمی اوردم ولی درونم اشوب بود وقتی به صورتش زل میزد و توی نگاهش فقط و فقط اضطراب میدیدم.
_اشرف خانم بابت تمام زحمتایی که برای من و ارمان کشیدین واقعا ممنونم، راستش خودم هم باورم نمیشه توی این دنیای کثیف میتونست جایی با همچین ادمای خوبی برخورد کنم، که توی زمانی که هیچ کمکی نیست دست کمکشون به ستم باشه و من از تنهایی بیرون بکشن.... ولی خب اینم میدونم که شما دیدتون چیز دیگه ای فکر میکنید که ممکن اتفاقی که نباید بیافته در حال افتادنه من هم ازش راضیم.
اشکم ناخودآگاه چکید و با همون وضع گفتم: ولی من دیگه از تموم کارهایی که به ازدواج ختم بشه بزارم.

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.08.2020 01:09:22

□

□□



#پارت 170

اونم بالا فاصله بغضش ترکید و من متوجه نشدم برای چی؟!
دستی روی چشمم کشیدم که گفتم: حلالم کن دختر... من پیرزن رو حلال کن که
دونسته کلی فکر ناجور از تو توی ذهنم برای خودم.
برروی صندلی کنار دیوار اصلی نشسته و با دستی که بند روسریش کرده ادامه
میده: میدونم نمیتونی من رو ببخشی....

خواست ادامه دهد که با دست بر روی شونه ازش خواستم که ادامه نده.
اون حق داشت... اصلا تمام مادران حق دارند که نگران آینده بچه هایشان باشند،
مگر غیر از این است که این زن هم فقط محمد را برای خود دارد، البته تا انجایی
که او خبر داشت.
کیف را در دستم جابه جا کردم، گفتم: اشرف خانم من هیچ ناراحتی از شما به دل
نداشتم، من فقط از نبودن مادرم شاکیم... از اینکه کاش بود و میتونست من رو هم
مثل شما نسبت به بچتون حمایت کنه، راه درست و از غلط نشونم بده... کاش بود
تا با یه بردار کوچیک اینطور سرگردون نمیشدم.
با صدای پاییی حرفم را قطع کردم که متوجه سایه محمد شدم و سریع رو ازش
برگردوندم.

_آماده شدید؟!

بله خفه ای در جوابش دادم و بعد از خدا حافظی و بغل گرفتن اشرف خانم و گریه
ای که کرد و بیشتر باعث تعجب محمد شد به سمت در خونه رفتم.
ارمان که توی ماشین منتظر بود رو نگاه کردم و توی این فکر رفتم که آینده این
بچه چی؟! خودم که دیگه زندگیم به ته رسید.
در برام باز کرد که دستش رو دنبال کردم و به صورت درهمش رسیدم.

اتفاقی افتاده؟!

خواستم بگم اره برای من هر لحظه از اسمون دردی نازل میشه، دردی که به درد بعدی وصل هست .

نه...

اینبار بیشتر از قبل پکر شد و همونجور که در ماشین توی دستش بود گفت: اگه مسئله ای هست که بتونم حلش کنم بهم بگید... کمکی از دست من بر می یاد؟!

□

□□

□□□

۱

21:37

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:31:09

□

□□

□□□

#پارت 171

سری به دو طرف تکون دادم تا خیالش راحت باشه که هیچ اتفاقی نیافتاده.
بی حرف داخل ماشین نشستم و به روبه روم زل زدم که ارمان بهم نزدیک شد و ازم خواست که دستم دورش بندازم.

تمام مدتی که به خونه جدید برسیم هر کدوم از ما توی یه فکری بودیم انگار اصلا خودمون اونجا حضور نداشتیم که جز صدای اهنگ ضعیف و ارمانی که هر بار با سوالاتش باعث میشد محمد جوابی کوتاه سر باز کن بهش تحویل بده، صدای دیگه ای نبود.

جلوی در خونه دو طبقه اما کوچیک و ایستاد که در ماشین باز کردم. محمد هم از ماشین پیاده شد و در سمت ارمان رو باز کرد و تا اون هم پیاده شد. ارمان که با کنجکاوی پرسید این جا کجاست من همچنان توی سکوت مطلق خودم بودم، که محمد جواب داد: خونه جدیدتون. ارمان که تا به حال نمیدونست دور و اطرافش چی میگذشته با کنجکاوی بیشتر و این بار رو به من گفت: ابجی مگه نگفتی میریم تهران؟! نفس عمیقی کشیدم دست ارمانی که بد قلقی میکرد و من رو توی این شرایط بدتر تحت فشار میذاشت، توی دستم گرفتم و روبه روی محمد و ایستادم. بی حرف در صورتی که توی چشما پر از حرف ها بود بهم خیره شدیم.

_ابجی.... ابجی سها... بی حواس نگاهم به ارمان دادم که گفت: چرا اینجا اومدیم اینجا رو دوست ندارم مگه نگفتی برمیگردیم تهران؟ کلافه نگاهش کردم که محمد دست دیگه ارمان رو گرفت و گفت: ارمان جان...؟! ارمان نگاه بغض کرده اش به سمت محمد گرفت و گفت: عمو من میخوام برم خونه شما اینجا رو دوست ندارم... ابجی گفت میخواد من رو ببره مهد کودک ولی الان اینجا اورده... محمد لبخندی زد و گفت: ابجی درست گفته، ولی یه مدت نمیشه برید، باید اینجا بمونید.

_چرا.... چرا عمو باید اینجا بمونیم؟! مگه شما نگفتی تا مشهد هستیم ما خونه شما میمونیم؟



□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:31:38

□

□□

□□□

#پارت 172

محمد که دید ارمان قرار نیست سوالاتش یا بهتر گلیه هاش تموم بشه کلید خونه رو سمت من گرفت و گفت: ما الان می یام شما برید خونه رو ببینید.
با نگاه غمزده حرفش تایید کردم کلیدی که جلوی صورتم گرفته شده بود رو ازش گرفتم و به سمت در خونه راه افتادم و با وارد شدنم به خونه احساس عجیبی ازش گرفتم انگار خونه ای آشنا رو توش قدم میزدم یا بهتر بویی آشنا که انگار قبلا جایی شنیده بودم.

چرخ در خانه نقلی یه خوابه با متراژی تقریبا کوچک میزند و از پنجره اشپزخانه بیرون را نگاه میکند که با ارمائی که در بغل محمد جا خوش کرده و در حال گوش دادن به حرف های اوست.

وسایل انچنانی در خانه نیست و من از قبل میدانستم ولی با وجود اصرار هایشان رضایت ندادم یک روز بیشتر در ان خانه بمانم.

کیفم را روی کانتینر میگذارم و برای سرگرم شدن و دور شدن از فکر و خیال زیاد به سمت جارو و تی کنار دیوار میرم.

بعد از درست کردن شال روی سرم و برداشتن جارو شروع به تمییز کردن کف اشپزخونه کردم.

همون موقع زنگ ایفون به صدا دراومد که با گذشتن جارو کنار به سمتش رفتم. با دیدن محمدی که همچنان ارمان رو توی بغلش داشت بی حرف شاسی رو فشار میدم و در ورودی رو باز میکنم. با صدای پاشون دوباره به سمت اشپزخونه میرم تا بقیه جاهای مونده رو تمییز کنم.

_ابجی....

همونطور حین کار کردن و بدون بالا آوردن سر جواب دادم: جانم؟

_ابجی من قول میدم که دیگه نق نزنم، عمو هم گفته فردا قراره ببرم مهدکودک جدید ثبت نامم کنه تا کلی دوست پیدا کنم.

کمر راست کردم و اول به ارمان بعد به محمدی که پشت سرش وایستاده بود نگاه کردم و گفتم: ممنون ولی دیگه احتیاج به زحمت شما نیست، خودم ثبت نامش میکنم.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#_ارمان_دلارای 22.08.2020 02:33:05

□

□□



#پارت 173

خودم هم میدونستم لحنم درست نیست ولی چه کنم که توی این روزهای سخت با همه مشکل پیدا کرده بودم و دلم میخواست همه رو با یه چوب بزنم حتی این مرد که جز زحمتش براش هیچ چیز دیگه ای نداشتم. دوباره مشغول شدم که این بار ارو از دستم گرفته شد و من با بالا آوردن سرم دیدم محمد هست.

_این چه کاریه... من به اندازه کافی شرمنده شما شدم دیگه من رو بیشتر از این شرمنده نکنید لطفا.

با اون استین های بالا زده به کارش ادامه داد و گفت: شما برید برای گرد گیری این کارها رو بسپارید به من.

صداش اوج ارامش بود و من انگار همونی نیودم که با خودم هم لج کرده بودم. خواستم از کنارش برم که به ارمانی اشاره زد و گفت: اون فقط الان شما رو داره و اینطوری باهاش بدرفتار نکنید، که برای محبت محتاج غریبه ها بشه.

فهمیدم منظورش چیه که در جوابش شرمنده گفتم: ببخشید من منظور شما....

_مهم نیست، حقیقت همیشه تلخ بوده.

لبم رو از حرفم و حس و حالی که منتقل کرده بودم گاز ریزی زدم و به سمت ارمانی که بغ کرده روی صندلی کثیف نشسته بود رفتم.

_داداش ارمان؟!!

دستاش بهم گره زد و گفت: اصلا من میخوام برم پیش عمو میخوام برم پیش پسر عمو سینان.

اخ سینان چه دردی روی قلبم گذاشتی...تو چه کردی با من که هر کاری کردم نشد اروم بگیرم، حتی با دور شدن ازت.

_نمیشه عشق ابجی. مگه تو نمیگفتی اینجا رو دوست داری دلت میخواد بمونیم

همین جا؟!

دستاش از حالت دست به سینه و طلبکارانه دراومد و این بار با لحنی پر از ناراحتی گفت: چرا نمیشه؟! من دلم واسشون تنگ شده بعد هم من گفتم دوست دارم توی اون خونه بمونم و دوستش دارم... من اینجا رو دوست ندارم. منم دوستش نداشتم ولی چاره ای نبود.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:33:45

□

□□

□□□

#پارت 174

حرف های ارمان حقیقت محض بود ولی از دست من کاری بر نمی آمد که برایش انجام دهم ...

بالاخره تمییز کاری با نق زدن های ارمان و کمک های بی منت محمد تمام میشود و من خجالت زده از اینکه هیچ چیزی در خانه نیست که با آن خستگی را از تن این مرد ... که انصافا نام مرد برایش برانزده هست. نگاهی به سالن و اشپزخانه که از تمییزی برق میزد انداختم لبخند رضایتی روی

لبم اومد.
 همونجور نگاهم به ارمان که با بد اخلاقی تمام بر روی کتاپه خوابش برده افتاد، و
 بعد به محمد که روی تکه فرش پهن شده روی زمین نشسته بود.
 _من یه چند لحظه بیرون کار دارم میشه شما اینجا بمونید تا برگردم...
 نگاهی که بی هدف روی کف زمین بود به سمت کشیده شد و گفت: کار؟! هر کاری
 دارین بگین براتون....
 _نه خودم باید برم، شما لطفا همین جا باشید، ارمان ممکنه بیدار بشه اینجا براش
 هنوز غریبه اس.
 سرش تکون داد که استین های دستم پایین دادم و بعد از برداشتن کیفم از خونه
 بیرون زدم.
 توی خیابون به دنبال سوپر مارکت چرخیدم و بعد از چند تا کوچه بالاخره توی
 خیابون اصلی دیدمش.
 چند تا شربت و چند تا رانی و کلی خرید دیگه کردم و بعد از اون از فروشنده
 ادرس رستوران بیرون بر گرفتم که بهم نشونی و شماره تلفنشون رو داد و من بعد
 از گرفتن، از مغازه بیرون اومدم.
 فاصله ای که گفته بود رو نمیشناختم ولی شماره ای که زیر کاغذ نوشته بود باعث
 شد که بهش زنگ بزنم.
 به خونه که رسیدم زنگ در رو زدم که برام بازش کرد... از پله ها بالا رفتم که
 جلوی در واحد دیدمش.
 اول نگاهش به سمت مشبا های دستم کشیده شد بعد خودم که با اخمای توهم نگاهم
 میکرد.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:34:14

□

□□

□□□

#پارت 175

با نگاهش ناخودآگاه احساس خجالت کردم و با سری که پایین افتاده بود
گفتم: سلام...

_سلام، من نمیتونستم این کار رو انجام بدم؟!!

پس بابت این اخماش توی هم بود؟!!

به پاگرد جلوی در واحد که رسیدم گفتم: معلومه که میتونستین ولی من بیشتر از

این نمیتونم به شما زحمت بدم.

نمیدونم چرا بهش نگاه نمیکردم، ولی هر چقدر که بهش نگاه نمیکردم به جاش

عطرش رو نفس میکشیدم.

چم شده بود... خودم هم نمیدونستم، خودم هم نمیدونستم چرا اینقدر محو این مرد

شده بودم.

_نمیخواهین بیان تو؟!!

لبخندی زیر زیرکی زدم وارد خونه شدم که گفت: کار دیگه ای نمونده ، چنتا

خورده کاری هست و خریدن وسیله که هر وقت شما بخواهین انجامش میدم.

کیسه ها روی کانتیر گذاشتم و گفتم: ممنون، بقیه رو خودم میتونم.

نفس عمیقی کشید و بهم نزدیک شده که ترسیده عقب رفتم پشتم به کانتر چسبید.
ابرویی بالا انداخت و سوییچ که من بی حواس با کیسه ها به عیب هولشون داده
بودم رو برداشت و گفت: فردا می یام.

جذبه ای که داشت توی همون لحظه من رو درگیر خودش کرده بود نه الان و این
لحظه ... وقتی که داستان زندگیم رو براش گفتم اجازه نداد ارمان رو از ماشینش
پیاده کنم.

با تاخیر فاصله گرفت که بالاخره زبون باز کردم و گفتم: نرید.
سرش با سمتم چرخید که به کیسه خوراکی ها اشاره کردم و گفتم: گرفتم با هم
بخوریم.

چشماش لبخند زد من این رو دیدم ولی لباش تکون نخورد.
_ممنون، من باید برم... شماره خودم روی کاغذ نوشتم... هر زمان از ساعت...
تاکید میکنم هر زمان که کار داشتین کافیه زنگ بزنید خودم رو میرسونم.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:34:40

□

□□

□□□

#پارت 176

دستگیره در رو توی دستش گرفت که به سمتش رفتم و گفتم: من میخوامستم زنگ
بزنم برای ناهار....

نیم نگاهی کرد و گفت: خودم براتون می یارم.
اجازه حرفی بهم نداد چون میدونست صدرد مخالفتم میکنم که در به روم بست و
رفت.

بعد از رفتنش تا چند دقیقه به جای خالیش زل میزنم و از خووم میپرسم این مرد
پاداش کدوم یکی از کارهام بوده... یا کدوم دعای خیر... درست مثل برادر بدون
هیچ چشم داشتی، احتیاجاتم رو برطرف میکرد.
خونه بدون تلویزیون زیادی از نظر ارمان جای بدی بود که با بی حوصلگی گفتم:
اه ابجی من حوصله ام سر رفته...

طرف غذا رو به سمتش هل دادم و گفتم: میگیرم ... یه کوچولو به ابجی وقت بده،
هر چی بخوای میگیرم تا اینجا رم مثل خونه قبلیمون دوست داشته باشی.
ذوق زده گفتم: ابجی حتی...ps!؟

سرم تکون دادم که اینبار هورایی کر کننده کشید و گفتم: عاشقتم ابجی.
از صورتم بوسید که منم از روی سرش بوسیدم و گفتم: یکم فقط ارومتر ممکن
همسایه هامون از سر و صدا ناراحت بشن.

_چشم ابجی.
خیره طرف های غذایی که برامون فرستاده شده بود و من میدونستم کار کی
میتونه باشه لبخندی زدم و زیر لب گفتم باید جبران کنم این همه لطف و درک رو
باید.

بعد از خوردن غذاها تصمیم گرفتم برای کمتر کردن بهونه های ارمان دستش رو
بگیرم و به سمت پارکی که موقع خرید دیده بودم ببرم.
با هم از خونه بیرون زدیم من بعد از انداختن کلید توی کیفم که مقدار مشخصی
توش پول گذاشته بودم اول برای ارمان خرید کردم و خوراکی هایی رو براش

گرفتم بعد به سمت همون پارک که مشخص کرده بودم رفتیم.
با رسیدنمون ارمان از خوشحالی خواست از کنار به دو بره که با تشر زدن ارزش
خواستیم باهم بریم که اونم قبول کرد.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:35:04

□

□□

□□□

#پارت 177

همه وسیله های پارک رو امتحان میکرد و با ذوق دنبال یه دوست میگشت ولی از
اونجایی که اکثر بچه ها با یه رفیق اومده بودن و ارمان رو برای اولین بار
میدیدنش رضایت برای رفیق شدن نمیدادن.
همینجور مشغول نگاه کردن به ارمان و تلاشش برای پیدا کردن رفیق بودم که با
سلام کسی درست از پشت سرم نزدی از ترس غالب تهی کنم که اقا محمد رو
میبینم.

اون اینجا چی کار میکرد ...؟! اون که همین تازگی اومده بود به ما سر زده بود...

_سلام.

کنارم روی نیمکت میشینه، که کمی کنارتتر میشینم و میگه: وکیلی که براتون

گرفتیم زنگ زد بهم...

پس به خاطر همین الان اینجا بود؟! ... نگاهی به صورتش میکنم که ادامه میده:
متأسفانه همسرتون با سربازی که برای درخواست احضاریه به جلوی در خونتون
رفته دعوا کرده و بعد از کتک زدن اون بنده و خدا رفتن به کلانتری اونجا به وکیل

گفته که اگه بمیره هم قرار نیست که شما رو طلاق بده.

با حرفاش ناخودآگاه اشکی توی چشمم اومد از اینکه این مرد اینقدر خودخواه و
زبون نفهم بود... از اینکه من هیچ وقت نمیتونستم دیگه به زندگی سابقم برگردم.

_راستش اومدن فقط به خاطر این نبود، به خاطر این بود که ما از دادگاه

درخواست کردیم که طلاق غیابی باشه ولی اگه شو...

_میشه اینقدر این کلمه رو تکرار نکنید، اون مرد هیچ نسبتی با من نداره... اون

فقط من رو دزدید تا به فکرهای کثیفش بال و پر داده باشه.

خودم از تند برخورد کردنم باهاش ناراحت شدم ولی اون شوکه شده از این همه

جبهه گیری من به صورت عصبیم زل زده بود.

_ببخشید من این روزا...

نگاهش ازم گرفت و گفت: نمیتونم بگم درکتون میکنم ولی من مطمئنم که حل
میشه، شما هم میتونید مثل گذشته راحت و بدون دغدغه زندگی کنید، فقط باید به

اعصابتون مسلط باشید.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:35:29

□

□□

□□□

#پارت 178

نفس عمیقی کشیدم که صدای گریه ارمان من رو با وحشت به اون سمت پارک که وسایل بود سرم رو برگردوند.

ارمان بین دوتا بچه بزرگتر از خودش گیر افتاده بود و اونا داشتن ادیتش میکردن با عصبانیت بلند شدم و هنوز یه قدمی برنداشته بودم که محمد جلوم رو گرفت و گفت: شما اینجا وایسین تا من پیام....

اول خواستم مخالفت کنم باهاش ولی وقتی بهش چشماش نگاه کردم نتونستم و عقب رفتم که با سرعت ازم دور شد و به سمت ارمان رفت. نمیدونم چی کار کرد و چیا گفت و چی شد که اون دوتا بچه با ارمان اشتی کردن و بوسیدن همدیگر رو تمام این مدت حواسم به جذابیت و جذبه گرد مقابلم بود که خیلی بزرگتر از سنش رفتار میکرد و متانتش واقعا فوق العاده بود. ارمان که نمیدونم دلیل خنده هاش چی بود دست توی دست اقا محمد به سمت می یان.

_ابجی....

بو نگاهی نگران به صورتش میگم: جان ابجی...؟! خوبی.. طوریت که نشده

کاریت که نکردن؟!!

تو همین حین مرتب بدنش و بازوهاش رو چک میکردم که اخر ارمان خستا و کلافه میگه: نه ابجی سهاااا... من خوبم، میخواستم بگم عمو میخواد ببرتمون

رستوران امشب رو ... به خاطر اینکه پسر خوبی بودم.
با این حرفش اخمام توی هم رفت و گفتم: عمو لطف داره اما شما باید بری حموم
و شب رو هم زود بخوابی.

_چرا؟!

از اینکه اینجوری ازم تند تند سوال میپرسید کلافه میشم ولی با نهایت کنترل و
حوصله میگم: چرا نداره ارمان...

با ناراحتی نگاهم میکنه که دست بالا اومده اش رو توی دستم میگیرم و روبه
مردی که تمام مدت با سکوت در حال نگاه کردن به ما دو نفر بوده میگم: ممنون
بابت این همه پیگیری و لطفتون... ولی من امشب خیلی خسته ام ارمان هم
همینطور.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:35:58

□

□□

□□□

#پارت 179

در مقابلم حرفی نزد و فقط با نگاهی پر از سوال خیره‌ام شد.
نفسم رو حرصی بیرون دادم و گفتم: اگه تنها راهش دیدنش هست تا از شرش
راحت بشم هیچ مسئله ای نداره... فقط زودتر.

_حتما بهتون خبر میدم... شما هم اگه کاری داشتین به خودم بگید.
باز هم ازش تشکر کردم و به همراه ارمانی که سخت ازش جدا میشد و کلی بهش
وابسته شده بود توی این چند روز و کاملاً طبیعی بود...
چون زمانی بود که دنبال الگویی به جنس خودش میگشت و من نمیتونستم هیچ
جوره کمکش کنم.

وارد خونه میشم ولی از گوشه چشمم متوجه مم منتظر هست تا ما وارد خونه
بشیم بعد بریم از اینکه این قدر مردونه حواسش هست تا به من هم بر نخوره و
احساس ضعیف بود کنم... از کارهای لذت میبردم.
ارمان برخلاف بیرون با اومدنس توی خونه سریع اون کارهایی که گفتم انجام داد
و به سرعت به خاطر خستگی که داشت خوابش برد، ولی من نمیتونستم بخوابم...
دهنم مرتب پر و خالی میشد از کلی فکر که اگه سهیل من رو ببینه قرار چه کاری
کنه... اگه خونه ام رو پیدا کنه.
فکر کردن به این مسایل اونقدر استرسم رو زیاد کرد که مجبور شدم بار دیگه برم
قفل در رو چک کنم و خیلی ناخودآگاه برای محمد پیام بفرستم.
_سلام بیدارین.

خیلی زود تیک خورد و من پشیمون از کاری که کردم و چرا به پسر جوون مردم
اینجوری احساس راحتی و کلی احساس دیگه منتقل کردم.

_سلام بله بیدارم. مشکلی پیش اومده؟!
جوری که انگار مقابلم هست سری تکون
دادم و گفتم: ببخشید بابت مزاحمتم خواستم ببینم اگه اون من رو ببینه و بخواد راه
خونه ام رو پیدا کنه چی؟!

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.08.2020 02:36:21

□

□□

□□□

#پارت 180

با یه خورده تاخیر به دستم رسید...

_من خودم مراقب هستم جای هیچ نگرانی نیست.
نمیدونم میتونستم بهش اعتماد کنم یا که نه ولی با هر حسی که بود براش نوشتم:
ممنون...بازهم معذرت مبخوام این وقت از ساعت بهتون پیام دادم
اینبار خیلی زودتر پیام اومد...

_مسئله ای نیست، من اکثرا کم خواب هستم هر ساعتی که کار داشتن زنگ بزنی
و پیام بدین، شبتون بخیر فردا اگه شد بهتون سر میزنم.
از اینکه زمان زیادی رو برای من وقت میذاشت خیلی خیلی زیاد ازش خجالت
میکشیدم.

همش با خودم فکر میکردم اون به حتم نیت دیگه ای داره که اینطور با من
برخورد میکنه... ولی نگاهی که ار بار ازم گرفته میشد، صحبتایی که هیچ اشاره
ای به موضوعی به جز موضوع اصلی نداشت همه بهم ثابت میکرد که اون فقط به

خاطر انسان دوستی از سر عواطف انسانی هست که به ما کمک میکند.
از زور خستگی با خالی شدن مغزم خوابم برد و وقتی چشم باز کرده بودم بیشتر از
یک ربع مونده بود به یک....

باورم نمیشد مدام ساعت گوشی رو نگاه میکرد و با خودم میگفتم امکان نداره...
با باز شدن در اتاق نگاهم به سمتش کشیده شد که ارمان رو بی حوصله و ناراحت
دیدم.

سلام ابجی...

جوابش رو دادم و گفتم: سلام.... چی شده؟!

_حوصله ام سر رفته....حتی تلویزیونم نیست نگاهش کنم.
اول سهیل رو لعنت کردم بابت این همه الاخون و بالاخون کردن ما.... و بعد از اون
به خودم از اینکه ابنقدر حواس پرت بودم که یادم رفته که هیچ وسیله سرگرمی تو
خونه نیست، که ارمان بخواد بازی باهاش بکنه.....

_ببخشید عشق ابجی، بیا اینجا لباساتو عوض کنیم... بعد بریم خرید.

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:27:17

□

□□

□□□

#قسمت 181

همرده با تاکسی به مرکز خریدی که خود مرد راننده معرفی کرده است حرکت کردیم.

ارمان تمام مدت نزدیک به من از درخواست هایش صحبت کرد ولی من فقط چند وسیله اول را متوجه شده بودم... احساس میکردم که حس گم شدگی و نگرانی دارم... نگران بودن، از کسی که کنارمان نیست.

مطمئناً عادتی بیش نبود... وگرنه که عواطف دیگر از من دور است.

ابجی... اصلاً شنیدی چی گفتم؟!

لحنش کاملاً شاکی و دلخور بود... البته که حق داشت ولی خب تقصیر من نبود، تقصیر کش و مکش های درون قلبم بود که بی اجازه من سر کارهای نباید برای خودش نقشه ها میکشید.

_ببخشید، ارمان جان من یه خورده فکرم مشغوله... صبر کن رفتیم همه اونایی که میخوایم رو میبینیم.

باشه...

باشه ای بی روحی گفت ولی در آخر پشت کرده به من رو به پنجره نشست.

دستی روی سرش کشیدم که بدقلق سرش را بیرون کشید.
با زنگ خوردن گوشی درون دستم از فکر ارمان بیرون امدم و گوشی را جواب دادم.

الو...

سلام نیستین خونه؟!

از اینکه صداش رو شنیدم اونم درست زمانی که دلم عجیب پشتوانه این روزا و همراهم رو میخواست.

سلام اره اومدیم بازار...

انگار دوست داشتم یه طوری بهش بگم که متوجه بشه و زودتر به پیشم بیاد...

عمو... محمد ههه؟!

ارمان با شنیدن صداش داشت هر جور که میتونست حرف خودش رو به گوش محمد برسونه و سر اخر گوشی رو بدون جواب از من گرفت و گفت: عمو سلام... ما داریم میریم بازار که کلی وسیله بخریم ، ابجی سها بهم گفته به جز یه ps کلی وسیله مثل دوچرخه و.....

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:27:53

□

□□

□□□

#قسمت 182

نفسم رو به بیرون فوت میکنم که مظلوم میگه: عمو... عمو نمی یای با هم بریم؟!
 اخه من دوست دارم ، بدونم شما چی دوست داری که منم همونو دوستش داشته
 باشم.

نمیدونم چیا شنیده شد یا چیا گفت که بعد از خداحافظی کوتاهی گوشه به سمت
 گرفت و گفت: ببخشید ابجی گوشی از دستت گرفتم.
 تا خواستم جوابی بهش بدم ماشین با صدای ترمز بلند ایستاد و راننده گفت:
 رسیدیم....

گوشی به دست تو همون حال از راننده تشکر کردم و بعد از دادن پول بهش از
 ماشین پیاده شدیم و گوشی کنار گوشم گذاشتم.
 _الو شرمنده اقا محمد....

با صدای ارومی جواب داد: ایرادی نداره، شما کجا هستین الان؟!
 به دور و اطرافم نگاه میکنم و با دیدن سر در بازار با احساسی دوگانه که از هر
 سمت یه طور من رو توی دردمرغ گذاشته جوابش رو دادم.
 _الان می یام.

همین و بعد قطع کرد.
 گوشی رو توی کیفم جا دادم و با گرفتن دست ارمان توی دستام به سمت چندتا
 صندلی که توی یه ردیف کنار بوستان بود، رفتیم.
 کنار هم نشستیم در انتظارش ولی برای هیچ کدوم از ما نه سخت بود نه ناراحت
 کننده ، ارمان با ذوق از اومدنش سوال میپرسیدیم که من هم جوابش رو میدادم .
 زیاد طول نکشید که با دیدن ماشین از فاصله نه زیاد نه کم ارمان جیغ زنان اسمش
 رو صدا میزنه و به سمتش میدوئه....
 من هم با وجود اینکه دلم میخواد مثل ارمان با عجله به سمتش برم ولی اروم قدم
 برمیدارم و خودم هم نمیدونم این ندای درونیم دقیقا برای چی هست....
 با رسیدن کنار ماشینش و دیدن تیپ متفاوتش ناخودآگاه چند دقیقه طولانی خیرگی

هست که بینمون ایجاد شد.

سلام...

ارمانی که به خاطره علاقه زیاد دستش رو تو دست گرفته بود رو به بغل گرفت و

گفت: سلام..._

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:29:29

□

□□

□□□

#قسمت 183

با یه سکوت خیلی کم ادامه داد: قرار بود هر موقع کاری پیش اومد بهم خبر بدین

... یعنی من از راننده تاکسی های دیگه...

اجازه نمیدم ادامه بده و تو جوابش گفتم: نه اصلا من فقط نمیخواستم مزاحمتون بشم، این چند وقت هم به اندازه کافی شما درگیر من و مشکلاتم شدین... از کارتون

عقب افتادین.

_من اگه احساس میکردم به قول شما مشکلاتتون مزاحمت ایجاد میکنه ، تعارف نمیکردم و بهتون اطلاع میدادم.

لبخندی زد و تشکری کردم که پرسید: برای وسایل برقی اومدین اینجا درسته؟! _بله... اول باید یه تلویزیون و وسیله بازی برای ارمان بگیرم تا زمانایی که گرفتار باهاش مشغول بشه.

حرفم رو با سرش تایید کرد و خواست بره که با دیدن ارمان که به شدت دستش رو دور گردنش اویزون کرده بود گفتم: اقا محمد....

به سمتم چرخید که به ارمان اشاره زدم و گفتم: سنگینه.. بزارینش رو زمین خودش می یاد.

خواستن جفتشون هم مخالفت کنن که ارمان رو با تهدید به نگرفتن مجبورش کردم که کوتاه بیاد البته تمام طول مسیر و مغازه هایی که برای خرید واردش ن میشدیم دستش رو از دست محمد بیردن نمیکشید و من میدونستم تمام این حرکاتش از روی کمبود و دلتنگی هست...

و من میدونستم از این به بعد مشکلات من با حضور ارمان و دور شدن از هر چی مرد دورو بر من

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 23.08.2020 03:30:24

□

□ □

□ □ □

#قسمت 184

این احساس کمبود بیشتر و بیشتر هم قراره بشه، کاش میشد بدون نسبتی با این
مرد رفت و امد کرد....

ولی خب میدونستم که نمیشه، نمیشه چون حرف مردم، و بدتر از همه ارزوی
مادرش اجازه همچین کاری رو به من نمیده...

_سها خانم.

با شنیدن اسمم از زبونش حس و حال عجیبی بهم دست داد که با همون چشمای
ناراحت به سمتش چرخیدم.

طوری شده؟!

سری به دو طرف تکون دادم و گفتم: نه... چیزی میخواستید بگین؟!_

□

□ □

□ □ □

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:31:37

□

□□

□□□

#قسمت 185

_اره میخواستم بگم این تلویزیون هم جنسش خوبه هم قیمتش هم امکانات داخلش....

تازه متوجه تلویزیونی که دستش رو به سمتش دراز کرده بود شدم و خواستم حرفی بزنم که فروشنده گفت: چی شد خانم؟! نپسندیدین؟!!....!!
بعد با خنده ادامه داد: ایرادی نداره خانم بنده هم زیادی مشکل پسنده، منم توی دستم هست خانمای این شکلی چیا رو دوست دارن.
با این حرفش نگاهم به محمد افتاد که بدون هیچ ری اکشن خاصی به فروشنده حراف زل زده بود و سعی میکرد از جنسایی که مدام در حال تبلیغ کردنشون بود سر دربیاره، درست برعکس من که تمام فکرم پیش این مرد بود و اینکه چقدر دیر دیدمش.

گاهی اونقدر از قسمت و سرنوشت بیزار میشم که دوست دارم سخت باهاش جنگ کنم... ولی وقتی عصبانیتم کمتر میشه تازه متوجه میشم که این کار جز ازار دادن خودم سودی برام نداره.

بعد از چندمین مغازه بالاخره تلویزیون به همراه یه ps پسندیده شد و ارمان از ذوق نمیدونست دقیقا چه کار باید بکنه بعد از اون سراغ مغازه های دیگه برای خرید لوازم ضروری مثل جارو برقی و ماشین لباس شویی و وسایل آشپزخونه

رفتیم و من هر بار ازش خواش کردم که بره و به کارش برسه اما اون اصلاً گوشش بدهکار نبود و چندبار دیگه هم گوش های من رو به شنیدن خانمتون و همسرتون و.... مهمون کرد.

ظهر شده بود که جلوی یه کافی شاپ رسووران وایستاد و من و ارمان رو به داخلش راهنمایی کرد.

_اینجا پیتزاهای خوبی داره....

بعد رو به ارمان کرد و گفت: شرط ام باهات رو فراموش نکردما؟!!

ارمان کف دستاش بهم زد و گفت: اره.... من میدونستم زیر قولت نمیزنی. نمیدونستم درمورد چی صحبت میکنن ولی عشق میکردم از خوشحالی های ارمان

□

□□

□□□

۱

23:06

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:32:00

□

□□

□□□

#قسمت 186

بعد از سفارش های ارمان که تمومی نداشت با وجود اینکه من منعش میکردم ، اقا محمد نیزاشت منتظر میمونیدیم تا غذا ها برسه.

_خریداتون که نهایتا تا فردا صبح به دستتون میرسه... بهشون سپردم که خودشون بیارن داخل ساختمون.

تشکری زیر لب کردم که چنگالش رو داخل سالاد کرد و بعد از فاصله زمانی که زیاد نگذشت گفت: اما نه باید خودم باشم...

من که متوجه منظورش نشده بودم گیج نگاهش کردم که سری تکون داد و گفت: باید زنگ بزنم ساعت دقیقشون رو متوجه بشم کی هست!!!...

بالاخره باید یه اقا باشه تو خونه، اگه خواستن حتی دیر وقت بیارن وسایل رو... حالا متوجه شده بودم منظورش چیه ...

باورم نمیشد که اینقدر حواسش به من هست و اینقدر غریب نوازه....

_واقعا ممنونم ولی راضی به زحمتتون بیشتر از این نیستم، شما همین امروزم من رو کلی شرمنده کردین با اومدنتون.

تا خواست حرفی بزنه سفارشات رو آوردن.

بعد از چیدنشون روی میز ، ارمانی که غرق توی باری گوشتی من شده بود با دیدن پیتزها و سیب زمینی ها به وجد اومد و گوشتی رو به من سپرد گفت:
اخجوندنن....

_ارمان...

با تشر اسمش رو صدا زدم که گفت: چرا لینقدر سخت میگیرین زندگی رو...

بزارین شاد باشه، اصلا چه معنی داره همه چی روی اصول و قواعد پیش بره.
از اینکه یهوویی همچین حرفی رو بهم بزنه تعجب کرد و انتظارش رو نداشتم ولی خوب حقیقت بود، اون درست میگفت چه ایرادی داشت مگه ارمان بی رویه

سفارش میداد برای یه بار... بیش از اندازه از اومدن غذا ها ذوق میکرد.

_این کارهایی که همه انجام میدن رو انجامشون ندین... من یه بار هم گفتم اهل هیچ تعارف کردنی نیستم.

نگاهم همچنان بهش دوخته بودم، برای ادامه حرفی که سعی داشت بگه

□

□□

□□□

۱

23:07

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:32:25

□

□□

□□□

#قسمت 187

ولی هر چه کرد نتوانست که خیلی سردرگم به غذاها اشاره زد که شروع کنیم
من هم بی حرف و البته با نگاه هایی که هر از گاهی روش میچرخید به خوردن
غذا ادامه دادم

_خیلی ممنونم

با تموم شدن پتیزای جلوم تشکری کردم که با تعجب نگاهش اومد بالا گفت: چه
زود سیر شدین؟! میخواهین باز هم سفارش بدم....؟

لبخندی زدم و گفتم: نه، به قول خودتون تعارف نداریم که...
چشماش خندید که با خجالت نگاه ازش گرفتم که ارمان خسته از خوردن کنار کشید
و به سمت من چرخید و گفت: ابجی من سیر شدم.

دستی به موهایش کشیدم و گفتم: خب عزیز دلم، از عمو تشکر کن که بریم.
نگاه خسته و خواب الود سمت اقا محمد کرد و گفت: عمو مرسی، خیلی دوستش
داشتم، کلی بهم چسبید.

_نوش جونت ارمان جان.
بعد از حساب کردن غذا هر سه به بیرون از ستوارن رفتیم که دقیقاً روبه روی
خودم سهیل رو دیدم.

کپ کرده سر جام و ایستادم و باورم نمیشد اون چیزی که جلوم میدیدم... و بی اون
چشمای خون افتاده و ابروهای گره خورده مطمئناً نمیتونست خواب و خیال باشه
به خصوص که ارمان با وجود خواب الودگیش و دست توی دست بودن محمد با
دیدن سهیل جیغی از ذوق کشید و گفت: عموووو... سهیل.
و به دو به سمتش رفت و منی که وا رفته در حال نگاه به صحنه رو به رو بودم با
چشم از محمد کمک گرفتم که متوجه ام شد و ارمان رو توی هوا محکم چسبید و
گفت: اروم عمو جون....

_عمو محمد چرا نمیزاری برم پیش عمو جون!!!

_سلام عرض شد سها خانم
لبم رو زیر دندون خورد کردم تا حرفی نزنم... تا نگم برو از روبه روم کنار که با
نگاه به چهره کریهت حالم بهم میخوره

□

□□

□□□

۱

23:07

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:32:48

□

□□

□□□

#قسمت 188

نمیدونم حالم تا چه اندازه خراب بود که محمد با گفتن: سها خانم.... میخواست من رو به خودم بیاره ولی نمیدونست همین کارش چقدر روی سهیل وحشی تاثیر بد میزاره که با فریاد جلوی اون همه ادمی که در حال رفت و آمد توی رستوران بودن ابرو ریزی کنه.

یقه ی محمد رو با وجود ارمانی که زهره ترک شده بود توی مشتش گرفته بود و داد میزد: چه گهی خوردی الان؟! و جالب محمدی بود که سعی میکرد بدون هیچ حرفی قفل دستای سهیل رو از روی یقه اش باز کنه.

نمبتونستم قدمی بردارم ولی با همون صدای ضعیف پر از نفرت صداش زدم. نگاهش با تاخیر به سمتم چرخید که ارمان همون لحظه با ترس به سمت فرار کرد و پشتم قائم شد.

_ ابعی بریم... اینکه عمو سهیل نیست.

سهیل با شدت و حرص دستاش از روی یقه محمد باز کرد و به سمت اومد و تو همون حال با صدایی که از بین دندونای قفل شده اش بیرون می اومد گفت: راه بیافت....

با رسیدنش به دو قدمیم، با حرص گفتم: به من نزدیک نشو.

از حرفم جا خورد ولی دلم میخواست بین این مردمی که نظارگر فیلم سینمایی من و بدبختیام بودن توف توی صورت بی غیرتش بندازم.

امکان خیلی کارها ازم گرفته شده بود که با همون حال و قدم هایی که از ردی

ترس و نفرت میلرزید ارمان رو به خودم نزدیک تر کردم و به سمتی که محمد
وایستاده بود حرکت کردم که بازوم رو گرفت.
ارمان جیغ کشید و انگار این صدا، صدای غرور من بود که برای این همه درد روح
خودش رو خالی میکرد .

_ولم کن....
فشار دستش بیشتر شد و من رو که ارمان سفت و با گریه از مانتوم چسبیده بود
رو به سمتی که نمیدونستم کجاست برد.

□

□□

□□□

۱

23:07

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:32:59

□

□□

□□□

#قسمت 189

_ولم کن.... بچه ترسیده.

با کشیده شدن بیشتر مانتوم به سمت ارمان چرخیدم که متوجه شدم محمد در حال بلند کردن ارمان از کنارم هست.

هوووویییی.... داری چه غلطی میکنی؟!

با همین حرف وایمیسته ولی بازوی من رو از بین چنگالاش بیرون نمی یاره.

درست صحبت کنید آقای....

سهیل دست دراز کرد به سمت ارمان که ارمان جیغش به هوا رفت و بیشتر از گردن محمد اویزون شد.

سهیل.....

با صدا زدنم نگاه تیزی به سمتم انداخت و گفت: خفه شو.

ولم کن... اینقدرم بچه رو نترسونش.

باز هم با دندونای کلید شده گفت: خفه شووووو.....

بعد بازوم هم فشار ریشتری داد که ناخودآگاه بغضم ترکید و اشکم دراومد.

خفه شو که میخوام ببینم این کیه که شده اینجا واسه من ناجی اسمونی...؟!
با دست ضربه ای به سینه محمد که تقریباً قد بلندتری نسبت بهش داشت ولی از لحاظ بدنی ضعیف تر بود زد و گفت: تو رو سنن... اصلاً تو کی هستی؟! به تو چه که من چه رفتاری با زخم و برادر زخم دارم... تا به جرم زنا ندادم خشتکت

رو****....

ادامه حرفش توی جیغ من گم شد ، چون دوست نداشتم به اونی که توی این مدت بهم همه جوره کمک کرده این حرفای زشت رو که بیشتر خودش بهشون لایق هست بزنه و مورد ازار و اذیتش بشه.

اخمای محمد اونقدر بهم گره خورده بود که احساس میکردم قراره پیشونی رو از هم بدره ولی این که حرفی نمیزد واقعا عجیب بود و من چقدر ازش ممنون بودم که ارمان رو بیشتر از این ازار نمیداد و ذهنیتش رو خراب نمیکرد.

ولم کن سهیل.....

_با توئم داری کجا رو نگاه میکنی؟! داری وسط زندگی من و زخم چه اتیشی

میسوزونی.... تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟!
_من زن تو نیستم سهیل.... ولم کن.

□

□□

□□□

۱

23:07

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:33:20

□

□□

□□□

#قسمت 190

با سیلی که درست کنار گوشم زد دنیا برام بیشتر تیر و تار شد که چشمام رو بستم تا نبینم نگاه مردی رو که با رگ برآمده اش چند دقیقه اس بی حرف و ایستاده. کاش زندگی یه لحظه هایی به اسم توقف داشت تا همه چیز رو برای چند دقیقه نگه نداشت... کاش دکمه ای به عقب داشت تا من بی فکر و بدون خانواده از شهرم بیرون نمیزدم.

با ول شدن بازوم اون هم نه اروم بلکه خیلی محکم چشمام باز کردم که صدای هق هق ترسیده ارمان اول توی گوشم پیچیده شد و بعد دو تا مردی که با جون هم افتاده بودن.

دلم نمیخواست باور کنم اون مردی که در حال دست به یقه شدن با سهیل هست و

مردم در حال جدا کردنشون با هم محمد بیچاره است که برای ثواب کردن جلو او نده بود.

با پاهایی که انگار مال خودم نبود جلوتر رفتم و خواستم حرفی بزنم که صدای زنی که بی حواس نسبت به من داشت فیلمی که دیده بود رو برای مرد بغلیش تعریف میکرد.

_انگار قصیه ناموسی دارن برای این دختره که اونجا وایستاده با هم دعوا میکنن....

با چرخیدن نگاه هر دوشون صدای تک تک استخوانام رو شنیدم ولی مگه میشه دم زد؟!

سهیل همین رو میخواست اون دوست داشت من زجر بکشم، دوست داشت من رو با تحقیر برای خودش بکنه.

با صدای داد و حرف های رکیک سهیل سرم به اون سمت چرخید و نگاهم به صورت گر گرفته محمد و صورت خونی سهیل برخورد کرد.

با اینکه دلم خنک شده بود ولی دلم نمیخواست، دلم نمیخواست با این کاراش توی دردرس بیافته.

با جیغ زنی از پشت سرم با ناباوری به عقب چرخیدم.... ولی با صحنه ای که دیدم دلم میخواست کور باشم، دلم میخواست نفسم بره.

_این بچه از دست رفت.... بچه کیه؟!

□

□□

□□□

۱

23:07

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:33:38

□

□□

□□□

#قسمت 191

دیگه نفهمیدم دقیقا چه طور و چه شکلی با کدوم ماشین و کدوم همراه من با ارمانی که از بغل زن دبیرون کشیده بودم و تنش رو توی بغلم سفت نگه داشته بودم به سمت بیمارستان رفتیم.

توی راه صد بار از خدا میخواستم که همه چیز درست بشه...
مدام چشمای بسته ارمان نگاه میکردم و کنار گوشش زمزمه میکردم تا بیدار بشه، اصلا طاقت یه غم دیگه رو نداشتم و نمیدونستم اصلا برای چی باید ارمان به این حال بیافته...

با رسیدنمون ارمان رو پرستارها از دستم گرفتن و به اتاقی بردن من اونجا درست مثل کشی به گل نشسته ای پخش زمین میشدم که با گرفتن بازوم توسط سهیل که نمیدونم از کی با اون لباس خونی و دماغ کبودش کنارم ایستاده بود.
با نفرت دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: چی میخوای از جون ما...

برو گمشوووو...نمیبینی چه بلایی سر داداشم آوردی؟!
سکوت کرده بود گرچه چشماش کلی حرف داشت و انگار میخواست بگه تمام تقصیرا گردن خوده منه...ولی نمیتونست و این نشون میداد که چقدر حال من خراب بود.

به سختی روی صندلی که اون نزدیکی بود رفتم و روش سقوط کردم.
همین مصیبت فقط برام کم بود... نفس کم آورده بودم، مگه یه ادم چقدر میتونه ظرفیت داشته باشه با صدای قدم های شخص مزاحم که هوای اونجا رو هم مثل زندگیم مسموم و سیاه کرده بود سرم رو تیز بالا اوردم و گفتم: مگه با تو نیستم

گمشو....دیگه باید به چه زبونی بگم نمیخوام ببینمت؟!
با قیافه تخس و جدیش بدون ذره ای اهمیت به من و حرفی که زدم بهم نزدیک شد
و درست کنار صندلی من به دیوار تکیه زد.... نفسش رو به بیرون فوت کرد.

□

□□

□□□

۱

23:07

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:33:52

□

□□

□□□

#قسمت 192

با حرص روم رو ازش گرفتم و با خودم عهد بستم اگه بلایی سر ارمان بیاد جوری
از هست و نیست ساقطش کنم که تا صد سال و با هر طرفندی نتونه به زندگی
قبلیش برگرده و از درون نابودش کنم.
خیلی طول نکشید که دکتر و همراه یه پرستار از اتاق خارج شدن.
اقای دکتر...

این من بودم که با عجله به سمت دکتر میرفتم.
دکتر که آقای پخته بود من رو به ارامش دعوت کرد و بعد گفت: شما خودت هم به
سرم احتیاج دارین که....

_ آقای دکتر من خوبم فقط بهم بگید داداشم ارمان....
پرستارش که کنارم بود بازوم رو گرفت و ازم خواست اروم باشم و من رو با
خودش به قسمت دیگه ای از سالن برد که دیدم سهیل از پشت سر به دکتر نزدیک
شده و من دارم به بی راهه میرم و همین باعث شد به خودم پیام و پرستار رو کنار
بزنم و خودم به سمت دکتر برم که دیدم دکتر با دیدن من شوکه زده نگاهم کرد ولی
من اصلا کوتاه نیومدم و گفتم باید خودم بدونم و اون به من گفت که بردار ۵ سال
و نیمه من به سخته کودکان که از ترس زیاد هست گرفتار شده.....

دنیا دور سرم به چرخش افتاد و فقط از خدا خواستم که کمکش کنه....
دیگه نفهمیدم چا مسئله ای برام پیش اومد که وقتی بیدار شدم هیچ کسی کنارم
نبود و من توی اتاقی سفید سرم به دست دراز کشیده بودم و خودم رو از سوزن
اون سرم رها کردم و با همون حال از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم که
همون لحظه در باز شد و من چهره‌ی فرشته نجاتم رو توی چارچوب در دیدم و
خیلی ناخودآگاه بغض شکست و به سمتش پرواز کردم و خودم رو توی بغلش
انداخت و برام مهم نبود الان چه فکرای درمورد می‌کنه...
فقط دلم اون بغل گرم و این پشتوانه محکم رو میخواست تا بهم دل‌داری بده و اون
با کاری که کرد من رو توی شوک عجیبی برد.

□

□□

□□□

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:34:11

□

□□

□□□

#قسمت 193

دستاش دور کمرم گرد شد و با صدای خاص خودش گفت: اروم باش من پشتت هستم...

نفسام به شماره افتاده بود از این حرفش که برای اولین بار از کسی که بهم ثابت کرده بود بدون هیچ چشم داشتی کمک میکنه، شنیدم. با خجالت ازش فاصله گرفتم و سرم رو تا جایی که جا داشت پایین اوردم و گفتم: دکترش گفت سخته کرده از ترس....

بعد هم حق هقم اجازه نداد ادامه بدم. دست خودم نبود، باور کردن اینکه ممکن بوده بلایی سر ارمان بیاد، حالم خراب میشه.

چقدر سخت شده بود این زندگی که من برای خودم و این برادرم ساخته بودم. اروم اروم به عقب رفتم و رویتخت نشستم که قدمی به جلو اومد و در اتاق رو بست.

_گریه ادم رو سبک میکنه ولی مشکلی رو حل نمیکنه... شما باید بدونید.

_من مقصرم... تمام این اتفاقات فقط و فقط به خاطر سهل انگاری و انتخاب اشتباه من هست که یه لحظه با خودم فکر نکردم که توی این انتخاب فقط خودم رو نباید در نظر بگیرم.

ارمان تازه تازه داشت با غم نداشتن بابام کنار می اومد، اون رو به مردی مثل

سهیل سپردم و گذاشتم عواطفش رو تحت تاثیر بزاره بدون اینکه ذره ای برای
اینده تنها خانواده و تنها برادرم نگران باشم حالا من چه طور میتونم توی روی
پدر و مادرم نگاه کنم و بهشون جواب پس بدم؟ !!!
اونایی که به هیچ وجه خیالشون دیگه راحت نیست و شاهد این اوصاف بچشون
هستن.

هق میزدیم و میگفتم و اون توی سکوت تماشاگر من بود که در اتاق باز شد.
با برگشتن نگاهم و دیدن سهیل که مثل یه خون اشام به ما زل زده بود گفتم: برو
گمشو بیرون...

با نهایت وحشی گری گفت: تو یکی خفه شو که خونتم بریزم حفته ...
بعد رو به محمد کرد و گفت: تو اینجا چه علطی میکنی کی به تو اجازه داده وارد
اتاق زنم بشی؟!

□

□□

□□□

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:34:27

□

□□

□□□

#قسمت 194

خیلی جدی و با قدرت از روی تخت بلند شدم و گفتم: من زن تو نیستم من هیچی تو نیستم....

نیستم آخر رو جوری داد زدم که پرستارها وارد اتاق شدن و من با همون نگاه خیره و حرصی که نفرت زیادی رو با خودش داشت بهش انداختم و تذکر دادن های پرستار و صد البته غر زدنش رو نشنیده گرفتم چون نمیخواستم حرصم روش خالی کنم.

بعد از بیرون زدن از اتاق صدای قدمهاشون رو پشت سر خودم میشنیدم ولی یه لحظه هم صبر نکردم به پیش ارمان برگشتم حتی توی راه چند باری گم کردم ولی از اون سوالی نپرسیدم.

با رسیدن به اتاقی که ارمان داخلش بود ولی به خاطر مسکن های قوی بیهوش بود رسیدم و در روی صورت سهیلی که میخواست وارد بشه بستم. اروم اروم به سمت تختی که برادر کوچیکم، امانت پدر و مادرم روش خوابیده بود نزدیک شدم و با دیدن صورت رنگ پریده و جسم ظریف و ضعیفش دلم زخم برداشت.

اشکایی که بدون اجازه از من سرازیر شده بودند را با انگشت کنار زدم و دست کوچیک ارمان که سرنگی بهش وصل شده بود رو توی دستم گرفتم. بوسیدم چندباری و بعد شروع به قربون صدقه رفتنش کردم.

_ الهی ابجی فدای دستای کوچولوت بشه، بیدارشو دیگه... اگه تو هم بخوای بخوابی ابجی اینبار جدی جدی تنها میشه ها.... میدونستی دکترا درمورد داداش قوی من چی میگن؟ !!!

با همون صدای گرفته ادامه میدم: میگن تو ترسیدی... ولی من که باور نمیکنم، من بهشون گفتم ارمان فک کنم به خاطر اون غذاهای فست فودی اینجوری شده... وگرنه داداش من که از چیزی نمیترسه.

تو حال و هوای خودم ارمان بودم که در اتاق باز شد و من حتی برنگشته هم

میدونستم اون عطر مطلق به کیه...
_برو بیرون.

□

□□

□□□

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:34:47

□

□□

□□□

#قسمت 195

با صدای قدم هاش که به سمت می اومد، بیشتر روی مخم رفت که دستم روی نرده کنار تخت فشار دادم تا به سمتش نچرخم و سر و صدایی راه بندازم ولی نتونستم خودم رو کنترل کنم که با حرص و صدایی تقریباً اروم گفتم: دیدی با امانت پدر و مادرم چه کردم؟!

خودم از بغضی که توی صدام پیدا بود دلم سوخت....

_حالش خوب میشه، سها من رو ببین یه دقیقه...

با چشمای براق به سمتش چرخیدم و از این لحنش حتی از اینکه اسمم رو به زبونش می آورد حالت تهوع داشتم.

_حالم از تو بهم میخوره نه اصلا تو چرا؟!
پوزخندی زدم و ادامه دادم: از خودم که این طفل معصوم رو الت دستت کردم و با
خودم اوردم این شهر تا تو همچین بلایی سرش بیاری....

میدونی دیگه نمیتونه مثل بقیه بچه ها راحت با کسی رابطه برقرار کنه؟!
حالا تنهاممم بزار نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی؟! دیگه چه بلایی میخوای سرم

بیاری که نیاوردی؟!!

همه چیزم رو که برای یه دختر همه چیزش هست با زور گرفتی.... من رو از خونه
ام بیرون کردی و اوره و محتاج دیگران، حalam که این بلا رو سر بردارم اوردی...
دیگه چی میخوای اخه....

اگه حیوون هم بودی میفهمیدی وقتی میگم نمیخوامت... چرا نمیفهمی هان؟!
دستش رو تکون داد و گفت: تا نزدم تو دهننت بفهم چی داری میگی... یه ذره اروم
باهات حرف میزنم هول برت نداره فکر کنی خبریهه... الان هی واسه من جمله
های تکراری نگو... بعد از مرخص شدن ارمان می یام پیش خودم این رو گوشت
خوب فرو کن چون من طلاقتم نمیدم و تو رو فقط یه چیز از من جدا میکنه اونم
مرگ.

از روی صندلی بلند شدم تا به سمتش حمله ببرم که دستام رو توی هوا گرفت و
گفت: بتمرگ سر جات سها تا مثل سگ نزدمت.

□

□□

□□□

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:35:08

□

□□

□□□

#قسمت 196

هیستریک خندیدم که چشماش از حرکت درشت شد.
خودمم به حالت هایی که از خودم نشون میدادم تعجب کرده بودم ولی شاید اینکاراا
رو انجام میدادم تا یه وقتی سخته نکم، تا این اتاق رو با وسایلش روی سر این
مرد خرد نکم.

_من تنها بزار سهیل... تنها بزار تا با دستام خفه ات نکردم، دیگه داری شور همه
چی رو در می یاری.
خواست حرفی بزنه که ارمان تکونی خورد و من خیلی سریع نگاه از سهیلی که
انگار تازه با خودش اومده بود گرفتم و به سمت ارمان که چشماش نیم باز شده
بود پا تند کردم.

_جانم داداشم؟!
نگاهم کرد و دستش رو بابا آورد که دستش توی دستم گرفت و با چرخوندن نگاه
به پشت سرم رسید و با چشمایی که میل به گریه داشت لباش رو لرزوند و گفت:
ابجی....

_جانم....ارمان، چی شده.
به سهیل با چشماش اشاره کرد و گفت: عمو محمد رو زد.
چشمام روی هم بستم و گفتم: اره، قربونت برم ولی بزرگتر ممکنه باهم یه

دعواهایی داشته باشن تو که نباید بترسی.

_اما تو هم ترسیده بودی.

نگاهش کردم بی حرف که گفت: ابجی من چرا مریض شدم؟!
با خنده مصلحتی گفتم: تو که مریض نشدی داداشم... تو فقط یکم غذاهای بد بد

خوردی تنت ضعیف شد.

بازم نگاهش با سمت سهیل رفت که این بار صدای قدم هاش رو شنیدم که نزدیک تر شد.

ارمان دستم فشار داد، که بزور لبخند زدم.

سلام قهرمان کوچک...

ارمان جوابش رو نداد کا سهیل این بار دستش سمت سرش برد و اون سرش رو برگردوند و گفت: باهات قهرم، تو ابجی و من رو ترسوندی... تازشم عمو محمد رو زدی.

بعد رو به من گفت: اصلا به عمو محمد بگو بیاد.

سهیل با عصبانیت خیره به من شد و خواسو حرفی بزنه که گفتم: ارمان جان من که گفتم بین بزرگترا بوده ...

_نمیخوام دیگه باهاش دوست نمیشم، بگو این بره.

□

□□

□□□

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:35:19

□

□□

□□□

#قسمت 197

بعد با قیافه مظلومی بهم زل زد.
دستی روی موهایش کشیدم و سعی کردم به سهیلی که میخواست من راجبش حرفی
بزنم بی اهمیت باشم....

_ابجی عمو محمد چرا نمی یاد؟!
با حرف بعدی که ارمان زد، عصبانیت سهیل چندبرابر شد که با قدم های محکم از
اتاق بیرون رفت و تقریباً در رو بهم کوبید.
نگاهم به سمت در چرخید و با بسته بودنش سمت ارمائی که با چهره عصبی و
تخس خیره به در مونده بود گفتم: داداش خوشگلم گشنش نیست؟!
اخمایش بیشتر توی هم رفت و گفت: نخیر.. گفتم که عمو محمد رو میخوام ببینم.
از اینکه اینطوری منتظر من بود فهمیدم قرار نیست از حرفش برگردد با اینکه
خودم هم دوست داشتم به سراغ مردی که زیاد از حد از روش شرمنده بودم برم...
ولی خب آخرین دیدار و حرکتی که من کرده بودم اونقدر احساس خجالت رو توم
زیاد کرده بود که دروغ گفتم: رفته خونه شون ارمان.
ناراحت و با چهره ای پر از تعجب گفت: اما اون ما رو اینجا نمیزاره و بره،
خودش میگفت تنهامون نمیزاره مثل بقیه...
با حرفش جا خوردم ولی توی چهره ام نشون ندادم و گفتم: معلومه که تنهامون
نمیزاره، فقط رفت به مامانش سر بزنه چون فهمید تو حالت خوبه رفت.
بالاخره رضایت داد که از اتاق بیرون رفتم و بعد پرسیدن از ایستگاه پرستاری که

دکترش کجاست و نشون دادن اتاقش، منم به سراغش رفتم.
دکتر بعد از معاینه ارمان و گفتن اینکه باید دو روزی تحت مراقبت باشه و تجویز کردن داروها ما رو تنها گذاشت و من بعد از خوردن ابمیوه ای که گرفته بودم به ارمان کنارش نشستم.
اما فکرم درگیر محمد بود که نمیدونستم چه کار کنم....یعنی باید بهش زنگ میزدم یا چی؟!

وقتی نگاهم رو بالا اوردم فهمیدم ارمان خوابیده از اتاق بیرون رفتم.

□

□□

□□□

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:35:45

□

□□

□□□

#قسمت 198

با بیرون اومدن از اتاق خوب به دو طرف راهرو نگاه انداختم وقتی خیالم راحت از این شد که سهیل نیست، بدون وقت تلف کردن به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

سلام مجدد...

پرستار که خانم سن بالایی هست نگاهی به من انداخت و گفت: سلام، مشکلی پیش اومده؟!_

سری تکون دادم و گفتم: نه من فقط میخواستم یه زنگ کوچیک بزنم...._

زن خواست مخالفت کنه که گفتم: زیاد طولش نمیدم، کار واجبی دارم.

نگاه ازم گرفت و گفت: فقط زودتر...._

بعد مشغول کارش با کامپیوتری که جلوش بود شد.

شماره شون رو به ذهن سپرده بودم چون از نظرم تنها خونه و تنها اشنایی بود که در حال حاضر من داشتم.

زیاد بوق نخورد که تلفن برداشته شد.

_الو سلام... منم سها.

سلام دخترم، خوبی؟!

با شنیدن صدای اشرف خانم بغضم گرفت و بیشتر از قبل دلم مادرم رو خواست.

_خوبم اشرف خانم راستش زنگ زدم بهتون که بگم ارمان زیادی دلتنگ اقا محمد

هست بهونه اش رو میگیره الانم مهلت ملاقات بیمارستان تموم میشه..._

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با کلی نگرانی گفت: بیمارستان... بیمارستان چرا اخه مادر.

از اینکه اقا محمد حرفی نزده بود و من اینجوری بهش خبر داده بودم، از خودم

بدم اومد و گفتم: هیچی نگران..._

نتونستم ادامه بدم چون احتیاج داشتم که با یکی حرف بزنم پس بزور با گریه

ادرس اینجا رو دادم و ازش خواهش کردم بیاد.

غرورم خیلی وقت بود که شکسته شده بود، همون وقتی که سیلی اولی رو از

سهیل خوردم فقط تونستم ضجه بزنم.

تا سر بالو اوردم با سهیل روبه رو شدم که با پروئی تمام گفت: به کی زنگ زدی

ادرس اینجا رو دادی؟!!

□

□ □

□ □ □

۱

23:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:36:04

□

□ □

□ □ □

#قسمت 199

سوالش بی جواب گذاشتم و ازش فاصله گرفتم که خودش رو بهم رسوند و گفت: با توئم...؟! با حرص بازویی که تو دستش گرفته بود رو بیرون کشیدم و گفتم: به من دست نزن... نزنننن.

بعد با همون حال به سمت اتاق ارمان رفتم که متوجه شدم بی خیالم نشده... نفس های حرصی و پشت هم میکشیدم و از خدا صبوری میخواستم نمیدونستم چه جوری میشه از این مرد فاصله گرفت؛ نه برای زمان کوتاه بلکه برای تمام عمر

ولی انگار سیه‌تر از این حرف‌ها بود که حاصر به تنها گذاشتنم نبود گرچه بلافاصله بعد از مرخص شدنم باز هم از دستش به همون خونه میرفتم تا دادگاه تکلیفمون رو مشخص کنه.

هنوز در اتاق رو نبسته بودم که با دست جلوم رو گرفت.

چقدر بهت بدم تا ولم کنی؟!

پورخندی زد و در رو بیشتر فشار داد که با خستگی گفتم: سهیل من دیگه کم اوردم خواهش میکنم ازت... نه به عنوان زن اجباریت... نه به عنوان رفیق قدیمیت ازت خواهش میکنم من رو به حال خودم بزار؛ اینقدر من رو ازار نده... من دیگه طاقت این همه فشار رو ندارم.

برو کنار سها تا در رو نشکستم.

این رو در نهایت بی‌رحمی و بی‌تفاوتی گفت که عصبی نگاه ازش گرفتم و در رو بی‌خیال شدم.

وارد اتاق شد و در رو بست که گفتم: چی میخوای؟!

میخوای به من که شوهرتم پول بدی تا با اون عوضی بی‌پدر و مادر بریزی رو

...

خفه شوووو....

انگشت دشاره ام رو بالا اوردم و گفتم: میدونی چیه به تو هیچ ربطی نداره اون اقا کیه..

نه دیگه اتفاقاً بهم ربط داره خیلی بعد از این بیمارستانم اولین جایی که میرم دادگاه هست تا به عنوان زنا هم از تو هم از اون بیشراف شکایت کنم که فکر کرده اینجا لس‌آنجلس هست که با زن شوهر دار کارهای خاک برسری...

خاک بر سر بی‌غیرتت کنن؛ سهیل تو یه عوضی به تمام عیاری نمیخوام ببینمت به کی قسم بخورم نمیخوامت؟!

□

□□

□□□

۱

23:10

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.08.2020 03:36:22

□

□□

□□□

#قسمت 200

با سکوت عجیب در حال نگاه کردن بهم بود که پشتم بهش کردم و با صدای
ضعیف تری گفتم: لطفا برو سهیل من و تو نمیتونیم ... هیچ وقت نتوانستیم...تو
فقط با اجبار من رو از دنیای دخترانم جدا کردی و بدبخت تر از قبلم کردی.
با همون حال نزار روی صندلی اوار شدم که صدای قدم هاش نزدیک تر اومد.
_من ... من دوست دارم سها.

با عجز گفتم: ولی من بهت علاقه ای ندارم سهیل نه به عنوان یه زن...

_زمان بگذره تو آگه با من مدارا کنی علاقه هم ایجاد میشه.

زبون نفهمی بد دردی بود.

_احساس میکنم زبونی که داریم با هم حرف میزنیم یکی نیست.

_هست ... به خدا که هست.

تیز به سمتش چرخیدم که ادامه داد: چرا به خودت و من فرصت نمیدی؟!

قبول دارم با زور تو رو به عقد خودم درآوردم... حتی بزور باهات....
_بازم خوبه که این رو میدونی.

با عصبانیت بهم نگاه کرد که رو گرفتم و به ثورت ارمان زل زدم.

_اما تو هم بد کردی... همش روی اعصابم رفتی از اول هی گفتی نمیخوایم در صورتی که اصلا بهم فرصت ندادی من دوست دارم سها چرا نمیفهمی... نمیتونم یه لحظه هم از تو فکرت بیرون بیام؛ تمام اون وقتی رو که فقط به خاطر اون سینان عوضی که فکر میکردم اون هم ادمه و دوستت داره و دوستش داری کنار کشیدم... تمام اون مدت تنهایی با خودم بارها کلنجار رفتم که میشه ؛ میشه بدون تو زندگی کرد ولی نشد.

تخت رو دور زد روبه روم وایستاد و ادامه داد: بدون تو همه چی بی معنی بود من زندگیم رو با تو میتونم تکمیل کنم ، سها....
مگه من چقدر بدم که تو اینجوری من رو از تودت دور میکنی؟

□

□□

□□□

۱

23:10

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:23:39

□

□□

□□□

#قسمت 201

نه این نمیفهمید اصلا متوجه نبود من از چی حرف میزنم و چرا میگم نمیخوام که پیشم باشه.

سکوت بهترین عکس العمل بود چون اگه حرفی دیگه ای میزدیم مطمئنا دعوا میشد.

دست ارمان رو توی دستم گرفته بودم و بوسیدم که سنگینی نگاهش اون هم با حسرت بدجور اعصابم رو به تشنج انداخته بود.
دعا دعا میکردم قبل از اینکه مادر محمد بیاد این از اینجا رفته باشه که انگار خدا برای یکبار هم شده صدام رو شنید.

_من میرم بیرون برای شام خرید کنم... چیزی میخوری؟!
واقعا چه فکری با خودش میکرد که اینقدر عادی باهام حرف میزد...
بیشتر از همه از اینکه خودش رو به بیراه میزد عصبیم میکرد... اخه چه جور ممکنه!?

_من میل ندارم.

_تا شام زیاد مونده... بگو تا برم بخرم.
خواستم با حرص بگم زهرمار تا از دست تو راحت بشم ولی جلوی دهنم رو گرفتم تا حالا که داره به بهونه غذا ازم فاصله میگیره اینکار رو انجام بدم.

_هر چی برای خودت میگیری...

بعد از مدتها لبخند روی لباش دیدم.

به حالش پوزخند پنهونی زدم.
بعد از رفتنش و بسته شدن در نفس راحتی کشیدم و رو به پنجره اتاق گفتم: خدایا خودت من رو از دستش نجات بده.

نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق زده شد و من از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

بفرمایید.

با باز شدن در اشرف خانم وارد شد و گفت: الهی بمیرم... چی شد به شماها؟؟!
با همین حرف به سمتش پرواز کردم و اون هم دستاش رو به نشونه بغل گرفتم از
هم باز کرد.

_اشرف خانم... دیدی چقدر تنهام؟! خسته شدم... چرا خدا بهم نگاه نمیکنه؟!
من اشک ریختم و اون با همون مادرانی که داره روی کمرم کشید تا اینکه متوجه
تکون هایی که ارمان خورد شد.

_مادر بچه داره بیدار میشه... برو برو تا اینجوری ندیدت...
با همین حرف و پشت به ارمان از اتاق بیرون زدم که پشت در اقا محمد رو دیدم.

□

□□

□□□

۱

23:10

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:24:08

□

□□

□□□

#قسمت 202

با بسته شدن در نگاهش به سمت برگشت...
_سلام.

_سلام...
با نگاه بهش یاد کاری که خیلی خیلی خجالت زده شدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم که گفت: سها خانم...

سر جام و ایستادم ولی به سمتش نچرخیدم.
تا نزدیکم شد گفتم: من نمیخوام دیگه بیشتر از این توی بیمارستان ابروم بره...
_شما برای چی؟!
با ناراحتی سمتش چرخیدم و گفتم: چون اون هیچی براش اهمیت نداره جز اینکه اسم من احمق توی شناسنامه اش هست...
_شما چی؟!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: شما اون رو توی کجای زندگیتون میدونید؟!
_مسبب تمام مشکلاتم... البته بعد از خودم.
همین رو گفتم و توی راهرو بیمارستان تنه‌اش گذاشتم.
احتیاج داشتم به این تنهایی... احتیاج داشتم به اینکه کسی رو نبینم تا با خودم کنار بیام.
تا بدونم چیکار باید بکنم گرچه زیاد طول نکشزد چون سهیل به محض دیدنم توی حیاط به سمت اومده بود.

_اینجایی؟!
میدونستم واسه چی تعجب کرده ولی دلم نمیخواست جوابش رو بدم.
مشبای ساندویچی که دستش بود رو کنارم گذاشت و گفت: نمیدونستم چی دوست داری....

_تو هیچ وقت نخواستی بدونی که من چی دوست دارم؛ همه چی از روی اجبار بوده... فقط الان نمیدونم باید بهت چی رو بدم که دست از سرم برداری؟!

_تند نرو سها... خودتم میدونی که فایده نداره ابن حرفاچون من طلاقتم نمیدم.
 خونسرد گفتم: میدی... خیلی زود.
 با حرص اشغال جلوی پاش رو شوت کرد و گفت: با اعصاب من بازی نکن سها
 گفتم بهت من طلاقتم نمیدم.
 خواست کنارم بشینه که زودتر گفتم: اینهما جا داره این خراب شده... میتونی دو
 دقیقه از جلو چشم محو شی؟؟!! اره میتونی؟!
 با اینکه نگاه خیلیا رومون زوم شد ولی برام اهمیت نداشت بزار هر چی دست
 دارن درموردم فکر کنن... دیگه از سیاهی که بالاتر رنگی نیست؛ این مرد من رو
 به معنی کامل بدبخت کرده بود.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:24:24

□

□□

□□□

#پارت 203

چشماش قرمز شد و دستاش مشت ولی حرفی نمیزند....
منتظرم چیزی بگه تا حرص تمام این رزهای به سیاه گذشته رو از سرش دربیارم
ولی فاصله گرفت و رفت.

با چشم دنبالش نکردم و به جاش برای رفتن به پیش ارمان اقدام کردم...
تصمیم گرفته بودم اگه خطر از روی سر ارمان رد شده باشه.... با بیشترین عجله
از این مرد دور بشم.

سه روز بعد....

چشمام رو با خستگی از هم باز کردم که ارمان رو توی اتاق دیدم.
سلام ابجی...

با خمیازه جوابش رو دادم و گفتم: چیزی میخوای؟!
سرش بالا انداخت و گفت: ابجی من تو خونا نمیتونم بمونم دیگه حوصله‌ام سر
رفته.

خودم هم به خوبی میدونستم شرایطش رو ... میدونستم که برای من شاید به
سختی اون نباشه، اونى که توى این سن باید میرفت مهد...
دستم دراز کردم که به سمتم اومد.

_خب ابجی فدات بشه... چرا نرفتی با پی اسی ات بازی کنی؟!
سرش بالا انداخت و گفت: نمیخوام.. ابجی از وقتی اومدیم خونه هیچ جا نمیریم ،
هیچ کسی هم نیومده من نمیخوام اینجوری.
سرش بوسیدم و گفتم: منم دوست ندارم داداش جان ولی همیشه یه مدت بریم
بیرون.

دمغ خواست از پیشم بلند بشه که نذاشتم و گفتم: میخوای باهام یه فیلم نگاه کنیم.
با بی حالی پرسید: چی؟!

_هر چی که تو دوست داشته باشی.
یکم نگاهم کرد و بعد با چشمای برق زد گفت:هرچی؟!
چشمم تو کاسه چرخوندم و گفتم :نه منظورم...
با ذوق روی تخت پرید پایین همنجور که توی چارچوب در وایستاد بودگفت: ولی
گفتی هر چییی...پس میشه فیلم ترسناک هم ببینم.
با خستگی گفتم: ارمان... نه...
تا خواستم حرف دیگه ای بزنم تلفنم زنگ خورد.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:24:43

□

□□

□□□

#پارت204

با دیدن شماره اقا محمد سریع جواب میدم.

_سلام اقا محمد.

سلام سها خانم خوب هستید؟!

جوری که انگار جلوم نشسته سرم تکون دادم ولی اصلا خوب نیودم سه روز گذشته بود و من از وقتی که با هزار بدبختی و با همکاری اقا محمد از دست اون سهیل سمج فرار کرده بودم زیاد نگذشته بود.

ممنون... کاری داشتین؟!

راستش زنگ زدم اول پیرسم وسیله ای احتیاج ندارید براتون بیارم؟!
از اینکه اینقدر حواسش به ما بود واقعا ازش ممنون بودم....ولی نمیخواستم این همه احساس رو اصلا گیج بودم خودمم نمیدونیتم واقعا دوست دارم کنارم باشه و بهم توجه کنه یا نه..._

این احساس سردرگم بودن بدجور ادیتم میکرد و این بدترین چیزی بود که من میتونستم تجربه اش کنم.

_ممنون نه همه چیز هست.

خوبه....

یعنی فقط به خاطر همین زنگ زده بود؟!_

_سها خانم.

با صدا زدنم ناختم رو برای رفع استرس مورد هدف قرار دادم.

بله...

_دو روز دیگه باید برید دادگاه.

با تعجب گفتم: یعنی؟!_

_خودش انداخته جلو... وکیل گرفته تا هر جور شده شما رو برگردونه پی...
نذاشتم حرفش رو ادامه بده من باید به خودم و این ادم ثابت کنم که نمیزارم حتی جنازه ام هم وارد اون خونه بشه... گرچه اون خونه هم مال من بود و من هر جور از شر اون مزاحم پاکش میکنم.

با همین حرف خیلی زود یه چیزی به یادم افتاد.
_میخوام خونه رو بفروشم شما میتونید بهم کمک کنید؟!
_کدوم خونه رو...
لبم رو زیر دندون گرفتم و گفتم: همونی که اون عوضی تصاحبش کرده.
_معلومه مگه به نام خودتون نیستید؟!
_چرا سندش به نام خودمه ...
_سند پیشتون هست.
لبخند زدم از اینکه اون شب تمام مدارک رو با خودم اوردم به هوش خودم ایمان
اوردم.
_اره....
_پس من خودم کارهاش رو میکنم؛ جای هیچ نگرانی نیست.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:25:09

□

□□

□□□

#پارت 205

نفس راحتی کشیدم از اینکه میتونم اینجوری به سهیل بفهمونم که راهی واسه برگشت نیست...
 حتی همین زندونی شدن رو مدیون اون و ازارهاش بودم ولی به این خونه موندن بیشتر راغب بودم.
 بعد از قطع کردن تلفن از روی تخت بلند میشم و باز هم خودم رو مشغول کارهای یکنواخت میکنم و سعی میکنم زیر نق زدن های مداوم ارمان دووم بیارم.
 این دو روز هم مثل برق و باد گذشت البته با سختی خیلی زیاد برای ارمان که روز اخر احساس میکردم افسرده شده و سعی میکنم از همه چیز یه فاجعه بسازه....
 زنگ در زده میشه و من با نگاه به صفحه متوجه میشم اقا محمد هست....
 دکمه رو فشار دادم که ارمان از پشت با ذوق زیاد بهم نزدیک شد و گفت: عمو محمده؟!!!

با لبخند به سمتش چرخیدم و گفتم: اره عشق ابجی...
 با شوق و ذوق بالا و پایین پرید که کوله رو پشتش درست کردم و گفتم: ارمان جان...
 بله ابجی؟!

_ابجی به قربونت بشه خاله اشرف رو اذیت نمیکنی توی پارک ها... هر وقت که گفت خسته شد برمیگردی منتظر میمونی تا خودم پیام دنبالت....
 فهمیدی ارمان خودم؛ جز خودم پیش هیچ کسی نمیری.
 باشه ابجی قول قول... چند بار میگی?!
 _چون ابجی همش نگرانته هست...
 بوسی از روی گونه ام کرد که با اومدن محمد جلوی در واحد سرم بالا اوردم و

گفتم: سلام.
 ارمان که انگار یه سالی بود ندیدتش به بغلش پرید و کلی ماچ و بوسش کرد اما
 اون تو همون حال که ناز محمد رو با وسیله ای که خرید بود میکشید به من گفت:
 سلام... زود برمیگردم.
 سر به عنوان تایید حرفش تکون دادم و سعی کردم دل بی قرارم رو اروم کنم.
 صبح زود بود ولی من احساس میکردم که سر ظهر هست که انقدر حرارت دورم
 رو گرفته.
 با رفتنشون جلوی در منتظر موند اونقدر که در ساختمون بسته شد و این بار به
 پنجره پناه اوردم.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:25:32

□

□□

□□□

#پارت 206

نمیدونم چقدر زل زدم که از جلوی چشمام محو شدن و من با خیال تقریباً راحت برای آماده شدنم به سمت اتاق رفتم.
بعد از نیم ساعت حدوداً ... محمد برگشت ولی اینبار با زنگش من از خونه به بیرون رفتم... اون هم بعد از پنج روز...
در ماشین رو باز کردم و جلو کنارش نشستم.
سلام مجدد...

اروم جوابش رو دادم و بعد گفتم: ارمان که ادیت نکرد؟!
ماشین روشن کرد و گفت: بهتره الان به مسائل مهمتری که هست حواسمون رو جمع کنیم.
منظورش رو فهمیدم که ادامه داد: بعدم شلوغی واسه بچه اس اگه اینکار رو نکنه باید به سلامتییش شک کرد.

همانطور که در حال رانندگی بود گفتم: میتونم اهنگ بزارم؟!
از سوالش خوشم اومد، از اینکه برای شنیدن اهنگ توی ماشین خودش از ادم نظر میخواست و نمیگفت من هر چی گوش بدم اون هم میدید دیگه.
بله هر جور که راحتید.

نیم گاهی سمتم انداخت و گفت: راحتی من تنها درست نیست.
وقتی دیدم اینقدر براش مهمه که نظر خودم چیه گفتم: بدم نمی یاد یه اهنگ اروم گوش کنم.
ضبط روشن کرد و روی یکی از اهنگ ها استپ کرد با این وجود که اهنگ ترکیه ای بودو من چیز خاصی ازش متوجه نمیشدم اما ارامشی توش بود که ادم رو راغب میکرد به گوش کردن.
اینقدر سرگرم گوش کردن اهنگ های متفاوت بودم که متوجه نشدم کی زمان گذشت و ما رسیدیم.
با وایستادن ماشین بدجور استرس گرفتم اگه قانون مثل همیشه طرف مرد رو بگیره چی؟!

از این بند نامرئی اسارتی که دور گردنم بود بدجور میترسیدم.
انگار حالم بدجور مشخص بود که متوجه شد و گفت: آگه بخواهین از الان اینقدر
ناامید باشید هیچ چیزی به نفع شما تموم نمیشه....
_چرا اینقدر قانون هواتون رو داره.... یعنی یه خاتم واقعی نبود موقع نوشتن اون
بندها؟!!!

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:25:51

□

□□

□□□

#پارت 207

سکوت کرد و من با درد ادامه دادم: برای چی من باید برای چیزی که حقم هست
اینقدر زجر بکشم؟! چرا.....
با حال بد از توی ماشین بیرون اومدم و به سمت ساختمون شلوغی که جلوش پر
بود از ادماهایی که با دستگاه تایپ جلشون نشسته بودن.

واقعا نمیتونستم جلو احساسات بدم رو بگیرم تمام تنم شده بود استرس و نفرت؛ اصلا به این فکر نمیکردم که نباید محمد رو همراه خودم به اونجا بیارم... که سهیل اینطوری ازم اتو داشته باشه؛ ولی انگار اون خودش فهمیده بود که با رسیدن به راهرو گفت: از اینجا به بعد من نمیتونم همراهتون باشم ...

با ترس به سمتش چرخیدم و گفتم: ولی من...
 با چشماز گیراش گفت: اصلا نگران نباش موحدی (وکیل) تمام کارها رو خودش انجام میده.

بعد با سر به پشتم اشاره زد.

بابرگشتن به سمت موحدی سلامی کردم که جوابم رو داد...

آماده این؟!

نه نبودم من امدگی اینجا اومدن رو نداشتم اگه الان اینجا فقط به خاطر اون مردی که پشتم هست.

به سمت عقب برمیگردم ولی نیست...

دلم هری از ندیدنش میریزه که با استرس دور تا دورسالن رو برای پیدا کردنش میگردم.

خانم سعیدی ... لطفا زود باشید.

با صدای موحدی با لبی که از استرس در حال جویده شدن بود به دنبالش راه می افتم ولی احساس میکنم که تمام مسیر یه چشمایی در حال دنبال کردن من هست اما هر چقدر به اطراف نگاه میکنم پیداش نمیکنم.

اما مطمئنم که کار محمد بود...حسی که از این نگاه میگیرم این رو به من میگفت. خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم توی اتاق نه زیاد بزرگ نه زیاد کوچیک کنار موحدی نشسته بودم ... طوری که به اندازه یه صندلی بین خودم و سهیل فاصله بود.

قاضی حرف میزد و از وکیل دو طرف سوال هایی میپرسید که اونا جواب میدادن.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:26:10

□

□□

□□□

#پارت 208

حالا نوبت به ما رسیده که حرف بزنیم و آقای قاضی رو به گفت: خانم شما برای چی میخواهین طلاق بگیرید.

لحظه ای نگاهم به سمت سهیل چرخید که با چشمای پر از حرص خیرم بود.

_خانم سعیدی...

انگار تعلل زیاد بود که موحدی سعی داشت من رو به خودم بیاره.
از روز صندلی بلند شدم در صورتی که نشسته هم میشد توصیح بدم ولی همیشه همین بود....

یاد گرفته بودم باید به کسی که از خودم بزرگتر هست احترام بزارم.
چشمم رو به پایین جایی نزدیک میز روبه روش دوختم و گفتم: اقا قاضی این مرد من رو مجبور و تهدید کرد که از پیش خانواده ام برای همیشه فراری بشم....منو

رو زندانی کرد و به زور باهام ازدواج کرد وگرنه من اصلا قصد جواب دادن به
ایشون رو نداشتم... به زور وارد خونه و زندگیم شد؛ تمام اونچه که داشتم رو
تصاحب کرد و حتی منو رو تهدید کرد با تنها برادرم....
تا به اینجای حرفم رسیدم سهیل پوزخند زد و همین باعث شد من سکوت کنم و
اخمای قاصی توی هم بره.
تا خواستم ادامه بدم بازم و از خودم و زندگی به باد رفته ام دفاع کنم جلوم رو
گرفت اما این بار با حرفی که زد بدجور دلم به حس حال و هواش پوزخند زد....
_اقای قاضی ازش بپرسید این همه مدت پیش کی بوده؟! اون مردی که مغزش رو
شست و شو داده شب عروسی از کنار من دزدیده اتش کی ... کیه؟!
_اقا لطفا سکوت کنید از شما هم سوال پرسیده میشه فعلا باید این خانم اظهاراتش
رو کامل کنه.
بعد رو به سمت من کرد و گفت: خانم سعیدی شما بر اساس کدوم شاهد و شواهدی
اعلام میکنید که دزدیده شدین؟!
من که شاهی نداشتم... من از همه؛ همه چیز رو پنهون کرده بودم.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:26:52

□

□□

□□□

#پارت 209

اونقدر احساساتم اعصاب خورد کن شده بودن که همش با استرس به جون دستام افتاده بودم و به هم مالششون میدادم....

باز هم صدای پوزخند سهیل به گوشم رسید و هیچ چیز ازار دهنده تر از این نبود. _خانم سعیدی... آقای قاصی با شما هستن.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: متأسفانه من کسی رو ندارم ولی... سکوت میکنم یعنی میتونم از خانواده عمو که چند وقت پیش بدون هیچ حرفی از خونه‌شون بیرون زده بودم حرفی بزنم؟! _ولی چی؟!

این سری آقای قاصی بود که ازم میخواست حرف بزنم... با همون استرس گفتم: ولی خانواده پدریم میدونن... اونا چند وقته که من و برادرم رو گم کردن و از جامون با خبر نیستن و من فقط فقط به خاطر ترس از این اقا به سراغشون نرفتم.

آقای قاصی نگاه طولانی بهم کرد و گفت: ادامه بدید....

_خب من که دیدم نمیتونم هیچ جوره از دست این اقا فرار کنم؛ ازدواج زوریش رو قبول کردم... آقای قاصی این مرد حتی شب عروسی هم من رو با برادرم تهدید کرده بود.

من بین مردم بودم ولی هیچ کاری ازم برنمی اومد... درست مثل وقتی که وارد خونه ام شد و منرو تمام وقت زندانی کرد و در روم قفل میکرد؛ بدون اجازه من برادر ۵ ساله ام رو میبرد بیرون تا وقت رفتنش به سرم نزنه فرار کنم.

اقای قاضی حتی تلفن رو هم از من دریغ کرده بود....
قاضی این بار به سمت سهیل سر چرخوند و گفت: شما اظهارات خانم رو قبول دارید؟!
سهیل همونجور که حدس میزدم عصبانی شده بود... این از رگهای برآمده گردنش مشخص بود.
حتی وکیلش هم متوجه اوصاع شده بود که در گوشش حرفایی میزد.
_ اقا با شما هستم....
سهیل بالاخره نگاه طولانی رو از من که از چشماش هم فرار میکردم برداشت و رو به قاضی گفت: نه آقای قاضی حقیقت نداره.
باورم نمیشد... یه ادم چقدر میتونست دروغگو باشه!؟

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.08.2020 01:27:18

□

□□

□□□

#پارت 210

چشم‌ام رو با نهایت حدی که داره درشت کردم از شدت شوکی که با حرفش بهم وارد شد و به سمتش چرخیدم.

_تو منو زندونی نکردی.

بهم نگاه نکرد و با همون قیافه خونسردش گفت: نه....

اقای قاضی رو به من گفت: لطفا بشنید خانم شما....
نمیتونستم نگاهم ازش بردارم حتی وقتی که موحدی ازم خواهش کرد که بشینم و کنترل رو حفظ کنم چون اون میخواد تا من عصبی بشم و کنترل ماجرا رو به دستش بگیره.

_خب اقا شما اظهار میکنید که خانتون با یه اقای ناشناس فرار کرده...؟!
سهیل با نهایت نفرتی که توی تن صداش هست جواب داد: بله... حتی همین چند وقتی که منو تنها گذاشته بود با حتم پیش اون اقا بوده.
_تهمه اقای قاضی...

اینبار این موحدی بود که به دفاع از منی که خشکم زد بود بلند شد.
_اقا ساکت باشید شما... تا زمانی که ازتون سوال پرسیده نشده.
موحدی با نفس عمیق به صندلی تکیه داد که سهیل با بی رحمی تمام ادامه داد
گرچه از ادم دروغگو و خودخواهی مثل اون هیچ چیزی به غیر از این نمیشد انتظار داشت.

_من از این خانم شکایت دارم اقای قاضی... من از کجا باید بدونم که این خانم چندین بار زنا....
اقای قاضی اینبار با اون چکش توی دستش ضربه ای به میز وارد کرد و گفت:
لطفا حرمت دادگاه رو نگه دارین...در مورد این اظهاراتی که دارید پزشکی قانونی تصمیم میگیره البته وقتی که شما بتونید ثابت کنید که خانم پیش اقا حضور داشته.

حالم داشت خراب میشد.. این فضا رو هم مسموم کرده بود... مثل تمام وقتایی که مجبورا باهاش زندگی کرده بودم.

_اقای موحدی....

با صدا زدنش به سمت نگاه کرد که گفتم: من احتیاج دارم برم بیرون...
نگاهی به قاضی کرد که در سکوت در حال مطالعه کاغذی که نمیدونم از کدوم
شاهدی که به حتم با پول راضی شده بود از جانب سهیل رو مطالعه میکرد.

□

□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.08.2020 00:14:36

□

□□

□□□

#پارت 211

_خانم سعیدی همیشه...یکم طاقت بیارید الان تموم میشه.
لیوان ابی که روی میز بود رو از پارچ اب پر کرد و به دستم داد و گفت: آرامش
خودتون حفظ کنید... نمیتونن حاشا کنن ما هم دلایل واسه خودمون داریم.
دیگه نمیتونستم متوجه بشم چه ها گفته میشه و همه چیز برام مثل فیلم هایی شده
بود که از دیدن حتی یک بارش هم بدم می اومد از بس که کلیشه ای بود...

زنی که به خاطر قانون مجبور به خفت و خاری شد.
چند دقیقه ای بود که قاضی در حال صحبت با وکیل ها بود که با صدا زدن سهیل به سمتش سرم چرخوندم.

سها...

فقط نگاهش میکنم نه با غم و عصبانیت... بلکه با افسوس، افسوس به روزهایی که فکر میکردم این روانی میتونه دوست دوران تنهایی هام باشه.

سها ببین منوووو...

من کی ازش نگاه گرفته بودم؟ !

دوباره سمتش چرخیدم و گفتم: چی دیگه میخوای از من...

_سها ببین من نمیتونم بدون تو زندگی کنم چرا متوجه نیستی؟! من اگه دارم هر کاری میکنم هر حرفی میزنم واسه خاطر اینکه تو برگردی پیشم... اصلا هر جور که تو میگی... فقط تو برگرد.

میدونستم هر چی میگه دروغ محضه و فقط برای اینکه من باور کنم و برگردم تا از قبل روزگارم رو سیاه تر کنه اینکار رو انجام میده.

سها چرا هیچی نمیگی...

هنوز هم حرفی نزدم که هر دو وکیل به روی صندلی هاشون برگشتن و قاصی گفت: خب این جلسه به ده روز بعد موکول میشه اما تو این ده روز از خانم و اقا میخوایم که بیشتر به نتیجه کارش فکر کنن و اگه واقعا خانم در خواستش مصمم باشه باید آزمایش بدن بعد..._

وکیل سهیل وقیحانه پرسید: آقای قاضی پس شکایت موکول بنده چی میشه؟! اگه این خانم با اون اقا مسئله ای داشته باشن....



□□

□□□

۱

23:11

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.08.2020 00:14:58

□

□□

□□□

#پارت 212

قاضی ابروهایش بالا انداخت و گفت: بعد از این ده روز آگه طرفین به تفاهم
نرسیدن به شکایت ها هم رسیدگی میشه... گرچه که با سند هایی که موجوده از
خانم سعیدی رفع اتهام میشه و هیچ گونه جای بحثی باقی نمیمونه.
سهیل اینبار حرف میزنه.

_پس این خانم تو این ده روز پیش من باید باشه؟! درسته آقای قاضی....
بدون هیچ صبر و حوصله خواستم این سوال یا نظر رو رد کنم که قاضی مجالی
بهم نداد و گفت: بله.
دنیا دور سرم چرخ خورد؛ من نمیخواستم این ناعدالتی بود برای چی من باید
برمیگشتم کنار این مرد که تمام رفتاراش هیچ فرقی با یه ادم ازاری نداشت.
به سمت میز قاضی رفتم که موحدی صدام زد و گفت: خانم سعیدی اروم باشید
شما...

به سمت چرخیدم و گفتم: شما صبر کنید آقای موحدی.
قاضی منتظر نگاهم کرد که گفتم: من دارم به شما میگم این مرد منو زندونی کرده

تهدیدم کرده اونوقت شما منو دوباره میفرستین پیشش؟! من امنیت ندارم اقا...
 _خانم سعیدی ایشون همسر شما هستن و وظیفه شما تمکین کردن از ایشون هست
 اگه بهتون خرجی نمیدن میتونید شما شکایت کنید که بهش بررسی بشه ولی الان
 حق با اقااست.
 پوزخندی تلخ به روی قاضی زدم و گفتم: دقیقا کی با آقایون حق نیست... اصلا من
 دارم از کی به کی شکایت میکنم؟!
 اخمای قاضی تو هم رفت و موحدی خواست با صدا زدنم هشدار بهم بده ولی من
 حاصر بودم برم بازداشتگاه اما پیش سهیل برنگردم...
 بالاتر از سیاهی هم مگه رنگی هست؟! این دیوونه روانی هم میخواست من
 برگردم تا تمام راه ارتباطی من رو با بیرون قطع کنه ..
 واقعا با چه عقلی من رو تو چنگال های کثیفش هل میدادن.
 _من متاسفم بابت این قانون....
 دو خودم چرخیدم و گفتم: شما همتون مردین اصلا درک نمیکنید من چی دارم
 میگم....

□

□□

□□□

۱

23:12

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.08.2020 00:15:16

□

□□

□□□

#پارت 213

اقای موحدی ناراحت به سمتم اومد که قاضی با اخم ازم خواست نظم رو رعاین کنم.

پوزخند زدم و من حتی اگه شده باشه فرار کنم بار دیگه دست این مرد دیو صفت نمی افتادم با عصبانیت ازشون دور شدم از داخل اتاق بیرون اومدم که موحدی دنبالم اومد و من فکر میکنم که اینطور بوده و همراهش سهیل بود و صداش که میگفت: کجا داری میری سهااا... وایستا با توئم

بعد با همون صدایی که نزدیکم میشد از پشت سرم بازوم گرفت. با خشم سمتش چرخیدم که گفت: کجا سرو انداختی داری میری؟! مگه نشنیدی قاضی چی گفت...؟! تو دیگه باید با من زندگی کنی.

اقای موحدی نزدیکمون شد و گفت: ببخشید خانم سعیدی... سهیل با اخمای تو هم و با نگاه تیز سمتش چرخید و گفت: اقا خانم بنده دیگه به وکیل احتیاج نداره تا اینجام هر چی موش دوندی تو زندگیمون بسه ... دستمزدتون تا اینجا به وکیلیم بگو پرداخت میکنم.

تو بی حواسیش بازوم از دستش کشیدم و با صدای بلند به خنده افتادم... انگار توی یه سیرک خنده دار گیر افتادم و فقط دلم میخواد یه دل سیر بخندم.

نگاه متعجب، پر از دلسوزی و حرف دیگران اصلا واسم مهم نبود... اون چی گفت؟! من خانمشم؟!... پول وکیل من رو میخواد پرداخت کنه...؟! پسری

که تا چند وقت پیش موس موس اموال من رو میکرد حالا.... دستم روی دلم گرفتم و خم شدم از شدت خنده پر دردم که سهیل بالاخره از شوک کارم بیرون اومدم و دوباره بازوم گرفت و گفت: سها چته تووو... این کارا چیه میکنی؟! داری ابرو ریزی میکنی؟! مردم دارن نگاهمون میکنم پاشو وایسا این

ابرو ریزیا چیه میکنی....

با این حرفاش عصبی شدم و از این هم نزدیکیش به خودم حالت تهوع گرفتم.

□

□□

□□□

۱

23:12

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.08.2020 00:15:33

□

□□

□□□

#پارت 214

اینبار خنده به یکباره از صورتم پر کشید و رفت و جاش رو به خشم داد که با دست به عقب هولش دادم و گفتم: از من فاصله بگیر مرتیکه....
چون انتظارش رو نداشت چند قدم به عقب رفت و با نگاهی پر از سردرگمی بهم چشم دوخت.

تنم به لرز درآمده بود تا به حال زیر این همه نگاه های بد قرار نگرفته بودم..

نگاه های پر از قضاوت مردم غریبه.

با نگاهی به دورم از اون فضای خفه کننده به بیرون فرار کردم که صدای قدم های سهیل رو با غر زدنش رو از پشت سرم شنیدم اما اهمیتی بهش ندادم و خواستم با گردوندن نگاهم اقا محمد رو پیدا کنم که بازم به شدت از پشت کشیده شد و من با

بی حواس و صد البته خشم به طرف عقب برگشتم ولی هنوز حرفی نزده بودم که صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی کف حیاط دادگاه همراه بد داد مرد راننده که به صدر صد من رو هدف گرفته بود ساکت و به کسی که نجاتم داده بود خیرم کرد.

خیلی سریع بازم ول کرد و گفت: طوریتون که نشد؟! همون لحظه سهیل رو دیدم که به سمت محمد حمله ور شده بود و از اون سمت راننده لی که بی خیال نمیشد ... اونقدر همه چیز به هم گره خورده بود که با ترس از بین مردهایی که در حال درگیری بودن فاصله گرفتم و با دیدن موحدی خودم رو بهش رسوندم.

اون که تازه مهلک رو دیده بود با دیدنم گفت: چی شده؟! _نمیدونم فقط... اقا محمد رو از بین جمعیت بیرون بکشیدش؛ بهش بگین زنگ میزنم. با همون شرایطی که زیادی نگران بودم برای مردی که نه الان بلکه خیلی من رو نجات داده بود سوار تاکسی شدم و با سرعت ادرس خونه رو بهش دادم و ازش خواستم تا من رو زودتر برسونه... قبل از اینکه اون سهیل نامرد دستش بهم زرسه و افکار مریضش روم پیاده کنه.

□

□□

□□□

۱

23:12

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.08.2020 00:15:51

□

□□

□□□

#پارت 215

با رسیدن تو خونه در قفل کردم خیلی زود به اقا محمد زنگ زدم و بعد از ده دقیقه منتظر موندن جواب داد.

_الووو... شما کجایی؟!

لبم گاز گرفتم و گفتم: من واقعا عذر میخوام خیلی خیلی ... شما به خاطر من...
_تمومش کن سها فقط بگو الان کجایی؟!

از این صدای پر استرسی که داشت با عجله گفتم: خونه خودم اومدم.
با پخش شدن صدای بوق اشغال توی گوشم...فهمیدم اجازه حرف دیگه ای بهم نداده.

دوباره زنگ زدم که بهش بگم به هیچ عنوان به این سمت نیاد.
جوابم رو داد که گفتم: اقا محمد نیاید اینجاااا...اگه سهیل دنبالتون کنه منو پیدا میکنه اونوقت من بدبخت میشم...مجبورم میکنه که پیشش برم لطفا...
_سها یه دقیقه ... دختر چه خبر اروم باش من دارم می یام همه چی رو هم بهت

میگم لازم نیست اینقدر نگران باشی.
با اینکه هنوز اروم نشده بودم قبول کردم ...چون میدونستم این مرد عاقل بی گذار به اب نمیزنه، هیچ وقت نزده الانم نمیزنه... این رو مطمئنم.
تمام وقتی که منتظرم تا بیاد سراسر خونه رو متر کردم و حتی از اتاق خواب ها هم نگذشتم دست خودم نبود احساس میکردم سهیل برای رسیدن با اهدافش حاضر

هست به همه جا چنگ بندازه.
 زنگ در که خورد هینی کشیدم و به سمت ایفون رفتم... با دیدن محمد شاسی رو
 فشار دادم.

در ورودی رو باز کردم که محمد رو با دست پر دیدم...

_سلام.

نگاهی بهم کرد و من رو به داخل هدایت کرد و بعدش که خودش وارد شد در خونه
 رو بست و من با چشمایی که از میزدیم گفتم: اقا محمد من خیلی شرمنده ات
 شدم.... اون دردرس ها به خاط من بودم ولی من شما رو با اون روانی تنها گذاشتم
 و خودم اومدم اینجا... من....

با گرفتن بازوم چشمام درشت شدم و خفه شدم به معنی واقعی.

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.08.2020 00:39:13

□

□□

□□□

#پارت 216

با نگاه طولانی توی عمق چشمام گفتم: یعنی تو متوجه نشدی که دیگه در دسره‌های تو مربوط به منم میشه؟! متوجه نشدی....

هنگ و گنگ تر از همیشه به چشماش زل زده بودم که خیلی یهویی دو طرف صورتم رو گرفت و بوسه ای از گوشه لبام گرفت...

خیلی اروم طوری که انگار پر ضعیف و ظریفی با صورتم برخورد کرده این کار رو انجام داد... با ارامش ازم فاصله گرفت.

نفس های طولانی و ناباورم رو توی فضا پخش میکردم و به مرد روبه روم زل زده بودم مگه امکان داشت یعنی اون هم با من حس داره؟! خیلی خونسرد گفتم: حالا به من توضیح بده چرا رای دادگاه همچین چیزی شد؟ مگه قرار نبود که توی دادگاه توصیح بدی چه بلاهایی سرت آورده؟! بالاخره نگاه از اون تیله های مشکی رنگ دزدیدم و به عقب برگشتم... پشت به اون روبه روی پنجره و ایستادم.

سهااا...

نمیدونم چرا ولی لحن صدا کردنش اونقدر من رو احساساتی کرد که قطره اشکی بدون اجازه از چشمام جدا شد و صورتم رو خیس کرد.

نمیخوای باهام حرف بزنی دیگه... من خواستم با اینکارم بهت بفهمونم کجای زندگی تو هستم و چقدر واسم مهمی....مگه تو..

برو محمد...

ندیده هم میدونستم صورتش پر از بهت هست باور نداره همچین چیزی رو که من ازش خواستم؛ گرچه قلب خودم هم باور نداره.

من نمیخوام حرفاز اون سهیل نامرد درست از اب دربیاد... من به خاطر تو از اون جدا نشدم من...

این بار اشکای بیشتری روی صورتم ریخت و از خودم و ضعیفی که داشتم بد اومد چه طور امکان داره؟ !!!

من به اون اجازه دادم تا صورتم رو ببوسه .
من یه دختر عوضی هستم... نه من یه زنم... حتی اگه سهیل بدترین کارها رو در
حقم کرده نباید اجازه بدم مردی دیگه اونم وقتی که من هنوزم زن سهیل هستم بهم
نزدیک بشه....
دلم طاقت نمی یاورد که این بار به سمتش چرخیدم حرف زدم.

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.08.2020 00:39:31

□

□□

□□□

#پارت 217

_لطفا از اینجا برو...

توی قلبم احساس سنگینی بدی میکردم...

نگاه پر از حرفش رو ازم گرفت و رفت.

در که بسته شد روی زمین سقوط کردم و از خدا خواستم که من رو از این برزخ

بیرون بکشه.

غذای ارمان رو دادم بعد خودم مثل دو روز قبل به سمت پنجره رفتم تا نگاهی به بیرون بندازم.

از اون روز به این ور نه بهم زنگ زده بود نه ازم سراغ گرفته بود احساس میکردم کسی گهگداری داره ما رو میپا... گرچه ما بیرون نمیرفتیم تا این ده روز تموم بشه.

اجبی.. چرا نمی یای ناهار بخوریم!

پرده رو پایین انداختم، به سمت ارمان رفتم.

_چرا می یام.

بعد از رفتنم به پیشش با هم مشغول شدیم... گرچه ارمان ول کنه محمد نبود و اینقدر کلافه ام کرد که سرش داد کشیدم و گفتم: برو تو اتاقت ارمان داری اعصابم رو بهم میریزی چرا نمیفهمی میگم باید بمونیم توی خونه اونا هم نمی یان. بغض کرده ازم فاصله گرفت و به سمت اتاق فرار کرد.

عصبی قاشق ها رو داخل بشقاب پرتاب کردم.

سرم داخل دستم گرفتم و شقیقه هام رو فشار دادم از این همه اتفاقات بدی که دورم بود.. به خودم هم نمیتونستم بگم که دلم برای کسی که نباید تنگ شده. قطره اشکی که بود رو پاک کردم از صورتم... و با ناراحتی ظرف ها رو جمع کردم.

باید سراغ ارمان میرفتم و ازش دلجویی میکردم ولی چه کنم که هنوز هم نتونسته بودم ارامشم رو حفظ کنم.

زنگ در که خورد تمام تنم به لرز در افتاد و با کلی ترس نگاهی به تصویر ایفون انداختم و با دیدن اشرف خانم نفس عمیقی کشیدم.

_بفرمایید....

دکمه باز کن در رو زدم و جلوی در ورودی منتظر موندم تا اشرف خانم بیاد.
_سلام اشرف خانم بفرمایید.
با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام دخترم خوبی ارمان بچه ام خوبه...
با ورودش تازه یادم افتاد چقدر برادرم رو ناراحت کردم.
راهنمایش کردم توی سال و خودم به سمت ارمان رفتم تا از دلش در بیارم و بهش
بگم کی اومده تا بهمون سر بزنه.

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.08.2020 00:39:50

□

□□

□□□

#پارت 218

در اتاق رو باز کردم که دیدم پشت به در اتاق نشسته و زانوهاش رو توی بغلش
گرفته بود.

دلم برای اینقدر ریز بودنش رفت که بهش نزدیک شدم و صداش زدم...

_ارمان..عشق ابجی.

اب بینیش رو بالا کشید که روی زمین نشستم و همنجور که تنش رو توی بغل گرفتم روی سرش رو چندین بار بوسیدم و گفتم: عشق ابجی نمیخواه برگرده ببینه کی اومده؟!

با تعجب و شتاب سمت برگشت و گفتم: عمو محمد؟!
با گفتن اسمش و یادآوری اینکه منم دقیقاً مثل خودش چقدر دلتنگش هستم با چشمای ناراحت گفتم نه...

دوباره روش ازم گرفت و گفت: پس مهم نیست دیگه هر کی میخواد باشه...

_حتی خاله اشرف؟!

با همین حرف ذوق زده از تو بغلم بیرون اومده و به سمت بیرون از اتاق رفت که منم با یکم تاخیر دنبالش رفتم.

اشرف خانم که ارمان رو بغل گرفته بود گفت: چقدر دلم براتون تنگ شده بود شیوا جان... از محمد خواهش کردم من رو بیاره اینجا.

لبخندی زدم و گفتم: ما هم دلمون زیاد براتون تنگ شده بود که همون موقع اشرف خانم با یه جعبه ای که داخل کیسه اش بود و معلوم بود شانسی چیزی هست ارمان رو خوشحال کرد.

_اینم برای پسر گلم که خواهرش اذیت نکرده.

ارمان خجالت زده به من نگاه کرد که منم گفتم: اره اشرف خانم خیلی پسر خوبی بوده... یدونه ابجیشه...

بعد رو به ارمان که روی پاهای اشرف خانم نشسته بود گفتم: ارمان پاهای خاله درد میگیره هاااا... بیا بشین روی مبل.

ارمان چشمی گفت که اشرف خانم دست روی سرش کشید و من گفتم: خوب چایی یا شربت اشرف خانم؟!

_دخترم بی زحمت یه لیوان اب بیار.

_تعارف میکنید؟! یا فکر میکنید تو خونه نیست که...

_نه این چه حرفیه من فقط تشنه ام هست وقت برای خوردن زیاده؛ بیو باهات
حرف دارم مامان جان

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.08.2020 00:40:06

□

□□

□□□

#پارت 219

سری تکنون دادم و بعد از آوردن اب کنارش نشستم تا متوجه شم چی میخواد بهم
بگم همونجور که ارمان هم مشغول بازی با وسایل توی دستش بود گفت: ابجی من
برم تو اتاق؟!

_اره برو.

بعد از رفتن اون اشرف خانم لیوان اب روی میز گذاشت و گفت: ماجرای دادگاه رو
از محمد شنیدم... چطور شد مادر؟! میدونم سخته اما تو باید قوی باشی هااا... ما
کنارت هستیم.

با سخت ترین حالت ممکن بهش لبخند زدم ولی دست خودم نبود ته دلم پر از

احساس بد بود.

_کاش مامانم بود... کاش اینجوری تنهام نمیزاشتن تا این ادم اینجوری برام دندون تیز نمیکرد... باورت میشه اشرف خانم من از دستش فرار کردم.
دستم رو توی دستش گرفت و گفت: اروم باش مادر...پس من چیم اینجا فکر کردی اجازه مئدم تو ادیت بشی؟!!

_ممنونم شما لطف دارین ولی خوب من دوست ندارم شما و اقا محمد رو بیشتر از این به مشکلاتم گرفتار کنم.

_باز از این حرفا زدی تووو...
نگاهی به اتاق انداخت و گفت: بیچاره بچه ام اینقدر تو خونه حبس شده از اومدن من پیره زن خوشحال شده انگار که کی اومده سراغش.

_اره از خودم بیشتر به فکر ارمانم... میدونم چقدر واسش سخته اما چه کنم...
باور کنید همش احساس میکنم میخواد پیدام کنه و با ارمان تهدیدم کنه دوباره که برگردم به اون زندگی.

_حق داری....

یکم سکوت بعد همونجور که یکم دیگه از اب داخل لیوان خورد گفت: اگه تو راضی باشی امروز من با خودم ببرمش حداقل اینجوری یه اب و هوایی هم عوض میکنه.

با تعجب یکم نگاهش کردم درست بود که بهشون اعتماد داشتم ولی دلم نمیخواست ارمان رو بیشتر از این وابسته و هواپیشون کنم... اخه اون هنوز بچه بود و من میدونستم چقدر به محمد علاقه داره و این نزدیکی چی به روزش می یاره

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.08.2020 00:40:24

□

□□

□□□

#پارت 220

_اشرف خانم شما خیلی به من و ارمان لطف دارید ... اما اجازه بدین پیش تودم
بمونه، نمیخوام با اینکارام باعث وابستگی بشم... راستش ارمان شدیداً بچه
احساسی هست و خیلی زود با دیگران ارتباط برقرار میکنه...

_پس چه بهتر از این به بعد مشکلی هم دیگه وجود نداره...

با اخمای تو هم گفتم: منظورتون متوجه نشدم دقیقاً چه جوری مشکل نداره؟!
لبخندی زد و با نگاه دقیق برنندازم کرد و گفت: ببخشید مادر من اول درموردت
گمان بد کردم با خودم و هزار تا فکر جووو و اجور از ذهنم رد شد... از همه بدتر
قضاوتت کردم در صورتی که تو یکی از پاکترین دخترایی که دیدم.
با سکوت منتظر ادامه حرفش بودم که با کلی حسرت ادامه داد: آگه محمدم ازدواج
میکرد الان یکی هم سن و سال ارمان نوه داشتم...

نگاهم از صورتش گرفتم که سری تکون داد.

_اشرف خانم هر کسی یه قسمتی داره... یکی زود ازدواج میکنه دیر بپه دار میشه
یکی هم برعکس ... یکی هم ازدواج میکنه خوشبخت تر میشه و اون یکی هم مثل

من... گرچه مال من همه چیم بازور قاطی شده بود.

_چه میشه کرد ...خدا مادر و پدرت رو بیمارزه، یه زمانی که منم مثل تو جوون

بودم شوهرم اومد خواستگاریم.

لبخندی به روش زدم که با احساس و حالی که بیشتر توی گذشته هاش غرق شده بود گفت: اول ازش خوشم نیومد و هزار جور واسش ایراد گذاشتم از قیافه بگیر تا طرز حرف زدنش... گرچه ما رو به هم نامزد کردن بعد اجازه دادن همو ببینیم....

خلاصه اش کنم واست عزیز دلم، پام کردم توی کفش که من زن این نمیشم. اقا جونم که ادم پخته ای بود به حرفم محل نداد و گفت دیگه تو خونه اش جایی ندارم و فردا یا پس فردا باید برم خونه شوهر.... گریه کردم خودم به اب و اتیش زدم ولی اخرم اونی شد که من از دستش فراری بودم.

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 29.08.2020 05:03:11

□

□□

□□□

#پارت 221

_رفتم سر خونه زندگیم ولی دست از لجبازیم برنداشتم و هر روز و هر دقیقه به ازار و اذیت اون مرد گذشت تا بلکه اون مرد ازم خسته و ناراحت بشه و ولم کنه...
خب بچه بودم و خام.

فکر میکردم زندگی مشترک یعنی همین... اما شوهرم جوری هر بار من رو غافلگیر میکرد که من رو با این باور رسوند اونی که از این زندگی بره خودش برای خودش بد خواسته.

نفس عمیقی کشید و من همچنان منتظر ته ماجرا بودم که گفت: اینارو گفتم بهت که بگم هر زوری که توی قسمت پیدا میشه و به سراغت می یاد نه همیشه بد هست، نه همیشه خوب ...

یه زندگی از روی اجبار میشه زندگی ۳۵ ساله من با شوهرم که حاصلش یه پسر...

یه زندگی هم میشه واسه تو عزیزم.
سری تکون دادم که با صدای ارومتری ادامه داد: زندگی هم همیشه روی صفحه های بدش نمیگذره عزیزم... روزای خوب تو جریان هست و من به عنوان یه زنی که یکم تجربه دارم بهت قول میدم.

_ممنون شما با این حرفای خوبتون هم من رو اروم کردین.
لبخند طولانی بهم زدیم که گفت: پس به من اعتماد کن و اجازه بده ارمان رو با خودم ببرم.

_ولی....

_من مجبورت نمیکنم عزیز دلم.... ولی اون بچه هم احتیاج داره مثل هم سن و سالاش با بیرون ارتباط بگیره.
سری به نشونه تایید تکون دادم که منتظر بهم چشم دوخت و من بالاخره تونستم منطقم رو زیر پام بزارم و قبول کنم... شاید حق با اشرف خانم بود.
از روی صندلی که برای آوردن میوه بلند شدم زیر لب زمزمه اش رو شنیدم.

_میدونم که خوشبخت میشی با پسرَم.
دست خودم نبود که سر جام میخکوب شدم بعد از چندثانیه به خودم اومدم که برای
فرار از نگاه های اشرف خانم به اشپزخونه پناه بردم.
بعد از چند دقیقه و برداشتن ظرف میوه دوباره به پیش اشرف خانم برگشتم.

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 29.08.2020 05:04:08

□

□□

□□□

#پارت 222

بهم ریختم با همین جمله کوتاه امکان نداشت وارد این بازی احساس بشم پس
پیامش رو پاک کردم بعد از خاموش کردن گوشیم با عصبانیت روی تخت خوابیدم.
چشمام بسته ولی مغزم خاموش نمیشد داشت خفه ام میکرد.... اینقدر که به این ادم
جدید و پیامش فکر میکرد.

بالش رو توی سرم کوبندم تا شاید بتونم اینجوری خودم رو از شر این همه افکار جورواجور راحت کنم البته اگه بشه...

نمیدونم چقدر گذشت که خواب مهمون چشمام شد. صبح با نوری که با چشمام برخورد کرده بود از خواب بیدار شدم.... وقتی از روی تخت بلند شدم احساس میکردم از جنگی بزرگ برگشتم و با خوابی که داشتم هیچ خستگی در نکردم.

گرچه خواب هایی که دیده بودم هم بی تاثیر نبودن...و بیشتر باید با نام کابوس های سهیل ازش نام میبرد.

چایی برای خودم دم میکنم و بعد از روشن کردن تلوزیون به سراغ گوشیم رفتم تا با زنگ زدن به خونه اشرف خانم از حال ارمان با خبر بشم. ولی وقتی گوشی روشن کردم متوجه پیام از طرف محمد شدم. بدون هیچ اتلاف وقتی سریع پیامش رو باز کردم.

_زندگی از این پس سخت تر از همیشه میگردد.... کاش میشد فاصله ها را از بین برد.

اب دهنم رو قورت دادم و با بلند شدن بخار از سماور به سمتش رفتم برای خاموش کردن.

چایی برای خودم ریختم و روی کاناپه نشستم و بعد به خونه اشرف خانم زنگ زدم.

همونجور که منتظر بودم چند قلپه ای از چایی داغ خوردم تا گلوم از حال خشکی بیرون بیاد.

_الو....

با پخش شدن صدای محمد چایی توی گلوم پرید به سرفه افتادم واقعا انتظار نداشتم که اون گوشی رو بخواد برداره.

_سهااا... خوبی؟!

با این صدای نگرانش بیشتر به سرفه افتادم که با عجله دست انداختم و از لیوان

چاییم بیشتر خوردم... تا بلکه هم اروم شم.

□

□□

□□□

۱

23:22

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 29.08.2020 05:04:32

□

□□

□□□

#پارت 223

سها چت شده دختر؟!

با یه نفس عمیق گرچه هنوز صدام گرفته جواب دادم: خوبم اقا محمد.... زنگ زدم

از ارمان بپرسم اذیتتون که نکرده؟

با این پیشوند اقا خواستم بهش بفهمونم قرار نیست اینقدر راحت با هم حرف بزنیم

اون هم با من که خیلی توی اوضاع بدی هستم.

انگار زیاد به مزاحش خوش نمیومد که با سردی جوابم رو داد.

_نه ... حالش خوبه الانم خوابیده.

_ اهان ممنونم خیلی بی طاقت شده بود.
 _ طبیعی هست اون بچه است قرار نیست بزرگتر رو درک کنه.
 سری تکون دادم و با درد گفتم: البته...
 سکوتی بینمون ایجاد شد که باز هم من اون رو شکوندم.
 _ ببخشید که مزاحم شدم فقط اگه ارمان بیدار شد بی زحمت برش گردونید.
 _ برای چی به این زودی؟! بعدم مامان برایش ناهار تدارک دیده... اگه اجازه بدین
 امروز هم اینجا باشه خودم میارمش.
 از اینکه اینقدر بهش خوش میگذره خیلی خوشحال بودم بعد از تعارفات و تشکرات
 معمول ازش خداحافظی کردم.

یک هفته بعد....
 فقط دو روز به زمان دادگاه باقی مونده بود و من عصبی تر شده بودم طوری که
 سعی میکردم کمتر به ارمان نزدیک بشم تا کمتر هم با هم دعوا کنیم.
 ولی شب و روز رو برای خودم به رنگ شب درآورده بودم... نمیتونستم با این
 کنار بیام که باید توی برخورد با قاضی چی بگم....؟! !!
 گرچه وکیل به اقا محمد گفته بود که رفتارمون اشتباه هست و قاضی اینبار مارو به
 مشاوره میفرسته به خاطر کاری که انجام دادم و حتی ممکنه برای اینکه اهمیتی
 به حرفش ندادم جریمه و توبیخ هم بکنتم...
 اما برای من مهم نبود فقط این مهم بود که این روزها رو به دور از اون دیو دو
 سر گذرونده بودم گرچه فکر و خیالات اون مرد من رو لحظه ای به حال خودم
 راحت نگذاشته بود.
 _ ابجی چرا گوشیت رو جواب نمیدی داره زنگ میزنه که....

□

□ □

□ □ □

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 29.08.2020 05:05:12

□

□ □

□ □ □

#پارت 224

با همین هشدار دادن ارمان چشمم تازه به گوشی خورد که متوجه شماره اقا محمد شدم.

_الو.... سلام.

_سلام سها خانم... خوب هستید، راستش زنگ بزnm بگم وکیل باهاتون کار داره. کار داره؟! چی کار میتونست با من داشته باشه.

_اما من نمیتونم پیام بیرون از خونه اگه...

_شما نگران نباشید، من حواسم هست شما فقط برای یه ساعت دیگه آماده بشید که بریم به دفترشون.

ارمان چی؟!

مامان رو با خودم می یارم که پیشش بمونه.

خیلی ممنونم...پس تا یه ساعت دیگه.

بعد از حاضر شدن ارمان بهم گیر داده بودم که هر جایی میرم اون رو هم با خودم ببرم ولی من اونقدر دهنم به خودم درگیر بود که اصلاً متوجه نمیشدم از چی صحبت میکنه.

آخر مانتوم رو کشید که عصبی به عقب هلش دادم و گفتم: اه.... چته تووووو؟! بغ کرده و ناراحت خودش رو عقب کشید که با حرص از دست خودم نفسم رو بیرون دادم و اون که اخمهای تو هم من رو دید از کنارم به سمت اتاقش فرار کرد و در روی خودش بست و منی که پشیمون شده بودم از کاری که کردم میخوام خودم برم سراغش تا از دلش در بیارم... خب اون که تقصیری نداشت مشکل من بودم که نمیتونستم مغزم رو به جا جمع کنم و استرس همه چیز رو داشتم.

اما هنوز چند قدمی برنداشته بودم که گوشیم زنگ خورد و من با دیدن شماره محمد جواب دادم.

جالب بود برام انگار جز این شماره دیگه کسی نمیتونست به گوشیم زنگ بزنه ولی من با همه این وجود تا شماره رو چک نمیکردم تلفن رو جواب نمیدادم.

سلام...

سلام ، حاضر شدین؟!

بله منتظر اشرف خانم هستم تا ارمان رو...

واسه همون زنگ زدم، مامان براش مهمون اومد نتونست بیاد.

با نگرانی گفتم: خب حالا ارمان رو چیکار کنیم؟!_

طوری نیست، من پیشش توی ماشین میمونم شما هم میرید اونجا توی دفتر کارتون انجام میدین برمیگردید.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 29.08.2020 05:05:41

□

□□

□□□

#پارت 225

تشکری کردم و بعد از سر و کله زدن با ارمان که بدجوری ازم عصبانی شده بود لباس تنش کردم و بعد از آماده شدن و زنگ زدن محمد از خونه بیرون زدم. توی راه به جز حرف های عادی چیزی بینمون رد و بدل نشد گرچه ارمان بین راه اونقدر که با محمد راحت شده بود شکایت من رو به پیشش کرد و ازش خواست که با خودش ببره. گرچه حرف ارمان ناراحت کننده بود ولی رفتار های محمد طوری بود که واقعا دلم گرم شد از اینکه لااقل توی این همه بی کئی اون و مادرش هستن. با رسیدن به جلوی در دفتر گفتم: خوب رسیدیم... احتیاج هست منم پیام؟! سری به دو طرف تکون دادم و به پشت جایی که ارمان نشسته بود اشاره کردم و گفتم: نه دیگه شما قرار بود ارمان رو با خودتون ببرید پارک. لبخندی زد و گفت: اون که به روی چشم ولی گفتم اگه کار شما هم تموم بشه با هم بریم.

با وجود اینکه یکی مثل اون رو در کنار خودم میخواستم ولی دوست نداشتم ارمان رو با این محیط ها اشناس کنم یا اینکه بخوام اون رو مجبور کنم جایی باشه که جز از حوصله بردنش چیز دیگه براش نداره.

_نه شما برید من هم به احتمال زیاد کارم طول بکشه... البته میدونم چقدر براتون زحمت هست اما....

_اصلا اینجور نیست من خودم هم وقتی پیش ارمان هستم بهم خوش میگذره. با تموم شدن این حرف ارمان از پشت گردنش رو بغل گرفتم و کنار گوشش رو بوسید و گفت: عاشقتم عمو محمد.

به صحنه ای که ایجاد کردن طولانی نگاه کردم و به سختی تونتم ازش دل بکنم. واقعا یه حال عجیبی بهم دست داد از وضعی که پیش اومده بود که با حالت فرارگونه ای از اتاقک ماشین بیرون اومدم و گفتم: خداحافظ مراقب باشید. اون هم برام دست تگون داد و گفت: شما هم کارتون تموم شد بهم زنگ بزنید.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.09.2020 01:07:39

□

□□



#پارت 226

با عجله وارد ساختمون شدم و در رو بستم اما از پشت در شیشه ای به ماشینش که با سرعت از اونجا دور شد خیره موندم.
قطره اشکی که روی صورتم اومده بود رو کنار زدم و با حال اوضاعی که انگار قرار نبود هیچ وقت درست بشه و به حال عادی برگرده به سمت دفتر وکیل میرم.
بعد از حرف زدن با منشی به سمت اتاقش راهنمایی شدم.

سلام...

سلام خانم بفرمایید.

تشکری زیر لب کردم و روی صندلی روبه روییش نشستم.

خوب هستین؟! آخرین باری که توی روز دادگاه همو دیدیم خیلی حالتون مساعد نبود.

سری تکون دادم و گفتم: والا شما که شرایط رو دیدین؟! من چاره ای جز این نداشتم... اگه برم توی اون خونه و باهاش زندگی میکردم دیگه نمیتونستید روی من رو هم ببینید، اون مرد دیوونه است.

این ها را تو اوج ناراحتی گفتم که با گوشی جلوش به منشی زنگ زد برای آوردن اب.

بعد از خوردن ابی که منشی آورد گفتم: راستش من هم برای همین از شما خواستم بیاید تا اون پرونده رو هم در جریان بندازیم، اون مرد نباید بدون اجازه توی خونه شما حضور داشته باشه.

درسته... ولی من چیکار باید انجام بدم.

چندتا کاغذ رو جلوم گذاشت و گفتم: تا شما این ها رو مطالعه میکنید من هم بهتون توضیح میدم چی باید بگید... گرچه توی دادگاه زبونم بابت اینکار شما کوتاه میشه و مشکلاتی به وجود می یاد اما امیدوارم زیاد نباشه.

اوت حرف میزد و من با همزمان با خوندن کاغذها خودم رو مشغول کرده بودم. نمیدونم چقدر اونجا بودم چیا گفتم و شنیدم که گوشیم زنگ خورد و من مطمئن بودم کسی جز محمد نمیتونه باشه پس گوشی رو برداشتم.
_سلام.

_سلام سها خانم ... کارتون تموم نشد؟!
نگاهی به اقای وکیل انداختم و گفتم: شرمنده نه هنوز.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.09.2020 01:08:03

□

□□

□□□

#پارت 227

_اع پس من و ارمان بریم کافی شاپ؟!
_رحمت میشه اخه..
_دفعه های قبل هم گفتم هیچ مسئله ای نیست فقط خواستم بهتون اطلاع بدم.

واقعا از این همه درک و شعورش ممنون بودم. تشکری کردم و بعد از قطع کردن تلفن دوباره مشغول صحبت شدیم گرچه من بیشتر حواسم پی رفتارهای محمد بود که چه طور ادمی هست و چقدر میشه بهش اعتماد کرد توی روزهای سخت. بعد از تموم شدن همه چیز و سپردنش به روز دادگاه که مدت زیادی بهش نمونده بود از وکیل خداحافظی کردم. با تماس گرفتن به محمد جلوی در ساختمون منتظر موندم ولی انوز یه بوق نخورده جوالم رو داد و گفت: سلام نزدیکیم الان می یایم.

_واقعا خیلی ممنون. توی حال و هوای خودم بودم که صدایی کسی که میش گفت ساخته شده برای ملکه عذاب بودنم به خودم اومدم.

_به سها خانم تو اسمون دنبالت میگشتم... اینجا جلوی ساختمون دفتر وکالت پیدات کردم.

با چشمایی که روی سهیل خشک زده بود نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود خانومم.

با نفرت نگاه ازش گرفتم و بی هدف فقط برای فرار از وجودش خواستم از کنار رد بشم که بازوم رو گرفت و من با لصبانیت بدون ادمایی که دورم بودن سرش داد زدم: دستم ول کن.

با اخمای تو هم دستم فشار داد که بدجوری دردم اومد اما نخواستم بهش این رو بفهمونم پس باز هم با همون چشمای لجباز و گستاخم توی صورتش گفتم: ولم کن مردک روانی تا جیغ نزدم مردم رو بریزم رو سرت...

خندید و گفت: اتفاقا جیغ بزنی تا من ببینم کی میتونه دست زنی از دستم بیرون بکشه.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.09.2020 01:08:21

□

□□

□□□

#پارت 228

ترس یهو برم داشت از این همه ناحقی که قانون حق اون میدونست.

_کدوم زن ها... زنی که نزدیک به یه ماه نمیدونی کجا بوده...؟!
حرصی خندید و گفت: اونو که فقط به خاطر سرکشی خودته... وگرنه من همه
جوره واسه تو شوهر محسوب میشم.

نزدیکتر اومد و گفت: همه چیت مال منه... مگه غیر اینه؟!
با این حرفش دستم رو با تقلا تکون دادم و گفتم: ولم کن... نمیفهمی چی میگم؟!
ولم کننننن....

کشون کشون داشت من رو با خودش میبرد که مردی پا به سن گذاشته اومد و
گفت: چه خبرته مرد حسابی؟!!

_حاجی شما دخالت نکن زنده.
مرد نگاهی به من کرد انگار میخواست با اینکار درست بودن و نبودن حرف سهیل

رو ازم بپرسه.

سری به دو طرف تکون دادم که مرده گفت: جوون این چه کاریه داری میکنی
 اخه... اگه دوستش داری که این راهش نیست... یه نگاه بهش بنداز ببین چقدر
 ترسیده.

_حاجی گفتم که زنده... خودم میبرمش خونه حالش رو هم خوب میکنم.
 قبل از اینکه مرد حرفی بزنه بازوم رو کشید به سمت ماشینش که خودم رو عقب
 کشیدم و گفتم: میخوای منو کجا ببری....

_خفه شو سهاااا... خفه شوووو... بد از دستت شکارم نزار وسط همین خیابون به
 سیخ بکشمت.

خواست داخل ماشین هلم بده که صدا زدن من توسط محمد مثل فرشته نجات
 دستش رو از دور بازوم شل کرد و من ازش استفاده کردم و خواستم فاصله بگیرم
 که دوباره نمودم چه جوری توی دستش گرفت و گفت: وایسا سر جات سهاااا
 _نمیخوام ولم کن.

_خفه شو...

تقلا کردم که سهیل با حرص سمت محمد چرخید و گفت: تو چی میگی مردک
 هااا... چرا انقدر بیناموسی تو؟! مگه نگفتم دور و بر زنم نچرخ... چه جوری باید
 بهت بگم که بفهمی!؟

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.09.2020 01:08:39

□

□□

□□□

#پارت 229

اقا محمد با همون اخمای تو هم جلو اومد و گفت: اولاً درست صحبت کن تا کار دستت ندادم... بعدم اونى كه فعلاً نمیفهمه تویی كه متوجه نیستی هیچی رو نمیشه به زور نگه داشت.

سهیل پوزخند عصبی زد و گفت: لابد هم تو میخوای به من این رو بفهمونی.
_نه من اونقدر کار واجب دارم كه حوصله وقت تلف كردن با همچین ادمی ندارم...
حالا من عین ادم دست خانم رو ول كن.

سهیل ابروهایش بالا انداخت و گفت: برو رد کارت تا دندونات رو توی حلقه نرختما!.. به تو هیچ ربطی نداره گرچه میدونم همین تو بودی كه زیر پاهاش نشستى تا از من طلاق بخواد ولی من همیشه ثابت كردم به كسى نمیدم جای من تصمیم بگیره... حالا برو اون بچه رو كه نمیدونم كجا گذاشتی بردار بیار بریم رد كارم ... البته اگه دنبال دردرس نمیگردی، چون من چند وقتیه سرم درد میكنه خونت رو بریزم تا به همه ناموس دزدا بفهمونم كه عاقبتشون چیه... فك كردی چی؟!

تو سوپرمنی منم نقش بد داستان كه قراره سیندرلای قصه با اینكارات عاشقت بشه.

_كم چرت و پدت بگووو... ول كن اون دست رو بزار بره.

_ايعع ديگه چي اصلا بزار زنگ بزنم به پليس بياد تكليفمون روشن كنه.
وقتی دیدم داره جدی جدی در حال شماره گرفتن هست دستم جلو بردم و گفتم: نكن

سهیل... تو رو خدا نکن من خسته ام دیگه جون این کارات رو ندارم... چرا اینقدر اذیتم میکنی.
 جوابم رو نداد فقط با چشمای براق شده سمتم چرخید و گفت: اگه میخوای دیوونه نشم و این سازده رو که اولدرم بلدرم فقط بلده رو تحویل پلیس ندم سوار ماشین شو بهش بگو ارمان رو برداره بیارتش.
 لحظه ی خیلی بدی بود من باید بین خودم و آینده ام... با مردی که خوبیش بهم زیاد رفته بود یکی رو انتخاب میکردم و من چه طور میتونستم توی اون زمان خودخواه باشم؟!

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.09.2020 01:08:52

□

□□

□□□

#پارت 230

پس تنها کاری که ازم بر اومد این بود که به جای تمام کارهایی که برام کرده بود اون و راحتیش رو انتخاب کنم و با درد بگم: باشه... باشه سهیل فقط یه لحظه

اجازه بده بهم .
 بعد به دستم اشاره کردم که مطمئن بودم زیر فشارهای گاه و بیگاهش که همه
 هستیریک بودن کبود شده بود اشاره زدم تا بلکه ولش کنه.
 _از کجا بدونم که نمیخواهی فرار کنی...
 پوزخندی زدم و گفتم: خوبه خودتم میدونی چی دلم میخواد و این کار رو انجام
 میدی.

محمد که تا اون زمان حرفی نزده بود گفت: چی دارین میگید سها خانم...
 سرم سمتش چرخوندم و طولانی نگاهش کردم شاید واسه روزهایی که دیگه قرار
 نبود ببینمش... و اونجا بود که فهمیدم چقدر سخته از یه ادم دل کندن کسی که قرار
 بود بعد از این جنجال بهش فکر کنم ولی حالا باید همه چیز رو به فراموشی
 میسپردم چون من و اون قرار نبود که سهم هم باشیم.

_سهیل من هیچ جا نمیرم دستم ول کن.
 با تاخیر و چشمای قرمز شده بالاخره دستم رو ول کرد.
 محمد که درست شبیه شیرزخمی میموند گفت: سها خانم... من شما رو
 نمیفهمم....

سهیل مثل قاشق نشسته گفت: نبایدم بفهمی... حالا که فهمیدی کجای داستانی،
 زودباش برو ارمان بیارش... ما همینجا منتظریم.

_سهیل خواهش میکنم یه دو دقیقه وقت بده.
 با حرص و عصبانیت گفت: نمیتونم... چرا نمیفهمی تو داری با این کارات غیرت
 منو به بازی میگیری ...

در یک ان به سرش زد و در ماشین باز کرد و منی که خیلی نا مطمئن و ایستاده
 بودم رو به داخل ماشین هل داد که با شکل ناجوری روی صندلی پرتاب شدم.
 تا اومدم به خودم بیام در ماشین رو قفل کرد و من رو توی اون اتاقک زندونی.
 به در ماشین ضربه زدم تا در باز کنه ولی اون پشت به من سمت محمدی که جلو
 اومده بود برگشت و با تنش جلوی دیدم رو گرفت .

با اضطراب از اینکه نکنه بلایی سر هم بیارن گریه میکردم و به در صربه میزد
تا شاید این همه جنجال رو بهش خاتمه بده ولی اون انگار نه انگار.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.09.2020 03:07:17

□

□□

□□□

#پارت 231

وضعیت بدی بود ولی تنها کسی که نمیخواست بفهمه و درک کنه توی چه شرایطی
هستیم سهیل بود که بعد از کلی بحث با محمد که من حتی از شنیدنش هم محروم
بودم ماشین دور زد و سوار شد.

به محض بسته شدن در گفتم: سهیل این چه کاری بود انجام دادی ها.... من بدون
ارمان فکر میکنی میتونی یه دقیقه هم کنارت باشم؟!
با ضربه سنگینی که توی گوشم خورد روح از تنم جدا شد نه به خاطر اینکه دردم
اومد نه... به خاطر اینکه از بیرون با فاصله کوتاه دو تا چشم داشتن نگاهمون
میکردن.

_ اینو زدم تا بدونی جایگاهت کجاست ... از این به بعدم کجا خواهد بود.
سر کج شده ام رو اروم بالا می یارم ولی به مرد وحشی کنارم نگاه نمیکنم
بلکه به مردی که نگاهش به من و این ماشین گره خورده و قصد جدا شدن نداره
نگاه میکنم.

_ هووی باتوئم ... داری کجا رو نگاه میکنی ها...بازم داری جلوی من خیانت
میکنی؟! خجالت نمیکشی تو.....

جوابی ندادم و فقط با شرمندگی و درد به مرد پشت شیشه زل زده میمونم، که با
دست صورتم رو به سمت خودش برمیگردونه؛ تمام اون نگاه شرمنده ام تبدیل به
تنفرد شد.

_ هاااا...چیه چرا اونجوری نگاهم میکنی؟! فکر کردی من از اون مردای بی
غیرتم که تو رو به حال خودت ول کنم تا هر عطی خواستی بکنی؟!
بازم حرف نزدم ...چون عارم میشد دیگه حتی بخوام کلمه ای با این مرد حرف
بزنم.

_ حرف نمیزنی ها...میخوای باز روزه سکوت بگیری؟! باشه بگنر منم بهت میگم
چی میشه حالا...
با تموم شدن این حرفش ماشین روشن کرد و با سرعت سرسام اوری از اونجا
دور کرد.

_ اونقدر از داداشت دور میمونی تا عقلت بیاد سر جاش بفهمی چی کار باید بکنی و
چیکار نه....

اون لحظه خشک شده بودم نه به خاطر خودم و ارمان ...به خاطر مردی که من
میدونستم چقدر دست و پاهاش بسته اس وگرنه این ماشین رو با صاحب عوصیش
به اتیش میکشید گرچه با چشماش کم اینکار رو انجام نداد.



□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.09.2020 03:07:35

□

□□

□□□

#پارت 232

نمیدونم کجا داشت من رو با خودش میبرد و قرار بود چه بلایی سرم بیاره من فقط

توی همون لحظه تن و روحم جا مونده بود.

با زور من رو از ماشین بیرون کشید و تقریباً هولم داد به سمت خونه قدیمی و

متروکه ای که ته کوچه باریکی بود.

_منتظر چی؟؟!! گمشو تو تا من بهت بگم زنی که از دست شوهرش فرار میکنه

چی به سرش می یاد.

با پاش ضربه ای به پشت زانوم زد که از روی پله های رودی خونه به داخل حیاط

پرتاب شدم و با کف دست روی زمین افتادم.

سهیل به معنی کامل دیوونه شده بود و من این رو از تک تک حرکات هیجانی

متوجه میشدم.

_پاشو واسه چی الان خودت رو مالیدی رو زمین هاااا...

وقتی بی اعتنایی من رو دید به سمتم اومد و با عجله از یقه مانتوم گرفت و من رو

با حرص از روی زمین بلندم کرد.

_ اینجوریه دیگه سها ...؟! حالا منو دور میزنی منووو... شوهرت رو...؟! نشونت میدم.

نمیترسیدم بزار هر چقدر که دلش میخواست من رو بزنه وقتی روح من رو کشته بود دیگه چه فرقی داشت چه بلایی سر جسمم بیاره؟! منو به سمت خونه برد و با همون حرص در رو بهم کوبید و بعد از قفل کردنش به سمت دری دیگه از داخل راهروی ورودی که معلوم بود در اتاق هست برد. در که باز شد اتاقی که تقریباً توی تاریکی فرو رفته بود و لامپ وسط به حالت شکسته شده مونده بود ته دلم رو یکم لرزوند ولی برام مهم نبود حتی اگه اینجا هم زندانیم میکرد امو اون عوضی خوب میدونست من رو چه طور وارد بازی کشیفش بکنه که به مرگ راضی بشم اما به ساکت موندن نه. هلم داد وسط اتاق و من تازه متوجه خالی بودن زمین حتی از همون موکت کهنه بیرون شدم.

خودش داخل اومد و با صدای دروم ولی در عین حال زمختش گفت: نمیخواهی حرف بزنی نه... باشه ایرادی نداره که... من توی هوایی شده رو ادمت میکنم بعد از این طویله بیرون میبرم.

با تموم شدن حرفش دستش به سمت کمر بند شلوارش رفت که توی اون تاریکی اتاق که فقط باریکی از نور از کنار دیوارش به داخل اتاق میزد نگاهش کردم.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.09.2020 03:07:54

□

□□

□□□

#پارت 233

پوزخندی زد و بعد خیلی یکهویی کمر بند رو بالا برد و با ریده شدن هوا به تنم
 فرود آورد ... منی که تا به حال یه بار هم از پدرم کتک نخورده بودم.
 جیعی از درد کشیدم و دستام رو سپر صورتم کردم تا حداقل تنها جایی که میتونم
 رو محافظت کنم....
 اون با فوش دادن به من و کتک زدنم داشت خودش تخلیه و به قول خودش
 مجازاتم میکرد تا حساب کار ستم بیاد که کی صاحبم هست... من هم با نفرین کردن
 خودش و خانواده ای که باعث به وجود اومدن همچین ادمی به این دنیا شده
 بودن...
 نمیدونم چقدر کتکم زد و من چقدر از درد ناله کردم که بالاخره دست از سرم
 برداشت و اتاق رو ترک کرد و من رو به حال خودم گذاشت گرچه در رو قفل کرد
 ولی تنهایی بهتر از بودن با همچین ادمی میتونست باشه....
 اما خیال خام بود چون هنوز زمانی نگذشته بود که در اتاق باز شد و این بار با
 وحشتی ترین حال ممکن من رو بلند کرد از روی زمین و به سمت بیرون از اتاق
 برد و روی کاناپه ای که خاک تمام بود پرتابم کرد و شروع کرد با باز کردن دکمه
 های لباسش....
 دستم رو بالا اوردم و با ارومترین صدای ممکن لب زدم: نکن این کار رو سهیل.
 اما اون نشنید و بهتر بگم نخواست بشنوه که تن به تاراج بردم رو دوباره با
 شهوت برای خودش کرد و تا تموم نشدن کارش بی خیالم نشد حتی زمانی که ازش

خواهش کردم.
بعد از تموم شدن کارش صورتش جلو صورت خیس از اشکم آورد گفت: تا زمانی
که قبول نکنی مثل ادم باهام زندگی کنی باید تو این جهنم بمونی و من و کارهام رو
تحمل کنی.
دیگه بیشتر از این تنم جواب نداد که از حال رفتم و چقدر خوب بود اگه بار دیگه
به ایت دنیا چشم باز نمیکردم... چقدر دلم برای ارمان و....
اخ چشمای مشکی اون مرد عریبه چقدر سوزوندم من رو... ای کاش میدونستم
آخرین باری هست که میبینمش تا بهتر باهاش خداحافظی میکردم.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.09.2020 03:08:14

□

□□

□□□

#پارت 234

وقتی چشمام از هم باز شد درست مثل مرده متحرکی بودم که روش کفنی پوشده

شده.

با سختی خواستم از روی کاناپه بلند بشم ولی نتونستم.... که اخ پر دردی از بین لبام خارج شد و سهیلی که پشت با من داشت سیگار میکشید رو به خودش آورد.

_بالاخره بیدار شدی؟! فک کردم جدی جدی مردی....

توانایی تکون دادن لباهام هم برام سخت بود اونقدر سخت که انگار یکی روهم دوخته بودتش و با یه زنجیر بسته بودنش.

اصلا چه فایده ای داشت حرف زدن وقتی اون زمانی که التماسش کردم جوابم رو نداد... احساس کسی داشتم که یه تریلی ۱۸ چرخ از روش رد شده.

بهم نزدیک شد و من حتی نتونستم از نگاه کثیفش تن برهنه ام رو ببوشونم. دستش که سمتم دراز شد تمام توانم رو جمع کردم و توفی با تنفر روش پرتاب کردم که توی یه لحظه به گرگی وحشی تبدیل شد و با خودش پیمون بسته بود برای دوباره دریده شدنم.

البته اول کار رو با سیلی محکمی که روی گونه ام نشوند شروع کرد تا بهم بفهمونه تاوان کارم چقدر سنگین بوده.

سر شدن گوشم رو کاملاً متوجه میشدم ولی این کوچکترین کاری بود که مبتونستم در برابر لجن بازی هاش داشته باشم.

_کارت به جایی کشیدی که اب دهنم میندازی؟! سهااااا... سها من تو رو

امروز *****

اونقدر حرفای رکیکی از دهنش بیرون می اومد که دوست داشتم کر بودم و نمیشنیدم.

مدام مثل دیوونه ها توی خودم تکرار میکردم "خفه شو"...

اینبار نمیدونم چیکار باهام کرد چون دیوونه شده بودم و توی حال خودم نبودم فقط وقتی به خودم اومدم که تنها بودم کسی پیشم نبود با زور از روی کاناپه بلند شدم و خودم کشون کشون سمت لباسام کشیدم تا ببوشمشون ولی با هر تکون خوردن از درد زیاد به گریه می افتادم... اون رو لعنت میکردم و از خدا کمک میخواستم تا راحت کنم ولی انگار رهایی در کار نبود.

□

□□

□□□

۱

23:23

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.09.2020 03:08:43

□

□□

□□□

#پارت 235

نمیدونم چندساعت تو اون خرابه که درش هم روم قفل بود تنها مونده بودم فکر کنم این دومین ۲۴ ساعتی بود که گشنه و تشنه با کثیف ترین حالت من و به حال خودم رها کرده بود.

اون داشت برای چی من رو شکنجه میکرد چی از جونم میخواست رو نمیدونم فقط این رو میدونستم که به احتمال زیاد جنازه ام از این متروکه بیرون میره. به دیوار خاکی پشت سرم با کلی درد تکیه زده بودم روی خاک زمین با انگشت اشاره طرح میزدم اما نمیدونستم اون طرحی که میزنم چیه فقط اخرش رسیدم به اسمی که خیلی بهش نیاز داشتم.

کاش میشد اینجا بود...کاش یه راه ارتباطی باهاش داشتم میتونستم ببینمش. با باز شدن یهویی در ترسیده چشمام بالا اوردم و به شکنجه گر معروفم نگاه کردم

...انتظار کی رو داشتم؟!

فقط خدارو شکر میکردم که ارمان رو دست ادمای خوبی سپرده بودم ولی تا کی؟! تا کجا.... آگه ارمانم بیرون کنن.. آگه دیگه نخوانش ببرن بزارن بهزیستی چی... اینا تمام فکری بود که توی دهنم خیلی یهویی شکل گرفتن اما با خوردن چشمم به اسمی که هنوز هم روی زمین بود اطمینان کردم که هیچوقت اینکار رو با ارمان نمیکنه توی دلم از بابا و مامان عذر خواهی کردم حتی عمو... حتی پسر عمویی که یه خاطرش از اونجا فرار کنم، حتی آگه خودش خبر نداشت.

_انگار کتکایی که خوردی کافی نبوده نه...؟! تنت میخاره تو مثل اینکه؟ چشمم بد تنفر بالا اوردم و به صورتش حتی چشمای قرمز شده که نشون دهنده کم خوابیش بود نگاه کردم.

_سها من تو رو ادمت نکنم که سهیل نیستم... صبر کن ببین چه بلایی که سرت در نیارم، یه کاری میکنم اسم این ادم هم اومد خودت خیس کنی. بعد خیلی یهویی سراغم اومد و موهام از ته گرفت و کشید به سمت بالا....

□

□□

□□□

۱

23:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.09.2020 04:38:02

□

□□



#پارت 236

_من تو رو تنها گذاشتم اینجا که بشینی به اون عوضی با خیال راحت فکر کنی...
اره سهاااا؟! من تو و اون عوضی رو به اتیش میکشم متوجه ای چی میگم
نمیزارم نمیزارم که دیگه بهش فکر کنی.

از کجا متوجه شده بود اسم برای کیه... اینا واسم مهم نبود چون موهام داشت از
ریشه کنده میشد و این اصلا خوب نبود.

ولی قصد التماش نداشتم ، فقط با ناخن هام به دستش چنگ می انداختم تا ولشون
کنه اما اون عوضی انگار پوستش از جنس سنگ بود که درد رو احساس نمیکرد.
اشکام نه ارادی بلکه کاملاً غیر ارادی و از روی درد پایین می اومد و من رو بیش
از بیش چهره ام رو تحقیر امیز تر میکرد و کسی جز سهیل مسبب این ماجرا نبود.
و فتی دوباره وارد اون اتاق شدیم فهمیدم میخواد باز هم کارهای قبل رو تکرار کنه
و این اتاق براش حکم همون سیاه چاد توی زندان رو داره.

_بتمرگ همین جا تا بیام.

وقتی سرم با حرص ول کرد قشنگ احساس کردم که چندتا از تار های موهام رو با
دستش از سرم به پیش خودش برده.

حتی اگه نمیگفت هم توی پاهام نیرویی وجود داشت که بخوام از روی زمین ذره
ای تکون بخورم.

خودم هم به این همه سخت جون بودن خودم متعجب بودم.
در که با صدای بدی باز شد... سرم پایین انداختم و خودم رو برای هر چیزی آماده
کرده بودم ولی اون چیزی که سهیل برام در نظر گرفته بود واقعا غیر قابل باور
بود...

وقتی صدای عمو رو از پشت گوشی شنیدم نفسم رفت... این عوضی میخواست

باهام چیکار کنه؟!
میخواست خانواده من رو عذاب بده من که میدونستم قصدش از اینکارا چیه به
چشماش نگاه کردم از این بدتر الو او گفتن های عمو بود که میخواست بدونه اونی
که پشت خط هست چرا جواب نمیده.
_بهش بگم الان کجایی میخوام باهات چیکار کنم؟!
این رو با ارومترین صدای ممکن بهم میگفت و دستش جلوی دهنی گوشی گذاشته
بود تا عمو حرفی از ما نشنوه.

□

□□

□□□

۱

23:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.09.2020 04:38:32

□

□□

□□□

#پارت 237

_الوووو.... چرا جواب نمیدی؟! اخه الان وقت مزاحمه.....
تلفن قطع نشده و اون با حيله گری تمام گفت: الو... ببخشید صدام نمیرسه بهتون.

_بفرمایید.

_زنگ زده بودم برای اینکه مطلبی رو بهتون بگم.

چه مطلبی؟!

دیگه نمیشد سکوت کنم باید حرف میزد، باید عمو رو از بازی سهیل بیرون میکشیدم...ولی اینجوری خودم وارد بازی این مرد کثیف میشدم. اما من که همه چیزم رو بهش باختہ بودم بزار اینجا هم اون برنده بشه و برای همیشه بدونہ از من اتو داره.

دستم بالا اوردم و لب زدم: قطع کن....

پوزخندی زد و ابروهاش بالا انداخت.

_هر کاری بگی انجام میدم.

همین حرف کافی بود که تلفن رو با یه عالم بهونه قطع کنه.

_خوب کجا بودیم سها خاتم؟!گفتی هر کاری بخوام انجام میدی درسته؟! فقط نگاهش کردم که عصبی گفت: با تو بودماااا...جواب نمیدی زنگ بزنی تا زبونت باز بشه.

چی میخوای?!

با اخمای تو هم گفت: تو نه...از این به بعد با احترام با من حرف میزنی، جز چشم هم در مقابل حرفام چیزی نمیخوام بشنوم.

_خودم هم نمیدونستم باید چی بگم، فقط توی ذهنم به عقده ای بودنش فکر میکردم به اینکه چقدر محتاج محبت و احترام هست.

فهمیدی?!

سر تکون دادم که گفت: زبونت کار بگیر...

_باشه.

_باشه نه....

چشم ازش گرفتم و با حرصی پنهونی گفتم: چشم.

_افرین حالا شد.

بعد توی یه حرکت ناگهانی من رو از روی زمین بلند کرد و من رو از اون اتاق تنفر انگیز بیرون برد و گفت: حالا که فهمیدی من چی میخوام و سر عقل اومدی

دیگه جات نه توی این خونه است نه توی این اتاق....

از خودم و بدنی که توی بغلش بود متنفر بودم....از ناتوانیم از این همه کثیف بودنم

در کنارش، از اینکه من رو به اون چیزی که نیستم تبدیل کرده بود.

لبام خشک بود و گلوم از اون بیشتر...ضعف داشتم اما ضعفم بیشتر از فشار روحی

بود که از پا درم آورد و نفهمیدم کی و چه جوری توی بغلش از حال رفتم...تازه

اونجا بود که راحت شدم چون توی رویاهام بیشتر از واقعیت میتونستم نفس

بکشم.

□

□□

□□□

۱

23:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.09.2020 04:39:01

□

□□

□□□

#پارت238

این بار باز کردن چشمام مساوی با دردی که توی دستم به خاطر سوزن سرم بود...
 با اخی که غیر ارادی از توی دهنم خارج شد باعث شد که نظر اون خوک کثیف رو به من جلب کنه.

بیدار شدی؟!
 چشمام بستم از بویی که به بیشترش به خاطر خودم بود... هر لحظه امکان بالا آوردنم بود.
 دستم که جلوی دهنم گذاشتم با لحنی که میشد گفت نگرانی هم توش بود گفت:
 خوبی چت شده تو؟!_

چشمام رو از صدای نزدیکش باز کردم که باهاش چشم تو چشم شدم.
 حالا که خوب به دور و اطراف نگاه میکردم متوجه میشدم اینجا همون خونه ای هست که با وکیل داشتم پیگیریش میکردم.

کمک کن بلند بشم...
 هنوز حرفم تکمیل نشده بود که همه جا رو به گند کشیدم...معه ام خالی بود به خاطر همین چیزی جز زرد اب نبود.
 سهیل بعد از دو دقیقه به خودش اومد با صدای بالا رفته گفت: چه گوه**داری
 میخوری احمق عقب افتادهههه...ببین چه جوری هیکلم به گند کشید عوضی.
 همین جور فوش میداد و من رو خانواده رو به رگبار بسته بود و به سمت بیرون از اتاق میرفت.
 من با بدنی که لرز داشت به خاطر افت فشار از روی تخت پایین اومدم نه...افتادم روی زمین با زانو افتادم.

داری چه غلطی میکنی تو....؟!
 فقط نگاهش کردم که با چندیسمی سمتم اومد و از بازوم گرفت و به سمتی که میدونستم حموم هست کشید و به داخل حموم پرتابم کرد و گفت: خودتو درست و حسابی بشعور تا ببینم چه جوری اون غلطی که کردی رو جمع کنم.
 با ازاد کردن دستش نزدیک به افتادن و پخش شدن روی زمین بودم که دستم رو

گرفت و با غر زدن گفت: چرا اینجوری میکنی!!!!؟ برو خودت رو بشور گفتم بهت منه اینکه اینجا بخوابی.
دندونام با لرز بهم برخورد میکرد.... اصلا نمیتونستم حرف بزنم و مثل مجسمه
توی دست های سهیل خودم رو رها کرده بودم که اون با پر کردن وان نگاهی به
من کرد و نمودنم چی دید که چشماش درشت شد.

□

□□

□□□

۱

23:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.09.2020 04:39:36

□

□□

□□□

#پارت 239

مطمئن بودم زیادی خراب بود و این رو میشد از جا خوردگی زیادی سهیل
فهمید... و این یعنی چیزی به اخرای زندگیم نمونده بود قرار بود روح ازار دیده به
ارامش برسه بالاخره اما....
اما همین مرگ که نعمت محسوب میش رو خدا از من دریغ کرده بود یا زور
شکنجه گرم زیاد بود که اجازه نمیداد به آرامش...
نمودنم تقاص کدوم کار اشتباهم شده بود سهیل و زندانی کردن من.

_فقط نخواب باشه...حمومت کنم میبرمت دکتر.

صدا اروم شده بود نه مثل چند دقیقه پیش شکایتی توش قاطی شده بود نه حرصی. تن رو میشست با تموم زخم هایی که داشت...توی همون حال که با برخورد هر بار مواد شوینده به پوست اتیش گرفته میشد با خودم فکر میکردم کدوم یک دردشون بیشتر میتونه باشه..درد زخمی که روی قلب جا گرفته یا این درد....

بازهم درد قلب زورش خیلی خیلی بیشتر بود. سرم اونقدر سنگینی میکرد که بدون اطلاع از خودم روی شونه سهیل افتاد و اون وقتی متوجه شد گفت: سها عزیزم بیدار بمون تموم شد الان یه اب میکشم. برام خنداده دار بود شبیه بچه ای که هیچ قدرتی دیگه از خودش نداره واقعا من ر اینجور میخواست اینقدر بی اراده...

به حتم که همینطور میخواست وگرنه چرا اینقدر به زور متوسل میشد برای نگه داشتن منی که روحم به هیچ شکلی اینجا نیست. نمیدونم چقدر گذشت چه کارایی انجام داد فقط هول کردنش رو میدیدم که مدام مثل آدمی که هیچی از بچه داری نمیدونن دروم میچرخه و میخواد از این وضعیت بیرون بیاد...ولی هر چی دسو و پا میزنه به جایی نمیرسه، من رو تو دستاش میچرخوند.

چقدر گذشت...چیکارا کرد رو دقیق یام نیست ولی وقتی من روی تخت گذاشت پوزخندی به قیافه درمونده اش زدم و چشمام رو بستم به امید اینکه بعد از این باز شدنی وجود نداشته باشه

□

□□

□□□

)

23:27

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 12.09.2020 04:40:01

□

□□

□□□

#پارت 240

دستی روی موهام احساس میکردم ولی اونقدر که خوب بود دلم نمیخواست به هیچ عنوان قطع بشه...پس چشمام بسته بودم و خودم به دستای فرد نامعلوم سپرده بودم تا حتی این ارامش مصنوعی که بهم میداد رو جذبش کنم ولی با صدایی که به گوشم خورد به ثانیه ای نکشید که چشمام رو باز کردم.

_عشق مامان...سها جان بلند نمیشی مامان؟! ببین من و بابا خیلی منتظرت موندیم.

اونقدر ذوق زده و خوشحال بودم از دیدنشون که به این فکر نمیکردم چطور همچین چیزی ممکنه.

لبخندی بهم زد که بعد از شوک طولانی گفتم: مامان...

_جانم عزیزم؟!

_شما...من....

به سمت دیگه چرخیدم تا چهره بابا رو هم ببینم ولی اون لبخند نزده بود عووش با اخمی که کلی سرزنش دنبالش بود زیر نظرم گرفته بود.

با بغض گفتم: بابا...چرا؟!

با حرف نه با نگاهی بهم میگفت علت ناراحتیش چی هست.

با نگاهی میگفت که چرا اینقدر ضعیف بودیم چرا فرار کردم چرا حتی ارمان رو بین ادمای غریبه ای رهاشون کردم چرا از عمو کمک نگرفتم اینا رو نمیدونستم

چه جوری ولی همه رو واضح از چشماش میخوندم.
 خواستم بهش توضیح بدم که پشتش رو کرد و رفت اما ماما همچنان دستم رو
 توی دستش نوازش میداد.
 با نگاه درمونده ای با ماما نگاه کردم که گفت: عزیز دل ماما غمگین نباش... تو
 هر کاری کردی واسه محافظت از ارمات، حالا دیگه غصه خوردنت فایده نداره.
 از کجا فهمید تو دل من چی میگذره که اینقدر راحت جواب سوالم رو داد.
 باز هم لبخندی زد و گفت: عزیزم جایی که ما هستیم همه اینا امکانش هست
 احتیاج نیست حتماً زبون توی دهن برای گفتن حرفی بچرخه کافیه با چشمت حرف
 بزنی انوقت هست که بدون دروغ ترین حرفا رو به طرف مقابلت میگی.
 _مگه اینجا کجاست؟!
 این رو با نگرانی که دست خودم نبود به زبون اوردم.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.09.2020 00:00:58

□

□□

□□□

#پارت 241

مامان دستی روی سرم کشید و گفت: جایی که همه چی به آرامش خودش رسیده...جایی که همه روزی بهش میرسند.
نمیتونستم با خودم حلاجی کنم فقط این کلمه از دهنم بیرون اومد که با شوک گفتم:
من مردم یعنی؟!
مامان سرش با غمی که همراهش لبخند کوتاهی بود تکون داد و گفت اره عزیزم.
راستش ترسیدم...احساس خوبی نداشتم با اینکه به اینجا اومدم امید بسته بود.
با اینکه چیزی رو برای وابستگی نمیدیدم و خودم رو نابودترین ادم تصور میکرد
اما ته دلم از این اتفاق میترسیدم.
نگاهی به دور و اطرافم کردم اما چیز واضحی به چشمم نمیخورد انگار تا چشم کار
میکرد هاله ای از سفیدی دورمون کرده بود و بس.
_نترس عزیز دل مامان...اینجا چیزی برای ترسیدن وجود نداره که، اینجا همه چیز
روی مدار راستی هست.
صداش وقتی این رو میگفت یه آرامش خاصی همراهش داشت که تمام وجودم رو
ازش شارژ کرد.
توی همین حس و حال بودم که صدای داد زدن هایی رو از صدای خیلی دور
میشنیدم.
مامانم لبخندی به صدا زد اما من حس خوبی به صداز شنایی که به گوشم میخورد
نداشتم سراسر برام حس و حال بد بود.
_سها جان باید من برم دیگه...
_کجا مامان...؟نرو من چرا تنها میزاری...
بابا پشتش رو کرد که خواستم گریه کنم ولی دردی توی چشمم ایجاد شد و من با
وحشتی غیر قابل تحمل برای رهایی از درد یکبار باز بستشون کردم اما همین باز
و بسته کردن یعنی ناپدید شدن مامان و بابا از جلوی چشمم بازهم برای همیشه.

_اقای دکتر چشماش داره تکون میخوره...نگاه کنید....ببین اون نرفته....
صداهای مزاحم و صاحبش برای من اوج درد بودن.
این سهیل از من چی میخواست که بی خیالم نمیشد.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.09.2020 00:01:28

□

□□

□□□

#پارت 242

با باز شدن بزور چشمام توسط کسی اه دردناکی کشیدم که دست به عقب کشیده شد
و من با همون حال که هم دلم باز کردن چشمام میخواست هم نه...بالاخره چشمایی
که انگار خشک شده و چسبیده شدن رو از هم باز میکنم و به اطرافم نگاه میکنم
که در نگاه اول با مردی سفید پوش بعد هم سهیل روبه رو میشم که ته نگاهش پر
از تشویش هست.

سلام....میدونی چقدر ما رو ترسوندی شما؟!

این دکتر بود که با دیدن چشمای بازم این رو گفت و ازم خواست که آگه صداش رو میشنوم از خودم حرکای نشون بدم.

ولی من خشک شده بودم... چون بدجور تو دوقم خورده بود حتی فکرش رو هم نمیکرد دوباره برگشتی در کار باشه... اخه چرا تموم نمیشه.

تنها کاری که در مقابل نگاه های متعجب اون ادمهایی که در حال نگاه به من بود چشمام رو بستم و ارنجم رو با وجود درد روش گذاشتم.

سایه ای روم افتاد که بی شک سهیل میتونست باشه و من میدونستم باز هم میخواد باز خواستم کنه ولی با حرف دکتر که گفت: اقا یه لحظه با من بیاید...

با تاخیر از روم کنار رفت و راحت گذاشت، دست خودم نبود ولی بغضم اونقدر لبریز بود که خیلی یهویی شکسته شد و من همیشه ناراحت رو راحت کرد.

نمیدونم چقدر به حال خودم اشک ریختم که در اتاق باز شد و من به خیال اینکه شکنجه گر همیشگیم اومده دوباره چشمام بسته ام تا دیگه تصویری توی سرم ازش نمونه؛ جز همونی که توی اون خراب دیده بود... جز اون وحشی بازی هاش.

شوهرت اینکارا رو باهات کرده اره؟!

با صدای غریبه ولی بیشت از اندازه کنجاو چشمام باز کردم که یکم عقب رفت و من تازه متوجه روپوش سفید پرسنلش شدم.

حرفی نزدم که گفت: چرا چیزی نمیگی؟!_

راستش دیگه نمیتونستم حرف بزنم احساس میکردم لبام دوخته شده.

چشماش متعجب بود در همون حال متعجب سرم که سوزنش توی دستم بود رو چک کرد و گفت: کار داستی زنگ کنار تخت رو فشار بده.

باز هم منتظر موند برای کلامی حرف ولی من نمیخواستم حرف بزنم.

در که بسته شد چشمم روی دیوار خالی روبه روم دوختم.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.09.2020 00:01:54

□

□□

□□□

#پارت 243

زیاد از بسته بودن در نگذشته بود که اینبار با شدت باز شد و صدای پاهای چند نفر به گوشم رسید...نگاهم از روبه روم گرفته تم به سمتشون دادم که دکتر و همراه پرستار که همین چند دقیقه پیش تنهام گذاشته بود و همچنین پلیس که لباس نظامی تنش بود دیدم.

هر سه سمتم اومدن و اول از همه دکتر شروع به حرف زدن کرد.

_خانم ما به خاطر اوضاع بد جسمی و ضربه هایی که بهش وارد شده با آگاهی

تماس گرفتیم تا اگه شما شکایتی دارین بهشون بگید.

اب دهنم رو قورت دادم که این بار پلیس شروع به حرف زدن کرد.

_میتونم اسم و فامیلتون رو بدونم...؟!!

حرفی نزدم چون از نظر همه چیز بی معنی بود وقتی ته قانون حکم به این میداد که من باید ده روز با یه روانی زیر یه سقف برم پس دوباره گولش خوردن و

شکایت بازی کار مسخره ای به نظر می اومد.

_خانم چرا حرف نمیزنید...اگه میترسین کافیه بگید تا ما به حساب اون کسی که

این بلا رو سرتون آورده برسیم...

نگاهم بین هر سه شون چرخوندم و از اون همه نگاه ترحم امیزشون به خودم حالم بهم خورد.

_شما اگه حرف نزنید ما نمیتونم بهتون کمکی کنیم.

این بار چشمام روشون بستم و سری که سمتشون بود رو به حالت اول چرخوندم.

_اقای دکتر چرا!؟!

ادامه نداد نمیدونم برلی چی فقط باز هم متوجه صدای پاهاشون شدم که ازم دور شد.

چه قدر مسخره بود...دل این ادماهای غریبه برام بسوزه ولی دل سهیلی که ادعا میکنه عاشقم هست نه و بخواد من رو به همچین روزی بندازه...اونقدری که مطمئنم سهیل عاشقم نیست به همون اندازه هم مطمئنم که از دست هیچ کس کاری ساخته نیست و تنها راه نجات من از این دیو بی شاخ و دم فقط و فقط خدا میتونه باشه.

نمیدونم چقدر میتونم توی این اتاق موندگار باشم و چند روز وقت بخرم ولی

میدونم برگشتن این بارم پیش سهیل یعنی مستقیماً راهی تیمارستان شدن.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.09.2020 00:02:17

□

□□

□□□

#پارت 244

باز هم رفت و شد های زیادی شد تا من رو به هر راهی شده به حرف بیارن ولی من خودم قصد نداشتم و در اخر کسی که این حرف رو زد دکتر روانشناسی بود. سهیل هم این بین با هر تهدید که شده من رو میخواست به حرف بیاره ولی اون هم موفق نبود.

نمیدونم چه تصمیمی گرفتم و چه حرفی زده شد که سهیل یک روز با عصبانیت وارد بیمارستان شد و گفت: برید بابا... معلوم نیست بیمارستان یا چی... فک کردین من به این راحتی از این دختر دست میکشم و با حرف شما زنم رو میبرم به دیوونه خونه؟!!

بعد با همون حرص و عصبانیت سراغم اومد و توی صورتم داد زد گفت: نکنه تو از قصد اینجوری کردی هالالا...؟! از قصد میخوای من رو بیچونی تا بری با اون مرتیکه خر؟!!

با نگاه تو خالی بهش زل زدم که با چشمای جمع شده گفت: میدونم باهات چی کار کنم تا قفل دهنتم باز بشه.... بعد با همون حال به سراغ در رفت و باز هم داد زد که بیان این سرم و بقیه ها رو در بیارن....

_چه خبره اقا... اینجا بیمارستانه ها چرا صداتون گرفتید تو سرتون اخه؟! _ اینجا به همه چیز شباهت داره جز بیمارستان که گفتید... زودتر اینارو از زنم جدا کنید میخوام ببرمش.

_یعنی چی اقا شما اول باید برگه ترخیص رو از حسابداری بیارید...اقای دکتر مگه اجازه مرخصی دادن که شما اینجور از من میخواهین بیمار رو آماده رفتن کنیم؟! _همین که گفتم... صداهاشون روی مغزم خط می انداخت و من چشم بسته بودم تا نه صداشون رو بشنوم نه حتی ببینمشون نمیدونم چی شد بالخره رفتن و من رو با خودم تنها گذاشتن. ولی این بار وقتی که در باز شد از هیچ هیاهویی خبر نبود، اقای دکتر بود که مثل همیشه با چشمای ناراحتش در حال نگاه کردن به من بود.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.09.2020 00:02:38

□

□□

□□□

#پارت 245

این غم توی نگاهش رو یا دلسوزی نمیدونستم دقیقاً اسمش رو چی باید بزارم رو درک نمیکردم یعنی چی باعث شده بود اینقدر برای یه بیماری مثل من که حتی یکبار هم باهاش حرف نزده بودم اینجور احساس همدردی کنه. صندلی کنار تخت رو عقب کشید و با نشستن روش خیلی اروم شروع به حرف زدن کرد... حرفی که اوایلش برام مفهوم نبود ولی از یه جایی به بعد یه احساساتی درونم شکل گرفته بود که احساس میکردم در حال خفه شدن و منقلب کردن روانم هست.

_ ۶ سال پیش توی یه همچین روزایی یه خبری بهم رسید اونقدر خوشحال شدم که سر از پا نمیشناختم... درست حس ادمایی داشتم که خدا دوتابال جادویی بهشون هدیه داده تا هر وقت که دلشون میخواد میتونن کیف پرواز رو باهاش بچشن. سکوت چند دقیقه ای بعد دوباره ادامه داد البته با غمی توی لحن و صدا انگار توی صدم ثانیه تمام اون حرف های قبلی به خاکستر نشسته شده.

_ زخم دو قلو باردار بود یه پسر و دختر که کم نداشت از اون دوتا بال فرشته رو برای من و زخم که چند سال منتظر اومدنشون بودیم؛ خدا بعد از مدتها جواب دعاهامون رو داده بود.

اونقدر خوشحال بودیم که هیچ چیز نمیتونست ناراحتمون کنه... پول چه اهمیتی داشت؟! حاضر بودیم توی نوک کوه با هم زندگی کنیم ولی بچه هامون سالم کنارمون باشن.

اما همه چیز خیلی زود یا نه همه چیز خیلی غیر منتظره پیش رفت بعد از اولین تولد یک سالگی فرشته های زمینمون من و همسرم تصمیم گرفتیم که با هم به مسافرت خانوادگی بریم تا به یادگار بمونه اما درست یه روز بعد از تولد... اینجا حرفش که سکوت کرد با تعجب و ذهنی کنجکاو شده سمتش چرخیدم تا ادامه بده که لبخند تلخی به صورتم زد.

انگار خودش هم بغض کرده بود که نمیتونست ادامه بده پس نگاه ازم گرفت و با بی حس تمام گفت: هر سه نفرشون تنهام گذاشتن.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.09.2020 13:47:15

□

□□

□□□

#پارت 246

گُلوم خشک شد از این داستانی که شنیدم...نمیدونستم چه جور از دستش داده ولی این رو خوب میدونستم که از دست دادن به هر دلیلی که باشه ادم رو نابود حتی روانی یا حتی مثل من لال میکنه...ولی برام یه چیز عجیب بود که این ادم با یه

همچین دردی چه جور الان این قدر اروم هست و در حال کار کردن.
توی افکار خودم ولی نگاهم بهش بود که از روی صندلی بلند شد و من شونه های خم شده اش رو به وضوح دیدم اما باز هم نتونستم حرفی بزنم و زیاد هم تلاش نکردم برای انجام دادن این کار...

وقتی تنهام گذاشت دیگه باور داشتم که همین روزاست روانیه تیمارستانم کنن...کا صد البته بهتر بود از اون خونه یا حتی اون الونکی که تا عمر دارم از یاد نمیرمش.

چقدر دل تنگ صدای خودم شده بودم حتی خنده های روی چهره ام....از همه

بیشتر دلم برای ارمان تنگ بود کاش میشد کوتاه و یا از دور یکم تماشااش کنم...یه لحظه با این فکر به خودم گفتم مگه ارمتن من مثل خانواده دکتر از این دنیا رفتن که نتونم ببینمش...؟! اره اصلا این حق منه حق منه تا اگه شده واسه آخرین بار بغلش کنم ببوسمش ولی اخه چی جوری!!! حالا که جاش پیش خانواده دو نفره اشرف خانم و اقا محمد خوبه...حالا که من تو این حالم حتی نمیتونم از خودم جلوی سایل محافظت کنم، چه جوری همچین چیزی ممکنه...نه من باید هر جور شده با کسی صحبت کنم تا بهم کمک کنه، باید به خانواده ام اطلاع بدن بسه هر چی بلا سر خودم اوردم واسه سلامتی اونا...گرچه هنوزم تنها مسئله مهم برای من سلامتی اوناست ولی اخمای بابا حتما یه دلیلی داره...به حتم میخواد به من بگه نباید به این راحتی تسلیم بشم.

باید یه بار دیگه از دست سهیل فرار میکردم باید یه بار دیگه شانسم رو امتحان میکردم.

□

□□

□□□

۱

23:28

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.09.2020 13:47:33

□

□□

□□□

#پارت 247

خبری از پرسنل نبود و بهترین موقعیت بود برای کاری که میخواستم انجام بدم
اروم از روی تخت پایین اومدم یکم دیدم تار شد اما خیلی زود با چند تا پلک زدن
حالم بهتر شد که همون لحظه دختری با کاغذ سفیدی که در حال برسیش بود وارد
اتاق شد اما با دیدن من شوک زده کاغذو کنار گذاشت و جلو اومد

_تو داری چیکار میکنی؟؟؟ باید استراحت کنی کی گفته میتونی پاشی؟؟؟
به جایی رسیده بودم که درست مثل یه زندانی بودم ظاهرا اجازه پا شدنم نداشتم آه
سها ببین چیکار با خودت کردی دختر آواره شدی! مایع زحمت این و اون شدی
لبخند کمجونی زدم و گفتم تورو خدا برین کنار که با تعجب ابرویی بالا داد

_چی چیو برید کنار دراز بکشید برا من دردرس درست نکنید درضمن همسرتون
هنوز کارای ترخیصو انجام ندادن تا ایشون نیان که نمیتونیم همینطور بفرستیمتون
برید شما مریضید الان و اون هم یک فرد عاقل و بالغ باید ایشون بیان ما هم منتظر
اومدنشون هستیم کارای ترخیصو که انجام دادن بعد برید
این چی داشت میگفت

عاقل و بالغ! نکنه اینا راستی راستی فکر کرده بودن من دیوونم! نه اینطور نمیشد
بی توجه به پرستار سعی کردم از اتاق بیرون برم که یه دستمو گرفت و هم زمان
دکمه کنار تختو که برا مواقع اضطراریه فشار داد

_آه ولم کن داری چیکار میکنی من باید برم پیش خانوادم باید بهشون خبر بدم
سهیل بدبختم کرده باید بدونن
به سالن رفتم که دستمو محکم تر کشید و همون لحظه دکتر خیلی سریع به همراه
دو پرستار به سمتون اومد با صدای سهیل به پشت سرم چرخیدم که لبخند
مرموزی زد این الکی اینجور نمیخندید حتما یه کارایی کرده بود حتما یه غلطی
کرده بود که اینطور بی استرس و بی ترس تماشا میکرد بعد از چند دقیقه جلو
اومد اما انگار یهو رنگ عوض کرد!

_آه همسر عزیزم داری چیکار میکنی وای آقای دکتر تحمل ندارم اینطور زنمو
ببینم عمم دیروز چی گفتید؟ ممکنه نیاز باشه ببرن اسایشگاه روانی!
نمیدونم چطور اما شروع به گریه کرد باورم نمیشد این واقعا یه روانی بود

با گریه و صدایی ضعیف ادامه داد
_ آقای دکتر باورم نمیشه همسرم ظاهرا سعی در فرار داشته ای خدا! من تصمیمم
گرفتم لطفا هرکار برا بهبودش لازمه بکنید بفرستیدش اسایش...
نذاشتم حرفش کامل شه
_ چی چپو اسایش گاه ولم کنید میخوام برم پیش خانوادم پیش سینان اره پیش
سینان
سهیل نگاهی به دکتر انداخت و گفت
_ سینان! همون فرد خیالی که گفتم همسرم ازشون میگن باورم نمیشه همسر
دیوونه شدن
جلو اومد و دستی روی گونم کشید و موهای توی صورتمو کنار زد

□

□□

□□□

۱

23:29

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.09.2020 13:47:49

□

□□

□□□

#پارت 248

_اخه قربونت برم سینان کیه

_خانوادم همه کسم فهمیدی؟

_اما عزیزم تو پدر مادرتو تو یه سانحه از دست دادی من مدرک هم به آقای دکتر نشون دادم تو جز من کسیو نداری چرا باور نمیکنی خانوادت مردن

_ساکت شو تو داری چیکار میکنی میخوای منو دیوونه نشون بدی؟

قهقهه ای زدم و گفتم:

_اما کور خوندی مرتیکه تو خودت به دکتر نیاز داری تو خودت یه روانی به تمام معنایی شنیدی

دکتر نگاه ناراحتی بهم انداخت و بعد با اشاره ای به پرستار به سمت اومد یکی از پرستار به سمت اتاق رفت
دکتر جلوتر اومد

_ببین دخترم من نمیخوام ناراحتت کنم اما انگار مرگ یه دفعه ای خانوادت باعث شده تو یه مقدار...میدونی یه دوره چند ماهس اونطور که همسرتون برام تعریف کرد ظاهرا دائم گم میشیدی یا فرار میکنید و به دنبال خانواده و یا فرد خیالی به اسم سینان هستید حتی از یکی از پرستار گوشه خواستید و به جای یازده رقم یه شماره دوازده رقمیو گرفتید که اصلا وجود نداره

_چییی؟! نه امکان نداره مگه میشه برا اینا منو دیوونه جلوه داد حتما دستم خورده شماره سینانو حفظم آقای دکتر بخدا حفظم شما بزنید اگه جواب نداد ۰۹۰... صبر کنید

لعنتی نمیدونم بخاطر تاثیر داروها بود یا اینهمه مشکل چرا شماره سینانو یادم نمیومد باورم نمیشد عصبی دستمو روی سرم گذاشتم

_صبر کنید ۰۹۰۳ بعدش یا ۴۵۶ یا ۳۵۶ تورو خدا جفتشو بگیرید آقای دکتر نه نه صبر کنید الان یادم میاد

دکتر ناامید سری تکون داد و کنار رفت که دو مرد هیکلی با لباس های سفید و عجیب به سمت اومدن

_چیکار دارید میکنید اینا دیگه کین جلوووو نیاید گفتم جلو نیاید!

سهیل جلو او مد و گفت:

_صبر کنید اجازه بدید با همسرم خدافظی کنم
و یکم اشک ریخت باورم نمیشد چطور داشت گریه میکرد حتما دیوونه بود!
توی بغلم گرفت و سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

_سها خودت خواستی! خیلی اذیتم کردی خیلی خستم کردی هربار فرار و
فرارو! نمیتونم ریسک کنم فردام که نوبت دادگاهمونه بهتره یه مدت اسایشگاه
باشی هم عقلت بیاد سر جاشو بفهمی مال منی هم یه مدت استراحت کنم از دستت
خسته شدم بس فرار کردی بس تو موش فراری شدی و من گربه ای عصبانی به
دنبالت!

حالا که مال من نمیشی اجازه نمیدم مال سینانم بشی همون اره بهترین راه دیوونه
جا زدنته!

عقب کشید که اشکام روی گونه هام ریخت

_سهیل داری چیکار میکنی نه تورو خدااا نه سهیل التماس میکنم
سهیل قطره اشک گوشه چشمشو پاک کرد
_بیریتش تحمل ندارم بیشتر از این همسر

□

□□

□□□

۱

23:29

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.09.2020 13:48:01

□

□□

□□□

#پارت 249

همسرمو توی این وضع ببینم با این حرفش اون دومرد دو طرف بازومو گرفتن و سعی در بردنم داشتن که با گریه رو به سهیل کردم اما اونا بی توجه منو میبردن _ نه سهیل سهیل ارمااااا سهیل تورو خدا من باید برم پیش ارمان خواهش میکنم سهیل!!!! اون بی من نمیتونه دیوونه میشه

_نترس عزیزم پسرمن پیش من جاش امنه

با این حرفش گریه هام شدت گرفت ببین به کجا رسیدی سها ببین چه کردی با خودت دختر! ارزششو داشت؟! تو برای نجات سینان چه بلاها که سرت نیومد داداشت سخته کرد اواره شدی مایع زحمت اینو اون شدی اون سینانی که بخاطرش اومدی الان کجاست چرا مٹ قهرمانا نمیاد چرا پیدام نمیکنه چرا نجاتم نمیده چرا هربار که یه مرد دست روی شونم میزاره و پیدام میکنه اون مرد سهیل یا محمده چرا تو نیستی سینان لعنتی چرا تو نیستی! اشتباه کردم راه درستتو انتخاب نکردم با یه بچه اواره خیابونا شدم کاش همون اول جای فرار به پلیس یا به سینان تهدید های سهیلو میگفتم شاید الان اوضاع فرق داشت شاید از درسمم نميافتادم شاید الان برای خودم دانشگاهمو میرفتم و اون سهیل عوضی سادیسمی هم توی زندان میفتاد اصلا ای کاش مامان بابا نمیردن چقدر با مرگشون همه چیز تغییر کرده بود اون زمان چقدر زندگی خوبی داشتم و نفهمیدم کل دغدغه اون زمانم کل کل با سینان و اذیت کردنش بود کل دغدغم ایسگا کردن این و اون و مسخره بازی بود اما حالا!

شده بودم یه ادم تنها و بی کس شده بودم مایع زحمت این و اون شده بودم یه زن

متاهل بکارتمو از دست داده بودم داداشم سخته کرد کما رفت داداشم کلی اذیت شد
داداشم اواره شد رفاه نداشت ارامشی که پدر مادرم براش ایجاد کردنو من نتونستم
ایجاد کنم حتی یک ذره نتونستم بهش ارامش بدم همش دنبال خودم اینور اونور

کشوندمش خودخواهی کردم!

حالا هم که.....! قهقهه ای زدم

حالا هم که داشتم راهی تیمارستان میشدم باورم نمیشد من خودم باعث و بانی همه
این اتفاقات بودم چطور به اون سهیل عوضی که تهدید میکنه قاتل سینان میشه
اعتماد کردم و به شهر بزرگ و غریب اومدن چطور با خودم با آیندم با داداشم این

کارو کردم!

_راه بیفت

نگاهی به مرد انداختم که سعی در پایین کشوندم داشت اروم پایین اومدم و نگاهی
به سر تیتز تیمارستان انداختم آسایشگاه روانی دکتر.....

□

□□

□□□

۱

23:29

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.09.2020 13:48:13

□

□□

□□□

#پارت 250

نیشخندی زدم و به جلو حرکت کردم که زنی به سمتم اومد و اون دو مرد رفتن و در همون موقع بسته شد
زنی با قهقهه به سمتم اومد

_سلام آسیهههه عیدت مبارک نوه قشنگم
نگاهی به زنه انداختم که تقریبا هم سن و سال خودم بود و بعد نگاهی به پرستار انداختم که پوفی کشید و گفت:

_بچشو از دست داده دیوونس ولش کن راه بیفت از حالا از اینجور چیزا زیاد
میبینی پس تعجب نکن گرچه خودتم جز عشونی
به سمت اتاقی رفت و در اتاقو باز کرد

_اینجا یه تعداد از اتاقا قفله یه تعداد بیمار اوضاعشون وخیم تره و به اطرافیان
اسیب میزنن نگران نباش زنگ تفریح اونا با شما فرق داره تو مشکلاتت جز دسته
افرادیه که بخاطر یه مصیبت سنگین یا یه چیز غیر قابل هضم مغزشون میشه گفت
ارور میده و درک نمیکنه اینجا اتاقته هرزمان بخوای میتونی بیرون بیایی اما در
کل اینم بگم چون کسی که زنگ زد ظاهرا همستون بودن که...

_اوننن همسر من نیس

_باشه باشههه حالا هرچی گفتن که بارها فرار کردید خواستم تاکید کنم که اینجا
راحتی توی محوطه اما نمیتونی از اسایشگاه بیرون بری پنجره رو باز کرد و
نگاهمو متوجه حصار های سیمی و بلند حیات کرد که دور تا دور دیوار حیات رو
گرفته بودن نگاهمو گرفت و به نگهبانای دور تا دور حیات دوخت

_این هارو بهت میگم چون عقلت کم نیس الکی با فرارت باعث نشو در اتاقت قفل
شه و مثل یه ربات کنترل شی خیلی خب سر ساعت داروهاتو میارن تو هم اونارو
میخوری با پرت دادن دارو و تو گلدون گذاشتن زیر زبون پنهون کردن فقط باعث

میشه روند درمانت دیر تر پیش بره
بی توجه به حرفاش به سمتش اومدم

_میشه گوشیتو بدی زنگ بزnm ؟

با این حرفم نیمچه لبخندی زد و گفت:

_این اولین سوالیه که همه بعد اومدن به اینجا ازم میپرسن میشه با گوشیتون
زنگ بزnm میشه یه تماس بگیرم میشه به یکی خبر بدم ...استراحت کن خدانهگهدار

_نه خانم تورو خدا بخدا من دیوونه نیستم..

_اها فهمیدم بزار بقیشو خودم بگم دیوونه نیستی دیوونه جلوه دادنت و دشمن

داریو اونا با قرص دیوونت کردن و...

_اره بخدا

قهقهه کوتاهی زد و گفت

_امروز روز خسته کننده ای داشتم تو بدترش نکن
با رفتنش عصبانی لگدی به پایه تخت زدم که پام درد گرفت و اخم درومد نگاهی به
مردی انداختم که اونم مثل من لباس بیمارارو پوشیده بود و نگام میکرد

_چیههه برو رد کارت!

در اتاقو محکم بهم کوبیدم نههه نههه اینطور نمیشد نه نه نه باید یه فکری میکردم
ناخنمو میجویدم و مسیر اتاقو دایم طی میکردم باید یه کاری کنم چیکار کنم ارمان
الان حتما کلی گریه کرده برام باید فرار کنم! با یادآوری حرف های اون پرستار.....

□

□□

□□□

۱

23:29

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.09.2020 23:15:51

□

□ □

□ □ □

#پارت 251

با یادآوری حرف های اون پرستار سرم سوت کشید و نگاه دیگه ای به حیات انداختم دیوار های بلند و سیم خاردار پیچیده شده!

باید به حیات میرفتم دستمو سمت دستگیره در بردم لعنتی اینکه قفله! یکم بعد در اتاق باز شد به سمت در رفتم که پرستاری وارد اتاق شد

_من باید برم حیات

با خنده گفت:

_اینجا که خونه خاله نیس

_اما اون خانم گفت میتونم هروقت بخوام برم حیات اصلا چرا در اتاقم قفله!؟

قهقهه ای زد و گفت:

_سایما با همه همینطور حرف میزنه یکم شوخه دست خودش نیست نه عزیزم اینجا در همه اتاقا بستس

و همه هم در ساعات مشخص برای زنگ تفریح باز میشه روز های ملاقات هم فقط دوشنبه و پنج شنبس همین در اتاق جز برای ساعات زنگ تفریح و دادن داروهاتون و روز های ملاقات بستس درضمن در طول شب هم بستس

میشه با گوشیتون به یه نفر...

حرفمو کامل نکرده اخم در هم کشید و قاطعانه گفت:

_نخیر! حالا هم دراز بکشید روی تختتون و داروهاتونو بخورید
دستشو سمت جعبه پر از قرص توی دستش برد و قرصی رو سمت گرفت و لیوان
ابیو برام پر کرد

_من قرص نمیخورم

_میخوری لج بازی نکن و مجبورم نکن دکتر و خبر کنم! بعد هم از همین چند
ساعت باز بودن و تفریح هم محروم میشی و کلا اتاقت بسته میشع

نمیخواستم قرص بخورم اما اگه لج میکردم برای خودم بد میشد اگه اتاق بسته
میشد نمیتونستم فرار کنم

قرصی که به سمتم گرفته بودو توی دهنم گذاشتم بعد از چک کردن اینکه
خوردمش بیرون رفت
چند ساعتی که گذشت حسابی گیج و خوابالو شدم قرص لعنتی حتما ارام بخش یا
قرص خوابی چیزی بود!

زنگ تفریح که شد به حیاط رفتم تا بررسی کنم که ایا راه فراری هست یا نه دیوار
های بلند و سیمانی که درست مثل یه حصار بلند بود نه عمرا میشد از اینجا فرار
کرد نگاهم به سمت در چرخید تنها راه فرار از این خراب شده در بود وگرنه که از
این دیوار ها عمرن میشد فرار کرد

یعنی میشد خودمو پرستاری چیزی جا بزنم و از در برم! نه اینقدر ارام راحت نبود اگه
بود که همه همین کارو میکردن با بسته شدن چشمام جیغی کشیدم و سمت مردی

برگشتم که با خنده گفت

□

□□

□□□

۱

23:29

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.09.2020 23:16:14

□

□□

□□□

#پارت 252

_داییبی منم پسرم!

نگاهمو ازش گرفتم و به پیرزنی دوختم که قهقهه میزد و چمن هارو بو میکرد
با گریه به سمت اتاقم رفتم و درو بستم روی تخت نشستم و زانو هامو توی بغلم
جمع کردم

_نه نههه من اینجا دووم نمیآواردم من اینجا نمیتونستم تحمل کنم

لرزش تنمو به وضوح حس میکردم و دندونام روی هم چق و چق صدا میداد و این
ها همه از ترس بود من اینجا بین اینهمه دیوونه نه خدا نه داشتم دیوونه میشدم
یعنی الان ارمان چیکار میکرد بدون من وای الهی خواهرت بمیره داداش کوچولو

که اواره خونه این و اون شدی الهی خدا هزار بار منو لعنت کنه
 با وارد شدن پرستار دست از جوییدن ناخنم برداشتم که نیشخندی زد و گفت:
 _چی شد تو که هی میگفتی زنگ تفریح کی هست حالا که زنگ تفریح شده توی
 اتفاقی!

به سمتش رفتم و دستشو توی دست گرفتم

_ببین خانم من یه داداش کوچیک دارم مت عظم کم نیس چطور میتونید بدون تست
 یه ادم عاقلو اینطور توی دیوونه خونه بندازید من عظم سالمه هر تستی میخواید
 بگیرید تا اینو بفهمید
 ابرویی بالا داد و گفت:

_دردسر درست نکن

_دردسر! چطور از بقیه تست میگیرید اما منو بی هیچ مدرکی اینجا انداختید از
 همتون شکایت میکنم مگه قانون الکیه ها؟ من یه ادم سالم عظم کم نیس تو
 خودت اگ عقل داری باید بفهمی من با اون ادمای بیرون فرق دارم

_چون مثل خاله سمیه فکر نمیکنی پرنده ای یا چون مثل زهرا خانم فکر نمیکنی
 همه اسمشون اسیس یعنی تو سالمی؟! لابد روان توم یه جور دیگه مشکل داره! ما
 بیمارایی داریم که هیچ حرکت مشکوکی ندارن اما یهو به سرشون میزنه و به افراد
 اطرافشون آسیب میزنن

□

□□

□□□

۱

23:29

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.09.2020 23:16:28

□

□□

□□□

#پارت 253

اب دهنمو قورت دادم و جلوتر رفتم

_خانم چرا نمیفهمی دارم میگم من سالمم این تیمارستان درو پیکر نداره چطور
راهی تیمارستانم کردید الکی!؟؟هااا؟؟؟

_الکی؟! شما با رضایت همسرتون اینجااید
بااین حرفش قهقهه زدم

_اها! حالا دو هزاریم افتاد پس سهیل به شما رشوه داده ها!

اشاره ای به تخت کرد و گفت:

_خانم لطفا به خودتون بیایید الان دارید به من به ما میگید رشوه گیر! شما بیمار ما
هستید تا درمان نشید نمیتونید برید مگر اینکه همسرتون مسئولیتتون رو قبول
کنن و تعهد بدن و قبول کنن که مسئولیتتون با ایشونه

_دارم میگم من دیوونه نیستم من مریض نیستم نمیفهمی؟ اصلا میخوام با مدیر
اینجا یا مسئولش صحبت کنم مگه نمیگی زنگ تفریحه پس برو کنار

_زنگ تفریح تموم شد مدیرم بیکار نیست که هر لحظه شما ببینیتش
نیشخند زدم و گفتم

_عقده ای! اصلا شنا همتون دیوونه اید قسم میخورم همتون دیوونه اید
میخواست بره که هل زده مانعش شدم

_باشه باشه لعنتی! خواهش میکنم به همسرم بگید بیاد دیدنم خواهش میکنم

بی توجه درو باز کرد و بیرون رفت و بعدشم صدای قفل شدن در بلند شد
عصبی نگاهی به غدام انداختم که روی عسلی گذاشته بود سینی رو برداشتم و
محکم توی دیوار کوبیدم لعنتی داشتم دیوونه میشدم اگه ارماتو تحویل بهزیستی
داده باشن چی! اون حتما میترسید اگه بازم زبونم لال سخته میکرد چی!!!! با گریه
به سمت در رفتم و محکم به در کوبیدم

_درو باز کنید لعنتیا این درو باز کنید تورو خدا بازش کنید.....

یک هفته ای گذشته بود و سهیل حتی برای دیدنم هم نیومد! روز ملاقات هم نیومد
تو این مدت فقط اشک میریختم دیگه خوب فهمیدم و با گوش وایسادنام فهمیدم که
سهیل بهشون پول داده تا منو اینجا نگه دارن وگرنه که الکی نبود این کارا
هیچکس که الکی راهی تیمارستان نمیشد! اون خیلی پولدار بود این کارا براش
راحت بود!

□

□□

□□□

۱

23:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.09.2020 23:16:43

□

□□

□□□

#پارت 254

تو این یه هفته به خیلی چیزا فکر کرده بودم روزای اول به این فکر میکردم که
اگه مامان بابا تنهامون نمیزاشتن چقدر زندگی خوبی میداشتیم چقدر همه چیز
خوب میبود!

چند روز که گذشت گفتم که ای کاش از همون اول همه چیو به سینان میگفتم
و راهی شهر غریب نمیشدم یا حداقل از سهیل به پلیس شکایت میکردم
و با فرار و اومدن به مشهد هم
خودم و هم داداش کوچیکمو
بدبخت نمیکردم اما حالا! گذشته ها گذشته بود و حالا یکی دو روزی بود که فکر
من شده بود این که:

_راهی جز تسلیم سهیل
شدن نداشتم ادم خطرناکی بود کسی که زنشو به قول خودش
عشقشو راهی تیمارستان میکنه و اونو دیوونه جلوه میده چنین
کسی قطعاً باید ازش ترسید دیگه کار با ای کاش مادر پدر بودن و لی کاش به
سینان میگفتم درست نمیشد! دیگه کارم از ای کاش ها گذشته بود و کار به باید ها
رسیده بود

باید تسلیم وحید میشدم باید تسلیم اون عوضی میشدم بخاطر ارامش ارمان به
خاطر جفتمون بخاطر نجات از این بدبختی!

این بار نباید به چیزی شک میکرد اینبار باید بیشتر در نقشم غرق میشدم
امروز هم روز ملاقات بود سهیل در اولین روز ملاقات نیومد حتما میخواست
تنبیهم کنه اما امروز! به دلم افتاده بود امروز سهیل میاد

با صدای چرخیدن کلید و ورود فردی که پشت در بود متعجب از جا بلند شدم

چی...یی...چی...!!!!!!..

انتظار دیدن سهیلو داشتم اما با دیدن فرد دیگه ای دهنم باز موند باور نمیکردم
فردی که میدیدمو اون سهیل نبود اون عزیزدل من بود باورم نمیشد میدیدمش
باورم نمیشد اون چطوری اینجا اومده بود!

□

□□

□□□

۱

23:32

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.09.2020 23:16:55

□

□□

□□□

#پارت 255

سراسیمه به سمت آرمان رفتم و محکم توی بغلش گرفتم
_ عزیزم وای خواهر فدات بشه نمیدونی چقدر دلتنگت بودم

با گریه محکم تر تو بغلش گرفتم با ورود سهیل چشم از آرمان گرفتم
_ تو از قصد بچه رو اواردی اینجا اره که منو تو این وضع ببینه!؟
نیشخند زنان گفت:

_ سها باز شروع نکن فقط اواردم ببینیش خوشحال شی
_ خوشخالی من اون روزیه که از شر توعه عوضی راحت شم
_ نوچ!یه هفته تنبیه کمت بوده هنوز آدم نشودی بیا عمویی ابجی سها ظاهرا باید
حالا حالا ها اینجا بمونه ارمان با ترس محکم لباسمو چسبید که به سمت سهیل
رفتم

_ نه نههه باشه تورو خدا وایسا
لبش کش دار شد و خنده کثیفی سر داد
_ خب میشنوم!

پوفی کشیدم و گفتم:

_ باشه هرکاری بخوای میکنم فقط از اینجا ببرم بیرون!
_ هرکاری!؟

اهومی گفتم که با لبخند گفت:

_ همینه!اگه از همون اول هم به حرفم گوش میدادی الکی یه هفتم اینجا نمیموندی
از امروز حرف حرفه منه سها خانم
تو دلم کورخوندی نصارش کردم بزار از اینجا پیام بیرون بیچارت میکنم سهیل
خان تو این یه هفته حسابی وقت داشتم تا یه نقشه حسابی بکشم
و شروع نقشمم درست با رفتم از اینجا شروع میشد
بعد از چند ساعت که کارا انجام شد از تیمارستان بیرون رفتیم ارمان اونقدر دلتنگم
شده بود که دستشو دور گردنم حلقه کرده بود و از بغلم پایین نمیومد
با رسیدن به ماشین سعی کردم ارمانو پایین بزارم
_ ارمان عزیزم دستاتو شل کن اینطور اذیت میشما!
_ تورو خدا نرو اجی بازم تنهام نزار

قطره اشکی روی گونم چکید بچه بیچاره چقدر نبود من براش سخت بوده!
اونقدر بوسیدمش که بالاخره یکم خیالش راحت شد سهیل همراه من توی ماشین
نشست و هم زمان که رانندگیو میکرد به وکیل زنگ زد اره اره نه چه دادگاهی
دادگاه فردارو خودت برو بگو به توافق رسیدن خب همین الان لغوش کن دیگه
یعنی چی که باید وکیل سها هم همراهت بیاد لغو کنه! خب تو لغوش کن باشه من
الان با سها حرف میزنمو حلش میکنم
با قطع کردن گوشی رو به منی کرد که مشغول نوازش کردن موهای ارمان بودم
_سها ببین چی میگمت یه زنگ بزن اون وکیلِت بگو همراه وکیلِم بره و پرونده
طلاقو ببندن

_الان خستم عزیزم خونه بهش زنگ میزنم
اهومی گفت که تو دلم بهش خندیدم احمق واقعا فکر کردی طلاق میگیرم حالا صبر
کن ببین چیکارت میکنم سهیل!
اما این وسط ارمان ارمانو چطور باید از خودم جدا میگردم اونم الانی که منو یه
هفته ندیده بود و قطعا دوماه نمیاورد حتی هنوزم دستاش دور گردنم بود!

لبخند پهنی زدم خب نقشه من شروع شد:

_سهیل
رو شو با لبخند سمتم برگردوند
_جان سهیل عزیزم؟
_میگم یه جا نگه میداری یکم با داداشم تنها حرف بزنم من یه تصمیمی دارم سهیل
اما باید قبلش با ارمان صحبت کنم
ابرویی بالا داد و با همون خنده نکرش گفت:
_میخواهی جا نگه دارم حرف بزنی بعد خودت با تاکسی بیایی خونه
_فکر خوبیه!

_من خرم سها؟! فک کردی خرم که باز بهت اعتماد کنم! نه سها خانم دیگه بی اجازه من تا داخل حیاطم حق نداری بری شیرفم شد؟؟؟؟

□

□□

□□□

۱

23:41

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.10.2020 15:36:38

□

□□

□□□

#پارت 256

سرمو به نشانه تایید تکون دادم و گفتم

_من میخوام ارمانو یه مدت به خاله اشرف بسپریم با این حرفم ارمان گریش گرفت که سهیل تعجب کرد و ماشینو کنار زد

_ببین سهیل برا همین میخواستم با ارمان حرف بزنم قصدم فرار هم نیس ببین بچه چطور ترسید بزار باهانش حرف بزنم

_ اصلا تو از ماشین پیاده شو ما تو ماشین حرف بزنیم درم قفل کن که مطمئن شی خوبه!؟

ابرویی بالا داد و گفت

_اره این میشه!

یکم که گذشت یه گوشه نگه داشت و خودش پیاده شد و درو قفل کرد مرتیکه

احمق بی همه چیز!

این ها همه جزعی از نقشه بود من حتی دلم نمیخواست یه لحظم از ارمان دور بمونم اما داشتم نقشه بزرگ و خطر ناکیو شروع میکردم و نباید ارمان شاهد اون نقشه و اتفاقات میبود برا همین باید دور میبود و بهترین راه هم اشرف خانم بود نگاهمو به ارمان دوختم که در حال گریه بود

_ارماااا! عزیزم تورو خدا یه دقیقه ساکت باید باهات حرف بزنم ارمان!

فقط گریه میکرد به یکباره داد زدم و با گریه گفتم

_تورو قران ساکت شو ارمان

_خسته شدی از من اجی میخوای منو بدی به اونا

_نه عزیزم یه دقیقه گوش کن من همه چیو توضیح بدم ارمان ببین تو دلت میخواد

مثل قبل برگردیم پیش عمو سینان یا نه!؟ با گریه سری تکون داد و گفت:

_اره اجی عمو سهیل ادم بدیه

_افرین ببین ارمان تو بچه باهوشی هستی الهی قربونت برم عمو سهیل خیلی ادم

بدیه دیدی منو انداخت کجا دیدی جدامون کرد ببین اگه کمکم کنی زودی از عمو

سهیل خدافظی میکنیم و طلاق میگیرم و برمیگردیم پیش عمو سینان و ابجی

رهات

_طلاق چیه اجی!؟

پوفی کشیدم

_هیچی قربونت بشم ببین تو الان باید یه کاری کنی....

□

□□

□□□

۱

23:41

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.10.2020 15:36:57

□

□□

□□□

#پارت 257

اگه با من بیایی خونه عمو سهیل عمو سهیل فکر میکنه تو اونو دوشش داری
بعدشم اجازه نمیده بیاییم اما من تورو میزارم پیش خاله اشرف با ۶ اشون بازی
میکنی خاله اشرف برات از اون کلوچه های کشمشی که پخته بود میپزه بعد منم به
عمو سهیل میگم دیدی ارمان رفت بزار برم ارمانو بیارم بعدشم میام بعد میریم
پیش عمو سینان باشه؟!
ارمان با گریه گفت اره اجی منم گریم گرفت

_قربون اشکات بشم پس تورو خدا کمک کن تورو خدا برو تورو خدا ارمان!
بالاخره راضیش کردم سهیل هنوزم سوالی نگام میکرد و من منتظر بودم ارمانو
برسونیم تا طبق نقشه بهش (به سهیل) دروغ بگم!
اینکه ارمانو میزاشتم پیش اشرف خانم برای این بود که شاهد کار تلخی که میخوام
بکنم نباشه و خدایی نکرده باز سخته نکنه مجبور بودم از ارمان برای یک روز
فاصله بگیرم تا خودش ادیت نشه اون تحمل کارایی که قرار بود از این لحظه بکنم

رو نداشت

سهیل جلوی خونه اشرف خانم نگه داشت چقدر هم تیز بود بس منو تعقیب کرده بود ادرس اینجا رو مٹ کف دست میدونست فقط خدارو شکر میکردم ادرس خونه اجاره ایمو نداشت

_خب رسیدیم سها خانم برنامهت چیه!؟

_صبر کن سهیل همه چیزو بهت میگم
دستمو سمت دستگیره بردم

_کجا!؟

پوفی کشیدم

_ارمانو میدم اشرف خانم

_لازم نکرده خودم میدمش

_الان خودت بدیش نمیگن چرا اواردیش!؟پرستار بچه که نیستن اجازه بده خودم ازشون خواهش کنم که چند روزی ارمانو نگه دارن و بهشون توضیح بدم فقط یه ربع بهم وقت بده باهاشون حرف بزنم

_ای بابا خب بزاریمش بهزیستی

عصبانی سمتش برگشتم که ارمان هم با نفرت نگاش کرد و ابروهای کوچولوشو رو به سهیل باهم دوخت

_سهیل دخالت نکن خواهش میکنم گفتم که بهت توضیح میدم

_باشه اما فکر فرار به سرت نزنه که اینبار واقعا اجالت میشم سها
باشه ای گفتم که مچ دستمو گرفت و گفت

_فقط یه ربع ها! ارمانو بزار احوالپر سیتو بکن و بیا کشش نده

□

□□

□□□

۱

23:41

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.10.2020 15:37:13

□

□□

□□□

#پارت 258

_خیلییی خب یه ربع فقط زود میام
باشه ای گفت و مچ دستمو ول کرد که از ماشین پیاده شدم خدا لعنت کنه عوضی
اگه خدا بهم کم کنه فردا از شرت خلاص میشم
زنگ خونه رو که فشار دادم صدای اشرف خانم توی ایفون پیچید
_درست دارم میبینم سها دخترم تویی!؟؟؟لبخند کم جونی زدم که دکمه رو فشار داد
با دو داخل رفتم خداروشکر اقا محمد خونه بود و با دیدنم حول زده تی ویو
خاموش کرد و جلو اومد و اسمو صدا زد
_سهااا سهااا خانم خودتی حالت خوبه سهااا خانم
_سها خانم مادر خوبی خودتی
اشرف خانم گریش گرفته بود و اقا محمدم دست کمی نداشت
با لبخند به ارمان گفتم
_برو توی اتاق خدافظ قربونت بشم من یکم با اشرف خانم حرف بزرگونه دارم تو
کوچولویی یادته که گفتم کوچیکا نباید به حرف بزرگا گوش بدن سری به نشانه

تایید نشون داد که بوسی روی لپش نشوندم به اتاق که رفت رو به اشرف خانم و
اقا محمد کردم و گفتم

_تورو خدا هیچی نپرسید فقط مو به مو گوش کنید التماس میکنم جز شما کسی و
ندارم تورو به همین امام رضا قسمتون میدم کمک کنید!

□

□□

□□□

۱

23:41

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.10.2020 15:37:27

□

□□

□□□

#پارت 259

هر دو سعی کردند مانع گریه هاشون شن و سراپا گوش حرفام شدند

_ببینید اصلا تعجب نکنید عکس العمل نشون ندید خواهش میکنم وقتم کمه
هر لحظس که اون سهیل عوضی بیاد و ببرتم فقط یه ربع وقت دارم ببینید شاید باور

نکنید اما سهیل رشوع داده یا چی نمیدونم من یه هفتس تیمارستان بودم!

هر دو با تعجب به جور سربلند کردن که صدای نهره های گردنشونو به وصوع
حس کردم

کاغذ توی جیبمو که روش ادرس تیمارستان بود بیرون اواردم و گفتم

_محمد خاله اشرف تمام امیدم شما یید فردا روز دادگاست به امید خدا جدا میشم اگ
کمکم کنید وگرنه تا عبد زندانی خونه سهیلیم ببینید فردا روز دادگاست امشب سهیل
منو کتکم میزنه یه جور خودمو زخمی میکنم اما نترسید اونقد عمیق نمیزنم محمد
تو فردا صبح قبل دادگاه باید ماجرارو به قاضی پزونده و پلیس بگی به همراه
پلیس به اسایشگاهی که توش زندانی بودم برو اگ همراه پلیس بری پروندمو بهت
میدن اونو به دادگاه بیار و به قاضی بگو حالام شوهرم تو خونه حبسم کرده و
کتکم زده حتما پلیس میفرستن خونه و وقتی بفهمن سهیل منو زورکی و با زحر به
تیمارستان فرستاده به این جرم دستگیر میشه وقتی ببینن کتکم زده و زندانیمم
کرده این جرمم به جرماش اضافه میشه حتی اگه پارتی وسط بندازه کم کم یه هفته
تو بازداشتگاه و زندانه کم کم!

و تا اون یه هفته من هم طلاقمو گرفتم و هم از اینجا رفتم
اما شما اشرف خانم سهیل اگه خدایی نکرده امشب فردا یا هروقت کوچکترین بویی
از نقشمم ببره جونم در خطر و برا تهدیدم ممکنه بیادو ارمانو ببره شما امشب بعد
رفتن من با سهیل به خونه من برید
کلیدش باهاته دیگه محمد

_ارهههه اره

لبخند پر عمی به اینهمه ترسشون زدم

_پس برید اونجا سهیل اینجا رو بلده فقط محمد خاله اشرف اگه امشب هرچی شد
اگه بلایی سر من اومد...

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 02.10.2020 15:37:40

□

□□

□□□

#پارت 260

خاله اشرف گریش گرفت که اشکاشو پاک کردم و گفتم

_اگه تو این بازی که راه انداختم موفق نشدم و سهیل گیرم انداخت این یه ادرسه
توی تهران اینا عزیزای من رها سعیدی و سینان سعیدی ارمانو فقط به این دونفر
بدید

کاغذ بعدیو بیرون واردم از جیبم

_اینم ادرس خونشون که توی تهرانه باشه!؟
صدای گریشون بالا رفت که بلند تر گفتم

_باشههههه؟؟؟؟

سری به تایید حرفام تگون دادن که صدای ایفون بلند شد ترسیده سر چرخوندم
چهره سهیل توی ایفون افتاد

_وقتم تمومه باید برم
محمد عصبی جلو اومد

_عوضی بی همه چیزو میکشمش
دستم روی سینش گذاشتم

_تورو خدا صبر کن خرابش نکن محمد اگ همه چی طبق نقشم پیش بره فردا یه
زن ازاد میشم و طلاقمو میگیرم

تورو خدا کارایی که گفتمو مو به مو انجام بده اول با پلیس برو اون تیمارستان
یوقت تنها نریا اطلاعات هیچ بیماریو به کسی نمیدن فقط مگه پلیس باشه پس با
پلیس برو

کاغذ سونو از جیبم بیرون اواردم

_این شماره وکیلمه بهش بگو خانم سهدی! سها سعیدی به تهدید شوهرش سهیل
امشب بهت زنگ میزنه و الکی میگه دادگاه فردا نرو و من شوهرمو میخوامو بگو
اینا همش از رو تهدیده بگو همه چیو تو دادگاه بگو فردا هرجور شده تو
دادگاهم سهیل فردا راس ساعت دادگاه پلیس....

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 06.10.2020 00:57:34

□

□□

□□□

#پارت 261

_این شماره وکیل بهش بگو خانم سعیدی! سها سعیدی به تهدید شوهرش سهیل امشب بهت زنگ میزنه و الکی میگه دادگاه فردا نرو و من شوهرمو میخوامو بگو اینا همش از رو تهدیده بگو همه چیو تو دادگاه بگو فردا هرجور شده تو دادگاهم محمد فردا راس ساعت دادگاه پلیس بفرست دم خونه تورو خدا یادت نره اشرف خانم شما با محمد به خونه من برید سهیل ادرس اونجارو بلد نیس نزارید دستش به برادرم برسه
با صدای دوباره ایفون نگاهمو از هردو گرفتم و دوییدم سمت در که اشرف خانم با گریه گفت

_آه دختره اه بخدا سپردمت
گریه هاشون شدت گرفت تحمل نداشتم باز نگاهشون کنم گریمو پاک کردم و درو بستم و بیرون رفتم که موهام به شدت کشیده شد جیغی کشیدم که سهیل از بین دندونای کلید شدش غرید

_چه غلطی میکرد با اون مرتیکه ایکبیری لاو میترکوندی
_نه بخدا با اشرف خانم خدافظی کردم فقط

_آخر دنیا که نیس...
با نیشخند ادامه داد

_گرچه کار خوبی کردی چون دیگه نمیزارم ببینیشون مطمئن باش! خیلی خب را بیفت

_سهیل تورو خدا ول کن موهامو دردم گرفت

_گفتم راهه بیفتتت صگم نکن روژان
باشه ای گفتم و سوار ماشین شدم که دست از موهام برداشت و چند تار مویی که ازم کنده شده بود و کف دستش بودو نشونم داد

_دفعه بعد کلشونو برات میکنم یادت نره روژان از امروز همه چیزت دست منه!
سوار ماشین که شد گفت

_خب توضیح بده!

_خونه توضیح میدم

_صگم نکن روژان صگگگم نکن چرا ارمانو گذاشتیم اینجا
با گریه گفتم

_چون ما همش دعواگونه تو که میدونی قبلا هم سخته کودکان داشته نمیتونه
شاهد دعواهامون باشه بهتر بود چند روزی بمونه تا هم با وکیلامون صحبت کنیم
و طلاقو لغو کنیم هم یه فضای گرم و صمیمی برا اومدنش به خونه ایجاد کنیم چیه
حالا تو ناراحت شدی دلتنگ ارمان میشی سه روز بمونه تو که از خداته سهیل اون
دور باشه که راحت تر گندکاریتو کنی

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 06.10.2020 00:57:34

□

□□

□□□

#پارت 262

_اره اصلا اگه به منه بزاریمش بهزیستی
میخواستم توی صورتش بکوبم و بگم د اخه بی همه چیز تو کی که نظر بدی تو
چه پدر.... هستی که دخالت کنی اما خودمو کنترل کردم نباید نقشه مو خراب
میکردم

_نه عزیزم اون برادرمه تورو خدا بزار باهامون بمونه
_باشه روژان تو خواسته های منو انجام بده تو منو صگ نکن تو مثل یه زن برام
زنانگی کن داداشتم رو چشم
لبخند ظاهری زدم و تا رسیدن به خونه حرف دیگه ای نزدم لباسامو عوض کردم و
خسته خودمو به تخت رسوندم که دستی روی رون پام کشیده شد نگاهمو به نگاه
خمار سهیل دوختم

_لعنتی الان وقتش نبود هنوز هوا تاریک نشده بود و فقط میخواستم یه ساعتی
چرت بزنم بد خسته بودم بد سردرد داشتم اما طاهرا این عوضی نمیذاشت لبخند
ظاهری زدم که روم خیمه زد

_سخیل الان خستم همیشه بعد....
دستشو روی لبم گذاشت

_هیشششش قرار شد از امروز هرچی من بگم بشه پس منو نیچیون دلم برات یه
زره شده دختر!

اونقدر چندش شده بود که چشمامو بستم و فقط منتظر بودم زودتر کارشو تموم
کنه اما اون تازه داشت گرم میشد! سرشو بین گردنم برد و اونقدر ناگهانی و محکم
برج . ستگی س . ینمو چنگ زد که ناخداگاه اهی کشیدم اما زود لب گزیدم جووون
کشداری گفت و پیرهنشو اونقدر محکم فشرد که دکمه هاش یکی در میون پاره شد
پیرهنو گوشه اتاق پرت کردو دستشو سمت بلوزم برد

_سهیل لطفا!

سیلی محکمی توی صورتم کوبوند و گفت

خفه شو میگم دلم تنگ شده نمیفهمی!!
معنی دلتنگی این بود! اگه معنی دلتنگی این بود پس لعنت به دلتنگی! دلتنگی یعنی
سینان دلتنگی یعنی پند ماه ندیدن سینانی که حتی نمیدونستم الان تو چه حالیه نه
زیر توی عوضی بودن!

□

□□

□□□

ا

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 06.10.2020 00:57:34

□

□□

□□□

#پارت 263

باید تحمل میکردم دختر اروم باش! امشب آخرین شبیه که کنار این عوضی هستی
از فردا منو توی خوابشم نمیدید نمیزاشتم که ببینه!

زیر تنش بودم و اون وحشیانه تنشو توی تنم فرو میکرد و من هنوز از درد به

خودم میپیچیدم یکم که گذشت دردم جاشو به لذت داد از خودم بدم میومد که داشتم

لذت میبردم اما دست خودم نبود آه و ناله هام دست خودم نبود!

با ارضا شدن جفتمون خسته و نفس نفس زنان روی تخت ولو شدیم که صدای
تلفن سهیل بلند شد سهیل با دیدن شماره اخم در هم کشید و گفت که یه کار مهمی
داره و بیرون میره یه دوش ده دقیقه ای گرفت و یه تیشرت و شلوار مشکی تنش
کرد و با عطرش دوش گرفت از توی اینه نگاهشو به نگاه متعجبم انداخت و گفت:

_حتی یه درصدم به فرار فکر نکن! الان یه بادیگارد میزارم جلوی خونه خدمتکارم

هواسش بهت هست مبادا دست از پا خطا کنی که خودت میدونی ایندفعه....

باشه ای گفتم و سرمو پایین انداختم نمیدونستم به چه بهونه ای این بخش از نقشم
که شامل خودزنی بودو دور از چشمش اجرا کنم که خداروشکر خودش داشت
بیرون میرفت! رومو به آسمون کردم و لبخند زدم

_خدایا تو داری کمک میکنی نه؟ آخ من قربونت بشم

سهیل نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_لبخند به چی میزنی چرا اسمونو نگا میکنی!

کاش میزاشتم یه هفته دیگه اون تو بمونی مثل اینکه هنو کم داری
اخمم رو بهش در هم کشیدم و تو دلم گفتم عوضی! سها نیستم اگه تاوان همون یه
هفته رو هم ازت نگیرم

جلو اومد و خواست ازم لب بگیره که رو برگردونوم چونمو محکم تو دست گرفت
و به زور لبامو بوسید و چنان محکم گاز گرفت که لبم خون افتاد و گریم درومد

_بای بای همسرجونم

_بری برنگردی

با سیلی محکمی که توی صورتم کوبوند نیشخندی زدم بزن سهیل خان بزن که از
فردا عقده هاتو باید سر خودت خالی کنی چون دیگه سها نیست!



□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.10.2020 20:05:57

□

□□

□□□

#پارت 264

با رفتنش صدای حرف زدن هایی رو احساس کردم از اتاق بیرون رفتم و از بالا پایینو نگاه کردم یه مرد هیکلی با کت و شلوار درست پایین پله و یکیم درست

جلوی در ورودی بود!

مگه من شیری ببری چیزی بودم! سهیل خان زیادی از من ترسیده بود خوب میدونست من تا آتیش نسوزونم اروم زمین نمیشینم اما اینبتار نقشه من فرار نبود! با نیشنخند نگاهی به ناخن های بلندم کردم

_منو تو دیوونه کردی سهیل! من خودم دیوونه نبودم ناخن هامو توی دست دیگم فرو بردم از درد لبمو گاز گرفتم تا دردم نگیره دستمو که برداشتم روی دستم پر جای ناخن بود که خون ازشون بیرون میزد فقط بخاطر خلاص شدن سها بخاطر ارمان تحمل کن

به سمت میز ارایشتم رفتم و یه عالمه ارایش چشم کردم اما لبامو چیزی نزدم حالا چطور تنمو کبود میکردم چطور به خودم آسیب میزدم اگه رگ میزدم هم احتمال بی هوشیم بود بعد صبح محمد بیمارستانو پیدا نمیکرد باید یه بلایی سر

خودم میاواردم که عمیق میبود اما نه در حدی که به بیمارستان برم
دستمو محکم توی کمد کوبیدم

_آآآآخ

نه اینطور نمیشد با فکری که به سرم زد منتظر موندم اره خودش بود اصلا چرا
خودزنی کنم سهیل خودش با دستای خودش منو میزد اره میزد!
ارایش چشممو به این خاطر انجام داده بودم تا موقع گریه چشمم سیاه شه و
داغون تر به نظر بیام....

چند ساعتی گذشت دیر وقت بود

با ورود خدمتکار فکر کردم سهیله بلند شدم که به سمتش برم

_خانم بفرمایید شامتون حاضره

_نمیخوام برو بیرون

_اچه از ظهر چیزی نخورد...

_میگم برو بیروووون

با شنیدن صدای قدم های سهیل لبخندی
زدم که داخل اومد و نگاهی بهم انداخت

_بالاخره اومدی عزیزم!

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.10.2020 20:05:57

□

□□

□□□

#پارت 265

سوالی نگاهش بین منو خدمتکار چرخید

_ اینجا چه خبره؟!

_ هیچی حالا که اومدی بگو برن همه!

_ ولی اخه؟!

_ مگه خودت خونه نیستی بگو برن خب!

باشه ای گفت و پایین رفت از بالا نگاه کردم که دیدم از مردا خواست که برن و بیرون حیاط بایستن و از خدمتکار که مشغول جمع کردن میز هم بود خواست بره با رفتن همه و خالی شدن خونه بالا اومد و گفت:

_ فکر کردم کارم تا صبح طول بکشه برا همین گفتم بیان اهانی گفتم و نگاهی به خونه خالی شده انداختم نگاهی به موهای بهم ریخته و صورت رنگ پریدم کرد

_ تو حالت خوبه سها چشمتو چرا اینقدر ریمل زدی! قهقهه ای زدم که دستی روی موهای بهم ریخته کشید

_ تو حالت خوبه سها! به سمت پله هارفتم و گفتم

_سهیل میدونی کل قلب من کل کل کلش مال کیه
متعجب نگام کرد که جلو رفتم و گفتم
_مال سینان!
عصبانی چنگی به موهام زد که قهقهه وار گفتم:

□

□□

□□□

ا

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 10.10.2020 00:55:06

□

□□

□□□

#پارت 266

_حتی اگه زن تو باشم فکرم پیش اونه حس میکنم اون کنارمه دلم برای اون برای
لباش
سیلی محکمی توی صورتم کوبید

نگاهی به پام انداختم که بدجوری زخم شده بود و پوست یکم از بازومم کنده شده
و زخم شده بود

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 10.10.2020 00:55:06

□

□□

□□□

#پارت 267

سمت چپ شکم درست قسمت دنده هام بدجوری درد میکرد و حتم داشتم که حتما
شده یکی از دنده هام شکسته! آخ! اما از کارم پشیمون نبودم باید این کارو
میکردم این کار لازم بود به خاطر خودمم که نشده بخاطر ارمانم که شده این کار
لازم بود با وارد شدن سهیل به اتاق از فکر بیرون اومدم که حول زده جعبه رو باز
کرد و لباسمو بالا زد با دیدن شکم که قرمز شده بود چشمم گشاد شد قرمز تیره

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 10.10.2020 00:55:06

□

□□

□□□

#پارت 268

تو چشمات رو به روش و ایسم دوباره عطرشو نفس بکشم یعنی میشد دوباره
باهاش لج کنم و کل کل کنیم مثل موش و گربه به جون هم بیفتیم اخ من چقدر دلم

برای اون اقا گربه لجباز تنگ شده بود!

توی فکر بودم چقدر زندگی میتونست به کام یه ادم تلخ یا شیرین بشه کی باورش
میشه پارسال من! یعنی سها سعیدی بدون هیچ دغدغه ای در کنار خانوادم به خوبی
و خوشی زندگی میکردم حتی نمیدونستم اشک چیه نمیدونستم گریه چیه اون موقع
ها فقط عرورو میشناختم من و غرور رفیق جون جونی هم بودیم چقدر اونموقع ها
خوب بود! دغدغه اون موقع های من چی بود؟ اینکه کدوم رژ لبمو بزنم؟!
اینکه کدوم مانتو مو بپوشم!؟؟؟

اینکه امروز کفش چی بپوشم و کفش انتخاب شده رو با کدوم لباس ست کنم؟! چقدر
حساس بودم روی خودم! شب قبل خواب تا هزار جور کرم و لوسیون و ویتامین به
خودم نمیزدم خوابم نمیبود توی وان دراز میکشیدم و نمیدونستم غم چندتا نقطه

داره اصلا نقطه داره یا نداره؟! اما حالا!
مدت هاست نه میدونم ارایش چیه نه درگیر انتخاب لباسم! نه توی وان دراز میکشم
نه چند ساعت ارایش میکنم!
حالا دیگه

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 10.10.2020 00:55:06

□

□□

□□□

#پارت 269

یعنی میتونستم یک بار دیگه اون چشمایی که دلم پیششون گیر بود ببینم! تو
چشمات روبه روش وایسم دوباره عطرشو نفس بکشم یعنی میشد دوباره باهاش

لج کنم و کل کل کنیم مثل موش و گربه به جون هم بیفتیم اخ من چقدر دلم برای اون اقا گربه لجباز تنگ شده بود!

توی فکر بودم چقدر زندگی میتونست به کام یه ادم تلخ یا شیرین بشه کی باورش میشه پارسال من! یعنی سها سعیدی بدون هیچ دغدغه ای در کنار خانوادم به خوبی و خوشی زندگی میکردم حتی نمیدونستم اشک چیه نمیدونستم گریه چیه اون موقع ها فقط عرورو میشناختم من و غرور رفیق جون جونی هم بودیم چقدر اونموقع ها خوب بود! دغدغه اون موقع های من چی بود؟ اینکه کدوم رژ لبمو بزنم؟! اینکه کدوم مانتو مو بپوشم!؟؟؟

اینکه امروز کفش چی بپوشم و کفش انتخاب شده رو با کدوم لباس ست کنم؟! چقدر حساس بودم روی خودم! شب قبل خواب تا هزار جور کرم و لوسیون و ویتامین به خودم نمیزدم خوابم نمیبود توی وان دراز میکشیدم و نمیدونستم غم چندتا نقطه داره اصلا نقطه داره یا نداره؟! اما حالا!

مدت هاست نه میدونم ارایش چیه نه درگیر انتخاب لباسم! نه توی وان دراز میکشم نه چند ساعت ارایش میکنم!

هه اونقدر غرق مشکلات بودم که دانشگاهو به کل فراموش کرده بودم دوستامو! منی که یه خراشم روی خودم نمینداختم حالا به حدی اذیت بودم که خودمو از پله انداختم برای خلاص شدن به چه کارهایی که دست نمیزدم من....

□

□ □

□ □ □

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 10.10.2020 00:55:06

□

□□

□□□

#پارت 270

اونقدر فکر و خیال کردم که بالاخره خوابم برد صبح که بیدار شدم نگاهم به سرعت سمت ساعت چرخید هشت صبح! دادگاه درست یک ساعت دیگه بود باید خودمو به دادگاه میرسوندم نگاهمو به اطراف چرخوندم خبری از سهیل نبود بلند که شدم درد بدی توی شکمم پیچید بلوزمو بالا دادم که با کبودی بزرگ روی شکمم مواجه شدم نگاهی به دست زخم شده و پای کبودم انداختم به سمت اینه رفتم لبم هنوز از سیلی سهیل کبود بود! به سمت سرویس رفتم و صورتمو شستم بیرون اومدم و اروم از گوشه در بیرونو نگاه کردم سهیل روی مبل خوابیده بود و یه پتوی نازک روی خودش انداخته بود زیر لب گفتم:

_ایشالا بخوابی دیگه بیدار نشی مردک عوضی
فوری به هرزحمتی بود لباس تنم کردم و مقدار مولی که داشتمو با گوشی و کیف پولم برداشتم حتی لباسام بر نداشتم فقط زحمت و دردسرم بودن کاش خلاص میشدم بعدا وقت برای خرید لباس زیاد بود یکم که گذشت بالاخره به ارومی بیرون رفتم و پاورچین پاورچین پله هارو پایین رفتم اروم به سمت در رفتم که موهام به یه آن کشیده شد

_کجا داری میری ور پریده هان!؟

□

□□

□□□

۱

23:42

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.10.2020 01:57:05

□

□□

□□□

#پارت 271

جیع بنفشی کشیدم و گریم گرفت:

_ولم کن لعنتی ولم کن خدا جوابتو بده سهیل

_که داری فرار میکنی اره

سمتش برگشتم و تفی توی صورتش انداختم که پشت بندش سیلی محکمی توی
دهنم کوبید و لبمو غرق خون کرد از درد روی زمین افتادم ارزششو داره اس کاش

هنوزم توی صورتت تف بندازم آشغال پست

پاشو که روی انگشتای دستم گذاشت جیغ کشیدم و هق هق
زدم

دستم گرفت و به سمت طبقه بالا بردم

_راههه بیفت

_من نیام سهیل بفهم میگم نیام دست از سرم بردار

_گفتم راههه بیفت هرزه...یاااااا

با پا محکم به پهلوم کوبید که جیغم هوا رفت
 بعد از یه ربع دعوا بالاخره عصبی شد و روی دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق
 بردم روی تخت که انداختم با وجود نرمی تخت تنم درد گرفت از شدت زخم!ام!
 نه لعنتی هق هق میزد من نتونستم دادگاهو از دست دادم ساعت نه و نیم
 بود و من فقط هق هق میزد و سهیلم بهم فوش میداد و وسایلو بهم میکوبید
 _کجا میخواستی بری هااا مگه نگفتی فرار نمیکنی توله صگ!
 بی توجه به گریه و زاریم ادامه دادم که عصبی دستشو سمت کمر بندش برد

□

□□

□□□

۱

23:43

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.10.2020 01:57:06

□

□□

□□□

#پارت 272

_دهنتو میبندی و خفه میشی یا یه چیزی بزارم توش که خفه شی!
نگاهمو با نفرت بهش دوختم که دستی روی برجستگیش کشید و به حالت کثیفی
گفت:

_بهت رحم نمیکنما میدونی که چقدر کلفته قبلا حسش کردی دیگه یادت که نرفته!
داد زدم

_یادم رفته من هرشب مثلا عاشقانه ای که با توی کثافت لقمه حروم داشته باشمو
یادم رفته

نیشخندی زد و گفت:

_باشه که یادت رفته اره؟! پس باید یادت بیارم الان تجدید خاطره میکنم
دستش سمت زپیش رفت که جیغ کشیدم و به تخت چسبیدم دوباره نه دوباره
نمیتونستم با این عوضی هم خواب شم دوباره نمیتونستم باهاش یکی شم با پا
پیش زدم که پاهامو جفت کرد و گفت:

_اروم بگیر دختر چموش بازی در نیار که اصلا به مزاقم خوش نمیداد!
روم خوابید و تنمو با تنش قفل کرد اروم سرشو بین گردنم برد و از روی شلوار
بهششتمو لمس کرد و توی مشتش فشردش.....

□

□□

□□□

۱

23:43

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.10.2020 01:57:06

□

□□

□□□

#پارت 273

با صدای کوبیده شدن در سوی امیدی توی دلم نشست

_باز کنید این درو پلیس!!!!!درو باز کنید

صدای اقا محمد که به گوشم رسید گریم گرفت

_سهااا خانمممم لعنتی باز کن این دور مردک کثافت پلیس

سهیل ترسیده نگاهی بهم دوخت

_میکشمت سها بیچارت میکنم چرا زنگ زدی پلیس ها!

_هیچی حتما محمد پلیس اوارده

دستشو آشفته توی موهایش برد و گفت:

_خیلی خب منو نگا کن چیا بهشون گفتی راس بگو میتونیم الان جلوشون مٹ یه

زن و شوهر عادی رفتار کنیم؟! نکنه گفتی با زور اینجا نگهت داشتم!؟

_اره گفتم عوضی گفتم

سیلی توی صورتم کوبید و شلوارشو بالا کشید و کمر بندشو محکم کرد چنگی توی

موهام زد و گفت:

_راه بیفت

با گریه گفتم:

_چیکار میکنی؟! دیوونه شدی درو باز کن پلیس اومده عوضی!!!
موهامو بیشتر چنگ زد و ساکی رو از توی کمد بیرون اوارد و سمت گاوصندوقش
رفت و جواهرات و یه مقدار پول و شناسنامهشو توش گذاشت
و درشو بست و اشاره ای به من کرد و تفنگی رو سمتم گرفت ترسیده جیغ کشیدم
که گفت:

_برش دار د بجنب

□

□□

□□□

۱

23:43

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 13.10.2020 01:57:06

□

□□

□□□

#پارت 274

وقتی برش داشتم از موهام گرفت و محکم کشید

_حالا راه بیفت بی دستور من قدم از قدم بر نمیداری حالا که میخوای فرار کنی
باهم فرار میکنیم هرزه خانم

به سمت پله ها رفتیم پله ها رو که پایین اومدیم نگاهم که از پشت در شیشه ای
خونه به محمد خورد گریم گرفت و جیغ کشیدم که سهیل سیلی توی دهنم کوبید با
این کارش انگار محمدگر گرفت و محکم و با پا به در کوبید پلیس ها کمکش کردن
و بالاخره درو شکوند و داخل اومدن سهیل قهقهه ای زد و تفنگو روی سرم گذاشت

_خب خب حالا باز یو شروع میکنیم اگه یه قدم دیگه بردارید یه گوله تو مغزش
خالی میکنم

پلیسا آهسته دستی به سمتش گرفتن:

_ببین جوون اشتباه نکن یه جرم دیگه به جرمات اضافه نکن

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.10.2020 23:42:26

□

□□

□□□

#پارت 275

بهتره خودتو تسلیم کنی و اون دختر و راحتش بزاری این عقد به اجبار بوده و
چنین عقدی باطله سهیل با این حرفش به حداکثر عصبانیتش رسید.
تفنگ و سمت مرده گرفت و به پاش شلیک کرد.
_خفه شو پدرسگ!
مرد دادی کشید که محمد به سمت سهیل یورش برد و مشتی نثار صورتش کرد .
با این حرکت، مامورا عم صیر شدن و دور سهیل و گرفتن.
هنوز تفنگ توی دستش بود و من فقط جیغ میکشیدم.
با شنیدن صدای گلوله گریه ام شدت گرفت که محمد من و توی بغلم کشید و سرم و
به سینه اش فشرد.
سهیل به یکی دیگه از مامورام شلیک کرد اما با هر زور و زحمتی که بود،
تفنگشو ازش گرفتن و به دستاش دسبند و به پاهاش زنجیر زدن.
_ولم کنید حرومیا!!!! حرومزاده های بی ناموس ولم کنید ناموس تک تکتونو
میگ..ام.
بالاخره بعد از کلی داد و بی داد و فوحش های پی در پی، قاتل روحم و با ماشین
پلیس بردن.

همراه محمد به دادگاه رفتم و کل مسیر و اشک ریختم.
که نمیدونستم از خوشیه یا ترس و شوک!!!

...

_اقای قاضی من کاری نکردم

_خفه شو مردک!!!! به دوتا از مامورای ما شلیک کردی یکیش کماست و اون یکی هم اتاق عمل! همسر سالم و عاقل تو دیوونه جا زدی اون و به تیمارستان فرستادی کلی تهدیدش کردی و با زور پای سفره عقد نشوندیش... بچه کوچیک رو دزدی و آدم رباییم کردی. زنتو کتک زدی اونم در حد مرگ!!!!
چکشو محکم روی تخته کوبید و گفت:

_همه چیز بر علیه توعه عقد رو باطل اعلام میکنم.
عاهد دفتری رو که برای طلاق بود به سمتمون آورد که فوری و ترسیده امضاش کردم به سمت سهیل رفت.

_جناب قاضی زنمه! زدمش که زدمش دزدیدمش که دزدیدمش نمیخوام طلاقش بدم.

با داد قاضی ترسیده هینی کشیدم که رو به سهیل کرد

_ببین چه پدری ازت درارم مردک!

سهیل متعجب و عصبانی گفت.

_اصلا کی تا حالا تو یه جلسه طلاق گرفته؟! من سه ماه وقت میخوام تا با همسرم اختلافمو حل کنم

قاضی قهقهه خشمگینی سر داد.

_عجب مارمولکی هستی تو آخه مرتیکه! انتخاب با خودته... یا امضا میکنی و عقد باطل میشه یا اینکه حکمت و اعدام میبرم، اما اگه پسر خوبی باشی حکمت و تغییر نمیدم!

با این حرف قاضی، رنگ از رخس پرید. ترسیده و با مکث دستش و سمت خودکار

برد و امضا کرد.

قاضی سری به معنای تایید تکون داد.

_این جانب، با اجازه ای که از قاضی و شورا صادر شده...

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.10.2020 23:42:27

□

□□

□□□

#پارت 276

_این جانب، با اجازه ای که از قاضی و شورا صادر شده...دارم عقد این زن و شوهر یعنی سها سعیدی و سهیل ارجوانی را باطل اعلام کرده و این را رسماً اعلام مینمایم در رابطه با پرونده این متهم یعنی سهیل ارجوانی فرزند سروش ارجوانی را به جرم اجبار به عقد، کتک زدن، آدم ربایی، شلیک گلوله به دو مامور دولت و قتل یک مامور و در نهایت سرقت یک ماشین و شرکت در تهیه مواد اولیه مخدر

به طور جمعی و کلی به حبس ابد محکوم کرده و دادگاه را در همین جلسه خاتمه میدهم.

قاضی روی میز کوبید که سهیل داد زد.

_ولم کنید عوضیا تو منو گولم زدی گفتی تخفیف مجازات میدی من که طلاقش دادم چرا حبس ابد؟! قاضی نیشخندی زد

_جرم بلاهایی که سر این زن اوردی فقط ۱۰ ساله تو به حبس ابد محکوم شدی چون مامور دولت و کشتی میفهمی!؟

_من نکشتم من نکشتممم

_هم شاهد هست و هم اثر انگشتت روی گلوله ببریدش!

دستم روی سرم گذاشتم تا داد و فوحش های سهیل و نشنوم. فوری از دادگاه بیرون زدم و روی چمن های پارک کوچیک جلوی دادگاه افتادم و دستمو روی قلبم گذاشتم.

حالم خوب نبود بدجوری ترسیده بودم صدای شلیک گلوله ها هنوز توی گوشم بود و تنم درد میکرد.

با صدای محمد گریه هام شدت گرفت.

_سهااا سها خواهش میکنم با خودت این کارو نکن.

لیوان آبی رو دستم داد.

_چشمت روشن راحت شدی! حالا میخوای چیکار کنی؟ دادگاه هم تو همین جلسه ختم شد.

با نفس نفس قلبی از آب خوردم و اشکام و پاک کردم.

_برادرم و بر میدارم و به شهرم برمیگردم حالم اصلا خوب نیست صدای گلوله از گوشم بیرون نمیره...حالا که طلاق گرفتم میخوام برگردم و با برادرم دوباره زندگی و از نو شروع کنم.

با یاد آوری آرمان وحشت زده ادامه دادم.

_محمد! آرمان... آرمان کجاست!؟؟؟

_نترس پیش مادره خونه خودت

آروم گرفتم.

_تصمیمای خوبی گرفتی اما... من همیشه کنارتم. هر کمکی لازم داشته باشی، هر

جای دنیا هم که باشی... من و فراموش نکن!

با تشکر و خجالت نگاهی بهش انداختم.

لیوان آب و روی زمین گذاشتم و لب گزیدم.

_خیلی زحمت دادم تو این مدت...

تک خنده ی بی صدایی سر داد.

_زحمت!!! هزار بار گفتم از این حرفا زن.

دل گرم شدم و نفس عمیقی کشیدم.

_واقعا از حمایتات ممنونم! اگه شما نبودید، من هیچ وقت نجات پیدا نمیکردم و تا

الان معلوم نبود که...

_چرا از آزادیت لذت نمیبری و گذشته ارو پاک کنی؟ میدونم! میدونم! گذشته ارو همیشه به کل فراموش کرد و یا از یاد برد اما میتونیم بنزازیمش تو انتها ترین نقطه

ی ذهن که تو دست و پا نباشن...

_محمد...

اجازه نداد حرفم کامل بشه.

_جان محمد...

به یک باره گرم شد و به شدت دلم یه سطل آب یخ میخواست!!!

_اممم...محمد من قصد فروش خونه ام رو دارم! میخوام برای خونه ای که اجاره

بهم دادن یه مستجر بیارم...اممم فکر کنم قانونش این بود دیگه...درسته؟

_آره همین طور بود! یعنی تا فروش خونه صبر میکنی؟!
_بینیم و بالا کشیدم و جای اشکام و پاک کردم.
_نه...دیگه حتی یه لحظه هم صبر نمیکنم. من میرم برمیدم شهرم. پیش عزیزام!
_عیب نداره نترس من خودم یه اجاره نشین برای خونه ات پیدا میکنم تو فقط
خوب باش سها. ببین راحت شدی از اون کثافت...
_سعیم و میکنم...و الان لطفا من و ببر خونه اگه مزاحم نیستم...چون باید به وکیل
زنگ بزنم تا از قیمت خونه کم کنه که زودتر فروش بره.

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.10.2020 23:42:27

□

□□

□□□

#پارت 277

به همراه محمد به سمت خونه راه افتادیم دل تو دلم نبود برای دیدن آرمان و بغل کردنش.

تم به شدت درد میکرد و حال روحیم افتضاح بود.

صدای گلوله مرگ اون مرد خونی که به چشم خودم دیدم و... همه و همه مثل بختک به جونم افتاده بودن اما از طرفی هم خوشحال بودم از اینکه خلاص شدم.

از اینکه میتونم بعد مدت ها یه خبر خوش رو به آرمان بدم!!!

_وایسا دیگه محمد وایسا

_وایسا برسیم خب دختره عجول!

به محض رسیدن، درو باز کردم.

تا خونه دویدم.

زنگ آیفن رو که فشار دادم، اشرف خاتم درو باز کرد.

کفشام و دراوردم و وارد شدم.

اشرف خاتم با گریه نگاهی بهم انداخت.

_چت شده مادر لبت چرا زخمه رنگ به رو نداری!

آرمان ترسیده از اتاق بیرون اومد که محکم توی بغلم فشردمش و اونم با گریه بغلم کرد.

_کی کتکت زده آبجی!؟

لبخند کم جونی به روش زدم.

_الهی من قربونت برم هیچی عزیزم حواسم نبود پام لیز خورد افتادم زمین. اینارو ولش کن آرمان دلت میخواد یه خبر خوب بهت بدم؟

هومی گفت که لبخندم و تمديد کردم.

_امروز بر میگردیم پیش آبجی رها و عمو سینانت!

آرمان با خوشحالی جیغ خفه ای کشید و توی بغلم فرو رفت.

اگه میشد خبر طلاقم بهش میدادم اما آرمان نمیدونست طلاق چیه و کوچولو تر از این بود که حرفام و درک کنه.

_برو عزیزم برو همه چیزات رو جمع کن.

انقدر ذوق داشت که بی حرف، اطاعت کنه و به سمت اتاقش بره.

به سمت اشرف خانم برگشتم و دستشو بوسیدم.

_ای وای نه مادر نکن! من فدات بشم الهی من قربونت برم مادر!

_خدانکنه مادر جان!

پیشونیمو بوسید.

_تعریف کنید ببینم چی شد...

نگاهی به محمد انداختم و با لبخندی که امروز، روی لبم جا خوش کرده بود،

شروع کردم به حرف زدن.

_خب اشرف خانم... من طلاق گرفتم و یه نفس راحت کشیدم. از این به بعد دیگه

خبری از اجبار و زور و کتک نیست! و راستش نمیدونم چطور لطف و زحمتتون و

جبران کنم. اگه شما نبودید شاید حتی نمیتونستم زنده بمونم... خدا ازتون راضی

باشه نمیدونم چطور جبران کنم...

با گریه گفت.

_خدایا شکرت دخترم... انشالله که همیشه خوش خبر باشی... چه جبرانی دختر

جون؟؟؟ همین که طلاق گرفتی و از اون مرد بی رحم راحت شدی برامون کافیه

بقیش مهم نیس مادر...

مثل همیشه تعارف و تشکر کردم ...

بعدش با اجازه ای گفتم و خودمم رفتم تا وسایلم رو جمع کنم.

نگاهی به آرمان انداختم که کل اسباب بازیاش رو جمع کرده و کنار لباساش

گذاشته بود .

روی زانو هام خم شدم و رو به روش نشستم.

_آرمانم...الهی من قربونت برم اینارو نیار!!

با این حرفم اخماش و کشید تو هم.

_آخه اینا اسباب بازیامن آجی

_آجی قول میده برات کلی دیگه بخره...الان جا نداریم که اینارو ببریم فقط لباس
بیار باشه؟ کل لباسات و بریز توی این ساک باب اسفنجیت...خب قربونت بشم؟

خودمم کمکت میدم بزار بریم خودم برات یه عالمه اسباب بازی میخرم!

_خب آجی میشه چندتایی که خیلی دوستشون دارم و بیارم؟لطفا!!!

به چشمای معصوم و پر از التماسش خیره شدم.

ملیح خندیدم و دستی به سرش کشیدم.

_خیله خب فقط چندتا!!!

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.10.2020 23:42:27

□

□□

□□□

#پارت 278

کم کم آماده رفتن شدیم.
 ساک خودم و دستم گرفتم و ساک باب اسفنجی آرمان رو که توش لباسا و چند
 اسباب بازی کوچیکش بود، به روی شونه ام انداختم.
 با اشرف خانم خدافظی کردیم و محمد اول ایشون و دم خونه گذاشت و بعد هم مارو
 به ترمینال رسوند.
 _یادت نره سها...من همیشه هستم!!!اگه خدا عمری بده، در خدمتم!!من و
 فراموش نکن...باهام در ارتباط باش!
 خجول چشم دزدیدم.
 _خدمت که از ماست...انشالا سرتون سلامت باشه و...چشم!در ارتباط خواهیم بود.
 همراهمون اومد و همه ی کارارو اوکی کرد.
 آرمان از خوشحالی دستم و تاب میداد و زیر لب جانی جان میگفت.
 بلیط اتوبوس و که گرفتیم، نوبت به خداحافظی رسید.
 خواستم چیزی بگم که نداشت.
 _لطفا سها!!!اگه میخوای تعارف بزنی و زحمت زحمت کنی، هیچی نگو...
 متعجب بهش نگاه کردم و خندیدم .
 اونم لبخند جذابی زد و بهم خیره شد.
 خنده ام رو جمع کردم.
 _بازم ممنونم.
 _شروع کردیا!!!
 بعد کلی شوخی و خنده، خداحافظی سخت و ناراحت کننده ای داشتیم.

چمدون هارو تحویل دادیم و سرجای مورد نظرمون جفت هم نشستیم.

چیزی از حرکت اتوبوس نگذشته بود که آرمان طبق معمول خوابش گرفت.

همیشه توی سفر ها میخوابید اون موقع ها که با مامان و بابا سفر میرفتیم چقدر سر به سر آرمان میزاشتم میگفتم تا تو خوابیدی من کلی چیز میزدیدم! اونم اذیت میشد و از بابا میخواست دعوا کند تا دلش خنک بشه یا از بابا میخواست براش خوراکی بگیره و از خوراکیش به من میداد... اما بعدش دلش میسوخت و از اون همه خوراکی یه دونه پفک بهم میداد که من باید سپاس گزارش میشدم.

دلم طاقت نداشت!

انگار دل من جلوتر از اتوبوس حرکت کرده بود و رفته پیش سینان... چقدر خوشحال بودم!

با وجود درد بدنم خوشحالیم وصف نشدنی بود.

یعنی سینان الان داشت چیکار میکرد؟! حالتش خوب بود؟ هنوز دنبالم میگشت؟ یا نه؟

کلی سوال توی ذهنم میچرخید.

سوال هایی که با دیدنش رفع میشد.

شده بودم مثله ماهی تو لیوانی که وعده دریارو بهش داده بودن.

یعنی وقتی میرسیدم عکس العمل سینان چی بود!

شاید محکم منو توی بغل میگرفت شایدم عصبانی میشد و میگفت کجا بودی!

یعنی بلاهایی که سرم اومده رو میگفتم باور میکردن؟

بلاهایی که برای خودمم مثل یه کابوس و فیلم بود!

امیدوارم اینبار دیگه ازشون جدا نشم این بار دست عزیزانم و توی دست بگیرم و دیگه هرچی هم بشه با تهدید هیچکسی دستشون رو ول نمیکنم.

در واقع از اولم باید همین کارو میکردم.

نباید میزاشتم فاصله ای بین من و عزیزانم بیفته.
 باید از اول همه چی رو به سینان میگفتم و الان وضعم این نبود!
 اما خب خدارو شکر گذشت!
 با صدای تلفنم از فکر بیرون اومدم محمد بود.
 جواب دادم و با صدای رسا گفتم:
 _سلام آقا محمد حالتون خوبه؟ جانم!؟
 بر خلاف من، با انرژی تحلیل رفته یکم مکث کرد و گفت.
 _سها خانم میدونم با این خبر خوشحال نمیشید اما خواستم بهتون بگم تا بدونید.
 قلبم به تاپ تاپ افتاد و ترسیده لب زدم.
 _چی شده آقا محمد تورو خدا مردم از نگرانی بگید چه اتفاقی افتاده؟
 _راستش از آقا سهیل یه خبری به گوشمون رسیده که بهتر دونستم شمارو هم در
 جریان بزارم یعنی خب مادر گفت که نگم اما بعد دیدم بهتره شما هم اطلاع داشته
 باشید.
 با این حرفش انگار قلبم فشرده شد.
 نه نکنه میخواست بگه سهیل فرار کرده خدایا نه!!!!
 _آقا محمد تورو خدا بگید...
 _الو؟سها خانم صدای منو میشنوید؟
 _آقا محمد صداتون رو میشنوم... سهیل چی؟؟سهیل چی اقا محمد؟؟؟
 _الو؟؟؟سها خانم!!!

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.10.2020 23:44:29

□

□□

□□□

#پارت 279

گوشی قطع شد که هول کرده و با ترس و لرز دوباره شماره محمد و گرفتم.

_الو اقا محمد.

_سها خانم صداتون نمیومد منم قطع کردم، شرمنده... میخواستم بگم اقا سهیل در حال فرار توسط مامور به پاشون شلیک میشه وقتی دنبالشون میکنن به پشت بوم میره و اونقدر نگاهش به پشت سرشه که...

_که چی اقا محمد؟ که چی؟

گریه ام گرفته بود که جواب داد:

_خب... از پشت بوم میوفتن و درجا فوت میکنن!

با این حرف اول نفس راحتی کشیدم یه لحظه فکر کردم سهیل فرار کرده!!

اما الان...

یعنی سهیل مرده بود؟!
 کابوس تلخم مرده بود؟!
 دلم نمیخواست کسی بمیره یا کسی طوریش بشه اما حتما خدا اینطوری بهتر
 دونسته. راستش این ترس توی وجودم بود که اگه یه وقت فرار کنه چی؟
 اگه باز زندگیم رو خراب کنه چی؟
 اما حالا!
 حالا دیگه دست سهیل از این دنیا کوتاه بود من آدمی نبودم که از غم کسی
 خوشحال شم حتی از مرگ سهیل!
 در واقع هیچ حسی به مرگش نداشتم. نه خوشحال بودم و نه ناراحت!
 الان فقط سینان برام مهم بود. وای که چقدر ذوق داشتم...
 حتما الان سرکلاس بود یا نمیدونم، شایدم خونه بود!
 یعنی الان داشت چیکار میکرد؟؟
 به خونه که رسیدم، لرزون پول تاکسی رو دادم.
 با لبخندی چمدون هارو برداشتم و دست آرمان و گرفتم.
 به خونه که نزدیک شدم با دیدن زن عمو توی حیاط لبخندی روی لبام نشست حتما
 برگشتن که زن عمو اینجاست حتما عمو خوب شده که برگشتن.
 قدمی جلو گذاشتم که با دیدن خونه سیاه پوش شده و پرده های مشکی غم روی
 دلم نشست.
 عمو!!!! عمو عزیزم....
 امکان نداشت!!!
 نه عمو نگو که رفتی!
 رها با بغض گفت:
 _ناراحتم مامان. توی این شرایط معلوم نیست سها کجاست.
 زن عمو با لباس مشکی قطره اشک گوشه چشمشو پاک کرد و گفت:
 _اه...هی سها سها...خودمون کم بدبختی داریم دخترم؟! به خاک نشستیم پدرت

رفت...رفت!!!

با گریه ادامه داد:

_خودم کم مشکل دارم سها خانم بیاد بره دانشگاه که آرمان و من بزرگ
کنم؟؟؟؟من حال و حوصله خودمم ندارم رها...توام جلو من آبغوره نگیر
دختر...خودت هم برام زیادی ای...هرکی خودش سر پا خودش وایسه!باباش ماشالا
میلیارد بود چرا سر ما بمونه؟میتونه خونه بگیره بره هرجا که میخواد.اینقدرم با
اون گوشی بهش زنگ زنن اصلا خطت رو عوض کن...
صدای آرمان که مانتوم و میکشید و میگفت بریم تو باعث شد چشم از اونا بگیرم
_بیا بریم آرمان!

_چرا آجی ولی تو که گفتی میریم پیش عمو سینان
توی صورتش خم شدم و با تشر گفتم:

_فقط دنبال بیا...

آرمان گریه اش گرفت که دنبال خودم کشوندمش و یه تاکسی گرفتم.

_خانم کجا بریم؟

با اینکه تهران و خوب میشناختم اما تا به حال پیش نیومده بود که دنبال خونه
باشم برای همین رو به راننده گفتم:

_آقا ببخشید اینجا املاکی خوب کجا داره!؟

سری خاروند و گفت:

_والا املاکی که زیاده ولی یه املاکی بزرگ هست خیلی خوبه دو طبقه یه چهل
پنجاه نفریم توش کار میکنن.خونه های زیادی زیر دستشونه.

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.10.2020 23:44:30

□

□□

□□□

#پارت 280

به سمت املاکی حرکت کردیم.

با نگه داشتن ماشین، پیاده شدیم. وقتی کرایه رو حساب کردم، داخل رفتم.

به سمت مرد اولی قدم برداشتم که روی شیشه جلوش زده بود شماره ۱.

_سلام آقا ببخشید من یه واحد میخوام.

_ویلایی یا آپارتمانی؟ دربست یا طبقه ای؟

چشم و چرخوندم و گفتم:

_نمیدونم... آپارتمان باشه که بهتره! اما همین الان میخوام.

_آهان خب ما چندتا واحد خالی داریم که طبقه پنجم و ششم هستن... مشکلی که
نیس!؟

_نه واقعا ممنونم. میتونم الان ببینمشون؟ آگه امکانش هست یکم هم در موردشون

توضیح بدید.

مرد باشه ای گفت و با تلفن کنارش، شماره گرفت.

_سجاد بیا پایین یه نفرو باید ببری واحد پنج و شش رو ببینه...آره...نه همون که سر خیابون اصلیه...آره دقیقا همون بیا پایین.

گوشی و قطع کرد.

_الان میاد.

سرس تکون دادم و منتظر شدم.

یکم بعد یه پسر لاغری از پله ها پایین اومد و گفت:

_بفرمایید.

دو تا کلید توی دستش رو چرخوند و گفت:

_من راهنماییتون میکنم بین راهم صحبت میکنیم.

_یعنی نزدیکه!؟

_بله نیازی به ماشین نیست آپارتمان درست سر کوچه اس.اوله چهار راه...

آهانی گفتم.

دست آرمان و گرفتم و پشت سرش رفتیم.

گلوش و صاف کرد و لب گشود:

_عرضم به حضورتون که واحد اول دو خوابه است.کوچیک و جمع و جوره اما مرتبه...حال پذیراییش یه قالی و کناره میخوره و آشپزخونه نقلی و تمیزی داره که تمام کابینته...فقط یه ویژگی خوبی که داره اینه که خونه طبقه پنجم مبله هست...هزینه اش هم به رهن اضافه شده اما به اجاره هیچی اضافه نشده...خب واحد ششم هم خالیه.مبله نشده اما رهنش ارزون تره.حالا بریم ببینیم کدومشون پسندتون میشه.

به محض رسیدن، اول به واحد ششم رفتیم یه خونه دو خوابه پذیرایی دو قالی و

کناره بزرگ و آشپزخونه و همه چیزش اوکی بود .

به واحد پنج که سر زدیم، لبخندی زدم خونه مبله کوچیکتر از واحد شش بود.
اما یه خوبی داشت که خود بنگاه دار هم گفتش...

خونه مبله بود و تجهیزاتهش کامل...

ما هم که دو نفر بودیم برامون کافی بود.

_رهنش چقده؟

مبلغو که گفت لبخندی زدم چون برام مقدور بود.

خداروشکر کردم که توی کارتم این مقدارو داشتم.

خونه رو که پسند کردم، به املاکی برگشتیم تا قولنامه ببندیم.

منتظر موندم صاحب آپارتمان بیاد .

حدود یه ساعت الاف شدم و توی املاکی مگس پروندم.

وقتی صاحب خونه اومد، قرار دادو سریع بستیم.

چون خونه خالی بود همون لحظه کلید و بهمون دادن...

به خونه که رفتیم، ملافه ی روی مبل و تلویزیون رو برداشتم.

توی قرار داد نوشته بود که برای اینا ده میلیون بیشتر رهن گرفته تا اگه اسیبی به

هرچیزی رسید از اون مقدار برش داره.

خداروشکر میکردم چون نه پول خرید وسیله داشتم و نه حوصله اش رو.

صدای گوشیم بلند شد.

وقتی به صفحه اش نگاه کردم، اسم محمد و دیدم.

لبخندی زدم و جواب دادم.

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.10.2020 23:44:30

□

□□

□□□

#پارت 281

_الو...سلام آقا محمد.

_سلام سها خانوم...خوب هستید؟رسیدن بخیر!

نمیدونم چرا حس کردم دلخور شده!!

درسته که مثل همیشه جواب داده بود اما کلمه ی خانوم رو جوری تلفظ کرد انگار از این لفظ قلما و جمع بستن، خوشش نمیاد ...

اهمیتی ندادم.

_ممنونم من حالم خوبه و تشکر میکنم.شما خوبید؟اشرف خانم خوبه؟حاج آقا چطوره؟

_همگی خوبن...سلام میرسونن خدمتون!

_سلامت باشن...سلامشون رو خیلی خیلی برسونید.

_ ممنونم شما لطف دارید. بزرگیتون و می‌رسونم!

_ جانم... کاری داشتید؟

مکت کرد... طولانی و بی صدا.

_ الو؟؟ پشت خط هستید آقا محمد؟

صدای نفسای عمیقش و شنیدم.

_ بله... قرض از مزاحمت خواستم بهتون یه مژده بدم...

ابرو هام بالا پرید.

یه خبر خوب؟؟ تو این شرایط واقعا بهش نیاز داشتم.

ملیح خندیدم و فقط خودم میدونستم که چقدر درد پشت این خنده پنهون!

_ واقعا تو این شرایط، مژده ی خوب میتونه سر حالم بیاره!

_ خب خدا رو شکر... ما آرزومونه باعث خوشحالیه همچین بنده ای باشیم!
خجول سر پایین انداختم انگار که الان رو به رومه و داره من و زیر نگاهش ذوب
میکنه!

_ راستش خواستم بگم که خونه اجاره رفت... و بی زحمت شماره کارت بفرستید تا
مبلغ رو مستقیم برای شما بریزن ...
تعارف زدم.

_ حتی اگه برای شما بریزن حقتونه و قابلی هم نداره هرچی نباشه شما خیلی
زحمت کشیدید و...

_ سها!!!

با این طرز صدا زدنش آروم خندیدم.

_ باشه باشه... دیگه تعارف نمیکنم. ولی واقعا شما...

_ سها!!!

_ میفرستم خب آروم باشید... با این حرفاتون خیلی شرمنده...

اجازه نداد حرفم و کامل کنم.
_ الان گوشی رو قطع میکنم... استغفرالله!!!
دستم و روی دلم گذاشتم و لب گزیدم تا خنده ام بلند نشه.
_ خب حالا یه تعارفیه که باید زد!
_ بایدی وجود نداره سها. لطفا حواست رو جمع این قضیه کن!
_ چشم... چشم...
_ کاری ندارید؟ هر چی که مایحتاجه دم دستتون هست؟
_ بله هست... ممنونم از اینکه به فکرمید!
_ وظیفه است...
_ نفرمایید!! هیچ وظیفه و مسئولیتی ندارید... شما خیلی در حق من لطف کردید
ایشالا جبران بشه تو شادیا!
آروم زمزمه کرد:
_ انشالا! مزاحمتون نمیشم.
_ شما مراحمید... حتما سلام من و برسونید به خانواده ی محترم!
_ سلامت باشین و مواظب آرمان کوچولو باشید.
_ این هم چشم...
_ چشمتون بی بلا!
_ خدانهگهارتون...
_ خداحافظ!

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 20.10.2020 23:44:30

□

□□

□□□

#پارت 282

بعد از قطع کردن تلفن، شماره کارت رو براش فرستادم تا به بعدا موکولش نکنم و
یادم بره و بیشتر شرمنده بشم...
برای خودم و آرمان پیترزا سفارش دادم.
اصلا دل و دماغ آشپزی و آشپزخونه ارو کلا نداشتم...
حتی اینکه از سر جام تکون بخورم هم، خیلی سخت بود!
کسلی و بی حالی هم بد دردی...
پیزاها که رسید، آرمان با ذوق دوید و در رو باز کرد.
لبخندی زدم و به اجبار دنبالش رفتم...
بعد از حساب کردن شاممون، به داخل خونه برگشتیم.
جعبه هارو روی میز گذاشتم و نوشابه هارو باز کردم که آرمان با ذوق تیکه اول

پیتزارو برداشتو همونطور که میخورد با دهن پر گفت:
 _اممم آبجی سها گفتی هرچی اسباب بازی بخوام، میخری من یه تمساح میخوام،
 یه میمون، یه خرگوش و یه دونه ام گورخر میخوام...
 خندم گرفت از حالت تند حرف زدنش.
 _باشه فردا میبرمت بازار هرچی خواستی بردار خوبه؟!
 هورایی کشید که لبخندی زدم و تیکه ای از پیتزام و توی دهنم گذاشتم.
 چقدر مشکل برام پیش اومد تو این مدت...
 چقدر سختی کشیدم...
 عموم...
 عمومی عزیزم...
 کسی که حکم پدرم رو داشت!
 باور نمیشد که فوت شده بود و من حتی فرصتی برای شرکت تو مراسم ختمش
 نداشتم.
 یعنی سینان الان چه حالی داشت؟ خوب بود یا بد؟!
 تو دلم، خودم رو دعوا کردم.
 اینم سواله میپرسی دختر؟
 معلومه که داغونه...
 نا سلامتی باباش فوت شده ها!
 اما سینان مرد قوی ای بود.
 امیدوار بودم خیلی زود بتونه خودش رو جمع و جور کنه و به خودش بیاد.
 نمیتونستم به خونه ی عمو اینا برم .
 دلم میخواست برم، اما نمیتونستم.
 نمیشد...

زن عمو حق داشت اون حرفارو بزنه!!
اون از من بدش نمیومد و حتی من و خیلی هم دوست داشت!
ولی بهتر بود که منم به فکر خودم و داداشم باشم...
زندگی خودم رو از نو شروع کنم...
یه زندگیه شاد برای داداش کوچولوم بسازم.

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.10.2020 23:00:47

□

□□

□□□

#پارت 283

آرمان بچه بود، شیطان بود، اذیت میکرد و اون یه زن عمو بود.
هرچند که خیلی خوب باشه اما بازم مثل خوده مادر، تحمل نداشت...

درد خودش برایش بس بود...

اما حتما باید توی مراسم ختم شرکت میکردم.

اما آخه چطوری بعد از این همه مدت؟؟

کسی نمپرسید چرا نبودى؟؟

کجا بودى؟؟

چرا رفتى؟

اگه فکرای بد در موردم کنن چی! من زن شده بودم و سینان این رو نمیدونست.

چطور میرفتم پیششون با چه رویی!؟

آهی از حسرت کشیدم که آرمانم به تقلید از من آهی کشید.

از حرکات بچگونه اش به خنده افتادم ...

_قربونت برم کوچولوى بامزه ی من.

یاد حرف عمو افتادم آرمان رو قندعسل صدا میزد.

قطره اشکه گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

_آبجی چی شده؟

_هیچی نشده فداتشم...الهی آجی فدات بشه...

_داری دروغ میگی!!!

_نه فداتشم داداشی...چه دروغی؟

_گریه کردی! همین الان دیدم.

لبخند زدم و سری تکون دادم.

_اشک شوق بود...

_اشک شوق؟

_آره داداش کنجکاو من...اشک شوق...وقتی آدم بزرگا خیلی خوش حال بشن، یکم

گریه میکنن.

_پس به این میگن اشک شوق!؟

_آره نفس آجی...حالا شامت و بخور که اگه نخوری، من میخوردم...به به!

_نه همه اش و خودم میخورم نمیزارم تو بخوری...

و خنده ی شرورانه سر داد.

متعجب، تک خنده ای کردم.

زیرلب، شیطونی نثارش کردم .

آرمان به اندازه کافی استرس داشت...

نباید بازم بهش استرس وارد میکردم .

میترسیدم...

خیلی زیاد...

دکتر گفته بود اگه یه بار دیگه سخته کنه...

نه نه خدانکنه!

خدا منو بدون داداش کوچولوم نکنه.

داداشم همه چیز من بود تنها کسی که برام مونده بود داداشم بود!
بعد از تموم شدن شام، برای آرمان با گوشیم باب اسفنجی دانلود کردم و گوشی و دستش دادم یکم سرگرم شه تا فردا که براش چندتا اسباب بازی و اتاری و اینا بگیرم.

یه کمم باید برچسب و تزئینات میگرفتم.

اینطوری خونه خلوت باشه، آرمان دلش میگیره.

باید همه چیز آرمان میشدم.

نباید اجازه میدادم نبود پدر مادرو حس کنه اون فقط یه بچه بود... این همه بلا

سرش اومد بخاطر من...

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.10.2020 23:01:00

□

□□

□□□

#پارت 284

باید از حالا بیشتر به فکر آرامش و امنیتش باشم.
خونه رو یکم جمع و جور کردم و دستی بهش کشیدم و تمیزش کردم.
زباله هارو جمع کردم و بردم تا دم در بزارم زباله هارو که توی سطل بزرگه
آشغاله دم در گذاشتم، درو بستم و داخل اومدم.
بین پله ها مردی رو دیدم.
با دیدنم سرتا پام رو از نظر گذروند و لبخندی زد.
_با کی کار داشتید!؟
خواستم جواب ندم اما نخواستم که فکر کنه ازش ترسیدم.
_خونه ام اینجاست!

با این حرفم چشماش گشاد شد.
_آها پس شما خونه عمو کریم رو اجاره گرفتید؟!
اهومی گفتم...
چون تو قولنامه اسم کریم عبدالله زاده بود.
لبخندش پررنگ تر شد.
_به خوشی بشینی آبجی...
تشکری کردم لفظ آبجی رو که به کار برد، یکم خیالم راحت شد و حس کردم که
ظاهر دلیل بر باطن نیست.
امیدوار بودم با آدمای درستی همسایه شده باشم!

#سینان

_آقا تسلیت میگم...
زیر لب، تشکری کردم.
با رفتن آخرین مهمان، به داخل اومدم و روی مبل ولو شدم. دستام و خسته توی
موهام فرو بردم.
آخ بابا آخ چهلمت هم گذشت! چهل روز بود که طعم بی پدری رو حس میکردم چهل
روزی که یتیم شده بودم...
حالم اونقدری آشفته و نامرتب بود که اگه کسی میدید، باور نمیکرد سینان باشم!
اما برام مهم نبود مهم پدرم بود عزیزم بود...
بازم با پیچیده شدن صدای گریه رها بلند شدم....
پله هارو طی کردم و خودم و به اتاقش رسوندم...
وقتی ندیدمش، به طرف اتاق بابا رفتم.

بغضم گرفت...

از زیر دستاش گرفتم و بلندش کردم.

بیرون اوردمش و به اتاق خودش بردمش که گفت.

سردمه.

پتو رو روش انداختم.

دستم و گرفت.

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.10.2020 10:49:59

□

□□

□□□

#پارت 285

_داداش نرو من سردمه...

کنارش نشستم و دستم و دورش انداختم...

چرا اینطوری میکنی با خودت رها؟ ببین مادر حالش چقدر بده... تو مثلاً باید اونو تسکین بدی بعد با این کارات حاله اون و بدتر میکنی!!!
 آب بینیش رو بالا کشید.
 هنوز باورم نمیشه بابا تنهامون گذاشته کاش حداقل سها کنارمون بود و اون اروممون میکرد!
 با آوردن اسم سها انگار داغ دلم تازه شد.
 یک ماه برای نبود اون، ریش گذاشته بودم... چهل روز بابام هم اضافه شد...
 دیگه ریشام تا بالای سینم میرسید!
 اخمام در هم رفت و بلند شدم.
 سها رفته... خودش خواسته که بره اون که بچه نبود زبونشم که سه متره اصلاً شاید با دوست پسرش رفته!!!
 سها فقط تورو دوست داشت...
 با این حرفش پره های بینیم باز و بسته شد.
 از اتاق بیرون اومدم...
 سها کجایی لعنتی کدوم گوری رفتی؟ میدونی عمو فوت شده؟!
 هه اگه میدونستی که میومدی!!!
 چهل روز گذشت نیومدی، معلومه کلاً مارو فراموش کردی!
 حتماً الان با فروش اون خونه رفتی کیش ساحلی و آفتاب میگیری نامرد!
 یعنی اشتباه فکر میکردم که هنوز بهم حس داری؟؟ پس حرفای رها چین؟! چرا رها میگه منو دوس داری؟
 کسی که کسی رو دوست داشته باشه چطور ولش میکنه بره؟؟
 مگه ممکنه همچین چیزی؟
 به زور اسلحه که نبردنش... خودش رفته، اما چرا من هنوز هم قبول ندارم؟
 چرا منتظرم از در بیاد و یه توضیحی بده که قانع شم یه توضیح بده که باورش کنم!؟

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و نگاهی به شماره ناشناس انداختم.
این دیگه کی بود؟؟؟

حتما یکی زنگ زده که تسلیت بگه!

اصلا حوصله حرف زدن باهاشون رو نداشتم...

حالا زنگ میزنن میگن تسلیت...چی شد؟؟؟چطور شد؟ بابات که خوب بود! چرا یهو
مرد؟؟؟

و فلسفه مرگش رو ازت میخوان!!!

□

□□

□□□

۱

23:49

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 25.10.2020 10:50:15

□

□□

□□□

#پارت 286

با ویبره رفتن دوباره ی گوشیم، عصبی از جییم درش اوردم و خواستم سایلنتش

کنم که نگاهم به شماره ی ناشناسه آشنایی افتاد.
 اصلا نمیدونستم این شخص کیه که ول کن نیست و چی از جونه من میخواد که
 دستش و روی اون دکمه ی تماس گذاشته و قطع هم نمیکنه!
 برای اینکه از شرش خلاص بشم جواب دادم.

_الو؟

_چه عجب!!! سلام...خوبی؟

با شنیدن صدای نیلا، از فرت تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم!

_الو سینان صدای من و میشنوی؟

صدام و صاف کردم.

_میشنوم...سلام عرض شد حالتون خوبه؟

خیلی وقت نبود که باهاش سرسنگین شده بودم...دقیقا از همون روزی که با

شهرام نامزد کرد!!!

_چرا جمع میبندی؟؟من که یه نفرم!

_یه زن متاهل!

_هممم...بودم!!!

شوکه شدم.

_چی؟؟؟

_یه زن متاهل بودم...دیگه نیستم!درضمن...اون فقط لقب نامزد رو داشت نه

شوهر...که میگی متاهل!

سعی کردم دونه به دونه ی حرفاش رو هضم کنم!

_من متوجه نمیشم نیلا...

_خودت و به خنگی نزن سینان جون...دارم میگم جدا شدیم دیگه!

_آخه...چرا؟

_برات مهمه؟

_اگه نبود، نمیپرسیدم!

یکم مکث کرد و بعد به آرومی گفت.

_میتونیم با هم قرار بزاریم؟

_البته...

_ممنون...ساعت و مکانش و تکست میکنم.زنگ زدم که تسلیت بگم!

_خیلی لطف کردید...

_اشتباه برداشت نکن...من تو مراسم چندین بار شرکت کردم و اومدم خونه اتون
اما متاسفانه با هم برخورد نکردیم و نشد که همدیگه ارو ببینیم...وگرنه من با رها
جون در تماسم!

متعجب از اینکه باید صدای نیلا رو بعد از چند مدت میشنیدم، شوکه بودم...

_آها...ممنونم به هر حال!خیلی زحمت کشیدید.

_زحمتی نیست عزیزم...

با عزیزم گفتنش، انگار قلبم رو از جا کند...

منه لعنتی هنوز هم واسه اون پر پر میزدم...

_بعدا میبینمت...سلام برسون!

_تو هم همینطور عزیزم...خداحافظ...

_خدانگهدار...

□

□□

□□□

۱

23:50

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.10.2020 23:02:26

□

□□

□□□

#پارت 287

من چم شده بود؟
اصلا با خودم چند چند بودم؟
هنوزم نیلا رو دوست داشتم؟؟
پس سها چی؟
سها!؟

سها که نیست...

سها رفت...

سها معلوم نیست با کی رفت... چرا رفت؟ کجا رفت؟

سها... سها... سها...

نفس عمیقی کشیدم.

چه دلیلی داشت وقتی که ما برایش مهم نبودیم و تو شرایطی که بهش نیاز داشتیم
کنارمون حضور نداشت، بخوام بهش فکر کنم و دوستش داشته باشم!؟

به سمت اتاقم قدم برداشتم.

باید تصمیم رو می‌گرفتم...

یک بار برای همیشه...

عشق بچگیام از نامزدش جدا شده بود و این یه فرصت محسوب میشد...

یه قدم که بتونم به جلو بردارم!

و به دستش بیارم.

سها؟؟

یا نیلا؟

...

#سها

_آرمان... داداشی میشه لطف کنی و ندویی؟؟؟ تورو خدا حوصله ی دردرس و

اینجور چیزارو ندارم! بدو بیا دست من و بگیر...

خداروشکر که بچه ی حرف گوش کنی بود و هرچی میگفتی بدوننه چون و چرا،

قبول میکرد و انجامش میداد.

_چرا نمیریم پیش عمو سینان و آجی رها؟

دستش و فشردم.

_چون اونا خیلی مشغولن...

_اگه مشغول نباشن، میریم؟

_آره آجی فدات بشه کوچولوی من...

_عمو محمد چی؟

با آوردن اسم محمد، ناخواسته چهره ی جدیش جلوی دیدم قرار گرفت و لبخندی به

لبام آورد.

سریع لبخندم و جمع کردم تا از اینی که هست، عریض تر نشه!

_عمو محمد هم سلام میرسونه...

_آخ جون...میشه باهاش حرف بزنم؟

نگاهی به ساعت انداختم...
ساعت ۲ ظهر بود!
احتمالا الان کار داشت...شایدم خواب بود یا...
_آجی تورو خدا من حوصله ام خیلی سر رفته!
نگاهی به دور و بر انداختم.
با دیدن پارک، نیشخندی زدم و با ذوق کودکانه گفتم.
_وای آرمان نگاه کن...پارک!!!
با هیجان به طرف جایی که اشاره کردم برگشت...
_وایی آخ جون!!!
زیاد دور نبود...برای همین اجازه دادم جلو تر از من بدو عه و تنها تابه خالی ای
که وجود داشت رو تصاحب کنه.
من هم سر راه، دوتا بستنی خریدم و رفتم سمتش.

□

□□

□□□

۱

23:50

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 26.10.2020 23:02:40

□

□□

□□□

#پارت 288

از دور دلم برای بازی و ذوق زدناش قنچ میرفت.
 وقتی بهش نزدیک شدم، با شوق و شادی محکم روی لپش ماچش کردم و اگه تو
 شرایط عادی بودیم، قطعاً داد و قالش به هوا میرفت که چرا من و بوسیدی من
 بزرگ شدم دیگه بچه نیستم و....
 آخ چقدر حرص میخورد.
 _وایی آبجی بستنی خریدی؟
 _آره فداتشم...
 _برای من دوتا خریدی؟
 نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش انداختم.
 _نه دیگه آبجی جون...پس خودم چی؟ نگاهت کنم فقط؟
 با حسرت به بستنیم نگاه کرد.
 _یعنی آبجی همه اش و خودت میخوای بخوری؟ یه ذره اش رو هم به من نمیدی؟
 _داداشیه خوشگلم...چرا داری با من چونه میزنی؟ خب بستنیت و بخور عشقه
 آبجی...بعدا دوباره برات میخرم!
 چند دفعه بالا پایین پرید و آخ جونای پر ذوق و بچگونه گفت و به طرف سرسره
 دوید.

ندو داداشی...

حواسم هست!

بستنیت نیوفته...

در حالی که صداش توی جیغ و داد بچه ها گم بود، اما باشه گفتنش و شنیدم. یاد مامان افتادم که هر موقع به پارک میومدیم، این نصیحتا از زبانش نمیوفتاد و

مدام تذکر میداد که ندو! حواست باشه! نیوفتی!

بر خلاف همیشه، نفس عمیقی کشیدم و با لبخند پر انرژی ای روی نیمکت نشستم. آرمان از روی سرسره ی مارپیچ برام دست تکون داد که منم مثل خودش رفتار کردم.

به نگاه و لبخندای بقیه توجه نمیکردم. هرکی هر فکری میخواد، بزار بکنه!

برای من یکی اصلا مهم نبود...

دیگه مهم نبود!

خسته شدم بس که برای دیگران زندگی کردم...پس خودم چی؟ من کجای زندگیه خودم بودم؟

با صراحت جوابه خودم رو دادم.

من آخرین نفر بودم...آخرین نفری که برای خودش تصمیم میگرفت...

آخرین نفری که برای این سرنوشتش نظر داد...

من همونیم که آخرین نفر زندگی کرد!

ولی تموم شد...

من ثانیه به ثانیه با تجربه تر میشدم...

هر دقیقه شجاع و با اراده تر از دقیقه ی قبل...

عاقل و بالغ تر از گذشته...

سلام دخترم...اون گل پسرته؟

□

□□

□□□

۱

23:50

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 28.10.2020 23:24:21

□

□□

□□□

#پارت 289

به زن میان سالی که این سوال و پرسیده بود، خیره شدم.

رد نگاهش و گرفتم...

وقتی به آرمان رسیدم، لبخندم و تمديد کردم.

_نه! اون داداشمه...

_خدا حفظش کنه برا پدر و مادرت عزيزم.

خواستم حرفی بزنم اما زبونم قفل شد...

پس به يه "ممنونم" اکتفا کردم.

_گلم شما چند سالتَه؟

ابروهام بالا پرید...چند ثانیه منتظر موندم تا ویندوزم بالا بیاد! و بعد...
 خنگی نثار خودم کردم!
 اون الان میخواست خواستگاری کنه؟
 جا به جا شدم و صدام و صاف کردم...الان باید جواب میدادم؟ اگه نمیگفتم که زشت میشد!
 دسته آخر به نگاه منتظرش که کم کم داشت رنگ فوحش میگرفت، لبخند زوری
 زدم و سنم و بهش گفتم.
 _بیست و یک سالمه...
 _مجردی یا متاهل عزیزم؟
 دیگه شکم به یقین تبدیل شد که میخواد خواستگاری کنه و...
 _من متاهلم...
 ابروهاش از تعجب بالا رفت و به انگشت دستم خیره شد.
 _اما...تو که انگشتر نداری گلم.
 لبام و غنچه کردم و به دستم نگاه کردم و اون یکی دستم که از قضا انگشتر نقره
 ای توش بود رو بالا اوردم و تکونی بهش دادم.
 _خب...من نشون شده اشم! هفته ی دیگه عروسیمونه...
 زنه که انگار پکر شده بود، لبخندش و به سختی جمع و جور کرد.
 _آهان...خوشبخت بشی عزیزم.
 _ممنونم لطف دارید...مشکلی پیش اومده؟
 _جان؟
 _اممم...میگم مشکلی پیش اومده که این سوالا رو پرسیدید؟
 _نه نه دخترم...خب راستش من برای امر خیر میخوام.
 لبخند دندون نمایی تو دلم زدم...آخ جون خواستگاری کردن یوهو!
 ولی...

عمر اگہ دوبارہ ہمچین غلطی بکنم و خودم رو بہ کشتن بدم!
من کجا ازدواج کجا؟

اصلاً من و ازدواج با ہم غریبه ایم و هیچ جورہ آہمون تو یہ جوب نمیرہ!
اما از یہ طرف دیگر بہ خودم یاد اوری کردم کہ پنج انگشت دست شبیہ ہم
نیستن...

اینکہ ازدواج اولم بد بود و خاطرہ ی افتضاحی رقم زد، دلیل نمیشد دیگرہ ازدواج
نکنم و دور زندگیہ مشترک و خط بکشم!

□

□□

□□□

۱

23:50

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 28.10.2020 23:24:39

□

□□

□□□

#پارت 290

خنده ی ملیحی کردم.

حتما قسمت نبوده...

حیف شد.

این دفعه من از تعجب ابرو بالا انداختم.

چرا حیف؟

آخه شوهر کردی دیگه دختر...

خب اینکه حسرت خوردن نداره!!!قطعا صد هزارتا دختر بهتر از من توی یه شهر هست...نگران نباشید.امیدوارم به زودی پسرتون از مجردی در بیاد و صاحب نوه بشید...

_آخه دختر خوب کم پیدا میشه!مرسی دخترم...دقیقا همیت آرزو رو برای

سفیدبخت شدنه تو دارم!

باز هم تشکر میکنم محبت دارید فقط...از کجا با قاطعیت میگرد که من خوبم؟

از صحبت کردنت...رفتار و با وقار بودنت...متشخص بودن و تواضع داشتن! لبخندم ناخواسته تمدید شد.

پلک روی هم فشردم و سر تکون دادم.

نه نه نه!!!من دختر خوبی نبودم.اون نمیدونست من با خانواده ام چیکار کردم.

سریه بچگی و لج و لجبازی خانواده ام رو به کشتن دادم.

من...من عمو اینارو ول کردم و بدون فکر رفتم به شهری که هیچ کس و نداشتم. به جای مراقبت از عمو و سپری کردن لحظات آخرش، در کنار هم، فرار رو ترجیح دادم.

سعی کروم خودم رو قانع کنم:"تو فقط به خاطر نجات جون اونا...برای خلاص کردن سینان از دست اون سهیله عوضی فرار کردی...تو از روی نداشتن آزادی و اینجور چیزا جا نزدی"...

رفتم و با رفتنم، هزارتا اتفاق افتاد.

اول که خودم رو بدبخت کردم و با این کارم آرمان هم وارد بازی شد.

بازیه کثیفی که سهیل راه انداخت و نزدیک بود به مرگه من ختم بشه!

و ممنون بودم از خدایی که توسط محمد نجاتم داد...

محمد...

با یاد آوریش لبخند کوچیکی روی لبام نشست و اخمی که نمیدونم از کی و کجا

اومده بود رو از بین برد.

دلم برای اون نگاه سردش تنگ شده بود...

محبتای بی اندازه اش.

کارای خوب و خود فدایی کردنش!

امروز باید بهش زنگ میزد.

حداقل به بهونه ی آرمان...ولی...من از کی تا حالا برای زنگ زدن بهونه

میخواستم؟ اصلا ماست مالی برای چی؟

یه زنگ میزد برای احوال پرسى...

هرچی نباشه من تا آخر عمر مدیونشونم...درسته بیش از حد رابطه ی بین من و

اون خانواده کش پیدا کرده، اما نمیتونستم...

به هیچ وجه نمیتونستم کاراشون و رو فراموش کنم.

بی منت کمک کردن...نجاتم دادن دفاع کردن و...

خیلی کارای دیگه...

که قطعا اگه سرنوشت یه سری آدمای دیگه ای رو سر راهم میذاشت، هیچ وقت به

این مرحله از زندگیم نمیرسیدم.

از فکر خانواده ی با معرفت بیرون اومدم و باز هم...

دلم هوای سینان و کرد!

□

□□

□□□

۱

23:50

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 31.10.2020 18:34:16

□

□□

□□□

#پارت 291

کاش میتونستم ببینمش...

کاش روی دیدنشون رو داشتم. دلم براشون یه ذره شده بود. وقتی دیدمشون، دلم

میخواست فقط بدوام و بغلشون کنم... و برای عموم سوگواری کنم.

پا به پاشون گریه کنم و توی دردشون شریک بشم و یاریشون کنم. اما الان...

با اون اشتباهی که مرتکب شدم، دیگه حتی خجالت میکشیدم بهشون فکر کنم. چه

برسه ببینمشون و توقع این رو داشته باشم که من و بپذیرن!

مخصوصاً زن عمو...

زن عمو جایگاه خودش رو داره و من هم نمیتونستم که سر بارشون بشم.

هرچی نباشه قبلا در حضور عمو من کنارشون بودم... عمو آقا و سر پرست و همه چیزه این خانواده بود.

بعد از عمو، اون کس سینانه!

و زندگی کردن تو خونه ای که یه پسره مجرد داشته باشه، صحیح نیست.

نمیدونم... واقعا من خیلی بعد از رفتنه پدر و مادرم تنها شدم.

و این تنهایی به شدت من و ضعیف کرده بود. از سها سعیدی یه دختر ناتوان و تو سری خور ساخت...

منی که زبونم سه متر بود و هست! اما هیچ پخی نیستم... هیچ صلاحی ندارم... هیچ قدرتی هم ندارم. سرجمع میشد گفت که یه دختره ساده ی سر به هوا و گنده گو ام.

_آبجی سها؟

از فکر خارج شدم و گیج و منگ به آرمانی که با اخمه کودکانه اش بهم خیره شده بود، نگاه کردم.

_جانانه آبجی؟

_چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟ از دسته من ناراحتی؟

تو بغلم گرفتمش و بوسش کردم.

_نه فداتشم این چه حرفیه؟

_نکنه کاره بدی کردم!؟

_نه نه... داداشی من فقط تو فکر بودم! تو هیچ کاری نکردی... تقصیره تو نیست قربونت بشم!

_راست میگی؟

_آره داداش! آبجی سها هیچ وقت بهت دروغ نمیگه... نمیخواهی بیشتر بازی کنی؟

_نه... خیلی گرمه! خسته شدم.

_پس بریم خونه؟

_وایی آره... دلم برای عمو سینان و خاله رها خیلی تنگ شده.

با یاد آوریه سینان و رها لبخندم ماسید و بغضی سنگین و دردناکی توی گلوم جا
خوش کرد!

□

□□

□□□

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.11.2020 00:41:28

□

□□

□□□

#پارت 292

منم دلم بر اشون یه ذره شده بود!!! یه ذره... اما راهی وجود نداشت که من و به اونا

وصل کنه!

شاید هم داشت و من نمیخواستم... میگو که خواستن توانستن است اما وقتی
نمیشه! امیدوار بودم یه اتفاقی بیوفته... یه چیزی بشه و ناگهانی همدیگه ارو
ملاقات کنیم و یا هم اینکه...

نمیدونم!

_آبجی پس چرا وایسادی؟بریم دیگه!
دستش و کشیدم و بغضم و فرو بردم.جلوش زانو زدم و درحالی که سعی میکردم
ناراحت نشه، آروم زمزمه کردم.

_داداشی...الان عمو سینانت سره کاره! آبجی رها هم کلاس داره...بزار یه وقته
دیگه باشه؟

_نه...من میخوام عمو و زن عمو رو هم ببینم...خیلی وقته ندیدیمشون!بریم دیگه
آبجی تورو خدا بریم...

همینجور دستم و میکشید و اصرار پشته اصرار!

_داداش وقتی میگم نه...حرف گوش کن دیگه فدات بشم! لطفا...آبجی سها هم
خسته اس...بریم تا آبجیت یکم استراحت کنه؟هوم؟قول میدم که هر وقت سرم
خلوت شد، بریم خونه عمو.

_قول؟

سری با اطمینان تکون دادم.

_قول داداشی قول!

_باشه پس اگه اینجوری میگی...اشکال نداره.بریم خونه تا آبجی سهای مهربونم
استراحت کنه.

_داداش کوچیکه من!چرا تو اینقدر مهربونی آخه؟
محکم لپش رو ماچ کردم که صداش بلند شد و با اون حجمه بغض، به سختی خنده
ای سر دادم.

نمیدونستم واقعا کی میخواستم قولم رو به این بچه ادا کنم؟

من که همین الانشم سرم خلوت بود و هیچکاری نداشتم؛ بیکاره بیکار بودم!
هر موقع که واقعا تونستم و شد، میرم دیدنشون و آرمان و هم با خودم میبرم.
سر راه به سوپری رفتیم و خوراکی های متنوعی از جمله چیپس و پفک و
لواشک، آلوچه، بستنی، پاستیل و...گرفتیم.

انقدر خرید کردیم که آخر سر شدن ۱۰۰ تومن!!! خدایا کم پونده به خاطره نفسی
که میکشیم هم پول پرداخت کنیم.
آخه این دیگه چه وضعه زندگيه؟

□

□□

□□□

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.11.2020 00:41:49

□

□□

□□□

#پارت 293

دسته آرمان و گرفتم و راه افتادم.

_بیا بریم داداشی...بیا که از دسته همه شکارم!چرا اینقدر گرون شدن چیزا؟

_آبجی چی داری میگی؟

خنده ام گرفت...

آخه این بچه از کجا میخواست قیمت و گرونی حالیش بشه؟

_هیچی آرمانی...مردم خیلی عصبیم کردن.
_چیکار کردن که تو عصبی شدی؟
_جوری قیمتای همه چیز رو زیاد کردن انگار زدیم خاندانشون و کشتیم داداشی...
_ما کشتیم؟
_چشماش گرد شده بود و سر جاش میخکوب شده بود.
وسط راه در حالی که از سنگینی نایلون و خوراکی ها به هن هن افتاده بودم و از درد دستام مینالیدم، جواب دادم.
_نه داداشی ما کسی رو نکشتیم!
_اما همین الان گفتی که ما خانواده اشون و کشتیم...اگه پلیس بفهمه چی؟
_آره آرمانی...پلیس چیزی نمیفهمه!
نایلون هارو کنار خیابون گذاشتم و دستم و برای تاکسی بلند کردم.
_ولی اگه بفهمه ما کشتیمشون چی؟
_چی!؟؟؟
تازه متوجه سوتی ای که داده بودم شدم.انقدر حواسم پرت شده بود که جواب بچه ارو بدونه اینکه مزه مزه کنم، میدادم.
_عه آبجی به فدات...نه بابا ما که آدم نکشتیم!!!فقط مثال زدم.
_اما خودت گفتی که کشتیم...اگه پلیس بعدا بفهمه که بهش نگفتیم، جرممون سنگین تر میشه!
چشمام درشت شد.
این بچه یا زیادی فیلم رو قاطیه زندگی کرده بود یا هم اینکه خودش رو توی فیلم و رویا دیده!!!
چشم غره ی با مزه ای رفتم.
_شلوغش نکن آرمان.

انگشت اشاره اش و به طرفم گرفت و یهو زد زیر خنده.

_باور کردی!!!

بیشتر از قبل، شوکه و متعجب شدم. وای خدایا! امون از این بچه های دهه

نودی...عجوبه ان اعجوبه!!!

□

□□

□□□

ا

23:54

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.11.2020 00:41:50

□

□□

□□□

#پارت 294

_من و مسخره میکنی آرمان؟بزار برسیم خونه... تو و اسباب بازیات رو برای

ناهار مییزم!

_آجی؟

بالاخره یه ماشین ایستاد.
آدرس و بهش گفتم و کرایه ارو پرسیدم، وقتی دیدم متناسبه قبول کردم و سوار شدیم.

برگشتم سمت آرمان.

_جونم داداش.چی میخواستی بگی؟

شونه بالا انداخت.

_هیچی فقط میخوام بگم من خیلی خوشمزه ام...یکم برای خودمم از خودم بزار!
از خنده نزدیک بود بترکم...ولی جلوی راننده نمیشد واقعا حرکتی خیلی زشتی میشد...

این بچه چی داشت میگفت؟چرا اینقدر شیرین و با مزه صحبت میکرد؟جملاتش خیلی خنده دار و در عین حال دلپسند بودن.بالاخره رسیدیم و کرایه ارو کامل پرداخت کردم.

وسایل رو کشون کشون بردم تا خونه.کلید و دراوردم و با شونه ام در و به جلو هول دادم و وارد شدم.

_وایی چقدر خسته شدم.دلم میخواد بخوابم.

حق با آرمان بود...منم باهانش موافق بودم.خیلی خسته و کوفته بودیم هر دو.
بازار آدم رو به شدت خسته میکرد.از ساعت نه صبح بیدار شده بودیم و تا الان که دوازده ظهر بود، توی بازار فقط میگشتیم و خرید میکردیم.

و اگه از درد دست و پا مینالیدم، حق داشتم.چون واقعا احساس میکردم دارن میشکنن و الاناس که بیوفتم پخشه زمین بشم.

آرمان تا به خونه رسید، خودش و روی مبل انداخت و چشماش و بست.بمیرم براش!چقدر خسته شده بود برادر...

آب دهنم و قورت دادم و وسایلی که ضروری نبودن رو همونجا کنار مبلا رها کردم.

ولی اون خوراکی و نوشیدنیایی که حتما باید توی یخچال میزاشتمشون رو چیدم.

دوباره برگشتم و اون وسایلی که تو دست و پا بودن رو ناچار جمع کردم و بردم تو
اتاق.

و بعدش به پذیرایی رفتم و روی مبل سه نفره ای دراز کشیدم.
مثله آرمان همین که چشمم رو بستم، از این دنیا جدا شدم.

...

با احساسه کرختی و گرما، ناله کنان چشم باز کردم.
حسه گنگی داشتم. مثله کسایی که تازه از یه خواب طولانی بیدار شده باشن و
حسابه همه چی از زیر دستشون در رفته باشه؛ مثله زمان و چه موقع خوابیدن و
الان چه وقتی از شبانه روز هست و چیکار باید میکرد و...
نگاهی به دور و بر انداختم. آرمان هنوز روی مبل خواب بود و خار و پفش گوش
فلک رو کر میکرد.

□

□□

□□□

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.11.2020 00:41:50

□

□□

□□□

#پارت 295

لبای خشکم و با استفاده از زبونم، تر کردم. مستقیم به آشپزخونه رفتم و به پارچ آب هجوم اوردم.

چقدر تشنه ام شده بود! اینقدر عطش زیاد بود که نصف پارچ و خوردم و هنوز هم میخواستم ولی برای اینکه با معده ی خالی، حالم بهم نخوره دیگه لب بهش نزدم و برش گردوندم تو یخچال.

باید یه کاری میکردم که این احساسه کسلی و تنبلی ازم دور بشه. و مشکل هم دقیقا همین جا بود که نمیدونستم چیکار کنم.

با قار و قور شکمم، یادم افتاد که ناهار نخوردیم...

چی بهتر از این که شام بپزم؟

آره هم سر گرم میشدم هم اینکه وقت میگذروندم.

آب سردی به دست و صورتم زدم تا حالم جا بیاد و بعد با حوله پاکشون کردم.

آخیش! تازه داشتم طعم زنده بودن رو میچشیدم.

انگاد که تا همیت چند لحظه پیش یه مرده ی متحرکی بیش نبودم.

از سرویس بیرون اومدم و به طرف پذیرایی رفتم.

دستم و روی شونه ی ظریفه آرمان گذاشتم و آروم لب زدم.

_آرمان جان؟ بیدار نمیشی؟ بلند شو تنبل شب شده!

هومی گفت و قلطنی زد.

_بلند شو عشقم... بلند شو داداشی.

بالاخره با کلی زور و مکافات از خواب بیدارش کردم و بردمش سرویس.

_برو کارات و بکن تا آجی شام و درست کنه... نیوفتی زمین! چشمات و باز کن.

دستاش و که داشت باهاشون چشماش رو میمالید گرفتم.

_نکن دیگه... چشمات و دراوردی. با آب سرد صورتت و بشور تا خواب از سرت

بیره.

سری تکنون داد و رفت.

هرچی فکر میکردم میدیدم هیچی به ذهنم نمیرسه برای پخت و پز و رسماً داشتم مگس میپروندم...

چی بپزم خدایا؟

قورمه سبزی؟ نه بابا الان که وقتش نیست...

قیمه؟ نه نه... اون هم سنگینه طول میکشه!

خب پس چی درست کنم؟؟

کباب شامی؟؟؟ اممم... بدک نیست. نه ول کن یه چیز دیگه درست میکنم. چی کم در دسر تره؟

یعنی از بیرون غذا سفارش بدم؟ ای بابا... باز برگشتیم سر خونه ی اول. من باید چی درست کنم؟

عصبی کف دستم و کوبیدم روی میز که آخم بلند شد.

_ ای ای ای!!! آخخ... ویی؛ دستم شکست.

_ آجی حالت خوبه؟

به آرمان که با اون ابروهای بالا رفته و نگاه عجیب غریبش، خیره شدم و سری به چپ و راست تکنون دادم.

_ نه چیزی نیست فقط دستم خورد به میز... همین.

اومد و خودش و روی صندلی پهن کرد.

_ خیلی گشمنه... خیلی خیلی!

_ منم دارم به این فکر میکنم که چی درست کنم... میتونی نظر بدی؟ رفت تو فکر...

منم تصمیم گرفتم یکم بیشتر به این موضوع فکر کنم.

بعد از چند ثانیه گفت.

_ املت چگونه؟

بهش چشم دوختم و چند بار پلک زدم.

بلند شدم و ضربه ای به میز زدم.

_ جهنم و ضرر همین و درست میکنیم.

□

□ □

□ □ □

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.11.2020 00:41:50

□

□ □

□ □ □

#پارت 296

تند گوجه خورد کردم و دو تا تخم مرغ بیرون اوردم. پیاز هم درکنارش پوست کردم

و یه شام مشتی خوردیم. به اصرار آرمان، گوشتیم رو بهش دادم که بازی کنه و

سرگرم بشه. من هم نشستم و فکرام و کردم.

درسته قسمتی از پول خونه ای که توی مشهد فروختمش رو دارم، اما تا کی باید با

این وضع سر کنم؟ باید یه جوری سرگرم میشدم و...
چی بهتر از کار کردن بود؟ باید یه سری به این اطراف میزدم و با محیطش آشنا میشدم. برای خودمم بهتر بود که با این اجتماع خو بگیرم. میخواستم آرمان و دوباره به مهد بفرستم که دوستای جدیدی پیدا کنه. و یکی از خواسته های واقعی هم این بود که بتونم درس و کامل کنم و دانشگاهی که ولش کردم رو ادامه بدم. اگه خانواده ای داشتم، به این تصمیم افتخار میکردن... اگه داشتم... اصلا اگه داشتم که وضعم این نبود چه حرفا میزنم!

آجی...

از فکر دراومدم و به آرمان چشم دوختم.

_جونم آرمانم.

_آجی میخوام کارتون بت من و ببینم.

_بده برات دانلودش کنم عزیزم.

گوشی رو ازش گرفتم و توی گوگل سرچ کردم. هر قسمتش بیست دقیقه ای بود و زمان میبرد که دانلود بشه.

_داداشی تا کارتونت دانلود بشه، بریم پفیلا درست کنیم؟

چشماش از ذوق گرد شدن و ایولایی گفت.

_بریم آجی...من موافقم.

خندیدم و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم.

یه دیگ اوردم و گذاشتم رو شعله تا حرارت ببینه. بعد روغن گذاشتم و یکم ذرت هم ریختم توش.

یکم دیگ رو تکونش دادم و دوباره گذاشتم روی گاز.

_سها من درست کنم؟

_چی و داداش؟

_پفیلا رو دیگه...

_نه عزیز دلم...میسوزی. باید دیگ رو تکون بدی!
کنترل تی وی رو برداشتم و از این، کانالا رو عوض کردم تا به یه فیلم قشنگ
برسم.

وقتی به یه کارتون قشنگی رسیدم، مکث کردم و به سراغ گاز رفتم.
بعد از ربع ساعت کاملاً آماده بود.
نشستم در حال تماشای کارتون، پفیلا خوردیم و کلی هم خندیدیم. تا پایانه کارتونه
جالبی که داشت پخش میشد، روده بر شده بودیم از خنده.
تموم که شد، اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود رو پاک کردم.
_چقدر خندیدم وای دل درد گرفتم.

_منم همینطور آبجی...خیلی باحال بود! اسمش چی بود؟
_به خشکی شانس...نزده بود اسمش رو...

_چقدر حیف شد...خیلی قشنگ بود!
_آره محشر بود...بدو آرمانی...الان وقته خوابه.

□

□□

□□□

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 09.11.2020 00:50:04

□

□□

□□□

#پارت 297

آرمان و که خوابوندم، خودمم خوابیدم تا برای شروع یه روز تازه و پر از کار و سرگرمی، آماده بشم.

...

صبح که چشم باز کردم، اول نگاهم و توی اتاق چرخوندم.
ساعت چند بود؟

با دست دنبالش گشتم و آخر سر، روی میز پیداش کردم.
وقتی صفحه اش و روشن کردم، با دیدن ساعت چشمام گرد شدن.
نه بود؟؟؟ من ساعت نه شروع کنم دنبال گشتن کار؟؟؟
ای بابا!! باز یادم رفته بود که ساعت و کوک کنم... الان چیکار کنم؟ نگاهی کلافه به پنجره انداختم و اوف کشداری گفتم.
با حرص پتورو کنار زدم و بلند شدم. دست و صورتم و توی سرویس شستم و بیرون اومدم. سعی کردم توی انجام دادن کارا فرز باشم و سرعت عملم و ببرم بالا تا بیشتر از این دیرم نشده!

کتری رو گذاشتم رو اجاق تا جوش بیاد و به اتاق آرمان رفتم...
_داداش بلند شو... عشقم...

بوسی روی لپاش زدم و کنارش روی تخت نشستم. دوباره ماچش کردم.
_آرمان بیدار شو که امروز کلی کار داریم.

اخمی روی صورتش نشوند و بدون باز کردن چشماش، سعی کرد دستام رو پس

بزنه.

_آرمان؟

جوابی نداد و صورتش کم کم ریلکس تر شد. بی خیال!
پس بهتر بود که خودم تنها میرفتم... اما آرمان چی میشد؟ تنها میموند تو
خونه؟ دزدی چیزی نیاد یهو...

نه نه اینطوری که همیشه!

_آرمان اگه تا سه بشمارم و بیدار نشی، میرم همه ی بستنی هات و میخورم.
بازم هیچی به هیچی...

_حالا که داداشه خوشگلم بیدار نمیشه، من رفتم تا لولو بیاد بخورتش!
بازم هیچی.

این بچه اصلا حسی به اسن ترس تو وجودش داشت؟
دیگه چی و باید بهونه میکردم؟؟ یه ایده ای به ذهنم رسید... اما
میترسیدم!!!! میترسیدم از اینکه عملیش کنم. مثلاً... میخواستم به خیاله خودم آرمان
رو با آوردن اسم سینان و رها وسوسه کنم... اما اون که بچه اس و این چیزا حقش
نبود!!!

و از طرف دیگه هم نباید یادآوری میکردم... چون به خاطر سن کم و شرایطش،
باید مراعات میکردم و سعی کنم دلش و تا حدودی نشکونم! پس کلا دور این راه
رو خط کشیدم.

دست آرمان و گرفتم و نالیدم.

_بلندشو دیگه داداشی چقدر اذیت میکنی... بدو که میخوایم بریم برات رفیق و
دوسته جون جونی پیدا کنیم!

دستش و از دستم بیرون کشید و با صدای کم جونی در جوابم گفت.
_آبجی ولم کن.

□

□□

□□□

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

.

... 09.11.2020 00:48:47

□

□□

□□□

#پارت 298

_داداشی اگه بلند نشی، ناراحت میشما...آبجی سها قهر میکنه میره تنهات میزاره.
سریع چشماش و باز کرد و نگاهش و بهم دوخت. وای خدایا...میدونستم خیلی بی
رحمانه بود!!!!با دیدن اون نگاه پر از ترس و لرز و لرز و لرز، خیلی از کار خودم ناراحت

و پشیمون شدم!

_بیدار شدی؟

سری تکون داد و پتورو کنار زد.

دستش و گرفتم و کمکش کردم بلند بشه. موهایش و بهم ریختم که صداش بلند شد.

_نکن آبجی سها...باهات قهرم!

_ چرا قهرمان کوچولوی من؟

_ با حرفات ادیتم میکنی...نمیزاری بخوابم!

_ آخه آرمان جونم...فداتبشم میترسم!!! میترسم توی خونه تنها بمونی بعد من مجبورم دلیل بیارم و الکی بهت دروغ بگم وگرنه تو که میدونی من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم!

_ ولی بابا و مامان...اونارفتن! با اینکه باهام قهر نبودن اما رفتن. قلبه من و خیلی شکستن و از دستشون دلخور شدم.

روی زانو خم شدم و سینه اش رو بوسیدم. دقیقا سمت چپ و روی قلبش!
_ اوناهمیشه توی قلب باقی خواهند موند. و اگه صداشون بزنی و ازشون کمکی بخوای، حتما جوابی بهت میدن و کمکت میکنن.
با ناراحتی سری تکون داد.

_ من خیلی صداشون زدم فایده نداره...دیگه من و دوست ندارن.

_ همه بچه هاشون رو دوست دارن آرمانی...پس غصه نخور و این حرفا رو بنداز دور باشه؟ گوش کن...میخوام ببرمت مهد کودک! اونجا قراره کلی بهت خوش بگذره...دوست پیدا میکنی و دیگه حوصله ات سر نمیره.
از حالت قبلیش بیرون اومد و با شادی جیغ کشید.

_ وایی راست میگی سها؟؟؟

_ آره عزیزم...بدو برو دستشویی تا من صبحونه ارو آماده کنم.
صبحونه ارو خوردیم و حاضر شدیم برای بیرون رفتن. به خدا توکل کردم و ازش خواستم کمک کنه. با کمی پرس و جو، متوجه شدم که مهد کودک دقیقا ۵۰۰ متر جلوتر از خونه ی ما هست و کلی هم خوشحال شدم!!!

واقعا ته خوشبختی بود که نزدیک خونه امون بود.
اول کارای ثبت نام آرمان و انجام دادم و وقتی کاراش و تموم کردم، به مربیا سپردمش و با خداحافظی رفتم. نمیدونستم برای پیدا کردن کار از کجا شروع

کنم... برای همین چند دقیقه حیرون موندم وسط خیابون.
ای بابا... سها فکر کن یکم! تو رمانا مردم چجور کار پیدا میکردن؟؟ از روزنامه؟؟ یا
شاید برنامه دیوار! اممم... بهتر بود اول از قدم زدن توی بازار شروع کنم. شاید
بتونم با استارت یه کار کوچیک، اوج بگیرم...

□

□□

□□□

۱

23:54

استاد دانشجو شیطان

.

... 09.11.2020 00:49:12

□

□□

□□□

#پارت 299

به تک تک مغازه هایی که روی شیشه اشون نوشته بود:"به فروشنده خانم
نیازمندیم" سر زدم و جویای کار شدم.
کار خاصی نداشت و بیشتر برای لباس و پوشاک بود.
اینقدر گشتم و گشتم که بالاخره یه جایی پیدا کردم با حقوق مناسب و خوب.

هرچی نباشه، کمک خرجی بد نبود، بود؟ نه... به نظر که اینطوری نمیومد. یکم با صاحب کارم صحبت کردم... یه خاتم تقریبا مسنی بود و خیلی بیس!!!
تصمیم گرفتم چیزی بهش نگم و اول کاری به پر و بالش نییچم و اتویی دستش
ندم.

_خب دختر جون...گفتی اسمت چیه؟

_سها...سها سعیدی.

_شرایط کار و برات توضیح دادم...سوالی نداری؟

_نه خانم...

_خوبه...پس بیا اینجا.

کارا رو سریع ردیف کردم...قرار بر این شد که فردا ساعت ده صبح به بعد اونجا
باشم تا ساعت یک بعد از ظهر.

شیفت بدی نبود...حقوقش خوب بود بهش قانع بودم.

بیشتر توی منطقه گشتم تا با محیط زندگیمون آشنا بشم.

تا ساعت دوازده خودم رو با خریدن وسایل ضروری برای آشپزخونه و... سرگرم
کردم.

یه چند تا خوراکی و یه قسمتیش هم گوشت و این جور چیزا!

وقتی ساعت نزدیک دوازده شد، تاکسی ای گرفتم و به طرف مهد رفتم.

خرید ها رو توی ماشین رها کردم.

_آقا لطفا چند لحظه صبر کنید تا من داداشم و بیارم.

_چشم آبجی.

لبخند آرومی زدم و پیاده شدم.به طرف در مهد رفتم و زنگش رو فشردم.

همین که در باز شد، مات چهره ی خیلی خیلی آشنا شدم!

ولی امکان نداشت که خودش باشه!!!چطور ممکنه؟چطوری اون الان

اینجاست؟چیکار داره توی مهد؟

_به به...سها خانوم...آفتاب از کدوم طرف دراومده؟؟مشرق یا مغرب؟
به لکنت افتاده بودم...
و هر لحظه از شوک، زیونم بند میومد.
آرمان رو خندون دیدم که تو بغلشه و حاضر نیست بیاد بیرون.
_آر...آرمان بیا...
_سها دیدی...دیدى آبجى؟من که گفته بودم بالاخره عمو سینان مارو پیدا میکنه و
میاد پیشمون!

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.11.2020 23:53:57

□

□□

□□□

#پارت 300

زبونم بند اومده بود و به معنای واقعی کلمه خفه خون گرفته بودم.
 با اون چشمایی که شباهت زیادی به کاسه خون داشتن بهم زل زده بود و حتی به
 زور میتونستم زیر نگاه پر حرفش نفس بکشم.
 از خجالت بود یا طرز نگاهش نمیدونم هرچی که بود، باعث شد نگاهم و به زمین
 بدوزم. نمیتونستم دست آرمان و بگیرم و راهم و بکشم و برم.
 _به به سها خانوم. درست میبینم؟؟؟ شما همون دختر عموی زبون دراز من
 هستید؟؟؟ سها سعیدی؟ همونی که توی مراسم عموش...
 یهو حرفش و خورد...
 میدونست که من از همه چی خبر دارم و خودم و زدم به اون راه؟
 نه...
 نمیدونست...اگه اینجوری بود که به خاطر من و سلامتیم و اینکه نگران نشم،
 حرفش رو قطع نمیکرد.
 اون بنده خدا خبر نداشت که من از همه چی مطلع شدم و از شرمساری، فراری
 ام!!!
 _این همه مدت کدوم گوری بودی؟
 صدای بلندش من و از جا پروند و توی کوچه منعکس شد.
 _ساحل خوش گذشت؟؟؟
 چی داشت میگفت؟
 _چ...چی میگی سینان؟؟
 پوزخندی زد و با نیم نگاهی به آرمان که هیرون و گیج نگاهمون میکرد، ادامه
 داد.
 _لب دریا رو میگم خانوم خانوما...چطور بود؟ راحت بودی؟ خیالت تخت
 بود؟ افکارت و سر و سامون دادی؟ قشنگ به آینده فکر کردی؟
 _چی داری میگی کدوم ساحل؟ سینان...دیوونه شدیا!

_کدوم ساحل؟؟؟همون ساحلی که به خاطرش گذاشتی رفتی و یه نامه نوشتی...من
حالم خوبه!!دنبالم نگردید...و نگران نشید.آره!!که اینطور.چقدر راحت و
بچگونه.هرچیزی رو ازت انتظار داشتم جز این حرکت!این حرکتی که خیلی خیلی
احمقانه و...بی دلیل بود.خوشی زد زیر دلت؟کجا سرت و عین گاو انداختی رفتی بی
شعور؟؟؟؟فکر نکردی اینجا یه خانواده ای داری که به فکرتن احمق؟اصلا...حالیته
بعد تو چی به سرمون اومد؟یکم عقل تو کله ات بود سها...یکم!!ولی چرا
نمیبینمش دیگه؟کجا پر زد؟
داشت رگباری حرفاش رو میزد و اجازه ای به من نمیداد برای صحبت.و همین که
دهنم و باز میکردم، زود بسته میشد.

_وقتی تو رفتی، ما تو چه وضعیتی بودیم؟پدرم...پدرم...
به اینجا حرفاش که رسید، بغض کرد! مردونه و آروم...کلی جیگرم و به آتیش
کشید!

میدونستم!

درد نبود پدر رو خیلی خوب هم میدونستم و درکش میکردم...

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.11.2020 23:54:26

□

□□

□□□

#پارت 301

_سها سگم نکن...کدوم قبرستونی بودی؟؟؟چه غلطی میکردی دور از چشممون؟؟چی شد که رفتی؟

_من...من...تو چرا داری سرم داد میزنی؟؟؟

_داد که حقمه...کتکت هم بزنم حق نداری حتی جیکت دربیاد. اینجا من سوال

میپرسم و ازت جواب هم میخوام.راه بیوفت.

من و از بازو گرفت و جلوی مربی ها و مدیر مهد پرتم کرد تو ماشین. این هم از

این!!! آبروم جلوی اینا هم رفت.

آرمان درحالی که نگاهش بین من و سینان در نوسان بود، ساکت و بی حرف روی

صندلی عقب نشست .

_جلوی بچه این حرفا چیه سینان؟

_بزار بفهمه خواهرش چیکار کرده!!!

خشمم به یکباره شعله کشید و کله تنم منقبض شد.

_حق نداری پای آرمان و بکشی و وسط و چرت و پرت بگی!!!تو که نمیدونی چه

خبره پس خفه شو!

_من خفه نمیشم...اونی که باید لال بشه تویی تو!

_من لال نمیشم نمیزارم چیزی به اون طفل معصوم بگی و فکر و ذهنش و مشغول

و مسموم کنی...اخه مگه درکش چقدره که این مسائل و بخواد هضم کنه؟؟؟

_مگه چی شده که بخواد هضمش سخت باشه؟؟؟
نیم نگاهی به آرمان و بعدش هم به سینان انداختم.
صاف روی صندلی نشستم.
_چیزی نیست که بخوام توضیح بدم.
_جدا؟؟؟اصلا مگه خوش گذرونی هم توضیح داره؟؟الکی فقط بلدی اراجیف تحویل
بدی.سها به خدا...سها اگه بهم نگی چی شده...
_دارم میگم چیزی وجود نداره برای گفتن...درک کن!
_تو تا اجبار در کار نباشه حاضر نیستی تن به جواب دادن بشی.قلق تو دسته
منه.باشه.تو نگو منم بلدم چجوری به حرفت بیارم بی شعور!!!سر خود گذاشتی
رفتی فکر کردی منم سیب زمینیم نه؟؟؟
_نه همچین چیزی نیست...سعی نکن قضاوت کنی.
_پس بهم بگو تا مجبور به قضاوت نشم!
عاجز نگاه درمونده ای بهش انداختم و یه دختر چطور میتونست از ازدواج
اجباریش حرف بزنه؟چطور میتونست لب باز کنه و حرف از نداشتن بکارت بزنه؟؟

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.11.2020 23:54:27

□

□□

□□□

#پارت 302

تو کشورای خارجی شاید مهم نباشه که دختر بکارتش و از دست میده
و...نمیدونم! شاید نه در حد دخترای ایران باشن...

شاید اصلا براشون مهم نباشه و...

ولی اینجا... اینجا با همه ی کشورا فرق میکرد و من یه دختر خارجی نبودم.

_ چرا چیزی نمیگی سها؟؟ چرا سعی داری من و دیوونه کنی؟

_ میگم!!! خیلی خب میگم... فقط بزار برسیم خونه.

_ الان مشکل کجاست که نمیتونی بهم بگی؟

_ تمومش کنید!

با جیغ آرمان حرف تو دهنم ماسید. به طرفش برگشتم و لب گزیدم.
حرصی سینان و با نگاهم به رگبار گرفتم و تو سکوت فقط خدا میدونه که چقدر
فوحشش دادم.

یکم سکوت ایجاد شد اما بعد از مدتی زمزمه ی تهدید واری کرد.

_ به خاطر بچه ساکت شدم فکر نکن فراموش کردم.

تیز نگاهی بهش انداختم... نگران حال آرمان بودم و میترسیدم باز هم دعوایی پیش

بیاد. پس خیلی کوتاه و سر بالا جواب دادم.

_ باشه... بزارش برای بعدا...

پوزخندی زد.

_بهم نگفتی که میای وگرنه به مامان زنگ میزدم بهش میگفتم ناهار مخصوص بپزه.

چشم غره ای بهش رفتم.

_از این تیکه انداختنات خسته نشدی؟؟؟گفتم بعد برات توضیح میدم.کجاش نامفهومه؟

_درست صحبت کن...حواست و جمع کن و درست صحبت کن.بفهم داری با کی حرف میزنی!

_با کی؟؟همونی که تو بچگی خامم کرد؟همونی که من و برای هوسش خواست؟بزار ببینم! تو همون سینان عوضی، عشق بچگیام که خیانت کردی نیستی؟؟چرا اتفاقا هستی...حتی با اون گذشته مو هم نمیزنی.مگه چیت تغییر کرده؟!چیت ها؟خب مشخصه و جوابش کاملاً معلومه...هیچی تغییر نکردی.حتی یه ذره!

پره های بینیش باز و بسته شد...

_اون یه دلیلی داشت...

_دلیله تو دلیله!ولی کارای من دلیل نیست؟

_چی؟

_همین که شنیدی...

_خودت فهمیدی چی گفتی؟

_نه!

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 19.11.2020 19:58:47

□

□□

□□□

#پارت 303

_پس چرا چرت میگی؟؟

_چرت نبود!!!یه جمله سنگینی بود.

سر تکون داد و زد رو فرمون.

_خوبه..خیالم راحت شد که هنوز همون سهای زبون درازی...

_خوشحالم که خیالت راحت شده و قرارم نبود که تغییر کنم.

_آره همون چرت گوی قبلی منتها ماهر تر شدی...

_کی؟!من چرت میگم؟اگه من چرت میگم پس تو چی میگی!؟

_زبونت و کوتاه کن...هنوز دو قورت و نیمت باقیه؟

_حقیقت تلخه!

_حقیقت؟کدوم حقیقت؟

حقیقتی که تو جمله ی سنگینم پنهان بود...

لطف میکنی جمله سنگینت و ترجمه کنی که متوجه بشیم منظورت چیه بانو؟؟؟

ببین...گفتم که دلیلی تو دلیله!

خب...که چی؟یعنی چی معنیش؟

یعنی اینکه همیشه حق با توعه...ولی کارای من دلیل نیست...

خب...؟

منظورم از این جمله این بود که کارایی که من میکنم چرا نباید دلیل موجهی باشن؟

چون احمقانه ان!

_احمقانه...از نظر تویی که انجامشون ندادی آره هست!ولی من اینارو به سر انجام

رسوندم پس از نظر خودم درسته!!_

_تو غلط میکنی که فکر میکنی همه کارات درسته...گوه هم میخوری بلبل زبونی

میکنی!!_

جلوی بچه درست صحبت کن...باز شروع کردی فوحش دادن؟؟؟

همینه که هست...زیادی حرف بزنی میزنم یه جات و ناقص میکنم.

_عه نه بابا!؟شهر هرته مگه؟جمع کن این حرفا و ژست و اداها رو!

چشمای قرمز و پر از خشمش رو بهم دوخت._

سها!

سها و زهر...چته؟

شمرده شمرده لب زد._

گفتم...ببین...داری با کی...حرف میزنی!

منم جوابت و دادم...میخوای دوباره همه اش رو تکرار کنم؟

بهت گفتم که برای اون کار دلیل داشتم.

__عه؟ فکر کنم منم گفتم که این رفتنم هم موجه بود.
__هر طور حساب میکنم نبود سها.
__چون که منم همین فکر و درمورد پشت پا زدن به رابطمون میکنم.
پوف کلافه ای کشید.
__هرچی میشه، باز اون و میکشی وسط!
پوزخندی زد و شونه بالا انداختم.
__شاید چون بهم مرتطبن...
__باید حرف بزنیم.
اهومی گفتم و بین حرفش پریدم.
__هم تو خودت و تبرعه میکنی هم من! هردو هرچی بوده ارو میگیم...و بعد،
قضاوت میکنیم.
__آخ جون آشتی؟
نیم نگاهی به آرمان انداختم و بوسیدمش.
دوباره برگشتم سر جام و جواب دادم.
__آشتی نه...فعلا آتش بس!

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 19.11.2020 19:59:15

□

□□

□□□

#پارت 304

_کوه به کوه نمیرسه...ولی آدم به آدم، چرا! میرسه...خوبم میرسه.

_پس وقتی بهم رسیدیم، امیدوارم خوش بگذره!

_خب...میشه تمومش کنین؟؟ عمو سینان؟ آجی سها؟ من گشنمه! تورو خدا با این

حرفاتون گشنه ترم نکنید.

با تعجب بهش نگاه کردم.

_یعنی داداشی ما حرف میزنیم تو گشنه ات میشه؟ چه ربطی داشت نفس؟؟

نیشخند دندون نمایی زد.

_خب گفتم که یکم دلتون برام بسوزه و تمومش کنید...ما همه با هم دوستیم. و هیچ

وقت قهر نمیکنیم. مثل یه تیم هستیم! مثل یه تیم قهرمانی که...اممم دنیارو نجات

میده.

دیگه کم کم داشتم نگران سلامتیتم میشدم.

_آرمان خوبی؟ چی داری میگی داداش؟

_باز چی به این بچه نشون دادی که اینطوری جوگیر شده؟

_به تو چه فضول؟ مگه داداش تو عه؟ هرچی دلش بخواد، نشونش میدم...

داری از حد میگذرونیا...

داشتم دق و دلیم و سر این سینان خالی میکردم چون که وقتی تو مشهد، دست سهیل گروگان بودم، عقده حرف زدن داشتم .

الان داشتم همه اش رو سر سینان خالی میکردم.

_سینان تو هیچ کاره منی خب؟؟؟پس حق سوال و جواب کردن و نداری.
ماشین و ناگهانی به طرف راست چرخوند و زد رو ترمز. جوری که صدای لاستیکای ماشین رو درآوردو باعث شد دستام و سپر صورتم کنم و جیغ نسبتاً خفیفی بکشم.

با سپر کردن دستام، از اصابت سرم با شیشه جلوگیری کردم.

برگشتم و نگاه برزخی ای بهش انداختم.

و بعد به آرمانی که شوکه، نگاهش و به رو به رو دوخته بود خیره شدم.

آرمان داداشی حالت خوبه؟

یکم گذشت اما هنوز جواب نداده بود و رو حالت سکوت بود.

دیگه داشتم کم کم نگرانش میشدم.

آخه این کارا چه معنی ای داشت؟

با اخم درحالی که چشماش به آرمان بود و سعی میکرد به نرفش بیاره، جوابم داد.

کدوم کارا سها؟

لعنتی همین بی احتیاطی هات...اگه پرت میشدم سرم میخورد تو شیشه چی؟؟؟اگه آرمان چیزیش میشد چی؟؟بهش فکر کردی یا نه؟

_خیله خب بزرگش نکن.پیاده شو.

دیگه چی؟بزرگش نکنم؟؟چشم هرچی شما بگید...اصلاً میخوای داداشم و دو دستی بفرستم اون دنیا؟؟

_سها بس کن...دیگه کوپنت جا نداره...لبریز شد.صبر منم تموم کردی...لال مونی بگیر و پیاده شو بریم رستوران.مگه نشنیدی بچه گشنشه؟؟تا تو بیاریش پایین منم

یه بطری اب میارم تا حالش جا بیاد.

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 19.11.2020 19:59:15

□

□□

□□□

#پارت 305

_مگه مجبوری این کارارو کنی که بری آب بیاری و سکتمون بدی؟
فرصت نکردم که کل جمله ام رو به گوشش برسونم چون از ماشین پیاده شد و بی
توجه به من رفت.

از بین صندلیا، مثل میمون پریدم عقب.

آرمان و تو بغلم گرفت.

_داداشم حالش چطوره؟! خوبی آرمانی؟

سری تکون داد و نفس عمیقی کشید.

_خیلی ترسیدم آبجی سها.

_حق داری داداشی.خودمم خیلی ترسیدم!

متعجب نگاهم کرد.

_راست میگی؟

_آره به خدا!

_پس آدم بزرگا هم از این چیزا میترسن؟؟؟پس چرا خیلیا مثل عمو سینان رانندگی میکنن ولی نمیترسن؟

_اونا نترس نیستن عزیزدلم اونا احمقن!

بادوق ادامه دادم.

_اما...این کارا هم هیجان خودش و داره...ولی تو اگه بزرگ شدی این کارارو

نکنیا!!!خیلی خیلی خیلی خطرناکه.

_باشه آبجی نگران نباش من پسر خوبی میشم.اذیت هم نمیکنم و نمیزارم آبجیم ناراحت بشه.

_الهی...جیگرت و بخورم نفسم!!! چرا اینقدر تو شیرین زبونی آرمان جون؟؟الان حالت کاملا خوبه؟

آره ای گفت و سرش و آروم تکون داد.

_خب خدا روشکر.

در باز شد و صورت عبوس سینان کنار قرار گرفت.

_مگه نگفتم بچه ارو بیار پایین؟؟یکم خوا بخوره.

نخواستم باز بحثی کنم و حال آرمدن بدتر بشه.پس مجبور بودم باهاش کنار بیام.با

مکت کوتاهی جواب دادم.

_داداشم حالش خوبه...مگه نه آرمانم؟

دستی به موهایش کشیدم و از روی پیشونیش کنار زدم.
_من خوبم عمو سینان.
_بیا عمو جون...این لیوان آب و بگیر بخور.حالت جا بیاد.
آرمان مثل بچه های حرف گوش کن، چشمی زمزمه کرد و لیوان رو از دست
سینان گرفت.
همه اش رو تا قطره آخر خورد و لیوان یک بار مصرف و به دستم داد.
_آفرین به پسر باهوش خودم...
_اون پسر تو نیست سینان.پسر عموته.یعنی داداش من!
_مهم اینه که من الان باید یه پسر همسنش داشته باشم.
_خب برو زن بگیر.
نگاه طولانی و معنا داری بهم انداخت.
_میگیرم!
_بگیر...یه بچه هم درست کن که داری پیر میشی بعدا دیگه توانی توی تنت
نمیمونه!
ابرو بالا انداخت و برای اولین بار خندید.
_از کجا میدونی کلک؟
آرمان و تو بغلش کشید و بیرون برد.
منم از ماشین پیاده شدم.
اهمیتی به سوالش ندادم و وارد رستوران شدیم.

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 19.11.2020 19:59:15

□

□□

□□□

#پارت 306

_کجا بشینیم؟

این سوالی بود که سینان از آرمان پرسیده بود و منم رسماً شلغم به حساب آورده بود.

چقدر از این کارش حرصی شدم...

ولی مهم نبود...

آره آره سها خانوم خودت و خوب گول میزنی... آفرین به تو باریکلا... بلدی که

چطور دروغ بگی و احساساتت رو انکار کنی.

وجدانت رو هم که نادیده میگیری .

عقل و شعورت که دیگه هیچی...

واضح بود انکار می کردم و نمیخواستم که قبول کنم.

نمیخواستم... نمیخواستم سینان و فراموش کنم. لعنتی!

با صدای آرمان به خودم اومدم.

_آجی تو نمیای؟

گیج بهش چشم دوختم و بعد از چند لحظه لب باز کردم.

_جانم؟ چی شده؟

سینان دست آرمان و گرفت و به طرف راه پله رفتن.

_آرمان میگه بریم بالا.

_که اینطور! خب باشه من که مشکلی ندارم...هرچی داداش گلم بگه.

ناهار و توی سکوت خوردیم.

عجیب بود این فضای به شدت آروم و کسل اور...

همه چی آروم گرفته بود و...من از این سکوت لذت میبردم چوم لبخند سینان، بهم

آرامش میداد و باعث میشد فاز منفی ازم دور بشه و حس خوبی داشته باشم.

_خب...بهتره دعواری بزاریم کنار ولی...من هنوزم ازت دلخورم.انقدری ناراحتم که

این واژه های پیش پا افتاده هیچ چی نیست! و...قطعا ازت یه توضیح منطقی

میخوام.یه توضیح...منطقی! متوجهی سها؟ نمیخوام و نمیگم و چیزی نبود و نشد و

چرت و پرت تحویل بدی هرچی که الان خوردی و بعدا از دماغت میکشم بیرون!

با این مثالش صورتم جمع شد و لقمه توی دهنم و تف کردم توی بشقاب.

_عه سها خوبی؟؟؟

_چندش!!! اینا چی بود گفتی؟! ایی حالم و بهم زدی...

بی اهمیت از حالت نیم خیز بیزون اومد و دوباره برگشت سر جاش و دست به

سینه گفت.

_خوب کردم.

قوٹی نوشابه ام رو برداشتم و چند قلپ خوردم. نمیتونستم به خاطر گازش، سر

بکشم برا همین گذاشتمش کنار.

وقتی حالم یکم جا اومد، لبام و غنچه کردم و نگاهی به سینان انداختم.

_ میتونستی بهتر تهدید کنی...
_ مهم نیست... اصل قضیه ارو بگیری باقیش به درک.

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 19.11.2020 19:59:16

□

□□

□□□

#پارت 307

همونطور داشتم نگاهش میکردم، که ادامه داد.
_ باید جذبه ام رو حفظ کنم.
_ داریم تلف میشیم از جذبه ات...
_ محض رضای هرکی و هرچی میپرسی...میشه بحث نکنی؟؟خسته نشدی خودت!؟

_ چرا شدم... اتفاقا میخواستم بگم که یه لحظه زبون به دهن بگیر ذهنم راحت بشه
از فکر و خیال و غرغرای تو!

_ چه فکر و خیالی سها؟؟
لو دادم... هه... بهش میگفتم که درمورد احساساتم نسبت به تو فکر میکنم؟
مگه نگفتم چند سال پیش؟ چرا گفتم... بهش حسم و گفتم و اونم من و بازیچه کرد.
بازیچه ی احساسات خودم!
لبام و تر کردم.

_ آرمان ناهارش و تموم کنه میریم خونه.
_ خونه؟! کدوم خونه؟ سها میدونی دارم دیوونه میشم از این ندونستن نه؟!
منتظر جواب نموند و خودش گفت.
_ آره!!!!!! میدونی و آتیشم میزنی.
چشمام و توی حدقه چرخوندم و با دستمال دهنم و تمیز کردم.
حالم داشت از اون لقمه و غذا بهم میخورد.
_ بهت میگم... میگم! دیوونه ام کردی. گفتم میگم، یعنی برات توضیح میدم. به خدا
کلافه ام کردی.

ایش و چیش کنان به سمت سرویس رستوران رفتم.
عجب گیری افتادما... همه پسر عمو داشتن منم پسر عمو دارم.
یه پسر عموی فوق العاده رو مخ...
آبی به دست و صورتم زدم و دهنم و شستم.
موهام و مرتب کردم و شالم و جلو کشیدم.
به همین خیال باش پسر عمو... بچرخ تا بچرخیم!!! تا نگی چرا من و ول کردی،
منم نمیگم که چه اتفاقی برام افتاد.
هرچند که گفتن نداره...

واقعا این چیزا گفتن نداشت.
یعنی نمیتونستم که زبون باز کنم و بگم من و تهدید کردن و مجبور به ازدواج
ناموفقی شدم که تهش تباهی بود و تباهی... و الانم دیگه دختر نیستم.

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 19.11.2020 19:59:16

□

□□

□□□

#پارت 308

ولی من به خودم قول دادم بهش فکر نکنم. پس الانم به هیچی فکر نمیکنم! و فقط
زندگیم و جمع و جور میکنم و سعی میکنم ازش لذت ببرم.
سر و وضعم و درست کردم و با دقت بیشتری توی آینه به خودم نگاه کردم.
هرچی بیشتر صورتم و کنکاش میکردم، نیشم باز تر میشد.

تا جایی که تونستم نیشم و بز تر کردم. جوری که لبام داشت پاره میشد.
اما حس خیلی خوبی بهم دست داد...یه حس خیلی خوب!!!
نفس عمیقی کشیدم و با همون لبخند بیرون اومدم.
ابروهای سینان همچنان در هم گره خورده بودن و برگشته بود تو جلد سگیش.
به من چه!؟
من که کاریش نداشتم و اصلا دلم نمیخواست که لحظات خوش الانم و خراب کنم.
_داداشی تموم کردی غذات؟
_آره آجی...همه اش رو خوردم.
بالاخره سینان اخمش و کنار گذاشت و لبخند محوی روی لبش نشوند.
_آفرین پسر کوچولوی عمو...حالا بیا بریم باهم دستامون و بشوریم.
تا اونا برن، منم یه گوشه منتظرشون وایسام.
یه چند تا پسر جذاب وارد رستوران شدن و کل توجهات رو به سمت خودشون
جلب کردن.
همونجور ژست لشم و حفظ کردم و از بالا بهشون خیره شدم.
یکی سرش و چرخوند و به بالا نگاهی انداخت.
برای چند لحظه نگاهمون بهم گره خورد ولی وقتی دید که پررو پررو بهش زل زدم
و حاضر به چشم برداشتن ازش نیستم، یه تای ابروش و داد بالا.
نیشخند ملایمی زد...
نه از اونایی که آدم چندشش بشه و رعشه به تنش بیوفته.
از اونایی که خوشش میاد و...دوست داره.
بدک نبود...
یعنی جذاب بود!
هم خودش هم دوستاش.یه چهره خاصی داشتن هر کدوم.

یکیشون بانمک بود...
یکیشون خوشگل و جا افتاده.
یکی مغرور و خشک.
یکی مهربون با لبخند ملیح.
خیلی ضد و نقیض بودن.
دقیقا همون یارو مهربونه داشت به من نگاه میکرد و الحق که جذبه خاص خودش
رو داشت.
با همون پررویی سر تا پاش رو برانداز کردم.
چقدر...
کیس مناسبی بود برای ازدواج.
از سر تا پا و هیکل و تیپش که مشخص بود پول داره !
بهش نخ بدم!؟؟?
بیاد یکم باهم حرف بزنیم شاید تونستم خرش کنم...البته شاید!
با دستی که به شونه ام خورد، تقریبا از جا پریدم.
_کجا سیر میکنی سها خانوم؟؟مورد جالبی به تورت خورده نه؟؟من هنوز
اینجاما!!!

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.11.2020 23:51:26

□

□□

□□□

#پارت 309

به طرفش برگشتم.
آب دهنم و قورت دادم و لبام و تر کردم. با شهادت خاصی تو چشمای وحشیش
خیره شدم.
این پسر چه ترسی داشت مگه؟!
هیچی... اما این در مواقعی که عصبی بود، صدق نمیکرد!
و الان دقیقاً همون مواردی بود که باید ازش ترسید.
_ آخ آخ چیکار میکنی سینان؟
_ اینقدر بی چشم و رو شدی جلو من با چشمت پسر مردم و میخوری
سها؟! واقعا!!!!
_ نه بابا چی داری میگی؟ دستم و ول کن... یه دیدن بود دیگه! نکنه باید جلو چشم و
هم بگیرم؟!
_ نه... نگیر... ولی قرار هم نیست دیگه قورتش بدی.
آروم گفتم.
_ باشه... دستم و ول کن.
وقتی اونم آروم گرفت، دستم و ول کرد و یکم به عقب هولم داد.

پوف کلافه ای کشیدم و ریلکس کردم خودم رو...
 _راه بیوفت جلو...من پشتتم سها.نبینم دیگه اینجوری به این و اون نگاه کنیا!
 _تو کی هستی که اینجوری میکنی؟ پدرمی؟ نه! برادرمی؟ نه! شوهرمی؟! اینم نه...
 این بار بدون هیچ حرفی دستش و دور کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد...
 این دیگه چه جور آدمی بود!؟

...

#سینان

دلم میخواست بین اون همه آدم، جلو چشم و نگاهای عجیب غریبشون داد
 بزنم: "آره!! آره من هیچ صنمی باهات ندارم ولی میخوام که داشته باشم"!!!
 نمیدونستم...

نمیدونستم چی درسته و چی غلط!!!
 اینکه واقعا دوستش دارم...این واقعا دوست داشتن بود؟
 یا یه احساس زود گذر!؟

من که اینطور فکر میکردم!!!...
 شاید یه هوس باشه...یه حس خواستنی که زود از سرم میپرید و بعدا باعث
 پشیمونی میشد.

پس تصمیم گرفتم این کار احمقانه ارو نکنم و به دست فراموشی بسپارمش...
 انگار که نه انگار این فکر رو من کردم و برام مهمه.
 درسته قبلا با سها وارد رابطه احساسی شدم اما من یه نفر و دوست داشتم و هنوز
 دارم...

اونم نیلاست.

و الان...

واقعا بهش نیاز دارم.

از هر لحاظی...و خیلی خوش حالم که از نامزدش جدا شده.

□

□□

□□□

۱

23:55

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 21.11.2020 23:51:39

□

□□

□□□

#پارت 310

با یاد اوریش تمام دلخوری هام بر طرف شد.

امروز...امروز باید میرفتم و میدیدمش!

وای پسر...پاک یادم رفت که باهاش قرار داشتم!

چطور ممکنه؟! ای وایی...وقتی آرمان زنگ زد، دیگه هیچی و متوجه نشدم!

اما الان واقعا خوشحالم که یادگاری های عموم رو پیدا کردم. و با این حال، بازم

حاضر نیستم که از دستشون بدم.
 حتی اگه مادرم ناراضی باشه!
 از همه چیز خبر داشتم... اینکه یه مادر چطور میتونست ناراضی باشه از بودن
 بزا در زاده های شوهر خدایا مرزش.
 و واقعا نمیدونستم که درکش میکنم در این مورد یا نه... ولی این و متوجه بودم و
 ازش خبر داشتم که رها هم مثل من، دلتنگ عمو زاده امون بود.
 لبخندی روی لبم نشست.
 ولی با دیدن سها که داشت با ابروی بالا رفته و یه طور خاصی به اون پسر نگاه
 میکرد، دلم میخواست هر سه تامون رو به آتیش بکشم.
 درسته... اسمم روی سها نبود.
 کس و کارشم نبودم.
 اما یه وصله پسر عمو و دختر عمو بهمون چسبیده بود.
 _سها!!! میری یا نه؟
 چشم غره آرومی بهم رفت و جواب داد.
 _خب دارم میرم!
 _سریع تر برو.
 ایشی گفت و پشت چشمی نازک کرد.
 وقتی از کنارشون رد شدیم، یه خنده زیر لفظی داشتن که باعث شد گر بگیرم و به
 طرفش برم.
 ریلکس بودن و آرامش داشتن دیگه بسه!
 وقت گوشمالی بود!!!
 همین که بهش رسیدم مشتم و بالا اوردم و کوبوندم تو صورتش.
 دوستاش برگشتن و چند لحظه شوکه موندن.
 کتک کاری و فوحشای ناموسی زیاد تعریفی نداشت وقتی اونا چند نفر بودن و من

تنها بودم.

و خدا میدونه هر ضربه ای که میزدم به جاش بیستا میخوردم!!!
با تداخل مردم، تونستم جون سالم به در ببرم اما از تک و تا نیوفتادم و همونجور
به فوحش بستمشون.

_عوضیای بی پدر و مادر...خارتون و یه دور گ...ا...دم!

پسری که من و از اونا جدا کرد با اخم گفت.

_بسه دیگه داداش...مگه چی شده که اینجوری میکنی؟!

_چی شده؟! به ناموسم چشم دوخته تازه لبخند ژکوندم تحویل میده مرتیکه!

□

□□

□□□

ا

23:56

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 30.11.2020 22:55:01

□

□□

□□□

#پارت 311

_داداش جامعه همه چیزش خراب شده...اگه تو راست میگی جلوی زنت رو بگیر! نه این و اون...
 _تو دیگه چی میگی؟!
 با تشر دستش و پس زدم.
 نگاه هشدار دهنده ای بهشون انداختم.
 _یه بار دیگه ببینم همچین بی غیرت بازی ای دربیارین برای من...
 _میخوای چپار کنی جوجه فکلی؟!
 با نسبت دادن اون لقب چرت به من، دوباره آمپر چسبوندم و شروع کردم عربده زدن.
 هیچی دست خودم نبود فقط و فقط فوحش میدادم.
 امروز انگار باید به همین منوال دعوا و فوحش و کتک کاری بگذره.
 بالاخره تونستن من و از رستوران بیرون کنن...
 سها هم که با اون صورت زرد نمیدونست چی بگه و چیکار کنه.
 _چ...چت...چت شده؟!
 _چم شده؟؟؟؟مثل اینکه اون اتفاق جلو پشم خ دت افتاد!!!
 بعد میای میپرسی چی شده؟!سنگ پا قزوینی تو دختر!!!!گم شو توی ماشین ببینم!!!چقدر گفتم به اون دیوثا نگاه نکن...هان؟اینم از سر و وضعم...
 بفرما!!!راضی ای؟!
 _مگه من گفتم بری دعوا؟
 _سها یکی میزنمت چند بار دور خودت بچرخ بلکه اون زبون درازت یکم کوتاه بشه کثافت!
 حرصی نفسش و پر صدا بیرون داد و دست آرمانی که داشت گریه میکرد و گرفت.

_ الهی ذلیل بشی سینان که همه اش داری اشک بچه ارو در میاری!!!
 _ گفتم سوار شو زیاد حرف نزن!
 با دست محکم روی کاپوت ماشین زدم که احساس کردم یکم فرو رفت و استخونام
 جا به جا شدن هیچ، به مرز پودر شدگی هم رسیدن!
 تا خود خونه با حرص پام و روی پدال گاز فشردم و تا میتونستم، خودم و خالی
 کردم.
 وقتی رسیدیم، محکم زدم رو ترمز و همه با اینکه کمر بند زده بودیم، یه چند اینچ
 به جلو پرت شدیم.
 وقتی همه جا سکوت شد و صدای موتور ماشین هم از بین رفت، با آرامش گفتم.
 _ پیاده شید.
 گوشه لبای سها چین خورد و معلوم بود از این ضد و نقیض ها خیلی کلافه شده.
 _ چه عجب... یعنی پادشاه دستور دادن میتونیم پیاده بشیم!
 _ میخواستی وسط راه پیاده ات کنم؟!
 انگار که تازه متوجه حرفش شده بود که ایش کش داری گفت و پیاده شد.
 در و بر خلاف تصورم آرام بست و...
 این آرام بودن و داشتن آرامشش برام زیادی، عجیب بود!
 سهایی که میشناختم نباید اینجوری ساکت میموند و یه جوابی همیشه تو آستینش
 داشت!
 ولی به من چه؟
 من که دیگه برام مهم نبود... بود؟!
 نه معلومه که نبود...
 من فقط نیلا رو میخوام و...
 آره!!!!
 من سهارو نمیخوام.

داشتم با خودم کلنجاړ میرفتم و اینکه این دختر برام دوست داشتنی بود رو انکار میکردم.

□

□□

□□□

۱

23:56

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 30.11.2020 22:55:34

□

□□

□□□

#پارت 312

سینان سعیدی داشت خودش رو گول میزد.
و من واقعا نمیدونستم از بین این دوتا بهترین، کدومشون رو انتخاب میکردم که

بعد پشیمون نشم!!!

نیلایی که ولم کرد؟!؟

یا سهایی که بهش خیانت کردم!؟

البته...

خیانت نکردم...

نه معلومه که هیچ وقت بهش خیانت نکردم. فقط بهش گفتم که من نمیتونم این

رابطه ارو باهاش ادامه بدم و باید تمومش کنیم!

و بعدش... بعدش با نیلا وارد رابطه شدم!

میدونم... میدونم که یه عوضی به تمام معنا بودم!

یه آشغاله به درد نخور و هوس باز. پسری که نوجوون بود و کلی سرش باد

داشت!

سر به هوا بودم... آره اعتراف میکنم که اشتباه کردم.

بزرگترین اشتباهم ترک سها بود.

چون میدونم اگه پاش میموند، جوری به پام عشق میورزید و یه زندگی خوبی

براش میساختم که چشم همه دراد...

ولی متاسفانه

این هم از خریده دوران نوجوونیه!

لبام و از هم فاصله دادم و درحالی که با چشمام به در خونه اشاره میکردم، گفتم.

_ برو تو دیگه... نکنه منتظر دعوتنامه ای؟! _

_ نه... انتظار دارم بیای نن و کول کنی ببری داخل!!! _

_ حمال اون... استغفرالله!!! دهنم و باز نکن بچه! زنگ و بزن.

آرمان هم پیاده شد و منم ماشین رو روشن رها کردم.

وقتی رها در و باز کرد، خواست چیزی بگه که با دیدن سها حرفش و خورد و

چشمش گرد شدن.

_ سه _

با جیغش از جا پریدم و بلند تشر زدم.

_ زهر مار! وسط خیابون چرا اینجوری جیغ میکشی میمون! ؟؟؟؟؟ _

اما اون بی توجه به من، توی بغل سها پرید و شروع کرد به فوحش دادن و ابراز محبت و گریه کردن و داد زدن!!!!

خدایا...این خواهرمونم دیوونه شد!!!

معلوم نیست داره میخنده یا گریه میکنه!

عصبیه یا خوشحاله...

فوحش میده یا قربون صدقه میره.

همه کاراش جالب بودن و آدم و به خنده وا میداشت.

اون دوتا داشتن تو بغل هم گریه میکردن و من دنبال چیزی بودم که خودم و

باهاش خفه کنم و صدام بلند نشه و متوجه نشن که خنده ام گرفته!!!

چون به شدت تشنه خونم میشدن و من هنوز جوون بودم!

کلی آرزو داشتم.

_خانوما...میشه برید کنار من این جیگر طلای رخس رو ببرم داخل؟!به خدا تو این آفتاب گناه داره بنزینم که مصرف میشه...پس بیاید و بی خیال گریه بشید.رها

آرمان و سهارو ببر داخل تا بیام!

رها اطاعت کرد و خم شد و آرمان و تو بغلش گرفت.

_الهی خاله رها میش مرگ تو و خواهرت بشه...

_خدا نکنه دیوانه...این حرفا چیه میزنی رها؟به خدا قهرم میکنما!

_شما خیلی بی جا میکنی سها خانوم!با شما هم خیلی کار دارم...

□

□□

□□□

۱

23:56

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 30.11.2020 22:55:34

□

□□

□□□

#پارت 313

_رها!!! حداقل تو بی انصاف نباش...

_ساکت بینم!!! بی شعور... دارم برات یه بی انصافی نشونت بدم اون سرش نا پیدا
عوضی. فقط بزار تنها گیرت بیارم.

_تهدید میکنی رها!؟؟ از کی تا حالا دست به زن پیدا کردی!؟

_از این به بعد!

سها لباش و جلو داد و ابرو بالا انداخت.

_آشغال!

_میشه حرفای زنونتون و بزارید برای بعد؟؟؟ به خدا پاهام خشک شد!

_تو یکی حرف نزن داداش که خیلی بدی!!! باورم نمیشه اینجوری راحت دارید من
و میپوچونید!! الان هم چون سها اینجاست چیزی نمیگم!

_خیلی لطف کردی رها جان... مامان بیداره!؟

با گفتن این حرفم، رد اشکاش و با آستین پاک کرد و گفت.

_وای وای آره! داداش یادم رفت بگم... نیلا اینجاست!!! حواسم پرت سها و آرمان شد.

با آوردن اسم نیلا غرق خوشی شدم!
نیلا اومده بود؟!
نیلای من!؟

با یاد اوری سها، به طرفش برگشتم.

و باز هم این دوراهی لعنتی!
امشب باید تکلیف خودم و مشخص میکردم
اتمام حجت با خودم چیزی نبود که نتونم از پشش برنیام.
پس قطعاً میتونم انجامش بدم.

و فردا...

معلوم میشد که از بین این دوتا دختر... کدوم رو ترجیح میدم!
سها؟
یا نیلا!؟

احساس دختری و داشتم که اومدن خواستگاریش و داره دوتا کیس خوب رو با هم مقایسه میکنه و خوب و بدش رو میسنجه.

_داداش؟ ناراحت شدی!؟

_جان!؟ نه ناراحت واسه چی!؟

_آخه باز رفتی تو هیروت که!

_رها جون بی خیاله داداشت... چرا نباید از اومدن نیلا خوشحال بشه!؟
به طعنه سها توجهی نکردم.

لبخندم و حفظ کردم و رو به رها کردم.

_برید بازی کنید... یکم دیگه برگردید! طول نکشه ها... مامان دلش میخواد آرمان و ببینه!

_چشم داداش...سها رو ببر یکم استراحت کنه باشه!!؟زیاد درگیرش نکنیا..خسته اش هم نکن.

پوزخندی روی لبام شکل گرفت...

خواهر ساده ی من!!!

سها خانوم خوشیاش و کرده استراحتاشم همینطور...

الان وقتشه یکم اذیت بشه و سختیارو تحمل کنه.

_باشه باشه برو کنار بزار بریم داخل!

_من و راحت دست به سر کردی...حداقل قبل رفتن به داخل فکر کن به اینکه

چجوری بیس سوالیه مامان و نیلا رو جواب بدی...

راست میگفت.

یکم مکث کردم و شدت ذوقم یکم خوابید.

لغت بهش!!

الان باید چی میگفتم؟

میگفتم که دعوای ناموسی کردم!؟

به خاطر کی؟

دختر عمویی که مارو گذاشت و رفت؟

ترکمون کرد و تو مراسم عموش شرکت نکرد!؟؟؟

□

□□

□□□

۱

23:56

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 30.11.2020 22:55:34

□

□□

□□□

#پارت 314

لب گزیدم...

بی خیال سینان بی خیال!!!

از همین الان هم معلومه انتخابت چی میتونه باشه درمورد زن!!!

هرچی نباشه آینده ات رو میخوای با زن مورد علاقه ات بسازی...
میتونی با کسی زندگی کنی که سریع جا بزنه؟!

هر دلیلی هم که پشت این رفتن سها بود، نباید اینجوری مجبور به رفتنش کنه!

هرچند... این فکر از یه دید دیگه اس!!!

ممکنه همچین چیزی وجود نداشته باشه و صرفا برای تفریح و این کوفت و
زهرمارا رفته باشه.

داشتم میپوکیدم از این بی جوابی هاش!!!

ولی اگه من سینان بودم، از زیر دهنش حرف میکشم.

هرجور که شده وادارش میکنم به حرف بیاد...

_خب آقا سینان...

به سها نیم نگاهی انداختم و تازه متوجه جای خالی رها و آرمان شدم..
یکم که دقت کردم، دیدم صداشون از ته حیاط میاد و معلومه که خیلی مشغول بازی

ان و سر گرم شدن.
 _تو چی میگی دیگه فسقلی؟!
 این حرف خطاب به تنها کسی که کنارم بود، زده شد.
 خیلی خشک و سرد، با چشم و ابرو اشاره ای به در ورودی کرد.
 _عشقتون منتظره جناب!
 فاصله آن چنان زیادی با در نداشتیم ولی نزدیک نزدیک هم نبودیم.
 جمله سها هم خیلی آروم بود و بعید میدونستم که نیلا، شنیده باشه.
 لبخندی روی لبام اومد.
 _سلام...خوبی؟خوش اومدی.کاش خبر میدادی.
 اونم متقابلا لبخندی تحویل داد.
 _سلام سینان...خوبم ممنونم تو چطوری؟!مرسی...خب..اومدم یهویی شد!وگرنه
 من از اینجور آدمای نیستم...میدونی که؟!
 سها سر تکیه داد و جای من جواب داد.
 _آره آره سینان میدونه!
 نیلا لبخندش و جمع و جور کرد.
 _سها...انتظار دیدنت و نداشتم!
 سها تک خنده ای سر داد.
 _الهی...در واقع اینجا من باید بگم که انتظار نداشتم ریخت...نه یعنی قیافه ات
 رو...اممم...خودت رو ببینم!!!
 مشخص بود که خیلی حرصی شده و داره حسادت میکنه...
 نمیدونم چرا این حسادت هاش انقدر تابلو بود!
 لذت بردم...حسادت خوب بود!بزار یکم حسودی کنه...
 _نیلا برو داخل...دم در چرا وایسادی!؟

کمی عقب رفت و با اون چشمای عسلی جذاب و لبخند زیباش جواب داد..
_خاله داشت نگران میشد که چرا کسی نیست و رها هنوز نیومده..
_الهی بمیرم...من یکی که باور کردم..
_هر دو چپ چپ به سها نگاه کردیم..
_چیہ!؟؟؟زن عمو کنجکاو بشه خودش میاد نگاه میکنه...بقیه ارو نميفرسته!و
اینکه کاش بقیه هم کنجکاوای خودشون رو گردن بگیرن...نندازن تقصيره زن
عموی من!

□

□□

□□□

۱

23:56

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 30.11.2020 22:55:34

□

□□

□□□

#پارت 315

اصلا قابل وصف نبود وقتی دیدم به خاطر من با اونا درگیر شده و...
ولی الان داشت گند میزد... به معنای واقعی داشت به همه چی گند میزد و اون حس

خوبم رو میپروند!

همه اش هم به خاطر نیلا خانوم بود!
اه اه اه... اصلا این شهرام کجا بود که بیاد این و جمع کنه!؟؟؟

از خود راضی نکبت!

این اصلا اینجا چه غلطی میکنه!؟؟؟ ایش... کم کم داشت حسودیم میشد.
به چی؟! خدا داند... نمیدونگ واقعا به چی؟
مگه نیلا نامزد نبود؟! و اینکه داشتن ازدواج میکردن دیگه... واقعا چرا باید
حسودی کنم؟

ها ها... سینان ماله منه!

چی؟! سینان... الان من گفتم که سینان ماله منه؟؟

نه اصلا هم همچین چیزی نیست. بره گم شه با اون اخلاق مسخره اش...

ای کاش یکی نصیبم میشد که تو اخلاق بیست باشه!!!
هرکی به تور منه فلک زده خورد، انگار برده گیر آورده باشه، هرکاری دلش

خواست کرد...

نمونه اش همین پسر عموی میمونم...

و اون سهیله...

استغفرالله...

بنده خدا مرده بود و حرف زدن پشت سر مرده خوبیت نداشت.

بی خیال...

برگردیم به حال!!!

بی خیال اون دوتا شدم و با کلی حرص و زور زدن، وارد راهرو شدم.
جرات نداشتم برم داخل. اگه زن عمو من و ببینه... چه واکنشی نشون
میده!؟؟ خوشحال میشه یا ناراحت!؟

چی بهم میگه؟؟

ازم استقبال میکنه؟ به عنوان یه دختر فراری و قدر شناس...

این کار و در حقم انجام میده!؟

جلوی نیلا ضایع میکنه!؟!

اصلا اگه تو رودروایسی قرار بگیری چی؟؟!!

نه نه نه... حتی اگه بخواد من و نگه داره بهش میگم که خونه گرفتم و...

وای!!! من چی جوابش و بدم وقتی پرسه که کجا بودی و چرا رفتی و...

اوه... قرار بود که سینان رو هم بیچونم... ولی اگه دوتایی ازم بپرسن... اون موقع

دیگه هیچ راه فراری ندارم!

_برو دیگه چرا وایسادی!؟

با ترس برگشتم و به سینان نگاه کردم که با صدای بلندی این و گفته بود.

_سینان!؟؟ مادر اومدی؟

با شنیدن صدای زن عمو نزدیک بود پس بیوفتم.

خدا به خیر کنه.

□

□□

□□□

۱

23:56

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 30.11.2020 22:55:35

□

□□

□□□

#پارت 316

دلم میخواست فرار کنم و از اونجا دور بشم.

اصلا روی دیدن زن عمو رو نداشتم. وای خدایا... کاش من و ببخشه!
البته اگه کینه ای به دل داشته باشه... و من بعید میدونم که از من بدش بیاد
یا... هرچی!

زن عمو من خیلی مهربون تر از این حرفا بود...
مثل عمو مهربون بود و درواقع عمو با زنی ازدواج کرد که به قول خودش آینه
اش باشه!

و اون حرف هایی که من اون روز ازش شنیدم، ممکنه خیلی بهش فشار آورده
باشه و بالاخره زمانی نبودم که خیلی بهم نیاز داشتن!
ولی حتی اگه زن عمو من و نخواد، من این دفعه اصرار میکنم که...

خب من جز اونا کسی و ندارم!
چرا باید از دستشون بدم!؟

احمق که نیستم بخوام تنها کسایی رو که دارم، ول کنم.
خدا کنه نیازی به توضیح و توجیح کارم توسط گذشته نباشه!!!
وگرنه دق میکنم...

گذشته من چیزی برای گفتن نداشت... و احتمالا باور نمیکردن!
اما... هرطور شده ثابت میکردم.

چطور شد که اون سهای چند دقیقه پیش جاش رو به این یکی داد، واقعا نمیدونم!
تنها چیزی که متوجه شدم این بود که الان به خودم اومدم.

من به این خانواده و داشتنش محتاج بودم!
هرچند که پسر عموی رو مخ و جذابی داشتم و باعث میشد من از زندگی سیر
بشم، ولی باز هم دلیل بر این نبود که ترکشون کنم.
حداقل برای بار دوم، همچین اجازه ای به خودم نمیدادم.
امیدوار بودم که قبولم کنن...

سینان مادر...

برگشتم و با زن عمو چشم تو چشم شدم.
با دهن باز و متعجب داشت بهم نگاه میکرد.
حق داشت که شوکه بشه...آره واقعا داشت و من شخصا بهش این حق رو میدادم!
کمی طول کشید تا از شوک خارج بشه و به حرف بیاد.
پس خودم پیش قدم شدم و منِ منِ کنان قدمی به جلو برداشتم.
_س...سلام...ز...زن عمو!

لب گزید و چشماش پر از اشک شد...

زن عمو و درد!!!

چشمام گرد شد و مات و مبهوت بهش خیره شدم.

□

□□

□□□

۱

23:57

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.12.2020 00:58:41

□

□□

□□□

#پارت 317

_چی!!!!؟؟

اشکی روی گونه اش چکید.

جلوتر اومد و بازو هام و تو چنگش گرفت.

_چی و حناق! کوفت... دختر معلوم هست کدوم گوری بودی؟

چقدر حرف زنای این مادر و پسر شبیه هم بود!

انقدر گفت و گفت که خسته شد و در آخر زد زیر گریه.

با چشمای لبریز از اشکم تو آغوشم گرفتمش و با هم گریه کردیم و این آغاز فیلم

هندیمون بود!!!

_چقدر دلم برای دیدنت پر میکشید!!! کجا گم و گور شدی؟!

یعنی... یعنی باور میکردم این زن عمورو!!!!؟؟؟

این زنی که اینجا داشت از دلتنگی با تمام وجودش حرف میزد با اون زنی که اون

روزم رو تبدیل به جهنم کرد و پشت سرم حرف زد...

باور کنم که با هم فرق میکردن؟!

_زن عمو جونم... گریه نکن!

_گریه نکن و درد!

دیگه داشتم دیوونه میشدم...یه بار فوحش میداد...یه بار ابراز دلتنگی میکرد...

یه بارم از گذشته حرف میزد!

_میدونی بعد رفتنت چیا به سرمون اومد سها؟؟؟میدونی؟؟نه...نه نمیدونی..

خودش میپرسید خودشم جواب میداد، چقدر جالب!

ولی جیگرم این وسط داشت جز غاله میشد!!

خودم رو به ندونستن میزدم؟!یا بهش میگفتم که اون روز اومدم و دیدم...دیدم و

شنیدم!!!

که چه حرفایی پشتم زدی و سوزوندی زن عمو جونم...

ولی مهم نیست.

گذشته ها گذشته!

_سها...عموت!!!

چشمام پر از اشک شد و بعد از چند لحظه بلند زدم زیر گریه.

انگار که این یه تلنگر باشه، اونم شروع کرد به های های گریه کردن.

_سها عموت بی وفایی کرد...گفت خوب میشه!میگفت خوبم...چیزیم نیست!!دروغ

بود...همه اش دروغ بود!دکترها هم دروغ گفتن...مارو امیدوار کردن!دیدی آخرش

چه خاکی تو سرمون شد!؟

از شدت گریه نفسم به سختی بالا میومد.

دستم و جلو صورتم گرفتم و بیشتر از قبل زار زدم و نالیدم.

□

□□

□□□

۱

23:57

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.12.2020 00:58:54

□

□□

□□□

#پارت 318

_دیر اومدی دختر قشنگم!!! دیر اومدی فدات بشم... عموت و برای آخرین بار
ندیدی... تن نحیف و بی حالش و ندیدی... سها سها گفتناش و نشنیدی!!! دلتنگاش و
نشنیدی... نبودی ببینی چطور التماس میکرد که برای آخرین بار ببیننت! تو مراسم
ختمش نبودی!!!

میگفت و من اشکام میریخت.

لعنت بهت سهیل...

مردی نفرین پشت مرده خوب نیست ولی جوری که تو قلبم و به سیخ کشیدی،

امیدوارم تو اون دنیا راحت نباشی!!!

دستام و مشت کرده بودم برای اینکه حرصم و روی خودم و اطرافم خالی نکنم.

از ته دل عربده میزدم و عموم و میخواستم!!!

چقدر گذشت نمیدونم...

ولی گریه هامون بند اومده بود و تنها صدای فین فین من سکوت خونه ارو
 میشکست.
 رها و آرمان خیلی وقته که با صدای جیغ و داد ما وارد خونه شدن و روی یه مبل،
 تو بغل همدیگه کز کردن و رها با اشک، موهای آرمان و نوازش میکرد.
 عذاب اور بود...
 به خاطر آرمان بیشتر گریه نکردم...
 وگرنه من دلم از همه چیز و همه کس پر بود... و یه گریه بدون توقف رو طلب
 میکردم.
 بدون هیچ نفس عمیق و امیدی.
 فقط مثل دیوونه ها اشک بریزم و جیغ بزنم.
 چجوری این درد روحی رو کم میکردم؟!
 چی دردم رو کمتر میکرد؟!
 زمان... میگفتن زمان درستش میکنه. کم رنگ ترش میکنه... اما از بین نمیره!
 این حافظه بود که باید پاکسازی میشد!
 اصلا کاش منم توی اون تصادف میمردم!
 میمردم که این همه اتفاق نیوفته و بدبخت تر از چیزی که هستم، نشم...
 _سها؟
 نگاهم و از روی رها و آرمان برداشتم و به زن عمو نگاه کردم.
 دهنم بسته شده بود و هیچ جوره توان باز کردنش رو نداشتم.
 و همچنین نای حرف زدن برام نمونده بود.
 زن عمو که جوابی از جانب من دریافت نکرد ادامه داد.
 _بلند شو روی مبل بشین. باهات حرف دارم.
 سری به چپ و راست تکون دادم.
 از سر درد داشتم کلافه میشدم.

دستم رو شقیقه هام گذاشتم و فشردم.

□

□□

□□□

۱

23:57

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.12.2020 00:58:54

□

□□

□□□

#پارت 319

لب گزید و بغض کرده گفت.

_رها...یه قرص بیار برای سها...

زیر بغلم رو گرفت و با کمکش بلند شدم.

اصلا دلم نمیخواست چشمم به چشمای اون نیلای مزخرف و سینان عوضی بیوفته

چون میدونستم که قاط میزنم و همه ارو به آتیش میکشم!

منظورم از همه فقط ما سه تا بود...

قرص رو خوردم که سر دردم و تسکین بده و آروم بگیره.
 روی مبل دراز کشیدم و سرم و رو پاهای زن عمو گذاشتم.
 پاهام و تا جایی که امکان داشت جمع کردم که جام بشه.
 اشاره ای به بقیه کرد که برن و مارو تنها بزارن.
 وقتی تنهای تنها شدیم، دستی توی موهام کشید.
 _کجا رفتی سها!؟؟ چرا رفتی!؟ چرا یه نامه فقط گذاشتی!؟
 چشمه اشکم جوشید و اون قطرات مزاحم دوباره سرازیر شدن.
 _نپرس زن عمو... خیلی خیلی... سخت گذشت. همه اش یه کابوس بود!
 _چرا رفتی!؟ چرا تنها موندی که مثل کابوس بگذره!؟؟؟؟ چرا!؟
 اشکام و پس زدم ولی بغض بیشتر و بیشتر شد.
 صدام از ته چاه درمیومد و وسطش هق هقم روی اعصابم بود.
 _خیلی... عذاب کشیدم! من... من خودم به خواسته خودم نرفتم. قسم میخورم از روی
 خوشی نرفتم!! مجبورم کردن.. مجبور شدم زن عمو.
 _برام توضیح بده... چون هرچی فکر میکنم... دلیلی که باید داشته باشه ارو پیدا
 نمیکنم!!!
 صورتم و پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم که این بغض بره و بتونم یه نفسی
 بکشم.
 _سه... سهیل و یادتونه!؟
 _سهیل...!؟
 _آره... همونی که تو دانشگاه... خاطر خواهم بود. اون خواستگاری که پدرم قبولش
 نکرد.
 _سهیل!!! آره آره یادمه. همونی که پدرش از اون خلافتکارای درجه یک بود.
 _آره... همون عوضی.

هینی کشید و چنگی به گونه اش زد.
_اون پدرسگ تورو چیکارت کرد سها!؟

□

□□

□□□

ا

23:57

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.12.2020 13:55:03

□

□□

□□□

#پارت320

نگاهم و ازش دزدیدم.

_خیلی کارا کرد...نامردی کرد...من قصد نداشتم برم.فکر رفتن تو سرم نبود به
خدا! تا اینکه اون عوضی از خدا بی خبر نمیدونم چجوری شمارم و گیر آورد و
بهم پیام داد.اوایل نشناختم و اهمیت ندادم.ولی بعدش جدی تر شد و
شناختمش!!!اون آخرین پیام تهدید آمیزش نبود!پا تو خونه اتون گذاشت...وقتی که
کسی نبود!!!شما و عمو خارج بودید و رها با آرمان بیرون بود.سینان هم که

کلاس داشت! و منم توی خونه تنها موندم. وارد خونه شد و تهدید کرد.
به اینجا که رسیدم، سکوت کردم.

چی شد سها؟! نمیخوای ادامه بدی!??

از فکر بیرون اومدم و سعی کردم بدون گفتن جزئیات بقیه اش رو بازگو کنم.

خب... بهم گفت که... اگه با من نیای... اگه نیای...

و باز هم مکث... لعنت به این لکنت و نتونستن!!!

اگه نری چی!??? سها نصفه جون شدم خب...

گ...گفت که...گفت من...سینان رو میکشم!!!

چشماش قد نعلبکی شد و با صدای بلند پرسید.

چی!???

جوابی بهش ندادم.

_اون چی گفت!??? مگه شهر هرتَه؟! ای خدا...سها...وای باورم نمیشه!

چی و زن عمو!

چرا سینان؟! چرا پسر من؟

فکم و منقبض کردم و دندونام و چفت کردم بهم.

چون...چون من...

چرا اون، تورو با سینان تهدید کرد!?! چرا برادرت نه!???

کای خدای فهمید...

میدونستم زن باهوشیه و زود مطلب رو میگیره...

وای خدایا من و آب کن!

سها...هنوزم سینان و دوست داری!

انگار که جمله اش بیشتر رنگ و بوی خبری رو میداد تا پرسشی!

چی جواب میدادم!?

میگفتم آره زن عمو؟! آره قشنگم؟ منه خر هنوزم عاشق پسرتونم؟ بعد از اون همه
کثافت کاری من هنوز پاش هستم؟!
اینارو میگفتم!؟

□

□□

□□□

۱

23:57

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.12.2020 13:55:20

□

□□

□□□

#پارت 321

_سها!؟ میگن سکوت علامت رضاست... ولی من بهس اعتقادی ندارم... میخوام از
زبون خودت بشنوم!

_چی... چی و میخواید بشنوید زن عمو!؟

_یه سوال پرسیدم... جواب اون رو میخوام بشنوم!

لبخند تلخی زدم.

_متاسفانه...حتی اگه به مزاجتون خوش نیادش، مجبورم جواب سوالتون و بدون دروغ بگم...و بدون دروغ گفتن هم یعنی رک بودن! پس...آره...آره زن
عمو.من...من هنوزم میخوامش!

با آرامش عجیبی پرسید.

_هنوز هم!؟

دیگه چیزی نگفتم...

_پس الکی اون سهیل عوضی دست روی پسر من نذاشته!

واکنش غیر طبیعی ای نشون نداد...

مثل اینکه بگه نباید عاشق پسرم باشی و اینجوری و اونجوری و...

حتی دپرس هم نشد و من و پس نزد...

زن با شعوری بود...

هرچی بیشتر باهاش تنهایی گپ میزنم، بیشتر از قبل هم باهاش آشنا میشم.

دستی توی موهام کشید و نوازششون کرد.

_ادامه بده سها...

_گفتنشون آسون نیست زن عمو...زمان بهم بده!زمان بده که جملاتم و کنار هم

ردیف کنم و بگم که چجوری گذشت...

_نه...نمیخوام زمان بدم چون وارد قسمتای فرعی هم میشی...خلاصه و مختصر

برام توضیح بده!میگی که زجر اوره پس منم نمیخوام با زمانی که بهت میدم، وارد

گذشته بشی و خودت و ادیت کنی...

سرم و تکون دادم.

_خیلی ممنونم...ممنونم از درک بالاتون.کاش...کاشکی فقط پیشم بودید.کاش!

چشمام تار شد ولی سریع جلوی خودم رو گرفتم.

_لغت به سهيله عوضى.اگه دستم بهش برسه...ميدمش پليس تا عمر داره بگه غلط كردم.

_اون مرده زن عمو!

_چى؟!

چنان شوکه شد و گفت چى که منم ترسيدم که واقعا سهيل مرده يا من دارم دروغ ميگم...

_چطوري مرد!؟؟؟سها...سها نکنه...سها تو...!!؟

_نه نه نه...نه زن عمو نه.

سر دردم بهتر شده بود.

برای همین سر از روی پاهاش برداشتم و کنارش نشستم.

_خب...من ديدم که اون قصدش جدیه، منم گفتم ميرم جايی که دستش بهم نرسه! و نخواست آسيبی به سينان بزنه.به خياله خودم که دو نشون و با يه تير ميزنم!اما نشد...نشد و اون روزا بدترين و افتضاح ترين روزای من بودن. کابوس شبای الانم... و خاطره اى بد و تلخ برای آینده ام!

□

□□

□□□

۱

23:57

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.12.2020 13:55:21

□

□□

□□□

#پارت 322

_بعدش چی شد؟!
لبخندم همچنان تلخی خودش رو حفظ کرد و علاوه بر اون...زهر خند با صدایی هم زد.

_بعد...بعدش...دقیقا بعدش رو هیچ زنی نمیتونه به زبون بیاره!!سخته که حرفش و بزنه و قضاوت نشه.نمیشه که حرف بزنه و بهش وله نجسبونن...اینجا ایرانه آره.

سکوتی ایجاد شد که طاقتش و نداشتم!!!

کاش میپرسید...

میپرسید چی شده و چرا این اتفاق افتاد؟!
چشمام مدام رو زمین، میگشت و دنبال پیدا کردنه چیز جالبی تو قالی بودم ولی پیدا نمیکردم.

_اگه نمیخوای ادامه بدی...

_بزار بگم...بزار بگم زن عمو و...خودم رو راحت کنم!حداقل این درد و با تنها زنی که توی زندگیم مونده به اشتراک بزارم.

دستم و با دستاش گرفت...و با لحن آرومی شروع به صحبت کرد.

_مطمئن باش تنها کسی که از روی حرف قضاوتت نمیکنه، منم...پس بگو!
از روی حرف...

آره...درسته...اون فقط از روی عمل قضاوت میکرد.

دقیقا همون طوری که اون روز...

چشم بستم و گفتم...

از هرچی که اتفاق افتاده بود.

از آزار و اذیت شدنم توسط سهیل گفتم.

اینکه چه بلاهایی سرم آورد و دست به چه کارایی زدم رو گفتم.
انقدر حرف زدم که ماهیچه های فکم به صدا دراومد و نمیدونم ظهر چطوری عصر شد و...

یکم آروم گرفتم.

_اگه نمیرفتی... میتونستیم کمکت کنیم.

_ترسیدم... از اینکه بلایی سر کسی بیاد! خیلی وحشت کردم و من نمیخواستم

دوباره بهترین و تنها کسانی که دارم رو از دست بدم.

_اگه منم جات بودم، همین کار و میکردم. ولی... نگران نباش سها!!! دنیا به آخر نرسیده. دخترونگی بکارت اولویت نیست! مهم هست اما اولویت نیست. مطلقه بودن هیچ اشکالی نداره. و واقعا متاسفم که همچین آدمایی وجود دارن و با ما زندگی میکنن... اما... خوشحالم. خیلی خوشحال شدم که اون مادر و پسر خیری که سر راحت قرار گرفتن و کمکت کردن. این نکته خیلی دلگرم کننده بود توی این ماجرای دردناک! فقط... اگه میتونی... اممم چیز کن...

وقتی دیدم به تته پته افتاده تعجب کردم و سعی کردم کمکش کنم.

_چی شده زن عمو!؟

_اممم... میتونی که... اون پسر رو یعنی... اون مادر و پسر رو دعوت کنی تا... خب

آمم چیز... قدردانی کنیم از شون!

اینکه چرا همچین چیزی گفته درکش سخت نبود...

میتونستم ببینم این کنجکاوی رو که نمیدونستم از روی بی اعتمادیه یا فضولی و یا

هم اینکه به قول خودش یه قدردانی و خودنمایی...

_بله حتما...بهشون اطلاع میدم که یه سر بیان تهران!البته اگه قبول کنن.
این و گفت و از روی مبل بلند شد.
_آخ آخ آخ آخ!!!کمرم خشک شد...وای خدایا ماتحتم.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.12.2020 13:55:21

□

□□

□□□

#پارت 323

تک خنده ای کردم و منم به دنبالش رفتم و صدام دراومد...
_وایی...کمرم نابود شد!بدنمون نابود شده بود و خبر نداشتیم!
زد زیر خنده...
_منم همین و میگم!باز خوبه به خودمون اومدیم...زمان چه زود میگذره.

اهومی گفتم و بعد مشکوک پرسیدم.

_پس بقیه کجان؟

_عه عه...راست میگیا.یعنی از ظهر تا حالا تو حیاط موندن؟!

_فکر نکنم...اجازه بدید برم یه نگاه بندازم.

وقتی بچه هارو توی حیاط ندیدم به داخل برگشتم.

_اونجان؟؟

_نه نیستن زن عمو...احتمالا دیدن حرفامون خیلی طول کشید رفتن بیرون که حوصلشون سر نره.

_خب پس بزار زنگ بزنم بگم شام از بیرون بیارن حوصله آشپزی ندارم.

جلوش و گرفتم و تلفن و آروم و مودبانه از دستش بیرون کشیدم.

_نه جانم...غذای بیرونی چرا؟! من خودم هستم...میپزم...

نگاه چپ چپی به سر تا پام انداخت و پشت چشمی نازک کرد.

_واقعا همچین تصویری از من داری که بهت بگم بیا برو تو آشپزخونه غذا بپز برامون؟!

لبخند خجولی زدم و راه آشپزخونه ارو در پیش گرفتم.

_نه...قطعا که همچین جمله هایی رو به زبون نمیاری زن عمو جونم.ولی من

اینجوری راحت ترم!مهمون که نیستم.منم مثل رها دخترتون.

_ولی...

_ولی و اما و اینا هم نداره جانم...فقط بگو بهم که چی میخواستی درست کنی.

_خب...

_زن عمو؟!

_بعد مدت ها دیدمت دخترم!بهم فرصت بده که روم باز بشه و بعد بهت امر و نهی

کنم و کار بسپرم انجام بدی.

_داری شرمندم میکنی به خدا...خب میخوای که شما هم نظارت داشته باشی روی کارام؟شاید اینجوری راحت تر باشی...ولی زن عمو من همه چی بلدم!
_میدونم میدونم دختر...قطعا همه چی بلدی ولی این چه ربطی داره؟!من میگم نه...
...

خم شدم و از توی کابینت دیگ دراوردم.
در حالی که دسته هاش رو گرفته بودم و میچرخوندمش پرسیدم.
_خب خب خب...سر آشپز...سها خانوم چی بپزه؟؟
آروم و تو بی صدا خندید.

و من بیشتر متوجه حجم ناراحتی و خستگی توی چهره اش شدم.
_هرچی که عشقش میکشه بپزه...مهم اینه دست پختش خوب باشه!!!
لب گزیدم.

_عه عه عه...داشتیم زن عمو؟!دست پخت من به این خوبی.اجازه بدید قسمتی از استعداد آشپزیم رو به نمایش بزارم.
کف زد و با دست بهم اشاره کرد.
_بفرمایید.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.12.2020 23:24:11

□

□□

□□□

#پارت_324

پر غرور وسایل قورمه سبزی رو آماده کردم، شروع به پختن کردم ..
دعا دعا می کردم که غذا خوب در بیاد و من جلوی بقیه ضایع نشم که نمی شم من
هیچوقت کم نمیارم .

دلم پیش سینان بود، تمام مدت آشمزی به اون فکر می کردم .
با صدای زن عمو به خودم اومدم:

_به به سها خانم چه کرده!

لبخند ملیحی زدم و جواب دادم:

_دیدید؟ دیدید گفتم دست پختم خوبه ولی شما باور نکردید .

زن عمو خندید و گفت:

_نه عزیزم این چه حرفیه .

مکثی کرد و با برق خاصی نگاهم کرد:

_امشب، سینان برای شام به اینجا میاد .

متعجب بهش خیره شدم، تنم سرد شد انگار جسم و روحم بهم ریخت با تته پته
گفتم:

_چ..چی... کی میاد؟

_سینان دیگه .

آب دهنم رو قورت دادم انگار دنیا روسرم خراب شده بود ...
بغضم رو قورت دادم و بدون اینکه چیزی بگم از آشپزخونه بیرون زدم .
خدایا من رو از این فلاکتی که توش گیر کردم نجات بده!
این دیگه چه باتلاقیه؟ من بازبچه‌ام؟ هوف خدای من.
مغزم قفل شده بود انگاری هیچوره نمی‌تونستم با این قضیه کنار بیام...

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.12.2020 23:24:23

□

□□

□□□

#پارت_325

تا حالا انقد مغزم قفل نشده بود برای چی داره میاد؟ چه دلیلی داره؟

قلبم به تپش افتاده بود و نمی‌تونستم کنترلش کنم!
چرا انقدر نسبت بهش ضعف داشتم؟ سینان ولم کرد نابودم کرد پس دلیل این
ضعف‌ها چی بود؟

_سها تو باید آروم باشی انقدر خودتو نباز ...

جلوی آینه ایستادم و نفس عمیق کشیدم ...

چیزی نیست که ازش بترسم فقط یه شامه و بس !

آب دهنم رو قورت دادم و از اتاق بیرون زدم و به سمت آشپزخونه رفتم .

زن عمو نگاه گذرای بهم انداخت و گفت:

_دخترم چت شد یهو؟؟

با تته پته جواب دادم:

_چیزی نبود... فقط یکم حالم بد بود.

ابرویی بالا انداخت و موزیانه خندید .

نمی‌شد من یه گاری نکنم و اینا مچ منو بگیرن!

_غذا هم آماده‌اس بشقاب‌هارو بچین غدامون رو بخوریم.

_باشه.

میز رو چیدم و، نشستیم، غذا کشیدیم ...

انگار دقتی اسم سینان میومد اشتها کور می‌شد!

لعنت بهت سینان لعنت! زندگیم رو جهنم کردی!

به زور چند قاشق خوردم و بعد اتمام غذا میز رو جمع کردیم و زنعمو رفت تا کمی

چرت بزنه منم ظرف‌ها رو شستم.

روی مبل دراز شدم و اروم گفتم:

_زندگیم شده قمر در عقرب حالا هم فکر سینان شده مثل موریانه هی منو

می‌خوره!

نفسم رو به سختی بیرون دادم و چشمم رو روی هم گذاشتم...
ولی حالا مگه خوابم می برد درد کمرم یک طرف؛ فکر سینان یک طرف دیگه!
چشمم رو باز کردم و دستم رو محکم لای موهام گذاشتم و با لحنی پر از نفرت
غریدم:

_ برو بیرون دیگه.. چی می خوای از جون من؟ بس کن یه بار پڑمرده ام کردی،
اینبار دیگه چی می خوای تمام فکر و ذکرم چرا باید تو باشی؟
با صدای مردونه و آرومی به خودم اومدم:

_ سها؟
از جا بلند شدم و به مقابلم خیره شدم سینان؟ این مگه قرار نبود شب بیاد؟؟
با تته پته پرسیدم:

_ تو.. تو کی اومدی؟ م.. مگه قرار نبود شب بیای؟
چشم غره ای رفت و جواب داد:

_ دفعه بعد می خوای فکر کنی آرومتر فکر کن .
با حرص و لجبازی گفتم:
_ به تو چه؟ مفتشمی؟؟

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 27.12.2020 23:46:38

□

□□

□□□

#پارت_326

پوزخندی زد و جواب داد:

«نه بابا کی میاد مفتش تو باشه، تا ما زبون باز کنیم ما رو کری تو جیب بغلت .
برو بابایی نثارش کردم و ازش دور شدم و وارد اتاق شدم. شروع کردم با خودم
حرف زدن:

«مرتیکه روانی، دیوونم کرده، دیوونه! مردک تو اگه احساس داشتی این الان
زندگیت نبود .
در اتاقم با شدت باز و بسته شد، برگشتم و با چهره عصبی سینان رو به رو شدم
کم نیاوردم؛ دستم رو دور کمرم انداختم و گفتم:

«ها؟ چیه، بهت یاد ندادن در بزنی بیای تو؟ آقای تحصیل کردهه!
به طرفم اومد و دو طرف بازو هام رو محکم گرفت و تو صورتم غرید:
«من چیزی از احساس نمیفهمم دختره ی سرتق؟ یه احساسی بهت نشون بدم
چشمات از حدقه بیرون بزنه بشین و تماشا کن.

درحالی که از شدت درد قرمز شده بود گفتم:

«یا بازو هام رو ول می کنی یا داد می زنم.

از شدت عصبانیت خندید و گفت:

«باشه ولت میکنم ولی منتظر احساساتی که بهت نشون میدم باش.

بازو هام رو ول کرد و از اتاق بیرون زد تپش قلبم بالا رفت مرتیکه رذل!

انگار اسیر گرفته!! خدایا اسن من رو دیوونه می‌کنه میره...
 _سها آروم باش، چیزی نشده که...
 قلبم هنوز از تپش نیوفتاده بود، روی تخت نشستم و با انگشتام بازی کردم...
 نمیدونستم منظورش از نشون دادن احساساتش چی بود؟
 این فکر احساس پوچی بهم داده بود ...
 تو خالی بودم...
 روی تخت دراز شدم، سقف رو نگاه کردم...
 _آخرش چی می‌شه؟ قشنگ تموم میشه؟
 به پهلوی خوابیدم انگار یه چیزی داشت من رو از داخل میخورد.
 سینان مرزی بین غرورش و احساسش قرار داده بود، هرچقدر احساساتش کمتر
 بودن غرورش بیشتر...

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 27.12.2020 23:46:58

□

□□

□□□

#پارت_327

نیاید در برابر سینان کم میاوردم خیلی برام افت داشت که بخوام کم بیارم...

#سینان

دختره‌ی دیوونه، این سرتق یه کار دست خودم و خودش می‌ده! وارد اتاق که شدم
کت و تیشترتم رو در آوردم با یاد آوری زبون درازیش لبخند زدم ...
_سلام پسرم.

به سمت مامان برگشتم و با لبخندی گشاد جواب دادم:

_به به سلطان چطوری.

مشت آرومی به شونه‌هام زد و من رو به آغوش کشید:

_دلم واست تنگ شده بود ..

سفت‌تر بغلش کردم:

_منم همینطور.

از بغلم بیرون اومد نگاه گذرایی به سر تا پام انداخت:

_بهتره بری دوش بگیري، بعد بیا غذا بخور.

باشه‌ای گفتم، بعد اینکه از اتاق خارج شد وارد حموم شدم و یه دوش مختصر

گرفتم....

از حموم که بیرون اومدم، حوله سفید رو دور کمرم پیچیدم ...

ناگهان در به شدت باز شد و از آینه قدی سها رو دیدم که لاس چهارچوب در با

تعجب ایستاده سعی داشتم خندم رو کنترل کنم واسه همین آروم گفتم:
_چی میخوای؟

با تخته پته و درحالی که دست و پاش میلرزید جواب داد:

_هیچی... هیچی خواستم بگم بیای ناهار بخوری ...

لبخند زدم و با مهربونی گفتم:

_باشه عزیزم، میام.

از ری اکشنم گاملا تعجب کرده بود، از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

سر تکون دادم، موش کوچولو بدون در زدن میاد تو، بعد به من میگه!

تی شرت و شلوار راحتین رو پام کردم و از اتاق بیرون زدم.

وارد آشپزخونه که شدم با چهره رنگ پریده‌ی سها روبه‌رو شدم مامان درحال

حرف زدن با تلفن بود آروم به‌ر سها نزدیک شدم و دم گوشش زمزمه کردم:

_چیه خجالت کشیدی؟؟

به سمتم برگشت و جواب داد:

_اینم غذات فاصله هم حفظ کن.

□

□ □

□ □ □

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 27.12.2020 23:46:58

□

□□

□□□

#پارت_328

خندیدم رو بشقاب رو ازش گرفتم، رو صندلی نشستم و بشقاب رو روی میز ناهار خوری گذاشتم درحالی که کمی از برنج و قورمه سبزی رو تو قاشق می‌ریختم
گفتم:

_ولی خجالت کشیدیا ...

خندید و روبه روم نشست:

_چی؟ از تو؟؟ از تو خجالت بکشم؟ هه فکر کردی.

قاشق رو توی دهنم کردم و غذا رو قورت دادم:

_میدونم تو از خدا هم خجالت نمیکشی!

_فوضولو بردن جهنم دید عه اینجام که قندیل بسته.

با حالت مسخره‌ای خندیدم و گفتم:

_هاهاها، چقد تو بانمکی؛ تو آب نمک خوابیدی؟

از جا بلند شد و بدون اینکه جوابی بده از آشپزخونه بیرون زد.....

#سها

مرتیکه روانی، ادای فیلسوفا رو برام در میاره میگه تو آب نمک خوابیدی!
_دخترم، حالت خوبه؟
به سمت زنعمو برگشتم و روی یکی از مبلا نشستم با صدایی که سینان هم بشنوه
گفتم:

_بله زنعمو خوبم اگه بعضیا بزارن!
زنعمو زد زیر خنده و تیکه تیکه گفت:
_اون بعضیا منظورت سینانه؟
_بله زنعمو.
زنعمو سری از روی تاسف تکون داد و خندید .
والا پسر بزرگ نکرده گه گودزیلاست! دست به سینه شدم و سرم رو به مبل تکیه
دادم.

خدایا من رو آروم کن این حس رو ازم دور کن... این پوچی رو ازم دور کن...
من نمی‌خوام مطیع سینان بشم نمی‌خوام دوباره مثل احمقا بشم... خدایا خودت کمکم
کن..

_دختر عمو میدونم فکرم اذیت میکنه!
با تندی بهش چشم دوختم و جواب دادم:
_هاها، بانمک کی گفته من تو فکرتم؟؟

□

□ □

□ □ □

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 27.12.2020 23:46:59

□

□□

□□□

#پارت_329

خندید و دشتش رو بالا آورد:

_کاملاً مشخصه!

چشم غره رفتم و بدون اینکه محلش کنم سر جام نشستم، کنترل تلوزیون رو

برداشتم و روشنش کردم ...

سریال طنزی درحال پخش شدن بود.

سینان دقیقاً بغل دستم نشست، بدون اینکه محاش بوم به صفحه تلوزیون خیره شدم.

نگاه سنگین سینان رو روی خودم احساس کردم:

_تخته سیاه اونطرفه.

خندید پرسید:

_کو؟ من نمیبینمش.

_چون کوری!

خندید و دیگه چیزی نگفت قلبم تند تند میزد ..

مثل دیوونه‌ها، نمیتونستم کنترلش کنم.

مرتیکه نمیذاشت دودقیقه راحت باشم که!

_کی راحت نمی‌زاره؟

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

_به تو چه؟

_به من همچی مربوطه!

پوزخند زدم و چیزی نگفتم، و به تلوزیون خیره شدم.

مثل یه بچه شده بودم، اگه تلنگری می‌زد خام میشدم.

_سها .

بهش نگاه کردم و گفتم:

_بله؟

صدام رو صاف کردم:

_بله؟

_احساست به من چیه؟

بهش نگاه کردم و زبونم بند اومده بود !

جوابی نداشتم بدم، خودم رو به کوچه علی چپ زدم و با موهام بازی کردم...

به تلوزیون خیره شدم و به ادامه دیدن پرداختم.

_جواب نداری بدی؟

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم

_میشه جواب بدی؟

بهش نگاه کردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_انتظار داری چه حسی داشته باشم؟

فکر کردی عاشقتم؟ آره بعد اون کارایی که باهام کردی؟؟

قبل اینکه بزارم چیزی بگه از جا بلند شدم کنترل رو روی مبل انداختم و ارزش دور شدم.

_چی می شه دوسم داشته باشی؟؟

با نوک پا چرخیدم و به سمتش برگشتم:

_دوست داشته باشم؟؟ حالت خوبه؟؟ هیچوقت این فکر به ذهنت خطور نکنه.

رو به روم ایستاد و گفت:

_چرا خطور نکنه؟ برای چی؟ درسته یه اشتباه کردم... لطفا فراموش کن .

زدم زیر خنده و لپش رو کشیدم:

_درخواستت رد میشه.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.01.2021 01:31:44

□

□□

□□□

#پارت_330

نزدیکتر از حد ممکن شد و لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت!
شوکه شده بودم، مغزم هنگ کرده بود! هلش دادم و دستم رو روی صورتش فرود
آوردم.

داد زدم:

_تو به چه حقی من رو میبوسی؟ کی جرعت همجین کاری بهت داده هان؟
صدای زنعمو رو شنیدم:

_چیشده؟

محل نکردم و از ملخ‌ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستمش.
صدای ضربان قلبم رو می‌شنیدم، جوری به سینم می‌کوبید که انکار میخواست از
جا کنده بشه.

_خدایا چرا؟ چرا من رو بوسید قصدش چیه؟

نفسم بالا نمیومد، در پنجره رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم.

قصد داره دوباره ضربه بزنه... ولی من دیگه گاو پیشونی سفید نیستم...

می‌ترسم... از اینکه دوباره خام سینان بشم.

از اینکه چشمم کور بشه... اون داشت دوباره به احساساتم محک میزد.

صدای زنعمو رو شنیدم:

_سها دخترم، میشه پیام داخل؟

_می‌خوام تنها باشم.

_اینطوری که نمیش...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه:

_زنعمو لطفا...

#سینان

خدایا من چیکار کردم؟ چه غلطی کردم؟
 روی صندلی پشت میز کارم نشستم، دستم رو بین موهام گذاشتم ...
 ولی حس خوبی بود، اون لحظه دلم میخواست زمان بایسته!
 ولی چیکار کنم این سها لجوجه و یک دنده!
 _سینان.
 سرم رو بلند کردم و به مامان نگاه کردم، اخم غلیظی کرده بود و گفت:
 _چیکارش کردی؟
 با هول بهش نگاه کردم و با تته پته گفتم:
 _ه...هیچکار .
 سری تکون داد و گفت:
 _دو روز دیگه تولد سهاست باید تدارک ببینیم ...
 با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:
 _مگه امروز چندمه؟
 لبخندی زد و جواب داد:
 4_دی.
 فکر خبیثانه‌ای زدم و گفتم:
 _مامی چندوقت سها رو سرگرم کن ببرش بیرون. تا من تدارک ببینم .
 مامان شیطان خندید و از جا بلند شد:
 _خیل خوب ولی کارت رو درست انجام بده.
 تو فکر فرو رفتم، خب خب سها خانم، ببینم چجوری سوپرایزت کنم.
 جوری سوپرایزت کنم نتونی فراموشش کنی .
 _کیو میخوای سوپرایز کنی؟
 به سها نگاه کردم دست به کمر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد خندیدم:

_فوضول سنج.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.01.2021 01:31:59

□

□□

□□□

#پارت_331

با حرص نگاهم کرد و گفت:

_دوست دختر جدیدت .

چشمکی زدم و گفتم:

_شاید ...

با حرص از اتاق بیرون زد، زدم زیر خنده، دختره‌ی خل و چل!

حسود، بعد می‌گه من هیچ حسی بهت ندارم آره ارواح خودت .
 حتی بلد نیستی انکار کنی خنگول
 تلفنم رو برداشتم و به احسان زنگ زدم بعد چند بوق جواب داد:
 _به داش سینان چطوری؟
 آخر این ادم مشد ک مثل آدم حرف بزنه:
 _خوبم، اسی ببین من دوروز دیگه برای سها تولد بگیرم. باید کمک کنی که
 سوپرایزش کنم .
 سوتی زد و گفت:
 _اولالا، آقا احساساتش نمایان شده اوکیه. امروز بیا پیشم.
 _دمت گرم داداش فعلا .
 _فعلا
 تلفن رو قطع کردیم لبخندی روی لب‌هاش نشست، میدونم سها می‌خواه بفهمه که
 چیکار می‌کنم.

#سها

داشتم حرص می‌خوردم، این تو سرش چی می‌گذره؟
 داره چه غلطی می‌کنه کیو می‌خواه سوپرایز کنه؟
 هوووف مرده شورت رو ببرن که انقدر مرموزی!
 به سمت اتاق زنعمو رفتم و وارد شدم:
 _زنعمو سینان می‌خواد برای کی سوپرایز تدارک ببینه؟
 زنعمو زد زیر خنده و موهایش رو بست:

_نمی‌دونم که دخترم! ازش بپرس .
چشم‌گره رفتم از اتاق بیرون رفتم وارد حال شدم و روی مبل نشستم .
به صفحه سیاه تلویزیون خیره شدم.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.01.2021 02:42:04

□

□□

□□□

#پارت_332

چرا حسودیم می‌شد؟ چرا حرصی میشدم؟
مثل سیر و سرکه می‌جوشیدم ...

#دوروز_بعد

#سینان

مامان سها رو برد آرایشگاه یه نیم ساعتی وقت داشتم همه جا رو با کاغذ رنگی و بادکنک تزیین کردم .

احسان کیک رو تو یخچال گذاشت، مهمونا تک تک میومدن!

خیلی هیجان زده بودم، انگار موفق می‌شدم ...

انگار برای اولین بار موفق می‌شدم که سها دوباره احساساتش برگرده!

گوشیم زنگ خورد به صفحه خیره شدم مامان بود دکمه اتصال رو زدم:

_جونم مامان؟

_ما داریم میایم داخل.

قطع کردم و رو به همه برگشتم و گفتم:

_آماده باشید.

کلید چرخید و وارد شدن همه باهم گفتیم:

_تولدت مبارک ...

سها شوکه به جمع نگاه کرد، خیلی خوشگل شده بود لباس سر هم قرمز رنگ آرایشش ملایم و به صورتش میومد.

جلو رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم:

_تولدت مبارک .

با اشک بهم نگاه کرد:

_کار تونه؟

لبخند زدم و گفتم:

_آره کار منه.

من رو به آغوش کشید و سفت بغلم کرد مامان چشمک زد ..

دستام رو دور کمرش انداختم:

_مرسی سینان.. مرسی ...

بوسه‌ای روی سر شونه‌هاش کاشتم و گفتم:

_کاری نکردم که...

از بغلم بیرون اومد و لبخند زد، مامان کیک رو بیرون آورد...

#سها

خیلی ذوق کرده بودم پس الکی بهش شک کرده بودم ...

سوپرایز برای من بود، زنعمو کیک رو آورد کیک مستطیلی بزرگ و دو طبقه..

هر دو طبقه کاکائویی بود!

می‌دونست عاشق کاکائوام دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

_دوست دارم

قلبم به تپش افتاد، بهش نگاه کردم با برق خاصی نگاهم می کرد ...

_بیا اینجا بشین دخترم.

رفتم روی مبل نشستم، شمع بیست و دو رو روشن کردن، وارد بیست و سه می شدم...

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.01.2021 02:42:12

□

□□

□□□

#پارت_333

سینان بغل دستم نشست، و رو کرد به احسان:

جوجه تیغی عکس بگیر.

همه مهمونا اومدن و خودشون رو جا دادن.

بعد از گرفتن چندتا عکس شمع رو فوت کردم .

اهنگ گذاشتیم و همه شرو کردیم رقصیدن دو به دو می رقصیدیم.

سینان دستاش رو دور کمرم انداخت منم دستام رو دور گردنش انداختم:

قول میدم هیچوقت ناراحت نکم.

به چشمات نگاه کردم و گفتم:

مطمعنی؟

آره.

لبخند ملیحی روی لبهام نشست و سرم رو پایین انداختم:

به اندازه‌ای دوست دارم که نمی‌دونی..

مطمعنم سرخ شده بودم نمی‌تونستم ضربان قلبم رو کنترل کنم .

بعد از اتمام رقص به ادامه مهمونی و گرفتن کادوها پرداختیم.

همه یا ادکلن یا کیف یا کفش و لباس آورده بودن.

به کادوی سینان که رسیدم، یه جعبه بود.

بهش نگاه کردم، لبخندی زد و گفت:

بازش کن .

در جعبه رو باز کردم یه گوی خیلی خوشگل از داخلش بیرون آوردم.

داخل گوی دوتا ادمک بودن که داشن هم رو میبوسیدن.

لبخند پهنی زدم و به سینان نگاه کردم و گفتم:

مرسی سینان، خیلی خوشگله.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.01.2021 16:23:38

□

□□

□□□

#پارت_334

چشمکی زد و جواب داد:

_به خوشگلی تو که نمی‌رسه ...

همه جمع سوتی کشیدن که احسان گفت:

_به رگ رمانتیکِ سینان گل کرد!

نکشیمون مشتی.

سینان چشم غره‌ای رفت و گفت:

_خفه شو دیگه دو دقیقه اودم رمانتیک باشم گند نزن .

_بر منکرش لعنت.

_بشمار .

همه زدن زیر خنده، صدای نازک و عشوه گری رو شنیدم:

_سینان، چرا برای من از اینا نمی‌خری؟

به دختره نگاه کردم، انگار اسب رو کپی کرده بودن رد صورت این.

احسان حرف رو کامل کرد:

_سینان دیگه صاحب داره.

ابرو بالا پروندم دختره ی شتر، به سینان نگاه کردم .

تو کل مهمونی روی من زوم کرده بود و دست از نگاه کردن بر نمیداشت.

از جا بلند شدم و به طرفش رفتم آروم زیر گوشش لب زدم:

_تموم شدم ...

مهمونی بعد از کلی بریز و بیاج تموم شد...

حالا کی جمع میکنه این همه رو؟ من و سینان و احسان هر کدوم یه ور ولو شده

بودیم زنعمو هم ک خونه رو سپرد به ما و گرفت خوابید.

_من حال ندارم اینا رو جمع کنم!

احسان از جا بلند شد و گفت:

_بچه‌ها پاشید کار امروز و به فردا نسپاریم .

باشه‌ای گفتیم و همه به جون خونه افتادیم ...

انقدر سابیدیم و تمیز کردیم که پس افتادیم. من که روی مبل دراز شدم و نفهمیدم

کی خوابم برد ...

#سینان

بعد از راهی کردن احسان به سمت سها رفتم از روی مبل بلندش کردم و به سمت

اتاق بردمش .

روی تختش گذاشتمش و روش پتو کشیدم .

خیلی ناز خوابیده بود، تو یه عالم دیگه بود و از خواب لذت میبرد.
از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق کار شدم، مشغول کار کردن شدم که نفهمیدم زمان کی گذشت .

_پسرم بیا شام .

مگه ساعت چند بود؟ با گنگی نگاهش کردم که گفت:

_ساعت نه شبه.

از جا بلند شدم و لپ تاپ رو بستم، فردا یه جلسه خیلی مهم داشتم.

از اتاق بیرون رفتم و، همراه با مامان کارد آشپزخونه شدیم.

سها در حال چیدن بشقاب ها بود با دیدن من لبخند زیبایی زد و گفت:

_بشینید...

همه دور میز نشستیم، غذا سالاد الویه بود .

برای خودم کشیدم و شروع به خوردن کردم.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.01.2021 16:23:58

□

□□

□□□

#پارت_335

درحالی که داشتیم غذا می‌خوردیم مامان گفت:

_بری شرکت کی برمی‌گردی؟

_آخر شب.

سها با ناراحتی نگاهم کرد یه لحظه قند تو دلم آب شد چشمکی زدم و گفتم:

_زود برمی‌گردم بابا آویزون نکن خودتو..

چشماش رو باز و بسته کرد و مشغول خوردن شد.

#روزبعد.

#سها

وقتی بیدار شدم خبری از سینان نبود انگار رفته شرکت، دلم براش تنگ شد .

انگار من همون آدمی نبودم که می‌خواست خون سینان رو بمکه !

حوصلم سر رفته بود، ساعت سه بعد از ظهر بود چقدر خوابیدم!

مانتوی چهارخونه مشکی و سفید و یه حین مشکی شال مشکی موشیم رژ و ریمل

هم زدم .

حوصله آرایش نداشتم، از اتاق بیرون رفتم و داد زدم:

_زنعمو من میرم بیرون .

_مواظب باش دخترم.

_باشه .

کتونی هام رو موشیدم و از خونه بیرون زدم، وارد حیاط که شدم بوی طراوت به مشامم میرسید.

بلاخره هوای آزاد، هوف، هوای راحت؛ در حیاط رو لاز کردم و بیرون رفتم.

شروع به قدم زن کردم، بدون توقف راه می رفتم بی وقفه.

وقتی به خودم اومدم فهمیدم دارم داخل پارک سر کوچه دور میزنم.

□

□□

□□□

۱

23:58

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16:23:58 16.01.2021

□

□□

□□□

#پارت_336

فکر اینکه دوباره به سینان اعتماد کردم هم خوشحالم می‌کرد هم نگران!
کاش همه حرفاش راست باشه، مثل یه رویا بود برام...
اینکه دوباره عاشق باشم دوباره اعتماد کنم...
با صدای آشنایی به خودم اومدم:
_سلام.
برگشتم سینان رو دیدم که با چهره نگران نگاهم می‌کرد:
_چیزی شده چرا هرچی صدات میکنم میشنوی؟
لبخند زدم و جواب دادم:
_سلام ببخشید تو فکر بودم.
لبخند خبیثانه‌ای زد:
_مرسی که به فکر می .
به بازوش زدم و گفتم:
_سینان مسخره نکن.
خیل خوب غلط کردم بیا بریم خونه یخ کردی .
باهاش موافقت کردم هوا تاریک بود!
متوجه گذر زمان نشده بودم انگار ساعت دلشت مسابقه می‌داد سر جلم ایستادم:
_سینان بریم شهر بازی .
به سمتم برگشت و گفت:
_شهر بازی؟
_آره .

_اوکی میریم خونه کاپشنت رو بردار و بریم.

_آخجووون.

از این همه دیوونه بازیم خندش گرفت سریع به سمت خونه رفتیم...

بعد برداشتن کاپشن پشیمی گرم که به رنگ سفید بود از خونه بیرون زدیم .

داخل ماشین نشستیم و به سینان نگاه کردم:

_بریم .

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، ذوق زده بودم خدایا .

_سها خدایی شهر بازی؟

قیافه گربه شرک به خودم گرفتم و به چشمماش نگاه کردم:

_باشه میریم.

لبخند پهنی زدم و چیزی نگفتم بعد از نیم ساعت به شهربازی رسیدیم شلوغ بود.

_بفرما موش کوچولو اینم شهر بازی.

از ماشین پیاده شدم، سینان هم پیاده شد و در رو بست. به سمت اومد و دستم رو

تو دستش گذاشت...

بهش نگاه کردم شروع به راه رفتن کردیم وارد شهر بازی شدیم .

_کدوم رو دوست داری سوارشی..

کمی فکر کردم و جواب دادم:

_قطار.

_نترسی کوچولو .

تا تو هستی از چی بترسم .

لبخند زد و به سمت بلیط فردشی رفت زیاد شلوغ نبود، بعد از چند دقیقه بلیط

گرفتیم به سمت قطار رفتیم. سوارش شدیم.

□

□ □

□ □ □

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.01.2021 16:23:59

□

□ □

□ □ □

#پارت_337

من و سینان دقیق بغل دست هم نشیتم، به لباس هاش دقت کردم یه کت چرم و یه شلوارلی چرم مشکی .
پوتین ها مشکیش هم پوشیده بود، قطار شروع به حرکت کرد، اولش سرعتش آروم بود ولی بعد تند تر شد خودمو به سینان چسبوندم و بغلش کردم.
سینان دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به دنیای دیگه ای رفت....

#هفته_بعد

سهاا بیا پایین دختر کم اون بنده خدا رو اذیت کن .
سینان خندید و گفت:

_مامان این گوریل قانع نمیشه بیا موهامو کند .

بیشتر موهاش رو میکشیدم، صدای جیغ همه جا رو پر کرده بود ...
بلاخره ولش کردم، و خواستم از اتاق بیرون برم که سینان من رو در آغوش
کشید.

_وحشی دل پاک من .

خندیدم و گفتم:

_وحشی عمته دانشگاه دارم ولم کن.

ولم کرد و گفت:

_بلشه خانم سعیدی .

ابرو بالا پروندم:

_خداخافظ سعیدی جونم.

خندید و از اتاق بیرون رفتم مانتو دانشجویی نشکی رنگ و جین نشکی و یه مقنعه

نشکی شیویدا رو هم بیرو ریختم.

رژ صورتی رنگ زدم و خط چشم و ریمل زدم. از اتاق بیرون رفتم همزمان با من

سینان بیرون اومد. با دیدنم سوتی زد و گفت:

_ندزدنت خانومی.

ابرو بالا انداختم و با نیش بلز گفتم:

_نه نمی دزدن.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.01.2021 16:23:59

□

□□

□□□

#پارت_338

جلو اومد جوری که هرم نفسلش به صورتم برخورد می کرد:

_ممکنه من بدزدمت .

حرفش رو جدی نکر فتم و گفتم:

_عمرا بتونی

_نشونت میدم.

_باشه نشون بده.

پوف بلند بالایی کشیدم و باهم از خونه خارج شدیم.
 خوابم میومد و امروز باید یک ساعت و نیم بکوب سرکلاس میشستم .
 معلم امروزم سینان بود

بدون هیچ حرف درس رو گوش میدادم، مهلت نفس کشیدنم نمیداد.
 لامصب ترمز دهن خودت خشک نشد؟ ناگهان همون لحظه به سمتون برگشت:
 _خب ده دقیقه استراحت.
 همه نفس راحت کشیدن و سرشون رو روی میز گذاشتن ...
 منم سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم...

**

_خسته نباشید برای امروز کافیه...

وسایلمون رو جمع کردیم منتظر شدم همه برن تا با سینان حرف بزنم.
 وقتی رفتن به طرف سینان رفتم:

_سینان بخدا خستم امروزم که کلاس دیگه ای ندارم بریم خونه
 خنده ریزی کرد و سوییچ رو دستم داد:
 _باشه برو کوآلا .

چشم غره رفتم و ایش نثارش کردم.
 از کلاس بیرون رفتم و یک راست وارد حیاط شدم .
 پشت ماشین شدم و به حرکت در آوردمش.
 به خونه که رسیدم نگهش داشتم و از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه که شدم زنعمو رو صدا زدم:

_من او مدم ...

بعد از در آوردن کفش وارد آشپزخونه شدم. بوی همبرگر میومد

_به به همبرگر .

زنعمو به طرفم برگشت و خندید:

_شکمو.

لبخند پهنی زدمو گفتم:

_گشتمه به جان خودم.

_سینان کجاست؟

_دانشگاه سویچ رو بهم داد با ماشین پیام خونه.

_باشه دخترم تو زنگ بزنی بهش که کی میاد خونه .

_باشه.

از آشپز خونه بیرون رفتم و گوشیم رو از جیبم در آوردم، شماره سینان رو گرفتم

بعد دو بوق جواب داد:

_جونم؟

_سلام سینان، کی میای خونه؟

_نیم ساعت دیگه اونجام.

□

□ □

□ □ □

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.01.2021 16:23:59

□

□□

□□□

#پارت_339

_زود بیا گشمنه

خندید و تلفن رو قطع کرد:

_گفت کی میاد؟

_نیم ساعت دیگه میرسه .

به سمت اتاق رفتم و لباس های بیرونم رو با تاب و شلوارک سورمه ای عوض کردم.

موهام رو گوجه ای بستم و روی تخت دراز کشیدم ...

*

صدای سینان رو از پایین شنیدم از جا پریدم و پایین رفتم، سریع بغلش پریدم .

اونم دستش رو دور کمرم انداخت و من رو چرخوند.

_سلام گوجه .

بهش نگاه کردم و نیشم رو تا بناگوش باز کردم:

_سلام گوریل.

از بغلش بیرون اومدم سینان بعد از عوض کردن لباساش، به آشپزخونه اومد.

همگی دور هم نشستیم، و مشغول خوردن شدیم.

قلبی از نوشابه ام خوردم، که سینان گفت:

_امروز با مونا قرار دارم .

لقمه تو دهنم موند:

_مونا کیه؟

از حسادت داشتم می مردم:

_یکی از کارکنای مسن شرکت حسود.

_من حسود نیستم.

_پس اونیه که الان توچشاش حسودی موج می زنه کیه؟

به غذا خوردن ادامه دادم و محلش نکردم...

_حسود حسود هرگز نیاسود امروز تو هم باهام بیا .

قند تو دلم آب شد:

_از خدامه عزیزم

□

□ □

□ □ □

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.01.2021 23:42:19

□

□□

□□□

#پارت_340

خندید و سر تکون داد منم لبخند پیروز مندانهای زدم.
وقتی غذا تموم شد بشقاب ها رو جمع کردیم و ظرفا رو شستم.
_سها زود باش حاضر شو .
اخرین ظرف رو سرجاش گذاشتم دستکش ها رو از دستم در آوردم:
_باشه اومدم.
از آشپزخونه بیرون رفتم، وارد اتاق شدم، امروز چی بپوشم؟؟
هوف، کمد رو باز کردم و یه مانتوی کرم رنگ و یه شلوار ماچه گشاد کرم و
رو سری کرم رنگم رو سرم کردم...
کمی آرایش کردم و از اتاق بیرون رفتم .
از پله ها که پایین رفتم سینان به مبل تکیه داده بود.
اوه چه تیپی زده بود، یه بولیز آبی آسمونی که به تنش چسبیده بود و یه کت
مشکی و شلوار جین طوسی رنگ.
از پله ها پایین رفتم و پالتوی کرم رنگم رو برداشتم.
از خونه بیرو رفتیم پوتین های کرم رنگم رو پوشیدم و به سمت ماشین رفتیم
سوار شدیم:

_امروز باید حسابی حواسم بهت باشه. خیلی خوردنی شدی...
اداش رو در آوردم و گفتم:
_یکی باید حواسش به تو باشه.
_باهم تنها می‌شیم که عشقم.
_خدارو شکر هنوز تنها نشدیم .
لبخند خبیثی زد و گفت:
_منتظر باش.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.01.2021 23:43:39

□

□□

□□□

#پارت_341

به حرفش توجهی نکردم و روم رو برگردوندم.
ولی میدونم حرفش رو عملی می‌کنه! یکم ترسیدم ولی به روی مبارکم نیاوردم.
ماشین رو به حرکت در آورد تو کل راه به اون زن فکر کردم...
اگه خوشگلتر از من باشه چی... وای سها! اون زن مسنه حتما، سینان جای
بچشه.

وایی خدا همین آدما همینجوری مخ زدن!
ای وای، خدایا کمکم کن، به سینان نگاه کردم که از خنده قرمز شده:
_برای چی میخندی؟
_خانم خانما داری بلند فکر می‌کنی!
کفری شدم و چشم غره رفتم خاک تو سر خرت کنن سها از بس احمق و خری
دیوونه منگل.

_حالا به خودت فحش نده رسیدیم .
بازم بلند فکر کردم! ای بابا. دهنم رو بستم و از ماشین پیاده شدم.
به سمت کافی شاپ لوکس رفتیم به آخرین میز اشاره کرد:
_اونه خانوم مونا زرگری!

نگاه کردم زنی مسن تقریبا 65 ساله با چین و چروک .
خوش قیافه بود! خیالم از این راحا شد ک دل سینان رو نمی‌بره .
زن سنگین و اخمویی بود، به طرف میز رفتیم .
مونا با دیدنمون لبخند زد و خواست بلند شه که سینان گفت:
_خواهش می‌کنم بنشینید.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.01.2021 23:43:39

□

□□

□□□

#پارت_342

هردومون پشت میز نشستیم سینان به من اشاره کرد:

_ایشون نامزد من سها خانم .

مونا لبخندی زد و گفت:

_به به چه خانم زیبایی، منم مونا هستم خوشبختم دخترم .

نیشم باز شد و تشکر کردم، تو دلم قند آب کردم که دل سینان رو نمی‌بره .
بعد از سفارش دادن قهوه مشغول صحبت درباره چیزهایی شدن که حوصله

شنیدنشون رو نداشتم .
برای همین با فضای دور و بر سرگرم شدم.
با بلند شدن سینان از جاش به خودم اومدم:
_خیل خوب خانم زرگری پس هفته بعد میبینمتون .
_میبینمت پسرم.
بعد از خداخافظی و حساب کردن، از کافخ بیرون رفتیم .
_خب خانم حس حسادتشون از سر افتاد.
_بله.
_خداروشکر که امشب یه سری کارا داریم سها خانم.
پس لרزه‌ای به دلم افتاد، من میدونستم عملی می‌کنه! خدایااا.
_چیه ترسیدی؟
_از تو بترسم عمراا.
سوار ماشین شدم و محلش ندادم. خودم کردم که لعنت بر خودن باد!
خود کرده را تدبیر نیست!

□

□□

□□□

ا

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.01.2021 23:43:40

□

□□

□□□

#پارت_343

به صورت ترسیدم خندید. ینی اینقدر ضایع بودم؟!
دستشو دور کمرم حلقه میکنه و با هم به سمت ماشینش میریم.

-خب خانم خانما از کجا شروع کنم؟
خودمو به کوچی علی چپ زدم.
-چیو شروع کنی؟

-ای آدم زرنک... خوردن جناب عالی رو خوشگله.
-دست بزنی جیغ میزنم.

بلند خندید و دل منو با خودش برد به یه جشن...
جشن پروانه های عاشق دور قلبم.

-گفته بودم تنها بشیم دارم برات.

-بیخود ...

-خیلی هم باخوده خوشگله.

هوفی میکشم و روسری کرم رنگمو درست میکنم.

-اصلا که چی الان میخوای چیکار کنی؟

-اینکار..

و به سرعت انگار که منتظر بود اینو بگم دستشو میزاره زیر چونمو کمی صورتمو بالا میکشه و به کسری از ثانیه نمیکشه که لبامو با لباش گرم میکنه.

قلبم توی سینممیزنه. احساس میکنم قراره که حجم انبوهی از پروانه های عاشق توی مغزم به رقص در بیان و من بمیرم.

وقتی جدا میشه چشماش میخنده.

-آخیش.

-سینان!

-جان سینان..

این استاد بی ادب بی شرم قرار بود تا کجا منو عاشق خودش بکنه؟ تا خورشید؟

لبه های کت مشکیشو به هم نزدیک میکنه و ماشین رو به حرکت در میاره.

آهنگ ملایمی که پخش میشه باعث اینه که سرم رو به شیشه بچسبونم و گرمای مغزمو که حاصل از اون بوسه هستش به سرمای شیشه بسپارم.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.01.2021 23:43:41

□

□□

□□□

#پارت_344

این اولین بوسه ای نبود که سینان منو مجبورش می کرد .

ولی این اولین باری بود که دلم میخواست سینان ادامهش بده.
به طرز عجیبی بی حیا شده بودم و دلم میخواست که باهاش لحظات خوبی رو
بگذرونم.

اینقدر توی این افکار غرق شدم که چشمام سنگین شده بود. راه خیلی طولانی نبود

اما من حس سنگینی داشتم.

مخلوطی از احساسات شده بودم.

احساس شیرین و دلچسبی که نمیدونستم منشاش چی بود.

شاید اون بوسه هوم؟

بوسه ی قبلی کی بود؟ !

یادمه دقیقا زمانی که تازه برگشته بودم خونه ی عمو.

همون روز که نیلا هم بود ولی زود رفت.

با فکر به نیلا سرم رو چرخوندم سمت سینان.

-سینان؟

-جانم؟

ابرو هام بالا پرید.

خیلی وقت بود که اینقدر پر مهر جوابمو وقتی اسمشو صدا زده بودم نداده بود.

لبخند کجی زد که ماهیچه ی بی مصرف قلبمو به بازی میگرفت.

-چیه چرا این جوری نگام میکنی؟

-دلم برات تنگ شده بود .

ماشینو یه گوشه پارک کرد ولی من میل زیادی داشتم تا ماشین توی حرکت باشه.

انگار که این حرکت ماشین برام حکم گهواره داشت و میتونستم راحت بخوابم.
حتم داشتم چشمم کوچیک شده....

ماشین که پارک شد سینان خیره تر از قبل نگاهم کرد.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.01.2021 23:43:41

□

□□

□□□

#پارت_345

این اولین بوسه ای نبود که سینان منو مجبورش می کرد .

ولی این اولین باری بود که دلم میخواست سینان ادامش بده.
به طرز عجیبی بی حیا شده بودم و دلم میخواست که باهاش لحظات خوبی رو
بگذرونم.

اینقدر توی این افکار غرق شدم که چشمام سنگین شده بود. راه خیلی طولانی نبود
اما من حس سنگینی داشتم.

مخلوطی از احساسات شده بودم.
احساس شیرین و دلچسبی که نمیدونستم منشاش چی بود.

شاید اون بوسه هوم؟
بوسه ی قبلی کی بود؟ !
یادمه دقیقا زمانی که تازه برگشته بودم خونه ی عمو.
همون روز که نیلا هم بود ولی زود رفت.

با فکر به نیلا سرم رو چرخوندم سمت سینان.

-سینان؟

-جانم؟

ابرو هام بالا پرید.

خیلی وقت بود که اینقدر پر مهر جوابمو وقتی اسمشو صدا زده بودم نداده بود.

لبخند کجی زد که ماهیچه ی بی مصرف قلبمو به بازی میگرفت.

-چیه چرا این جوری نگام میکنی؟

-دلم برات تنگ شده بود .

ماشینو یه گوشه پارک کرد ولی من میل زیادی داشتم تا ماشین توی حرکت باشه.

انگار که این حرکت ماشین برام حکم گهواره داشت و میتونستم راحت بخوابم.

حتم داشتم چشمام کوچیک شده....

ماشین که پارک شد سینان خیره تر از قبل نگاهم کرد.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:17:55

□

□□

□□□

#پارت_346

یه بار دیگه به صورت غرق خواب سها نگاه می کنم.

باید تصمیم رو بگیرم.

باید تا آخرش پای یکیشون بمونم.
عقل سلیم میگه پای اونی بمونم که داره با یکی دیگه ازدواج میکنه؟

یا پای اونی که کنارم نشسته و با وجود همه ی لجاجتش بازم کنارمه؟

نفس عمیقی میکشم که بوی آشنایی مشام رو پرمیکنه.

بوی دل نشین خاک خیس و وانیل تازه...

-سینان...

بر میگردم و نگاهش میکنم.

بعید میدونم بیدار شده باشه.

درست حدس زدم توی خواب بود اما ابروهاش توی هم رفته بود و صورتش جمع

شده بود.

متعجب بهش خیره میشم که باز ناله گونه اسممو صدا میزنه.

-سینان....

انگار درد میکشه...

پیشونیش به عرق نشسته...

دستمو به پیشونیش میزارم.

ابروهام از اون چیزی که زیر پوستم حس میکنم بالا میپره.

-تو چرا اینقدر تب داری دختر؟

انگار که اصلا توی این دنیا نیست...

چونش میلرزه.

انگار توی خواب داره گریه میکنه...

لبای خوش رنگش رو به سفیدی داره میره و منو بیشتر از قبل نگران میکنه.

-چی شدی یهو سها؟

به جایی که هستیم نگاه میکنم.

تقریبا به چهار راهی رسیدیم که اگر بپیچم چپ میرسیم به خونه و اگر بپیچم راست

میرسم بیمارستان.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:23

□

□□

□□□

#پارت_347

حالا به وضوح گریه میونه و با پلکای بسته گونش خیس میشه.

مدام اسم منو با درد صدا میزنه و من دلم برای هزارمین بار ریش میشه.

-سینان.... نجا...نجاتم...بد...بد.

بتعجب نگاهش میکنم.

اینارو خیلی اروم و نا واضح میگه اما نه اونقدری که من نفهمم.

نگاهش میکنم....

حالا از دردی که اون میکشه منم صورتم جمع شده.

تب هر لحظه بالا تر میره.

تا جایی که یادمه نذاشتم سرما زیاد تو تنش بشینه.

دستاشو نگاه میکنم.

پوستش سفید تر از قبل شده.

دستاش مشت شده بود و صورتش جمع تر شده بود.

-سینان... تو...تورو...توروخداااا....

-چی میخوای ازم؟ سها چرا ایتجوری شدی؟ بیدار شو عزیزم.

اما به جای اینکه بیدار بشه..

بازم لجاجت ورزید و به جای بیدار شدن تنش شروع کرد به لرزیدن.

پامو روی گاز فشار دادم و هر چه سریع تر راندم تا به بیمارستان برسیم.

با یه دست فرمونو میگیرم و با دست دیگه دست سها رو توی مشتمنگه میدارم.

دستاش یخ شده بود!

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:24

□

□□

□□□

#پارت_348

دستاش یخ شده بود!

تنش خم شده بود سمت در و موهای چسبیده بود به پیشونیش.

دستشو به لبم چسبوندم و بوسیدم.

سعی کردم که گرمش کنم.

این حرکت خودمو هم متعجب کرد.

خیلی غیر ارادی انجامش داده بودم و خیلی هم حس خوبی داشتم.

با کمی گذشتن از یه بلوار به بیمارستان رسیدیم.

هوا دیگه رو به تاریکی میرفت.

ماشینو روشن ول کردم و پریدم بیرون.

در سمت شاگردو باز کردم و بدن سرد و گرم سها رو توی بغلم گرفتم.

حالا متوجه میشدم که نفس سها خیلی سخت بالا میاد.

قلبم به تپش افتاده بود و نمیفهمیدم مشکل از کجاست...

ترسیده بودم. نگران بودم.

اگر اتفاقی برای سها بیوفته هیچ وقت خودمو برای این دست دست کردن نمیبخشم.

بدو بدو سها رو از در بخش اورژانس بالا بردم و پرستارا رو صدا زدم.

به سرعت تختی آوردن و بردنش...

یه پرستار تند تند ازم سوال میپرسید.

—از صبح چی خورده. حالش به هم خورده؟

-از صبح همون صبحانه و ناهار خورده با یه قهوه... بالا هم نیاورده..

پرستار که تنهامیزاره یادم میوفته درای ماشین و باز گذاشته بودم.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:24

□

□□

□□□

#پارت_349

موهامو چنگ میزنم و میرم توی حیات ماشین توی همون حالت مونده بود.

اول در شاگردو میبندم و بعدش هم در راننده رو میبندم.
سوییچو در میارم و باز برمیگردم به داخل بیمارستان.

میبینم که پرستاری دنبال من میگرده.
-لطفا مشخصات بیمار رو توی این فرم پر کنید.

-حالش چطوره؟
-فعلا نمیدونم اما تنفسشون خیلی ضعیفه و ضربان قلبشونم به شدت افت کرده.

سری تکنون میدم و فرم ها رو توی دستم میگیرم.
مشغول پر کردن فرم ها میشم که گوشیم زنگ میخوره.

آشفته و نگران به تلفن نگاه میکنم.
مامانه...

-الو سینان کجایی؟

-بیمارستانم مامان.
-یا امام غریب چی شده ؟ تصادف؟

-نه مامان... نمیدونم چی شده. از کافه که اومدیم بیرون حالش خوب بود ولی
بعدش یهو تب کرد. اول فکر کردم خوابیده اما فکر کنم بیهوش شده بود...

-کدوم بیمارستان رفتی حالا؟

-خاتم...

-باشه الان مام میایم.

-شما کجا؟ بمونید خونه خبری شد زنگ میزنم.

□

□□

□□□

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:25

□

□□

□□□

#پارت_350

-اخه اینجوری که همیشه سینان جان...-

-میشه مامان. بمونید منم اینجا هستم.

-نمیدونی چرا اینجوری شده؟

-نه مادر چه میدونم چرا اینجوری شد... فقط یهو دیدم داره توی خواب هذیون
میگه دستمو گذاشتم رو پیشونیش دیدم تب کرده...-

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-توی کافه چی خورد؟

-قهوه.

-چیز دیگه کنارش نخورد؟

کلافه بودم و مامان هم ازم حرف میخواست ...

-وا مگه مهمه؟

-اره خیلی مهمه ...

-خب کیکم خورد.

بدون مکث به حرف اومد.

-کیک چی؟

خارج از صبرم داشت مکالمه پیش میرفت و مامان هم نمیگفت قصدش از این همه
سوال چیه.

-نمیدونم کیک چی بود نوکرتم. کیکي بود که مونا زرگری سفارش داده بود. به
سها تعارف کرد سها هم یه تیکه ازش خورد.

-سینان جان مادر. اگر اون کیک فندوقی باشه سها به فندوق حساسیت داره ها...

یک آن خشکم زد...
چرا یادش نبودم؟
چرا حواسم نبود؟
چرا اصلا به ذهنم نرسید؟

اینجاست که میگن مادر همیشه حواسش به هنه چیز هست.
-الو سینان؟

□

□ □

□ □ □

۱

23:59

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:26

□

□ □

□ □ □

#پارت_351

– الو سینان؟

سکوتم زیادی طولانی شده بود.

– چی شدی؟

– وای مامان وای مامان... گند زدم...

گوشی به دست به حرفای مامان گوش میدادم و میدویدم تا به مرستاری برسم که
اول دیده بودم.

– ببین سینان جان الان نمیخواه هول کنی برو پیش پزشک بهش بگو اون مطمئناً
حلش میکنه...

بالاخره به پرستار میرسم که داره با پزشکی حرف میزنه.

– باشه مامان من باید برم.

گوشی رو خداحافظی نشنیده قطع میکنم و میرم سمت پرستار.

—ببخشید؟

پرستار برمیگرده.

—فرم هارو پر کردید؟

تازه یادمیاد نصفه و لشون کردم.

—نه راستش دلیل حال همسرم رو فهمیدم.

یه ابروش بالا میره و قلب منم از کلمه ای که ناخواگاه برای سها به کار بردم به تپش در میاد و دیوونه میشه.

—خب چی بود؟ ما همین الان داشتیم با آقای دکتر در مورد آزمایشات همسرتون بحث میکردیم.

—آلرژی به فندق.

پرستار بر میگرده به سمت پزشک.

—فکر کنم آلرژی حاد بوده باشه.

پزشک به سمت اتاقی میره که حدس میزنم سها اوتجاست و پرستار هم به حرکت در میاد و همزمان هم با من صحبت میکنه.

□

□□

□□□

28 June 2021

)

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:26

□

□□

□□□

#پارت_352

دنبالش مثل جوجه اردک روونه میشم.

-فرما رو برام پر کنید. همین که فهمیدید مشکل چیه خودش خیلی کمک کرد. اون دختر به شدت بدنش رو به تحلیل بود.

نگران به حرف میام.

-ینی چی؟

-ینی اینکه فشارش افت شدیدی پیدا کرده بود اونقدر که ترسیدیم به اغما بره.

در جا می ایستم که بر میگردد و نگاه میکنه.

-خدا رحم کرده بهتون الان با شستشوی معدوی و آنیت هیستامین لازم برمیگرده.

به سمتش حرکت میکنم.

-میگم خانم...

-مسعودی هستم.

-خانم مسعودی این اتفاق برای سها کم پیش میاد و مقدار اون کیک فندوقی که خورده بود خیلی کم بود .

اخم میکنه. حالا به جایی رسیدیم که کیسک پرستاری و من فرم ها رو روی اونجا رها کردم.

-منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که حجم کمی مثل این واقعا ممکنه سها اینقدر واکنش نشون داده باشه؟

یه بند انگشتمو نشون میدم تا متوجه حجمی که سها از کیک مونا برداشته بود بشه.

–گاهی اوقات یه صندوق عامل مرگ افرادی میشه که بهش حساسیت دارن.... شما باید حواستون بهشون باشه.

–من مطمئنم که اونقدر حجم صندوق اون کیک کم بوده که خود سها نفهمیده. سها حواسش به این چیزا جمعه.

حالا مرستار به فکر فرو رفته بود.
–منظور شما اینه ممکنه چیز دیگه ای هم دخیل باشه؟

–دقیقا میخوام همینو بدونم.
–من با پزشک صحبت میکنم تا فول تست روی خونشون انجام بدن.
اگر عاملی باشه در جریان میزارمتون.

□

□□

□□□

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:27

□

□□

□□□

#پارت_353

قدر دان نگاهش میکنم که سری تکنون میده و میره.
منم زودتر فرما رو پر میکنم و مبلغی رو که گفتن واریز میکنم.

برای واریز به بخش حسابداری میرم. حسابداری توی طبقه ی منفی یک بود. مبلغ
رو که واریز میکنم توی همون طبقه تلفنم زنگ میخوره. تازه متوجه ساعت میشم
که هشت شب رو نشون میداد.

-جانم رها؟

-سینان؟ مامان چی میگه؟

پوفی میکشم.

-هیچی چیز خاصی نیست خطر رفع شده.

البته درست بود که خودمم دقیق مطمئن نبودم اما باید به دها اینجوری میگفتم تا
عزم او مدن به بیمارستان نکنه

- راست میگی داداش؟
- من حال و حوصله دروغ دارم رها؟
- حيله خب چرا میزنی. اصلا خدا حافظ گوشی با مامان.

- چی شد پسرم؟
- هیچی به پزشکش گفتم اونام دارن تست میگیرن ازش.
- ولی سینان یه چیزی...
- چی؟

سه هفته پیشو یادته؟
اخم میکنم...
سه هفته پیش چی شده بود؟ !

- نه چی شده بود؟
- بابا همون روز که سها برگشت.
تازه دوزاریم میوفته اما مقصود مامان چیه؟

- اها اره یادم افتاد خب؟
- اون روز به من گفت چرا غیبت زده.
- چرا؟ !

مامان سکوت میکنه.

□

□□

□□□

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:27

□

□□

□□□

#پارت_354

مامان سکوت میکنه.

-د بگو مامان جونم به لبم رسید.

-بزار خودش بهت بگه من چیزی نمیگم.

-اگر چیزی نمیخواستی بگی چرا پیش کشیدی اخه سلطان؟

- فقط میخواستم بگم که به پزشک بگی تستای بیشتری بگیره چون ممکنه بیشتر از یه فندوق باشه....

حالا اخم غلیظ تره. به سمت آسانسور میرم تا برگردم به جایی که سها بود.

- مامان باهات صحبت میکنم فعلا میخوام بروم تو آسانسور.
- باشه. فقط یادت نره چی گفتم. مام اینجا دعا میکنیم براش.

خدا حافظی میکنم و وارد آسانسور میشم.
همزمان با من دوتا دختر هم وارد میشن.
لبه های کت مشکیمو میگیرم و به رو به رو نگاه میکنم.

صدای پیچ پچاشونو میشنوم .
نه اینکه اونا بلند صحبت کنن فقط من کمی گوشام تیزه.

- چه خوش تیپه.
- خوشگلم هست عوضی..

ابرو هام بالا میره. من نمیفهمم این چه صیغه ایه که این دخترا از هر چی بیشتر خوششون بیاد قحش بیشتری میدن.

بدون جلب توجه به دست چپم نگاه میکنم. اینجا یه حلقه جواب گوی همه چیز بود.

البته بدم نمیومد یه درس خوبی بهشوت بدم پس گوشیمو در اوردم و به احسان زنگ زدم.

□

□□

□□□

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 04.02.2021 00:18:32

□

□□

□□□

#پارت_355

—به داش سینان جیگر...

صدای تماس رو کم کردم و شروع کردم خیلی نرم صحبت کردن.
-سلام فدات شم خوبی؟

-یا امام حسن مجتبی! گرایشات تغییر کرده؟
با بد بختی جلوی خندمو نگه داشتم.

-نه دورت بگردم منم خوبم.
-اخه یه جوری حرف میزنه انگار.

نذاشتم ادامه بده چون میدونستم اگر بگه خندمو نمیتونم کنترل کنم.

-آره آره توی آسانسورم. نمیدونم عجیبه که صدا واضحه.

-سگ تو روحت بیاد سینان .
به طبقه ی دوم رسیدم و جواب احسان را دادم.

-باشه عشقم میام خونه قشنگ برات توضیح میدم فعلا باید برم.

و بعد گوشی را قطع کردم .
در آخرین لحظات به چهره ی وارفته ی دوتا دختر نگاه کردم و رفتم.

به سمت پرستاری رفتم که یکی از پرستارا به حرف اومد.

—اقای سعیدی؟ شما همراه خانم سہا سعیدی ہستین؟

—بلہ ۔

—واریز کردین پولو؟

—بلہ اینم فیش۔

فیش رو بہ سمتش گرفتم کہ گفت :

—دکتر شوکتی کارتوں داشتن۔

□

□□

□□□

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارے 04.02.2021 00:18:33

□

□□

□□□

#پارت_356

– اها بله. کجا میتونم ببینمشون؟
– اتاق ۱۵۳ ایشونه.

– خیلی ممنون.

و بعد به سمت اتاق حرکت کردم .
تقریبا تا انتهای سالن رفتم که بالاخره به یک در سبز رنگ رسیدم.

روی اون نوشته شده بود.
اتاق ۱۵۳
میلاد شوکتی
فوق تخصص بیماری های ریوی

در زدم و وارد اتاق شدم.
همون مردی که با خانم مسعودی صحبت میکرد پشت میز نشسته بود.

– آقای سعیدی درسته؟

– بله.

– بفرمایید بشینید.

داخل شدم و در اتاق رو بستم.
اتاق بوی لاوند می‌داد.

-خب یه راست بریم سر اصل مطلب.
-بفرمایید.
-شما گفتید که همسرتون به فندق الرژی داره درسته؟
-بله.

-اما طبق خواسته ی خانم مسعودی ما آزمایشات بیشتری گرفتیم.
-خب؟

-خب که... ما متوجه شدیم دلیل عفونت کبدی و تورم ریوی همسرتون اصلا
ربطی به فندق نداره .
مقدار کمی هیستامین پیدا کردیم توی خونشون که اصلا دلیل موجهی برای این
وضع بهرانی خانم سعیدی نیست.

لعنت به من و لعنت به این دلیل که نمیدونم چیه.
-دلیلش چیه دکتر؟
-ما آزمایشات رو فرستادیم سم شناسی .
-سم شناسی؟ !

□

□□

□□□

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 15:59:04

□

□□

□□□

#پارت_357

انگار سطل اب یخ ریخته بودن رو هیکلم.

-سم شناسی؟!!

-بله... ما حدس میزنیم همسرتون با یک ماده ی خارجی مسموم شده باشن. من با همکارم که متخصص امراض کبدی هستن صحبت کردم.

با توجه به آزمایشات حدس ایشونم این بود که مسمویت شدید هستش اما نه مسمویت غذایی بلکه نوعی مسمویت دارویی.

-ولی سها اصلا دارویی مصرف نمیکنه.

-ممکنه برام از قبل از بیهوشی همسرتون بگید.

-انگار خیلی یهویی انرژیش تموم شد. یهو احساس خستگی میکرد. چشماش از خواب زیاد خمار شده بود و انگار که هذیون میگفت.

-پس خوابالودگی زیاد خیلی بولد بود درسته؟

-بله.

-ممکنه از حجم زیاد دیازپام یا ژلوفن بوده باشه این مورد.

-اما اگر این میبود باید بالا میاورد درسته؟

-لزوما اینطور نیست آقای سعیدی مخصوصا داروی دیازپام اگر با دارو های دیگه مخلوط بشه اصلا نشون نمیده.

هوفی میکشم و روی زانو هامتکیه میدم.

-حالا چی میشه آقای دکتر.

دکتر لبخندی زد و به سالت اتاق نگاهی انداخت.

نگاهم منمپی اون رفت. چقدر زود میگذشت !

ساعت هشت و پنجاه دقیقه بود!

-توکلنت به خدا باشه. ما فشارشون رو فعلا با دارو های احتمالی کنترل کردیم اما

اینکه کی به هوش بیاد هنوز مشخص نیست.

□

□ □

□ □ □

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 16:00:04

#پارت_358

سطل دم آب یخ رو اینجا روی بدنم خالی کردن.

ینی چی که معلوم نیست سها کی به هوش میاد.

سهای من باید زودی به هوش بیاد.

اره...

سهای من...

اون حالا سهای منه و من باید بفهمم چرا مسموم شده.

-در هر صورت آقای سعیدی اگر بخواید میتونید این موضوع رو با پلیس در

جریان بزارید.

-ینی شما می‌گید ممکنه که...

-شما خودتون گفتید که همسرتون دارویی مصرف نمیکنن...

-درسته...

-پس ما اگر بخواید مدارک لازم رو میتونیم در اختیارتون بزاریم.

-خیلی هم ممنون.

-خواهش میکنم.

-امری نیست؟

-خیر. فقط امشب یا خودتون یا یه همراه دیگه اینجا باشید.

-بله حتما. خدا نگهدار.

-خدا نگهدار.

از اتاق که خارج میشم تنم کرخت شده.

ترسم بیشتر شده...

نگرانیم...

خدایا این چی بود واقعا؟ !

یهویی چرا اینجوری شد؟

داستان چیه؟
قراره تاوان اشتباهمو بدم؟

حالا که با کل وجودم میخوامش چه اتفاقی داره برام میوفته؟
۱

00:00
استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 16:00:21

#پارت_359

روی نزدیک ترین صندلی میشینم که بازم برای سومین بار صدای گوشیم میاد.
حتی نا ندارم گوشیمو روشن کنم.

به سختی از جیب کتم درش میارم.
اسم احسان باعث میشه کمی دو دل باشم برای حرف زدن.

بالاخره با کلنجار رفتن زیاد گوشیم خاموش میشه .
به ثانیه نکشیده بازم زنگ میخوره.

به گوشی نگاه میکنم که پرستاری تشر میزنه.
- هی اقا الان شبه و بیمارا دارن استراحت میکنن. یا گوشیتونو خاموش کنید یا
جواب بدید.

اینقدر ذهنم درگیر سها شده بود که مکانو فراموش کردم.
خیلی سریع معذرت خواهی میکنم و گوشی رو جواب میدم.

-رها چی میگه سینان؟
پس زنگ نزده بود که از مسخره بازی توی اسانسور بگه.

-چی میگه؟
-میگه سها بیمارستانه.
-اره... بیمارستانه.
-چرا؟!

حس توضیح این موصیبتو نداشتم.
انگار فهمید.
-میخوای پیام؟ فکر کنم خیلی خوب نیستی..
-بیا .
-کدوم بی...
-خاتم.
-اوکی میام.

تا اومد قطع کنه به حرف میام.
-فقط احسان.

-جونم.

-به مامانینا چیزی نگو.

-باشه حواسم هست .

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 16:00:21

#پارت_360

روی صندلی بیشتر ولو میشم که بعد از نیم ساعت صورت احسان رو میبینم.

-سلام.

کمی جا به جا میشم و درست میشینم.

-سلام.

-بیا اینو بخور.

به ساندویچای توی دستش نگاه میکنم.

-میدونستم چیزی نمیخوری.

-مرسی ولی میل ندارم.

-سینان تو گشنه بمونی سها خوب نمیشه اوکی؟

چشمامو میبندم و سعی میکنم اعصاب خستمو متشنج نکنم.
- کارای شرکت و پروپوزالا مونده اما واقعا نمیرسم انجامشون بدم.

- بیخیال اونا... میخوای بگی چی شده؟

- سم..

گازی که از ساندویچش زده بود پرید توی گلوش.
با بد بختی سرفشو مهار کرد.

-چی؟!

-دکترش گفت یه چیزی شبیه مسمومیت دارویی. خونشو فرستادن سم شناسی
ببینن قضیه از چه قراره.

-مامانت وه گفت فقط الرژی با فندوقه.

-اول همه این شکلی فکرمیکردیم تا اینکه دکترش اینجوری گفت.

قلبی از نوشابش خورد.

-فکرمیکنی کار کسی بوده؟

-اره... دکتر گفت اگر بخوایم میتونی با پلیس حرف بزنیم در موردش.

-خب چرا حرف نمیزنی؟!

-اخه ذهنم درگیر یه چیز دیگه هم شده.

-چی؟

۱

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 16:00:21

#پارت_361

-چی؟

-مامان یه چیزی گفته که درگیرش شدم.

-د چرا قسطی حرف میزنی مرد مومن بگو دیگه سابییدی منو.
عصبیم. وجود این وز وز کننده هن عصبی ترم کرده.

-میشه دو دقیقه فقط دو دقیقه خفه شی؟
بهش بر میخوره اما چیزی نمیگه و کنارم میشینه.
ناراحت شدنشو حس میکنم.

حق داره. اون از طرفی ناراحته و من واقعا بد برخورد کردم اما خب اعصابم
خورده ...

نگرانم و مغزم نمیکشه.
از طرفی افکارم از طرفی هم ناراحتی احسان...
-ببخشید..

-مهم نیست.

مثل دخترا رو میگیره.

لبخند کجی به این رفتارش میزنم و بهش میگم:

-احسان؟

-بنال.

-جون به جونت کنن ادم نیستی.

-ناراحتی برم؟ منو باز باش که ساعت ده شب پاشدم اومدم اینجا.

-خیله خب بابا. گفتم ببخشید دیگه.

-جا ببخشید بگو قضیه چیه؟

-ای بابا. من خودمم دقیق نمیدونم. فقط میدونم که مامان از روزی گفت که سها

برگشت .

ا

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 16:00:21

#پارت_362

-خب؟

-هیچی دیگه حس میکنم هر چیه مربوط به اونه.

-میگم سینان؟

-هوم؟

-هوم و زهر انار. مرتیکه یه ایده ای اومده به مغزم.

-خو بگو.

-میگمکنه سم توی چیزی بوده که سها خورده.

هوای بیمارستان سرد تر از بیرون بود یا من یه مرگیم شده .

تو خودم جمع میشم که باز به حرف میاد.

-چیه سردته؟ حق داری خب گذشته هوا نیپیچه توت.

بی توجه به حرف مسخره ای که زد به ایدش فکر میکنم.

-ینی احسان تو میگی که قهوه مسموم بوده؟

احسانم از حالت مسخرش بیرون میاد.

-حالا نه قهوه اون کیک فندوقی یا قبل از اون.

-قبل از اون که چیزی نخورد فکر کنمیکی از همین دوتا باید باشه.

-ینی یا قهوه یا کیک؟

-اره.

-به نظرم باید با زرگری تماس بگیری.

-زنگ بزنگ چی بگم احسان؟

-ببین حال خودش چطوره. اگر اونم بد بود حالش میفهمیم که بی گناهه و سم توی کیک بوده امر خوب باشه دو حالت داره یا خودش این کارو کرده یا اینکه مسئله اصلا به اون مربوط نمیشه و باید بریم سر قهوه چی اون کافه.

-او هوم. درسته.

-پس چی؟ حاجیت این کارس.

-خب دیگه بسه .

-بیا این ساندویچو بخور بعد زنگ میزنی به زرگری .

00:00

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.02.2021 16:00:21

#پارت_363

ساندویچو میگیرم و میخورم.
بعد به ساعت نگاه میکنم ساعت ده و نیم شب زنگ بزنگ به پیرزن چی بگم اخه؟

-خب دیگه برو بزنگ.

-دیر نیست؟

احسان به ساعتش نگاه میکنه.

-چرا به نظرم دیره.

- پس میگی چه کنیم؟

- هیچی بریم بخوابیم تا فردا صبح.

- خوابم نمیره.

- چشماتم ببندی خودش نعمته.

هر دو به سمت ماشین میریم و داخل ماشین میخوابیم.

احسان جای راننده و من جای شاگرد.

- احسان؟

- هوم؟

- به قول خودت هوم و زهر انار بگو ببینم تو میگی کار کیه؟

- به نظرم کار یه پیر زن نمیتونه باشه. کار از کافه شروع شده.

- منم همین ایده رو دارم.

- نگران مونا شدم.

- نکنه رو پیرزن کراش داری؟

- خفه شو سینان پیرزن بنده خدا اگر طوریش بشه چی؟

- اگر هدفش طرف سها باشه کاری با مونا نداره.

- اینم حرفیه.

- خيله خب تو بگير بخواب من هستم.

—باشه شب به خیر سینان.

تعارفم اومد نیومد داره ولی گویا این احسان علاقه ای به تعارف نداره و این به
نظرم همخوب بود و هم بد.

#سها

انگار که مومیایی کرده باشنم. کل بدنم لمس شده و نمی تونم تکون بدم خودمو.
انگار که یه سنگ قبر روی سینم باشه نفسم بالا نمیاد.

یه شئ سرد روی گلووم قرار میگیره .
ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.02.2021 13:09:50

#پارت_364

یه شئ سرد روی گلووم قرار میگیره .
میخوام داد بزنی تو کی هستی ولی کسی صدامو نمیشنوه حتی خودم!
—چطوری عروسی؟

صورتش سیاه بود همه چی سیاه بود فقط یه نور ریز از بالا میوفتاد روی صورتم
و نمیزاشت چشممو درست باز کنم.

تنم توی کوره ی اتیش میسوخت و اون چاقو روی گردنم فشرده میشد.
پوست گلوم بایه صدای که انگار دارن گوشت قربونی میبرن بریده شد.
خون جاری روی بدنم رو حس میکردم اما تکون نمیتونستم بخورم.

یهو همون کسی که گلومو بریده بود نزدیکم میشه.
خیلی نزدیکم میشه.
اینقدر نزدیک که از نفس سردش تنم یخ میکنه.
اما اصلا صورتشو نمیتونم ببینم.

قدش خیلی بلنده انگار هر لحظه کش میاد.
صدام اصلا در نمیاد .
به گریه میوفتم اما بازم صدام در نمیاد.
شروع میکنم خدارو صدا زدن که این بار صدام بلند میشه.

قربونت برم خداااا رحم کردی بهم.
حالا خدارو بلند صدا میزنم و اون مرد بی توجه بهم شروع میکنه حرف زدن.

—میدونی چرا اینجام؟
انگار کر شده چون صدای منو نمیشنوه.

-اومدم که پارت کنم.

بعد از پوست کفن بسازم.

-میدونی برای کی؟

من فقط خدارو صدا میزنم و گریه میکنم.
نزدیکم میشه خونی که روی گردن و قفسه ی سینم حرکت میکنه رو لیس میزنه
تازه اونجا میفهمم که اصلا پوششی ندارم و سینه هام لخته.

تم منقبض میشه و دستایی که پشتم بستن رو مشت میکنم.

-برای سینان. میخوام کفن پوستی رو برای سینان نگه دارم و وقتی که اونو تیکه
تیکه کردم خورده هاشو بریزم توی پوست تو.

تم به لرزه در میاد اما کی میتونه بگه ایتجا چه خبره؟

حالا فقط اسم سینان رو صدا میزنم.
اون صورت تمامن سیاه لباسو کنار گلوم میزاره جایی که برش خورده
محکم میمکه .

حالا فقط درد دارم.

با درد اسم سینان رو یکی در میون داد میزنم .
ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.02.2021 13:10:07

#پارت_365

سینان توو خدا نجاتم بده.
میخوام اینو خیلی کامل بگم اما اینقدر این صورتک سیاه و ترسناک خودشو بهم
فشار میده که انگار میخواد خودشو از رگ گردنم وارد بدنم کنه.
حس میکنم یکم دیگه راه نفسم بسته میشه.

جمله ها رو تیکه تیکه میگم.
خدارو فریاد میزنم و گریه میکنم.

در نهایت اینقدر خودشو توی گردنم فشار میده که حس میکنم روحش میاد توی
بدنم و راه زندگی منو میبنده.

و بعد بوق ممتد زندگی....

*

#سینان

صبح با سر درد بدی از توی ماشین بلند میشم.
بدنم درد میکنه و خشک شده. به صورت غرق در خواب احسان نگاه میکنم که
چجوری با دهن باز خوابیده.

بیخیال بیدار کردنش می‌شم و بیرون میرم.
هوا سرد تر از دیروزه.
بدون هیچ مکثی به سمت بیمارستان میرم.

به محض ورودم به پرستاری رو میبینم که میخواد بیاد سمت.
- آقای سعیدی دکتر کارتون داره.

اضطراب صورت پرستار اضطراب من را هم زیاد می‌کند.
به سمت اتاق دکتر شوکتی می‌روم.
به محض سلام شروع میکند.

- حدود نیم ساعت پیش بیمارتون رفلکس خونی داشتن. باید فرم درخواست خون
پر کنید.
ما خون رو براشون استفاده کردیم ولی این فرم باید زودتر پر بشه تا واحد های
بیشتری براشون تعلق بگیره .
۱

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.02.2021 13:10:07

#پارت_366

حالم به هم میپیچه.

برای چی اینجوری شده.

-آقای دکتر این مشول برای چی به وجود اومده؟

-حدس میزنیم یه واکنش طبیعی به سم باشه .

-کی جواب سم شناسی میاد

-تا ساعت هفت هشت میرسه جانم.

-خب خداروشکر.

مشغول پر کردن فرم بودم که پرستار سراسیمه وارد شد .

-دکتر شوکتی سعیدی دوباره رفلاکس داره این بار اسیدپتیه بالاست.

دکتر بدون نگاه کردن به من بیرون میدوعه.

منم باهانش بیرون میرم.

مگه چندتا سعیدی داشتیم که رفلاکس میکرد؟

بیرون میرم که میبینم تو عالم بیهوشی

برگردونده بودنش و بین کتفاش میزنن.

کل ظرف پر خون بود.

با دیدن اون وضعیت حالت تهوه عبهم دست میده.

به بیرون از بیمارستان می‌دم و محتویات معدمو توی سطل آشغال خالی میکنم.
دستی پشت‌میشنه.

اشکم درومده و صورتم میلرزه...
اینو خودمم حس‌مسکنم.

برمیگردم.

-یا امام هشتم. سینان چت شده؟
چشمات چرا قرمزه.

طاقت نمیارم دو زانو میوفتم زمین.

احسان کنارم زانو میزنه.

-حاجی چرا میلرزی؟ گریه واسه چیه؟ سها چیزیش شده؟

جواب نمیدم و فقط چشمامو میبندم.

بلند میشه و به بیمارستان میره .
ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.02.2021 13:10:07

#پارت_367

بعد از چند دقیقه اونم بیرون میاد و چشماش مثل من قرمزه.

اون وضعیت برای هر کسی رنج اوره.

-خوب میشه مگه نه؟

-اره احسان خب میشه. باید خوب بشه.

-پاشو بریم داخل به دکتر گفتم حالت بد شده گفت باید سرم بهت وصل کنن.

-اگر طوریش بشه من چه گوهی بخورم احسان؟

-هیچیش نمیشه.

زیر بازومو میگیره بلندم میکنه.

به یکی از اتاقا میریم که یه پرستار میاد و سرم رو وصل میکنه.

سرم درد میکنه معدم بیشتر.

دکتر شوکتی وارد اتاق میشه.

-چی شد پهلون؟ الان باید قوی باشی. این فرما رو هم که نصفه امضا کردی.

تازه یادم میاد که قرار بود فرم درخواست واحد خون امضا کنم.

با دست راستم به سختی امضا میکنم و دکتر شوکتی امید میده که حال همسرم

خوب میشه.

-غصه نخور جوون زنت خوب میشه و وقتی به هوش بیاد باید قوی باشی تا

زودتر روند درمانشو طی کنه.

دکتر میره که احسان باز لودگی میکنه.
-جوووووووونم به همسررررر... حاجی نگفته بودی عقدش کردی بی تربیت
خواستی شیرنی ندی؟
ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 16.02.2021 13:10:07

#پرات_368

با دستی که سرم نداره به شکمش میکوبم که عقب میره.
-میزنم لهت میکنم. قضیه ی من و سها دیر و زود داره سوخت و سوز نداره.

-دستت بره زیر رنده. کثافت. مگه من چی گفتم؟

-هیچی فقط زیادی دهنِت بازه.
احسان دستشو روی لباس میکشه انگار که داره زیپ دهنشو میبندد.

-بفرما. اینم از دهن ما. گردن ما از مو جلوتون باریک تره.
-احسان؟

- هوم؟

- هوم و زهر مرگ.

- خودت گفتی دهن تو ببند.

- تو منو اخر راهی تیمارستان میکنی.

- خواهش میکنم شکستی نفسی نفرمایید... نه حالا جدی چی میخواستی بگی؟

- نگرانم.

- زکی. این که مشخصه. اصلا واس خاطر همین افتادی رو تخت زیر سرمااااا.

- نه بابو. منظورم اینه که این بار نگران چیزیم که سها بهم نگفته.

- سها چی نگفته؟

- د نمیدونم دیگه. هر چیزی هست مزبوط به همون سمه.

- میگم سینان.

به چشمای خیرش نگاه میکنم.

به یه جایی خیرست و انگار که داره توی فکر شنا میکنه.

- بگو.

- ینی میگی خود سها میدونه چی به چیه؟

- اره حدس میزنم خودش میدونه.

- به زرگر زنگ زدی؟

۱

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:36:29

#پارت_369

با کف دست به پیشونیش میکوبم.
-پاک یادمرفته بود.

-الهی قربونم بری پاشو پاشو یه زنگ بزن بهش ببین حال پیرزن چطوره.

-باشه. گوشیم تو جیب کتم تو ماشینه میری بیاری؟

احسان سری تکنون میده و از اتاق میره.
باید به مامان زنگ بزنم تا از روزی بگه که سها اومد.

گفت اون روز سها چیزی گفته که ممکنه مربوط به حال الانش باشه.

به موهام چنگ میزنم که احسان میاد داخل.

-بیا.

گوشی رو سمت میگیره.

- احسان میگم یه چیزی.

- چی؟

- ممکنه سها مشکلی داشته که به من نگفته؟ مثلاً دانشگاه.

- با این افکار میخوای از زیر بار زنگ زدن به زرگری بیای بیرون؟

- نه فقط...

- فقط چی؟

- میترسم این کار اشتباه باشه.

- ای بابا فس فس نکن دیگه. زنگ بزن خلاص کن مارو.

- باشه بابا.

گوشی رو روشن میکنم. سا تماس بی پاسخ از خونه داشتم.

بیخیال اونا میشم و شماره ی مینا زرگرو پیدا میکنم.

چهارمین بوق صدای زرگرو میشنوم.

- سلام پسرم. صبحت به خیر.

- سلام خانم زرگر صبح شما هم به خیر.

- کاری داشتی پسرم؟

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:10

#پارت_370

- غرض از مزاحمت زنگ زدم حالتونو بپرسم.

احسان با دست به پیشونیش میپوشه و جوری که صداش نیاد لب میزنه :
-خاک برسرت. گند میزنی چرا؟

دستمو به نشانه چی بگم توی هوا تکون میدم که شروع میکنه به ادا در آوردن.

دست و پا شکسته میفهمم که میگه از کارای شرکت بپرسم.

-شکر پسرم خوبم. شما و نامزدت خوبید؟

-شکر خوبیم.

-خانم زرگر؟ کارای معوقه ی شرکت انجام شده؟

-بله مهندس همین پیش پای شما پیگیرش شدم. چطور؟

-هیچی اخه ممکنه من چند روزی نباشم.

-باشه مهندس خیالتون راحت همه چیز تحت کنترله. فقط...

–فقط چی؟

–دیروز یه نامه مبنی بر این داشتید که قرار رو توی اون کافه بزاریم. اما الان چک کردم دیدم حتی ایمیلتون رو چک نکرده بودید!

در جا خشکمیزنه !
ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:10

#پارت_371

ینی چی؟!

من نانه داشتم تا توی اون کافه قرار بزاریم؟
خود زرگر ادرس نداده بود ینی؟

احسان که قیافمو میبیننه بال بال میزنه که چی شده.

–میشه بیشتر توضیح بدی؟

–من دیروز ایمیل خودم رو اخرای ساعت چک کردم دیدم از طرف شما با یه ایمیل دیگه برام ادرس کافه فرستاده شده و زیرش نوشته بودید که اکانت جدید ایمیلتنه... اما امروز که برای کارای معوقه ایمیل خودتون رو چک کردم دیدم

اصلا فعالیت نداشتید و یکی هم به اسم من براتون ایمیل اون ادرس رو زده.

سکوت میکنه و کمی بعد ادامه میده.

-خودمم شوکه شدم اگر امروز زنگ نمیزدید من زنگمیزدم چون به نظرم این یکم مشکوکه.

مینا راست میگفت مشکوک نبود خیلی مشکوک بود. چرا که سها همین الان به خاطر همین موضوع روی تخت خوابیده.

-لطفا آیدی اون ایمیلو برام بفرس متنا رو به همراه عکس برام ارسال کن.
-چشم.

-ممنون.

-میگم آقای سعیدی؟

-بله؟

-حالتون خوبه؟

ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:10

#پارت_372

—خوبم خانم. فقط زودتر کارا رو انجام بدید من منتظرم.

—بله چشم.

با خداحفظی خیلی کوتاهی قطع میکنم و به چشمای وق زده ی احسان نگاه میکنم.

—سینان چرا رنگ شده مثل گچ؟

—احسان هر چی هست کار اون کافست.

—چطور؟

همه چیزو برای احسان توضیح میدم و احسانم رنگ از رخس میپره.

حق داریم. هر دو حق داریم.

اخه کار کی میتونه باشه؟

چرا یکی میخواست ما رو اونجا بکشونه؟

چرا یکی قصد ازار سها رو داشته؟

—تا جایی که یادمه سها دشمن نداشت. همه سها رو دوس داشتن و دارن !

—اینو منو تو میگیم. مطمئنا یه جایی یه دشمنی بوده که ما خبر نداریم احسان.

—سینان هر چی هست به زمانی بر میگرده که سها غیبتش زده بود.

-اره درسته. باید از اون تایم یه چیزایی پیدا کنیم.

-سرمت که تموم شد میریم پیش دکتر شاید جواب سم شناسی اومده باشه.

-اوکی .

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:10

#پارت_373

حدودا بیست دقیقه ای منتظر میمونم تا سدم لعنتی تموم بشه.

احسان رفته تا چیزی برای صبحانه پیدا کنه .

همین جوری منتظرم تا بیاد و با هم به اتاق دکتر بریم که صدای گوشیم بلند میشه.

خیلی سریع جواب میدم.

-جونم مامان.

-جونت سلامت. چه خبر؟

-سها مشکوک به مسموم شدن نه الرژی به فندوق.

-چی؟!

-داد نزن مامان. مام نمیدونیم قضیه چیه. الانم خودم دستم بنده.

-تو چرا دستت بنده؟

-هیچی.

-حرف بزن سینان من مادرممیفهمیه دردیت هست.

-حالم بد شد رفتم زیر سرم.

-جای اینکه قوی باشی سها رو تنها نزاری رفتی زیر سرم؟

گاهی اوقات فکر میکنم سها دخترشه منم از زیر بوته به عمل اومدم.

-دست من نبود که..

-خیله خب الان منو رهام میایم اونجا.

-برای چی اخه؟

-چی برای چی؟ باید پیام ببینم دوتا از جیگرگوشه هام چرا افتان رو تخت بیمارستان یا نه؟

– مامان جا من خوبم التتم سرمم تموم شده منتظرم احسان بیاد بریم پیش دکتر.
– باشه ولی مام میایم .

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:10

#پارت_374

این میزان لجبازی بی بدیل بود.
– باشه. هر کاری بکنم که شما میاید. پس پا فشاری من بی دلیله.

– خوبه که خودت میدونی پسر. حالام دقیق ادرس یده.
– پیامک میکنم.
– باشه.

تا میاد قطع کنه صداش میزنم.
– مامان؟
– جان مامان.
– میشه لطفا برام لپتاپمو بیاری؟

-وا؟! لپتاپ واسه چیته توی این وضع؟

-میگم بهت. تو بیار.

-باشه.

خدا حافظی میکنیم و من باز منتظر میمونم تا احسان گور به گور شده بیاد.

-دلیل نفس کشیدنت برگشت.

-اگر دلیلم تویی که بمیرم راحتترم.

-ای نمیری که عامل افسردگی عالم تویی.

-ببند زود باش حاضر شو بریم پیش دکتر.

-دو دقیقه وایسا چارتا لقمه بخوریم بعد میریم دیگه.

-نمیتونم احسان اصلا وقت نیست من باید بفهمم کی این بلا رو سر سها آورده.

-باشه بابا بریم.

احسان کمک میکنه که از تخت بیامپایین.

سرم به شدت گیج میره و مغزم به شدت درگیر کارایه که باید برای رفع این مشکل

انجام بدم.

با هم به اتاق دکتر میریم .

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:11

#پارت_375

اول صبحه و بیمارستان کم کم داره شلوغ میشه.
به اتاق دکتر میرسیم.

احسان در میز نه و وارد میشیم.

-سلام جناب دکتر.

-سلام جانم بفرمایید اتفاقن الان میخواستم بفرستم دنیالتون.

-چطور طوری شده؟

-بله. با قید فوریتی که روی نمونه ی آزمایشگاهی همسرتون زدیم. جوابو همین حالا آوردن.

روی صندلی کمی جا به جا میشم.

-خب دکتر جواب چی بود؟

-سم مخلوطی از نوروکسین و هموتوکسین بوده.

-ینی چی دکتر؟

-ینی اینکه سم روی سیستم عصبی و سیستم خونی فرد اثر گذاشته. اینکه خانم سعیدی اونطور احساس خستگی کرده به خاطر تاثیر اولیه سم بوده که روی گردش خونس ایجاد مشکل کرده. و اینکه اینطور دچار تب و فلج حرکتی شدن به خاطر ایجاد مشکل روی سیستم عصبی شونه.

-خب حالا کی خوب میشه آقای دکتر؟

صدای نگران احسان سوالی رو پرسید که سوال منم بود.

-با تشخیص نوع سم پادسم رو بهشون تزریق کردیم. اما به خاطر تاخیری که ایجاد شده ممکنه که کمی طول بکشه .
ا

00:01

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.02.2021 20:37:11

#پارت_376

-چقدر طول بکشه؟

-برای بهوش اومدن به احتمال قوی تا ۲۴ ساعت دیگه درست میشه... اما برای بهبود کامل شاید یک هفته.

نفس عمیقی میکشم و تشکر میکنم.

–جناب دکتر؟

–بله؟

احسان هم سوالی نگاهم میکنه.

–هنوز رو حرف دیشبتون هستید؟

–اطلاع پلیس؟

–بله.

–بله معلومه. معمولاً اینجور اتفاقات با هماهنگی انتظامی انجام بشن بهتره.

–موافقم اگر ممکنه مدارک رو در اختیارشون بزارید .

–حتماً. شما اطلاع بدید در صورت حضور و لزوم من مدارک لازم رو در

اختیارشون میزارم.

–ممنون دکتر .

–خواهش میکنم وظیفس.

از جا بلند میشمو احسان هم پشت سرم بلند میشه.

از اتاق که خارج میشیم، به ایسگاه پرستاری میریم.

به ایسگاه که میرسیم همزمان با ما رها و مامان هم پیداشون میشه.

– عه سلام.

– سلام خوبید؟

– مرسی اینو من باید از شما بپرسم احسان.

– ای باباااا من که خوبم خاله جان. مشکل از این گل پسره .

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:27

#پارت_377

یه پسی به گردن احسان میزنم.

– ای بابا نوکرتم جلوی این خاتم پرستارا خیطمون نکن دیگه.

رها میخنده و مامان هم چپکی نگاهم میکنه.

– چیه خو؟ میگه مشکل دارم.

– داری دیگه لبات رنگ پوست کف سرت شده از بس سفید شدن.

-خوبم.

-داداش تو هر چی باشی توب نیستی الان.

ای بابا گویا کل اشنایان کمر به کله پا کردن من بستن.

-خوبم رها جان.

-چه خبره اینجا؟

هر چهار نفر به پرستاری نگاه میکنیم که با اخم نگاهمون میکنه.

تازه یادم میاد که جلو ایستگاه پرستاری وایسادیم.

-میشه اتاق خانم سعیدی رو بگید؟

-شما سکوت رو رعایت کنید الان میگم.

-بله چشم.

رها خندش گرفته اما خودشو کنترل میکنه.

پرستار از توی سامانه ای نگاه میکنه و جواب مایی که منتظریمو میده

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_378

- اتاق ۴۵۶ هستن. بخش مراقبت ویژه طبقه ی دوم.
تشکر میکنیم و به سمت اتاق سها روونه میشیم.
رها و احسان عقب تر دارن راه میرن و من و مامان جلوتریم.

مامان خیلی اروم پچ پچ میکنه.

- بگو ببینم قصیه چیه؟

-سم...

-سم؟!

-اره. امروز بیست دقیقه قبل از اینکه بیاید دکتر گفت چه سمی بوده. گفت امروز
به هوش میاد.

-خب الهی شکر. حالا چه سمی بوده؟

-دقیق نفهمیدم فقط اینو فهمیدم که هم روی خورش تاثیر گذاشته هم روی
اعصابش.

-یا امام رضا خودت ختم به خیرش کن.

-مامان؟

-جانم؟

-تو دیشب یه چیزی گفتی.

-چی گفتم؟

-گفتی روری که سها اومده بود خونه بهت یه چیزایی گفته.

-اره.

-خب چیا گفته؟

-چطور؟.

-صبح زنگ زدم زرگری.

-همون که دیروز با سها رفتید دیدنش؟

-اره.

-خب؟

-بهم گفت ایمیل جعلی اون ادرس رو بهش داده.

-کدوم ادرس؟

-ادرس کافه دیگه.

-اهاااا...

مامان کمی مکث میکنه و به فکر میره انگار که داره دو دوتا چهارتا میکنه .
ا

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_379

-ینی میخوای بگی...

انگار که به یه نتیجه ی مهم رسیده باشه میایسته و مکت میکنه.
-اره. دقیقا همین فکر و دارم که تو ذهنت هست.

-اخه کی؟ چرا باید بخوان سها رو مسموم کنن؟
-نمیدونم مامان.
-سینان؟
-جانم مامان؟
-سهیلو میشناسی؟

به فکر فرو میرم...
سهیل، سهیل، سهیل...
نه همچین اسمی یادمنم یاد.

مامان که میبینی یادمنم یاد ادامه میده.
-بابا همون که خواستگار سها بود.
اخم میکنم حالا یه چیزایی یادم میاد.

-اها خب؟
-خب به جمالت. اون مرده.
تقریبا به طبقه ی دوم رسیدیم.
-چی؟! مرده؟!
-اره
-ینی چی؟

—نمیدونم سها روزی که اومد و من مجبورتون کردم برید بیرون تا دوتایی با هم صحبت کنیم بهم گفت.

—میشه بگی دقیق چی گفت؟

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_380

حالا بزار اول بریم این دخترمونو ببینیم میام میگم.

مامان هنوزم دو دل بود از اینکه بهم بگه.

کلافه چنگی به موهام میزنم.

وارد بخش میشیم.

پرستار ها بهمون گان مخصوص میدن و بعد از استریل کردنمون اجازه میدن بریم داخل.

رنگ به رو نداره...

وقتی میبینمش تازه حس میکنم چقدر دلم براش تنگ شده...

پیشونیش خیس عرق شده و موهای سیاهش به پیشونیش چسبیده.

رها به گریه میوفته و با تذکر پرستارا سعی میکنه اروم فقط اشک بریزه.

مامانم بالای سرش دعا میخونه.

احسان سعی میکنه رها رو اروم کنه .

فقط منم که دارم خیره نگاهش میکنم و حس میکنم یکی به قلبم چنگ میزنه.

من به طرز عجیبی حس میکنم که مقصر اصلی حال حالای سها منم.

اگر نیلا نبود، اگر سها نمیرفت، اگر... اگر..اگر...

همه ی این اگر ها تقصیر منه .

۱

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_381

مستم دقیقا مثل قلبم تو هم میره.

مهم نیست کی اینجاست... مهم نیست جلوی چشم رها، احسان و حتی مامان هستم.

مهم اینه که دلم میخواد ببوسمش.

پس به جلو خم میشم.

پیشونی لرق کردشو میبوسم.

دم گوشش نجوا میکنم:

-بیدار شو و بهم بگو چرا اینجوری شده وروجک من...

-آقا؟ آقا داری چی کار میکنی بیا عقب.

پرستاری که چهار چشمی مراقب بود تا ما دست از پا خطا نکنیم جلو میاد.

-آقا بیاید عقب لطفا بیمارتون شرایط خاصی داره هرگونه گرد و لطر میتونه براش مضر باشه.

پرستار حق داشت عطر من تا مدت های زیادی میموند و حدس میزنم برای همین میگفت پیام عقب.

معذرت میخوام و عقب میکشم.

به بقیه نگاه میکنم.

احسان با لبخند نگاهم میکنه مامان با مهربونی و رها هم ارومه.

-دیگه بریم. موندنمون اینجا دردی رو دوا نمیکنه .

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_382

قبول میکنن و از توی بخش میریم بیرون. گان ها رو در میاریم و به طبقه ی اول
بر میگردیم.
احسان پیشنهاد میده بریم کافه ی نزدیک بیمارستان. مو

مامان قبول میکنه اما من دلم نمیخواد برم بیرون... میخوام پیش سها باشم.

- شما برید من میمونم.

- بیخود پاشو بیا ببینم. از دیروز لب به هیچی نزدی.

به احسان نگاه میکنم که نگاهشو میدزده.

- تو دهن تو باز نکنی نمیگن لال مرد.

- عه داداش؟

- تو چی میگی رها؟

رو میکنم به مامان.

- مامان من نمیام حالمم خوبه.

- پاشو بیا سینان اینقدر لج نکن.

باشنیدن کلمه ی لج یا سها میوفتم.

اون وروجک هم همیشه لج میکرد.
اصلا با لج کردنش شیرین بود.

ناخودآگاه لبخندی میزنم که صدای پیامک گوشیم بلند میشه .
ا

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_383

از افکارم نسبت به سها بیرون میام.
گوشیمو از توی جیبم در میارم.
پیامک از مینا زرگره

« سلام آقای مهندس اینم از تصاویر ایمیل ها ».

عکسایی که فرستاده رو چک میکنم.
راست میگفت ایمیل به ناممن بود.
-چی نوشته که اینجوری شدی سینان؟
-هیچی مامان شما برید کافه منم دو دقیقه دیگه میام.

-باشه چی سفارش بدیم؟

-هر چی خودت خوردی برای منم بگیر.

-باشه... زود بیایااا.

-چشم.

اونا به سمت خروج میرن و من شماره ی ۱۱۰ رو میگیرم.

شرح وقایع رو خیلی خلاصه میگم و اونا می کارشناس میفرستن.

تا اومدن کارشناس میرم پیش مامانینا. در حد پنج دقیقه میشینم و قهوه ی ترک رو

با کیک خیس میخورم.

از جا که بلند میشم بدون جواب دادن به سوالاتی رها و احسان و مامان که هی

میگن کجا میری کجا میری به سمت خروج میرم و منتظر کارشناس میشم .

۱

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_384

به ایسگاه پرستاری که میرم پرستار اطلاع میده که کارشناس انتظامی رفته اتاق

دکتر.

منم همون راهو به سمت اتاق میرم.

در میزنم و وارد میشم.

—سلام.

دکتر به مت اشاره میکنه و خطاب به سرگردی که هنوز نمیشناسمش میگه :
—ایشونم آقای سعیدی هستن از اشنایان خانم سعیدی.

—سلام سرگرد حسینی هستم از اداره ی آگاهی ۱۰۱. شما برادر خانم سعیدی
هستید؟

میشینم و جواب میدم.

—خیر من پسر عموشون هستم و البته نامزد...

—خب طبق اون چیزی جناب دکتر گفتن سم از طریق خوراک وارد بدن خانم
سعیدی شده درسته؟

—بله.

—شما به کسی مظنون هستید؟

—والا ظن که همیشه گفت اما شما اینو ببینید لطفا.

گوشیو در میارم و عکسایی که زرگر نشون داده رو نشونش میدم.

—ما ینی من و سها قرار بود با خانم زرگر ملاقاتی توی یک کافه داشته باشیم.
صبح روز قرار ایمیلی با نام خانم زرگر برام اومد که ادرس دادن بودن ادرس یه
کافه. دقیقا صبح همون روز برای خانم زرگر هم یه ایمیل با نام من این ادرس رو

میده بهشون.

اینجوری میشه که ما فکر میکنیم هر کدوم ادرس ملاقات رو اون کافه دادیم .

00:02

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_385

-من حدس میزنم که توی اون کافه اتفاق افتاده هر چی که بوده.

-اون خانم، خانم زرگر. ایشون دچار مشکل نشدن؟

-صبح باهاشون صحبت کروم مشکلی نداشتم. امروز که برای کنترل کارای شرکت ایمیل من رو چک کردن دیدن که یه ایمیل به نام خودشون برای من ادرس کافه رو داده در نتیجه بهم اطلاع میدن.

-عجب. شما باید برای صورت جلسه به اداره بیاید.

بعد رو میکنه به دکتر.

-اگر ممکنه کمی برابر اصل مدارک پزشکی خانم سعیدی رو هم در اختیارشون بزارید تا وقتی میان اداره همراهشون داشته باشن.

- چشم حتما.

- جناب سرگرد؟

- بله؟

- ممکنه همه چیز یه انتقام جویی باشه؟
سرگرد از سوالم یه تای ابروشو بالا میده؟
- چطور؟

- دقیق نمیدونم اما همسر من یه مدت با ما زندگی نمی کرد و توی اون شرایط
ممکنه کسی کینه جویی کرده باشه.

- اینو حتما در موردش در کلانتری بحث خواهیم کرد.

- بله چشم فقط کی من پیام؟

- نهایتا تا سه ساعت دیگه اونجا باشید تا روال عادی پرونده سریع طی بشه.

- چشم. خیلی ممنون .

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_386

از اتاق که خارج میشیم با سرگرد دست میدم و میرم پیش مامانینا. همچنان توی کافه نشستن و هر کدوم به یه جایی خیره شدن.

با رفتن سها همه یه جورایی انگار پکر شدن. جتی نا ندارن صحبت کنن.
آخ سها آخ سها ببین چه کردی با همه دختر.

جلوتر میرم و روی صندلی می‌شوم.
برای خودم سفارش قهوه و کیک کاکائویی می‌دم.
-چرا تو فکریدی؟

قصدم اینه یکم بقیه رو از اون فضا دور کنم حتی اگر خودم توش غوطه ور شدم.

-من تو فکر سهام.
رها اینو می‌گه و با قاشق ته فنجون قهوه شو هم میزنه.
-منم....

این رو مامانی می‌گه کخ با دستمال کاغذی توی دستش بازی میکنه.

—منم که دیکه گفتن نداره...

به اخسان نگاه میکنم که اینا به حالت بی حس می‌گه.

-خیله خب باباااااا پاشید پاشید جمع کنید. امشب سها به هوش میاد بای انرژیک باشیم.

—واقعا داداش؟

۱

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_387

-اره رها جان. طبق گفته ی دکتر امشب به هوش میاد.
-وای الهی شکر

-منم باید برم کلانتری.
این بار مامان به حرف میاد.
-کلانتری واسه چی؟

-باید این اتفاق صورت جلسه بشه. سرگرد حسینی گفت ممکنه سوقصت به جون
سها بوده باشه.
با اون ایمیلایی که نشونش دادم بیشتر تاکید کرد.

-میخوای منم پیام باهات داداش؟
شونه ی احسان رو میگیرم که کنارم نشسته.
-دمت گرم تو باش پیش خانما اینجوری خیالم راحتتره.

-اوکی هر جور راحتتری .

-مامان لپتاپ منو آوردی؟

-اره اوردم مادر.

-میشه بدیش؟

لپ تاپ رو ازش مسگیرم که سفارشامیاد.

-ما میریم یه بار دیگه سها رو ببینیم.

-باشه شما برید من کارامو بکنم میام. از اون ورم میرم کلانتری.

-باشه پسرم مراقب خودت باش.

-چشم پول سفارشا رو هم بزارید من حساب میکنم.

-بیخود مگه من مردم؟

-بیخیال احسان جای شام دیشب.

-چه ربطی داره؟

-ای وای تعارف نکنید تورو خدا اصلا من میدم.

-تو بیخود کردی رها... همه برید خودم حساب میکنم.

احسان بالاخره کوتاه میاد و مامان و رها رو هم باخودش میبره.

با لپ تاپ میوفتم به جون کارای دانشگاه و شرکت .

دقیقا دو ساعت بعد که سرمو بالا میگیرم تازه میفهمم چقدر غرق کار بودم

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_388

لپ تامو خاموش میکنم و به سمت صندوق میرم.
وقتی که هزینه هارو پرداخت کردم، به بیرون میرم.

کمی کتفامو تگون میدم و میرم سمت ماشین.
همزمان به احسان زنگ میزنم.

-جانم داداش.

-احسان من وقت نمیکنم پیام داخل بیمارستان از اینجا یهو میرم کلانتری. حواست
باشه اتفاقی افتاد خبرم کن.

-باشه داداش حواسم هست فقط مراقب باش.

-باشه. خدافظ.

-خدافظ.

از پارکینگ بیمارستان خارج میشم و به سمت کلانتری ۱۰۱ میروم.

دیگه تقریبا به عصر داریم نزدیک میشیم و ترافیکای معروف تهران میخواد
مغزمو منفجر کنه.

ضبطو برای کنترل اعصابم روشن میکنم.

به صندلی شاگرد نگاه میکنم.

جای سها همین دیروز اینجا بود اما حالا افتاده روی تخت.

چرا روی خوش زندگی نمیاد تا بفهمونه که وجود داره؟

توی راه کلانتری به این فکر میکنم که چه کسی ممکنه اینقدر از سها متنفر باشه.

همینجوری فکر میکنم و پامو روی گاز فشار میدم.

باید زودتر برسم به کلانتری تا راهی برای این بیراهه پیدا کنم ...
ا

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 11.03.2021 22:16:57

#پارت_389

این بیراهه ی لعنتی باعث میشه کل سیتمای عصبیم به هم بریزه. من... سینان
سعیدی استاد دانشگاه و رئیس یه شرکت بزرگ الان اینقدر درمونده شده که
عشقش... عزیز دلش... دختر عموش تو تخت بیمارستانه بدون اینکه دلیل قانع
کننده ای براش باشه. به کلانتری میرسم.

محوطه ی بزرگ و اسفالت مانند با ماشینای اداری و نظامی و کلی سرباز. دم در کلانتری گوشیمو تحویل میدم کارت شناسایی نشون میدم و بعد از هماهنگی با سرگرد وارد میشم. توی کلانتری هرج و مرج اینقدر زیاده که اعصابمو متشنج میکنه.

آدمی نیستم که اینقدر زود لصبی بشم اما دیدن اوضاع سها باعث میشه نتونم تحمل کنم.

طبق گفته ی یه سرباز به سمت راه پله میرم تا به یه راه روی عریض و طویل میرسم. دم در یه سرباز با میزی که روش یه پارچ و تلفن و دفتر دستک هست میبینم.

—جناب سرگرد هستن؟

سرباز بهمنگاهی میندازه.

—اقای سعیدی؟

انگار منتظرم بودن !

—بله خودم هستم.

—بفرمایید داخل.

—ممنون.

تشکری میکنم و وارد اتاق میشم. سرگرد سرش توی یه پرونده ست و من برای اینکه بتونم حواسشو جمع کنم یه سرفه ی مصلحتی میکنم.

—اهم اهم !

سرگرد سرشو بالا میاره.

—خوش اومدید جناب سعیدی منتظرتون بدم.

-سلام وقت به خیر.

-سلام. بفرمایید .

۱

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 20:59:52

#پارت_390

روی صندلی چرم مشکی میشینم و به صورت ریش دار سرگرد نگاه میکنم.

معلومه توی این عصر خستس.

-خب من باید دقیق چی کار کنم؟

-لطفا ایمیل ها رو به صورت کامل و با ادرس برای ما ساین کنید و در کنارش

یک کپی از همشون بهم بدید.

لطفا برای صورت جلسه ها و روند اداریشم این فرم ها رو پر کنید .

-چشم.

فرم ها رو از دستش میگیرم و شروع به پر کردنشون میکنم.

یادم میوقته لپ تایم رو توی ماشین جا گذاشتم. پس فرم هارو دستش میسپارم و به

سمتش میرم.

-این از فرم ها من لپ تایم جا گذاشتم تو ماشین اگر ممکنه برم بیارمش تا بقیه ی

کارا رو انجام بدیم.

اول فرم هارو به صورت دقیق چک میکنه و بعدش سری تکون میده.

-باشه مشکلی نیست .
 با تشکر از اتاقش خارج می‌شم و به طبقه ی پایین بر می‌گردم به سمت متشینم که
 گوشه ای پارک شده میرم، لپ تاپمو بر میدارم و برمی‌گردم .
 توی اتاق سرگرد که میرم، همزمان با من سربازی که دم در پشت میز نشسته بود
 هم با یه سینی چای نزدیک میشه. روی صندلی میشینم که سینی رو جلوم میگیره.
 چای رو برمیدارم و اون به سمت سرگرد میره و چایش رو روی میز میزاره.
 چای رو دستم میگیرم.
 سرم کمی به خاطر ترافیک سنگین شده یه چای میتونه کمک کنه تا بهتر بشم.
 قندونو که روی میز میزاره بلافاصله یدونه تزش برمیدارم و چای رو داغ داغ بالا
 میرم .
 ا

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:14

#پارت_391

-خب جناب سعیدی لپ تاپو آوردید؟
 لپ تاپو روی میز میزارم و سرباز با یه احترام نظامی و سینی به بغل از اتاق خارج
 میشه و درو میبنده.
 -بله اوردم.
 فلشی رو سمتم میگیره تا بتونم ایمیل هارو اون جا ارسال کنم. یه لحظه یاد اون
 حرفی که مامان زد میوفتم شاید واقعا لازم باشه بهش بگم !

لپ تاپو روشن میکنم، وارد ایمیل میشم یه نسخه ی کامل ازشون به همراه ادرس ها کپی میکنم و توی فلش میریزم. عکسا و کمی هایی که مونا زرگر هم توی گوشی برام ارسال کرده رو با وایرلس به لپ تاپ منتقل میکنم و اونم توی فلش انتقال میدم.

فلش رو به دست سرگرد میدم و شروع میکنم به صحبت. سرگرد همونجور که داره با فلش ور میره تا به کیس کامپیوتر وصلش کنه به حرفای منم گوش میده.

- راستش جناب سرگرد مادرم امروز حرفای عجیبی میزد.

-چی؟

- میگفت روزی که سها برگشته خونه باهاش در مورد یه چیز هایی صحبت کرده.

-چه چیز هایی.

-سها توی دانشگاه یه خواستگار خیلی سمج داشت. اسمش سهیل بود.

-خب؟

۱

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:14

#پارت_392

کمی توی جام بالا پایین میشم. کمی دو دلم شاید اصلا قضیه به این مرتبط نباشه ولی باید بگمش !

-مادرم میگفت که اون روز سها گفته سهیل مرده.

سرگرد اخم روی پیشونیش شکل میگیره.

-مرده؟

-بله مادرم گفت سها بهش گفته که این اتفاق افتاده و حالا هم فکر میکرد ممکنه

این اتفاق به این قصایا مربوط بشه .

-عجب !

سکوت میکنم و به صورت در فکر فرو رفته ی سرگرد نگاه میکنم.

-قبل از هر چیز باید بریم و اون کافه رو چک کنیم بعد از اون باید یه سری

اطلاعات کافی از این اقا سهیلی که گفتید پیدا کنیم.

-سهیل تو دانشگاهی که من مدرسش بودم درس میخوند راحت میشه پروندشو

پیدا کرد.

-خوبه به ساعتش نگاه میکنه و همزمان میگه

-امروز که برای انجام کارای اداری دیر شده و وقت نمیشه حکم گرفت اما فردا

در اسرع وقت اقدام میکنیم .

-خیلی ممنون. فقط یه سوال.

-بفرمایید.

-شما حدس میزنید که مسموم شدن نامزد من به مرگ سهیل مربوط بوده؟

-چیزی بعید نیست. وقتی اینقدر شواهد هست که شما از عمد به اون کافه برید

پس باید حتما یه دلیلی پشتش باشه. حالا شاید اون دلیل مرگ هم دانشگاهی

نامزدتون باشه.... فقط اینجا مسئله ای پیش میاد.

از جام بلند میشم چون اون هم از جاش بلند میشه و به سمت جوب لباسی که کنار

میزش هست میره.

-اینکه چرا نامزدتون از این موضوع با خبر بوده .

۱

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:14

#پارت_393

چرا تا الان به فکر خودم نرسید؟ !
واقعا چرا؟! چرا باید سها از مرگ سهیل با خبر باشه؟ به یه نقطه خیره ام که
بالاخره صدای سرگرد منو از فکر بیرون میاره. کاپشن نظامی پوشیده و دم در
ایستاده.

لپ تایو جمع میکنم و به سمتش میرم.

-منم فردا میتونم پیام جناب سرگرد؟

-چرا؟

-میخوام ببینم دقیقا چرا باید توی اون کافه همچین اتفاقی بیوفته.

-اگر مساعد بود شرایط میگم که بیاید. البته به احتمال قوی برای شهادت اینکه

اون محل واقعا محلی بوده که شما ادعا دارید نامزدتون مسموم شده باید بیاید.

-خیلی خوبه. پس منم فردا صبح میام کافه.

-باهاتون تماس میگیریم برای هماهنگی بیشتر شاید بهتر باشه از کلانتری با

همبریم.

-بله درست میفرمایید.

دستمو به سمتش دراز میکنم و اونم با لبخند خسته ای دستمو فشار میده و باهم از

اتاقش خارج میشیم. سرباز دم در احترام نظامی میزاره که سرگرد رو بهش میگه:

-امروز مرخصی بهبودی.

-ممنون جناب سرگرد .

و بعد خوشحال تر از ما از پشت میز بلند میشه و به اون طرف راه رو میره .

از این حرکتش لبخند کجی میزنم. سرباز تفک چقدر خسته شده بود.

-همیشه همینه. سربازای زیادی طی خدمتم پشت اون میز نشستن. همیشه بعد از
یه ساعتی اینقدر صورتشون کسل میشه که ادم دلش میخواد زودتر مرخصشون
کنه .

۱

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:14

#پارت_394

از یه جایی به بعد راهمون از هم جدا میشه و من به بیرون از ساختمون میرم.
کلانتری تقریباً خیلی کم خلوت شده و من سر و صدا کمتری میشنوم. به ساعت

نگاه میکنم دقیقاً ساعت ۷ بعد از ظهر رو نشون میده .

از دم در گوشی و کارت ملیمو تحویل میگیرم و خسته از همه چیز سوار ماشین
میشم. کیف لپ تاپو روی صندلی میزارم و تا خود بیمارستانو بدون اهنگ میخوام

برونم شاید که اعصابم اروم بگیره .

درست وسط راه بودم که یادم میوفتا گوشیمو خاموش کردم و دادم به اون سرباز
دم در پس از توی جیب اورکتم درش میارم و بلافاصله بعد از روشن کردنش سیل
پیام تماس بی پاسخ روی گوشیم نمایش داده میشه. یه چشمم به صفحش به چشمم

به جلوم تا تصادفی نکنم .

تماسا از طرف رها، احسان و مامان هستن این نشون میده هر چیزی که باعث
شده زنگ بزنین مربوط به سهاست. قلبم به تپش میوفته و استرس زیر موستم
جریان پیدا میکنه. شماره ی احسانو میگیرم و منتظرم که حواب بده که یهو با

شتاب به جلو پرت میشم .
 من همیشه کمر بندو میبندم اما اینبار اینقدر هواسم پرت شده که کمر بندو نبستم و
 پر شدت به شیشه ی جلو برخورد میکنم. شیشه ی نشکن ماشین فقط ترک
 برداشته اما خون از گوشه پیشونیم راه افتاده صدای بلند بوق پشت سری و صدای
 داد و صدای سینان سینان کردنای احسان باعث میشه نتونم بفهمم دقیقا چه اتفاقی
 افتاده

۱

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:15

#پارت_395

در ماشین باز میشه و صدای داد یکی میاد.

-خوبید اقا؟

به صندلی با درد شدیدی که توی سرمه تکیه میدم و بهش نگاه میکنم مرد بیچاره
 خیلی ترسیده.

-خاک بر سرم شد داره خون میاد.

صدای زنی از پشتش شنیده میشه.

-ببین چی کار کردی؟ ده بار گفتم اروم برون زدی بچه مردمو کشتی.

از دادای زن آسی میشم و دستمو به لبه ی در میگیرم و بیرون میرم. هنوز گوشی
 دستمه. صدای احسانو میشنوم.

-الو؟ سینان خوبی؟ چی شده؟

از این طرف صدای داد و بیداد زن و شوهری رو میشنوم که زنه داد میزنه تو

مقصری و مرده داد میزنه من مقصر نبودم اون بود !

و منی که از ضربه ی شدید سرم داره گیج میره و چشم سمت چپم تار میبینه و از بالای ابروی همون سمت خون روونه شده.
طاعت نمیارم و وقتی از ماشین میام پایین همونجا میوفتم. هنوز هوشیارم. مرد و زن هراسون سمتم میان.

– اقا خوبی؟ تو رو خدا حرف بزن.

– زنگ... بزنید.... به این....

و شماره ی توی گوشی رو نشون میدم. مرد گوشیو از دستم میقایه و از پشت تار ی دیدم میبینم که داره با گوشی صحبت میکنه .
خودش کمک میکنه تو ماشینش بشینم و زنشم ماشینمو به سمت کنج خیابون میروونه. با ماشین اونا به ادرسی میریم که تا وقت رسیدن بهش نمیدونم کجاست.
صداها گنگن و دیدمم تاره اما هوشیارم. تکنونای ماشینو میفهمم صدای باز و بسته شدن در رو هم میفهمم .

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:15

#پارت_396

اینکه یکی هم محکم بغلم میکنه و از ماشین بیرون میکشتم رو هم میفهمم. روی تخت درازم میکنن و بعدش فقط نور روی سقفه که میبینم. گرمای دستی رو میفهمم که روی دستمه. حس میکنم مامانه.

خوشحالم که رسیدیم بیمارستان.
وارد یه اتاق میشیم و بعدش با سوزش دستم و حس تزریق مایعی توی دستم بیهوش میشم.

*

سه ساعت بعد
 او این چیزی که با باز شدن چشمام میبینم ساعته که داره ساعت ۱۰ و نشون میده.
 نور اتاق اینقدر کمه که مطمئن میشم ۱۰ شبهه !
 هیچ کس توی اتاق نیست و فقط نور کمرنگی توی اتاق از راهرو پیچیده. لراسای
 بیرون خودم تنمه و سرم کمی گیج میره. سرم... آخ سرم... تازه یادم میاد جی شد.
 من تصادف کردم و بعدش اون زن و مرد اوردم پیش مامانینا پس من الان
 بیمارستانم !
 از تخت بیرون میام و با همون سر گیجه سرمو از دستم میکشم. سوزشش اصلا
 اندازه ی سردردم نیست .
 به سرم دست میکشم و میبینم که یا یه تور پوشیده شده. اه از نهادم بلند میشه
 مگه من چقدر ضربه دیدم که این شکلی پانسمانم کردن؟ یاد خون ریزی بالای
 چشمم میوفتم. فک کنم ضربه ی سختی بود !
 از اتاق بیرون میرم. نور راه رو اینقدر زیاده که چشمام تیر میشه و پشت بندش
 سرم.

دستمو جلوی صورتم میگیرم و بعدش خیلی اروم از حرکت وایمیسم. تا چشمام
 عادت کنه. اروم اروم با دستی که به صورتمه و اون یکی دستم که به دیوار بند
 کردم تا مبادا سرم گیج بره حرکت میکنم تا به کیوسک برسم که صدای آشنایی منو
 وایمیسنه
 ا

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 22.03.2021 21:00:15

#پارت_397

– عه عه عه سینان جی کار میکنی؟ وایسا کجا میری؟
صدای احسانه که یه لیوانم دستشه .
سرم سمت میاد.
– دو دقیقه رفتم مستراح ببین چی شد؟
– تصادف کردم.
– تورو خدا؟! ما فکر کردیم دایناسور گازت گرفته.
– مزه نریز .
کمکم میکنه و توی اتاق بر میگرددیم. دستمو از دستش میکشم و روی صندلی
میشینم.
– چی شد تصادف کردید؟
– هیچی حواسم به تو رفت که بهت زنگ زدم از مسیرم منحرف شدم.
– لعنت.
– راسی گفتم زنگ چرا همتون بهم زنگ زده بودید؟
– هیچی سها به هوش اومده بود.
اینقدر اینو عادی میگه که ادم دلش میخواد بگه همین؟ اما من به جای همین داد
میزنم
– چی؟!
– هییییییییییییی! چرا داد میزنی؟
بدون توجه به حرف احسان از اتاق خارج میشم اولش یکم گیج مسزنم اما وقتی
میفهمم تو بخش مراقبت اقایانم از اونجا بیرون میام و به طبقه ی پایین میرم. دم

در اتاق مامان و رها رو میبینم که جشماشونو بستن. اینا دیگه چرا اینجا موندن؟!
صدای قدما مو که میشنون چشماشون باز میشه.

—عه داداش !

—سها بیداره؟

—سینان جان بهتری مادر؟

—میگم سها بیداره؟

صدام که بالا میره رها جواب میده.

—همین الان شام خورد.

—خب؟

—نمیدونم بیداره یا نه؟

بیخیال صحبت با بقیه میشم و به سمت در اتاق حرکت میکنم .

00:03

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:25

#پارت_398

وارد اتاق میشم. اتاقم مثل اتاق خودم تقریبا تاریکه. به سمت صورت سفیدش
حرکت میکنم. قلبم گروم گروم میزنه و حالمو به هم میریزه.

چقدر دلم واسه لجبازیاش، مسخره بازیاش، داد و بیداد کردنش تنگ شده! کنار
تختش میشم و لامپ کوچیک بالا سرشو روشن میکنم. بلافاصله اخم و پیشونیش
میشینه.

—سها؟ بیداری؟

بلافاصله چشماتشو باز میکنه.

—هین! سینان.

—جان سینان وروجک؟

چقدر دلم برای صدا کردن اسمم توسط اون تنگ شده بود!

روی تخت میشینه و دستاشو از هم باز میکنه .

—سینان.

پر بغض اسممو صدا میکنه و بدون مکت بغش میکنم.

بوش میکنم محکم فشارش میدم .

—دلم خیلی تنگ شده بود سها.

دست سرم خوردشو دورم محکم میکنه و حس میکنم شونم خیس میشه.

—به خودت فشار نیار عشقم.

از بغلم بیرون میارمش و اشکاتشو پاک میکنم و خودمم میزارمش روی تخت .

موهای روی صورتشو کنار میزنم.

—بهتری؟

فین فین کنان سری تکون میده.

—اره خیلی. وقتی بیدار شدم اینقدر گشتم بود که دوس داشتم یه شترو بخورم اما

الان بهترم.

—الان چی؟

-نه بهم یه شام مزخرف دادن با همون سیر شدم.
لبخندی به روش میپاشم و روی تخت کنار پهلوش میشینم.

-سینان؟

-جانم؟

-چی شده؟ چرا کسی نمیگه دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

00:04

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:52

#پارت_399

-سینان؟

-جانم؟

-چی شده؟ چرا کسی نمیگه دقیقا چه اتفاقی افتاده؟
لبخند ارومی میزنم و گونشو نوازش میکنم. دختر لجباز و پر انرژی مثل سها نباید
اینطوری مظلوم بیوفته روی تخت.

-کسی چیزی نگفته چون چیزی هم نمیدونه.

اخم شیرینی میکنه.

-ینی چی؟

-ینی اینکه الان کسی واقعا نمیدونه چرا تو این شکلی شدی.

-ینی دلیل افتادن من روی تخت معلوم نیست؟ !

به سقف نگاه میکنم و سعی میکنم جملاتو کنار هم بچینم.
-یه جورایی هممشخصه هم مشخص نیست .
-ای بابا درست مثل ادم حرف بزن ببینم چی شده.
لبخندی بهش میزنم. خوبه که مثل قبلشه.
-ببین تو مسموم شدی. با یه سمی که روی عصبت تاثیر گذاشته. حدس میزنیم،
ینی مطمئنیم که این اتفاق توی اون کافه افتاد.

-کدوم کافه؟

-همون که رفتیم و مونا زرگرو دیدیم.

-مونا زرگر؟!

یه جوری برخورد می کرد انگار یادش نمیاد ...
ا

00:04

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:53

#پارت_400

-مونا کارمند شرکت سها. یادت نمیاد؟
یکم خیره خیره نگاهم میکنه جوری که انگار تو فکره .
-چرا مونا رو یادمه. چند وقت پیش رفتیم شرکت دیدمش. یه خانم موسنیه.

—نه سها چند وقت پیش نه سه روز پیش.
سها دستشو بند سرش میکنه و سعی میکنه فکر کنه. کم کم اخم رو پیشونیش میاد
و چشماش بسته میشه.

—من چیزی یادم نیست سینان .
خیره نگاهش میکنم. چشمام بین چشماش دو دو میزنه.
—سها یکم فکر کن دختر. کافه. احساس خوابالودگی داشتی.
—نه سینان چیزی یادم نمیاد. من فقط یادمه داشتم ناهار میپختم بعدم رفتم تو اتاقم
و خوابیدم.

کمی سکوت میکنه و ادامه میده.
—البته یادمنمیاد رفتم تو اتاقم نه اما یادمه خوابیدم.
—سها تو ناهار پختی ما باهم ناهار خوردیم. سر میز گفتم میخوام برم پیش زرگر.

عصبی میشه و مشت بی جونی به رون پام میزنه.
—داری اذیت میکنی؟ من چرا چیزی یادمنیست پس؟
—عشقم باور کن شوخی نیست. ما این کارا رو انجام دادیم. دم کافه از شیطننت
گفتیم. یادت نیست؟

چشم های ترسیده ی سها لرزید .

00:04

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:53

#پارت_401

چشم های ترسیده ی سها لرزید.

پس چرا چیزی یاد خودش نمیومد؟! چشم هاشو بست و سعی کرد باز فکر کنه.
دونه دونه اتفاقاتو سعی کرد به یاد بیاره. همه چیز بعد از اشپزخونه تاریک بود

تار بود و مات چیزی نمیتونست به یادش بیاره .
همینجوری داشت فکر میکرد که یهو سرش به طرز ترسناکی تیر کشید. جیغی زد
و سعی کرد اون دردو از خودش دور کنه.

سینان بدو بدو از اتاق بیرون رفت به خاطر صدای جیغ پر درد سها پرستارا
خودشونو رسونده بودن. سه تا پرستار سفید پوش بی توجه به منی که دم در بودم
وارد اتاق شدن و درو بستن.

گوشیمو از جیب دراوردم و با احسان تماس گرفتم.

-کجایی؟

-چیزی شده داداش؟

-احسان فکر میکنم سها چیزی یادش نیاد !

-چی؟ !

-جدی میگم احسان. بهش گفتم چی شده وقتی کمی فکر کرد فقط جیغ کشید. الانم
پرستارا رفتن داخل .

-باشه باشه تو برو پیش دکترش. مام الان خودمونو میرسونیم.

-باشه .

۱

00:04

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:53

#پارت_402

-باشه.

بی خدا حافظی قطع میکنم و به طبقه ی دوم میرم. دمدر اتاق دکتر می ایستم و با دو تقه در رو باز میکنم.

-سلام دکتر.

دکتر تا میاد با لبخند جوابمو بده با دیدن صورت مشوشم کمی مکث میکنه.

-سلام. چیزی شده آقای سعیدی؟

-سها چیزی یادش نیست !

دکتر اخم میکنه و از جاش بلند میشه. دعوتم میکنه بشینم. روی مبل توی اتاقش میشینم و اونم جلوم میشینه.

-دقیق بگید چی شنیدید و چی شد.

-رفتم توی اتاق. بعد از اینکه کمی ارومش کردم بهش توضیح دادم چی شده اما اون انگار یادش نمیومد. من فکر کردم شوخیه پس یکم پافشاری کردم اونم که انگار باور کردی بود من شوخی نمیکنم کمی فکر کرد اما به محض اینکه کمی تو فکر موند جیغای بدی کشید. منم رفتم که پرستارا رو خبر کنم که سه تا خانم رفتن داخل اتاقش.

-سه تا خانم؟!

-بله سه تا مگه چی شده؟

از نظرم توی این همه جمله که گفته بودم این موضوع کم اهمیت ترین بود که دکتر بهش گیر داده!

-توی اون طبقه به خاطر جلسه ی فوری رئیس بیمارستان فقط یک پرستار بود.

چشمم از اون چیزی که شنیدم داشت بزرگ و بزرگتر میشد .

-ینی چی؟ خب شاید دو تای دیگه زودتر از جلسه خارج شدن.

-نه اقا همش یه ربهه که شروع شده .

این جمله رو دکتر گفت و از جاش بلند شد و با سریع ترین حالت ممکنه خودشو به راه پله رسوند. همه چیزو کنار هم گذاشتم اگر واقعا سه پرستار تو طبقه نبودن پس

اونایی که رفتن اتاق سها کیا بود؟ !

با فهمیدن این که ممکنه الان سها در خطر باشه خودمو به طبقه ی سوم میرسونم .

دکتر توی راه رو نیست ...

۱

00:04

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:53

#پارت_403

به پرستاری که روی میز خوابیده بود نگاه میکنم که حالا به پهلوی افتاده بود و از گوشه ی لبش خون بیرون زده بود .

-لعنتی لعنتی ...

بدو بدو به اتاق سها میرم که دکتر و در حال احیا کردن سها میبینم دست و پام از ترس کرخت شده بود. پنجره ی اتاق بازه. خبری هم از اون سه تا پرستار نیست.

-بیا اینجا.

داد دکتر منی که خشک شده بودمو به حرکت وا میداره. به سها که به خاطر فشارای دست دکتر روی سینهش تکون میخورده نگاه میکنم. سها لباس کاملاً کبود شده و چشماش نیمه بازه .

-به حای زل زدن بهش اون کپسولو تا انتها باز کن.

به کپسول کنج اتاق نگاه میکنم. خیلی سریع سمتش میرم و تا نزدیک تخت میکشونمش. پیچ کنارشو باز میکنم و پمپ روی ماسکو به ماسکش با بدبختی وصل میکنم. روی لباس کبود و ورم کرده ی سها که قرارش میدم باد شدن ریه هاش راحت میتونستم تشخیص بدم.

-از شواهد روی صورتش معلومه که با فشار سعی داشتن خفش کنن.

-چی؟! ^۱

00:04

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:53

#پارت_404

دکتر که به خاطر احيائی که داشت انجام میداد به شدت به نفس افتاده بود گفت.
-بعدا بهت میگم الان فقط جواست باشه هر تغییری رو بهم بگی توی صورتش.
به صورت سها خیره میشم که کم کم رنگ کبودی لباس از بین میره اینقدر به خودم نا مطمئن شدم که چند بار محکم پلک میزنم اما میبینم که قفسه سینهش یهو تکون میخوره. تقریبا مطمئن میشم که وضعیتش داره تغییر میکنه.
-دکتر دکتر.

دکتر دست از شمردن هر بار فشار ناگهانی بر میداره و نگاهی میکنه.
سریع دستشو روی گردن سها میزاره. نفسشو سریع بیرون میده.
-برگشت...

با شنیدن این کلمه تازه میفهمم که تو چه وضعیت وحشتناکی بودم.
کل تنم عرق کرده بود ضربان قلبم اینقدر شدید بود که انگار توی گلوم میزد. سرم گیج میرفت و آب دهنم خشک شده بود. به خاطر دقتی کا روی صورت سها داشتم

روی تخت تقریبا خم شده بودم. با دستام کمک میکنم تا به عقب برم.
وقتی ساف وایمیسم سر گیجم بیشتر میشه .

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:33:53

#پارت 405

تلو تلو به عقب میرم.

-اقای سعیدی خوبید؟

صدای دکتر خیلی گنگه. من واقعا ترسیدم. اینقدر که مغزم دیگه کار نمیکنه. توی چند دقیقه اینقدر بهم فشار وارد شده که زوال عقل گرفتم. یه قطره عرق از گیج‌گاهم پایین میوفته و منم عین همون فطره روی زانو هام میوفتم. قفسه ی سینم از فشار قلبم درد گرفتم و با خس خس نفس میکشم.
به خاطر اشکی که نمیدونم از کجا و به خاطر چی توی کاسه ی چشمام جوشیده دکتر و تار میبینم. چشمام میسوزه. محکم میبندمشون و صدای های گنگی که توی گوشم میپیچن رو نمیفهمم. سرم سنگینی میکنه و دیگه تحمل ندارم.... خیلی ضعیف شدم و از این ضعف حالم داره به هم میخوره.... این جمله رو اروم زمزمه میکنم و سیاهی... سیاهی مطلق....

#پنج ساعت بعد

با حس کرختی سرمو تکون میدم و چشمامو باز میکنم.

اولین چیزی که میبینم دوتا پلیسه که بالای سر سها ایستادن و باهاش صحبت میکنند همچنین رها و احسان و مامانم کنارشون ایستادن. بلافاصله متوجه میشم که از ترس زیاد بیهوش شدم و توی اتاق سها بستریم. همین که کنار سهام خودش کلیه.

–سها؟

همزمان همه سرشونو سمت میچرخونن.

–خداروشکر به هوش اومدی مادر .

مامانم سمت میاد و کنارم می ایسته .

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:34:38

#پارت_406

–سرگرد و میبینم که به سمت قدمبرمیداره. اما نگاه من همچنان روی سهاست. اونم نگاه من میکنه. چشماش پر از اشک. تازه متوجه گردنش میشم که کبود شده. انگار جای انگشت روی گردنش باشه. انگار یکی سعی کرده باشه با دوتا دستش محکم گردن سفیدشو فشار بده.

–خوبی سینان؟

صدای پر خشش مطمئنم میکنه که واقعا یکی گردنشو محکم فشار داده تا خفش کنه.

–خودت چی؟

لبخند ارومی میزنه.

–نمیدونم...

میخواهم جوابشو بدم که سرگرد مانع میشه.

—جناب سعیدی ما نیاز داریم که شما از زمانی بگید که این سه پرستار جعلی وارد اتاق شدن.

—من اون زمان اینقدر شوکه بودم که نفهمیدم چی شد. فقط حس کردم به خاطر جیغ سها اونا از ایستگاه پرستاری رسیدن به اتاق پس شک نکردم. بعدم که خیلی سریع وارد اتاق شدن و در اتاقو بستن .

—شما همچنان چیزی از حادثه ی اولی چیزی یادتون نیست خانم سعیدی؟
سها سری به چپ و راست تکیه میکنه. سرگرد میاد حرفی بزنه که در اتاق باز میشه .

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:34:38

#پارت_407

—جناب سرگرد بیماران ما تازه به هوش اومدن اگر ممکنه سوالات بعدی رو روز دیگه بپرسید.

سرگرد در کمال آرامش جواب دکترو میده

—سوالات از خانم و آقای سعیدی تموم شده بریم به اوضاع اون پرستار رسیدگی کنیم.

دکتري سری تکیه میکنه و از اتاق خارج میشه .

سرگرد و همکارشم که تند تند یه سری چیزا رو یادداشت میکرد از اتاق خارج میشن. حالا منو سها روی تخت و رها و ملهمان و احسان ایستاده در روبه رومون

توی اتاق موندیم. رها سمت سها قدم برمیداره.

– از داداشم چه خبر؟

– حواسم بهش ههست عشقم تو خودتو اذیت نکن بگیر استراحت کن هیچ صداتو شنیدی؟

– دکتر گفت به خاطر اسهال که به هنجرم وارد شده.

بر میگردم سمت سها.

– من از اتاق رفتم چی شد سها؟

– هیچی من اینقدر سرم درد میکرد که چشمامو بسته بودم و با درد فقط گریه میکرد که یهو دیدم یه چیز طناب مانند رو گردنم سفت شد. اول فکر کردم دستگاهی چیزیه ولی وقتی دیدم داره سفت میشه بیخیال دردم چشمامو باز کردم و دیدم که سه تا زن دارن تند تند یه کارایی میکنن. دوتا شون دستامو از دو طرف گرفتن یکیشونم از جلو هی اون طنابود دور گردنم سفت میکرد.

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 07.04.2021 21:34:39

#پارت_408

هر چقدر تقلا میکردم جواب نمیداد. اینقدر ترسیده بودم که فقط میخواستم نفس بکشم. با پام سعی کردم به یکی از اونایی که دستامو گرفته بودن ضربه بزنم. موفقم شدم. تا یکی از دستام باز شد. هر سه تاشون شروع کردن به فحش دادن و سعی کردن زودتر کارشونو تموم کنن. من دست از ادمو به تناب رسوندم و از دور گردنم باز کردم.

بعد صدای دادشون بلند شد.

اون یکی زنی که اون یکی دستمو گرفته بود رفت پیش دوستشو گفت که باید برن. ولی اون زنه که افتاده بود رومو گردنمو گرفته بود ول نمیکرد. گفت باید حتما کارشو بکنه. بعدم با دستاش سعی کرد خفمکنه. همه ی اینا توی دو دقیقه داشت انجام میشد اما من یه عمر ترسیده بودم.

-الهی بگردم برات .

مامان به سمت سها میره و سرشو تو بغلش میگیره.

-حالا تو بگو سینان. تو چی دیدی؟

خیلی کلافه دست سرم خوردمو توی موهام میکشم.

-من که گفتم چی دیدم. اینقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که من فقط وقت کردم به حرفای دکتر گوش کنم .

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 15.04.2021 17:24:44

#پارت_409

-مگه دکتر چی گفت؟

-بابا بعد از این که رفتم پیش دکتر گفت به خاطر جلسه فقط یه پرستار بالاست ولی من سه تا پرستار دیده بودم که رفته بود توی اتاق سها. وقتی هم که بدو رفتم بالا دیدیم که اون یه پرستار واقعی بدبختی بیهوش شده و از کنار لبش خون میاد. منم ترسیده از استگاه پرستاری رفتم تو اتاق و با سهای مواجه شدم که دکتر سعی میکنه برگردونتش. اینقدر تحت فشار بودم که متوجه نبودم چقدر داره به خودم فشار میاد. دیگه بیخیال همشون شده بودم و فقط سعی داشتم کمک کنم سها به هوش بیاد. تمام لب و دهنش کبود بود. وقتی حالتش طبیعی شد و

برگشت تازه بدنم متوجه شد خالی کرده. بعدم که اوضاعمو میبینید .
- الهی دستتون بشکنه. پسر من مثل کوه محکم بود ببین چی کار کردن باهاش.
به مامان لبخند میزنم. راست میگفت. من واقعا ضعیف شده بودم. باید خودمو جمع
میکردم.

- خوبم مامان.

- از اون پرستار چه خبر؟

احسان به حرف میاد.

- دکتر که دیده بود تو بیهوشی بنده خدا خودش توروهم روی تخت میاره و بهت
سرم وصل میکنه. بعدن زنگ میزنه و کلا همه رو از جلسای کوفتیشون میکشونه
اینجا اون پرستار بیچاره هم مسکن با همون سمی که دادن سها فقط قوی ترش
حالشو به همزدن.

- عجب... بنده خدا.

- حالا تو نمیخواد غصه ی بقیه رو بخوری داداش به فکر خودت باش.

به رها نگاه میکنم. دستامو باز میکنم تا بیاد بغلم. بی تردید پا تند میکنه سمتم .
ا

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 15.04.2021 17:25:14

#پارت_410

بعد از مراسم احساسایی که برگزار شد احسان سوال خوبی پرسید.

- سینان اینا هر کی هستن خصومت بدی با سها دارن.

سری تکنون میدم.

-اره درسته .
-اخه کی با من مشکل داره؟ من که با کسی کاری نداشتم.
-از مرگ سهیل بگو.
به سرعت نگاهم میکنه.
-سهیل؟
-اره سهیل .
-تو از کجا میدونی مرده؟
بی توجه به صدای تش دار و پر دردش جوابشو میدم.
-روزی که برگشتی به مامان گفتی.
انگار تازه یادش میاد که اهانی زیر لب میگه.
-اره درسته .
-خب حالا درست یا نادرستشو ولش کن. بگو چرا مرده؟
-به خدا تصادف کرده بود.
-خلاف بودن درسته؟
-اره...
بعد سرشو پایین میندازه و قطره اشکی از گوشه ی چشمش میچکه. قلبم از
اشکش فشرده میشه. دوس دارم این بچه به حالت قبلیش برگرده.... شوخ و شنگ
و شاد....
-باید راجع به اون به سرگرد بگی. من در موردش با سرگرد خیلی کم صحبت
کردم. اما تو هم باید بگی.
-باشه ...
ا

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 15.04.2021 17:25:40

#پارت_411

-خوبه.

به صورتش خیره میشم .
احسان که میفهمه دوس دارم با سها تنها باشم، بقیه رو بیرون مسکنه و خودشم
به همراه بقیه بیرون میره.

بهش نزدیک میشم و کنار لبه ی تخت میشینم.

-خوبه که جشمتو باز کردی.

با پشت انگشت اشاره گردنشو لمس میکنم.

-خوبه که برگشتی.

اشکی که از یادآوری وجود سهیل روی گونش چکیده بودند پاک میکنم.

-گریه نکن جوجو.

از لفظ جوجو میخنده و لبخند کمرنگی میزنه.

-سها؟

نگاهم میکنه.

-جانم؟

نمیخوام بهش فشار بیاد پس روی پیشونیشو میبوسم و اروم ازش جدا میشم.

-میشه بگی چرا با سهیل زندگی کردی؟

چشماش دوباره پر میشه. دستشو میگیرم.

-نمیخوام دوباره ناراحت بشی .

به گردنش که هنوز کبودیشو نشونم میده خیره میشم.

-باور کن مهم نیست. فقط میخوام بدونم اونی که این شکلی زندگی منو به خاک کشیده کیه .

۱

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 15.04.2021 17:25:41

#پارت_412

-ینی میگی ممکنه کار سهیل باشه؟

صدای خش دارش جیگرمو کباب میکنه.

-مگه نمیگی سهیل مرده؟

-چرا سینان اما منم حس میکنم هر کی هست به سهیل مربوطه.

-پس بهم اروم بگو چرا باهاش زندگی کردی اون همه مدت؟

سکوت میکنه. با انگشتاش بازی میکنه. موهاشو ناز میکنم و لبخند میزنم.

-سها نگام کن.

چشمای درشتشو بهم میدوزه.

-سینان اگر بهت بگم نباید حس کنی که باعث همه ی اتفاقا تویی خب؟

اخم میکنم. اینقدر گنگ صحبت میکرد که نمیفهمیدم چی میگه! قضیه اون و سهیل چه ربطی به من داشت؟! با وجود اینکه گنگ بود چیزی نمیگن و فقط سری تکون میدم.

-زمانی که تو و نیلا با هم بودید، من به شدت حالم بد بود. سهیل توی دانشگاه دوباره پایپچم شده بود... بهش گفتم نمیخوام باهاش باشم که یه روز بهم گفت اگر

کاری نکنم و بهش جواب مثبت ندم تورو اذیت میکنه...
به اینجای حرفش کا رسید خرفشو قطع کردم.
-منو؟ اخه اون بچه چجوری میتونست منو اذیت بکنه؟
-خودت که میدونستی خلافه. باباش هر کاری میگفت انجام میداد. اون روز
بهمگفت اگر باهش نباشم به باباش میگه تا اذیتت کنه .

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 15.04.2021 17:25:41

#پارت_413

-سها؟ اینو الان بهممیگی؟
-نمیتونستم بهت بگم سینان. تهدیدم کرد. گفت اگر بگم بهتون ممکنه بد تر از اینا
سرتون بیاره. یه بارمکه عاصی شده بودم از دستش تهدید کرد میکشتتون. میگفتی
چی کار کنم؟ از طرفی تو رفته بودی پیش اون نیلا. از طرفی هم سهیل بهم وعده و
تهدید میداد و هی برام ردیف میگرد .

-سها سها سها...

قلبم تند تند میتپید. کف دستمو به رون پام میکوبیدم و اسمشو صدا میزد.

-الان بهممیگی؟ وقتی که برگشتی چرا بهمنگفتی؟؟؟؟

-اولین روزی که برگشتم به زن عمو گفتم.

-پس ماما از هم چیز خبر....

نذاشتم حرفمو کامل بزنم. چشمای براقش پر بود.
 -نه سینان. خودم گفتم نگه. نمیخواستم حس کنی مقصری یا...
 عصبی از جام بلند میشم اما اون دستی که هنوز دستم توش بود رو محکم میکنه.
 -نرو سینان .
 -سها اگر بهم همون روز میگفتی شاید الان اوضاع این نبود.
 اشکش میچکه.
 -خواهش میکنم سینان. بزار باهم صحبت کنیم. من کلی دلیل داشتم برای اینکه
 بهت نگم .

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:24:54

#پارت_414

به چشمای پرش نگاه میکنم.
 -صحبت کن سها صحبت کن که الانه کل بیمارستانو بزارم رو سرم.
 اشکاشو پاک میکنه و با دستاش بازی میکنه.
 -سینان. من وقتی اون سهیل نامرد بهم گفت که بلایی سرت میاره فقط به جونت
 فکر میگردم. من نمیتونستم به خاطر خودم تورو تو خطر بندازم که ...
 به اینجای حرفش که میرسه پقی دوباره زیر گریه میزنه. هنوزم پوستش مثل گچ
 دیوار میموند. ناخود آگاه نزدیکش میشم و محکم بغلش میکنم. این دختر جقدر
 سختی کشیده بود و من بی غیرت تنه‌اش گذاشتم.
 -گریه نکن سهای من. گریه نکن.

-سینان میدونستم عصبی میشی ولی خب میگفتی چی کار کنم؟ من واقعا نگرانتون بودم. وقتی سهیل بهم اینجوری گفت دیدم رفتن باهاش همچینم بد نیست .

از خودم جداش میکنم و نگاهش میکنم. ولی اون نگاهم نمیکرد.
-تو که به اون نیلای نجسب چسبیده بودی بقیه هم که درگیر خودشون بودن. منم دیدم اینجوریه باهاش رفتم شمال .

-دیگه نمیخواد بگی سها.. باید ازت مغذرت بخوام. منو ببخش سها خیلی سختی کشیدی فقط به خاطر اینکه ما در امان باشیم.

-سینان... من...من...
به مژه های بهم چسبیدش نگاه میکنم. به صورت معصومش که خیره. نمیدونم چرا حس میکنم میدونم چی میخواد بگه ...

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:19

#پارت_415

اشکاشو از روی گونش با شستام پاک میکنم. حالا دستام دو طرف صورتش بودن. بالاحره نگام میکنه. اون چشمای براق و شفاف جوری نگاهم میکنه که دوس دارم تا ابد نگهشون دارم.

سرمو به صورتش نزدیک میکنم و خودم جملشو کامل میکنم.

-دوست دارم....

دوست داشتم بعد از این اعتراف کل دنیارو به پاش بریزم اما الان وقت این نبود. لبامو روی لباش میسونمو عمیق میبوسمش. متوجه اشکی که از گوشه ی چشمش

میچکه میشم و لبامو بر نمیدارم.
بالاخره وقتی ازش جدا میشم و نگاهش میکنم میبینمش که سرشو پایین انداخته.
محکم بغلش میکنم و دم گوشش زمزمه میکنم
-خیلی دوست دارم سها خانم. دیگه گریه نکن لطفا .
دستاشو دورم میپیچه و سرشو توی سینم قایم میکنه.

*

#فردای همان روز

#جلوی کافه

-اینجا که اونجا نیست !
به صورت متعجب سها نگاه میکنم .
بالاخره بعد از کلی اصرار متقاعدمون کرد که باهامون بیاد. مامور ها کنارمون
ایستاده بودن.
سرگرد به سمتم چرخید.
-اقای سعیدی مطمئنید اینجا همون جای کافست؟
-بله جناب سرگرد. ۱۰۰ در ۱۰۰ اینجا بود.
سرگرد دوباره به جای خالی کافه نگاه کرد .
۱

00:05

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:20

#پارت_416

منم نگاهشو دنبال میکنم. به جای اون کافه ی شیک یه انبار بود که با کرکره های

زنگ زده داد میزد کا خیلی وقته کسی بهش دست نزده.

دوباره سرگرد سمتون برمیگرده.

-خیله خب جناب سعیدی اینجور که مشخصه دیگه نمیشه اینجا موند. وقتی اون ها میدونستن ما میایم اینجا بعید نیست اینجا باشن. شما برید خونه ما هم تحقیقاتو جدی تر شروع میکنیم. بچه های سایبری هم پیگیری کردن و رد اون ایمیل رو ان شا الله تا دو سه روز دیگه میزنیم.

-دستتون درد نکنه سرگرد. فقط یه چیزی...

-نامزد من میخواد براتون از کسی که بهش مزنونیم بگه.

-البته پس امروز ساعت ۲ بیاید کلانتری .

-بله حتما.

به همراه سهایی که هم تو بهته هم ترسیده سمت ماشین خودم میرم. وقتی میشینیم بلافاصله به حرف میاد.

-ینی اون کافه چی شده؟

-هر چی شده مطمئنم که به تازگی شده.

-اره اما دیدی اون کرکره ها رو؟ زنگ زده بودن !

-اره اما خب این که دیل نمیشه....

استارت میزنم و ادامه میدم.

-حالا اینارو ولش کن. بعد از یه مدت طولانی داریم میریم خونه. بگو برای صبحنه چی بخرم بخوریم؟

-مگه زن عمویینا نیستن؟

-هستن ولی من و تو چون دیر تر رفتیم گفتیم اونا صبونشونو بخورن.

-خب پس بیکن بخر با کنسرو لوبیا.

-باشه عزیز دلم .

و بعد به سمت فروشگاه نزدیک خونه میروم .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:20

#پارت_417

#سها

وقتی سینان میاده میشه تا بره و وسایل یه صبحانه ی مفصلو بخره منم توی ماشین کمی چشمامو رو هم میزارم و به اتفاقات اخیر فکر میکنم. ینی کی میخواد سر به تن من نباشه که اینطوری همه چیزو به هم ریخته؟ من مطمئنم که جای اون انبار خرابه یه کافه ی شیک بود !

هنوز توی همین افکارم که در سمت خودم باز میشه با فکر اینکه ممکنه سینان باشه چشمامو باز میکنم و از منظره ی رو به روی شوکه میشم !
دوتا مرد که صورتاشونو پوشوندن سریع بازومو میگیرن و میکشنم بیرون.
میخوام دهن باز کنم و جیغ بزنم که یکیشون دستمالی رو روی دهنم میزاره و من به سرعت بیهوش میشم.

#سینان.

- عه عه عه آقا آقا خانمتو بردن !
یا حرفی که فروشنده میزنه سریع بسته ی بیکن ها رو ول میکنم و میدویم بیرون
اما خیلی دیر شده چون پشت فرمون نشستن و بدو بدو ازم دور میشن .
- کجا میرید حرومزاده ها.

اما اونا بی توجه به من از جلوی چشمام رفتن.
کل تنم منقبض شده. از ترس و بهت حتی نمیدونم باید چی کا کنم. فروشنده با یه چوب میدویم بیرون که با حای خالی ماشین مواجه میشه.

- جدی جدی دزدیدنش !

کمکم میکنه تا روی پله ی جلوی سوپری بشینم. بعد خودش زنگ میزنه به

پلیس .

ده دقیقه بعد یه افسر موتوری میاد برای صورت جلسه. تقریبا همه چیزو بهش

میگم که هماهنگ میکنه تا سرگرد باهام تماس بگیره .

با دستام صورتمو پوشوندم و احساس حالت تهوع دارم. اگر بلایی سر سها بیاد

خودمو نمیبخشم. خودمو میکشم !

- آقای سعیدی؟

صدای اشنای سرگرد باعث میشه سرمو بالا بگیرم.

سرم با شدت سنگین شده و درد میکنه. این چند روز کل وقتمو گذاشتم تا همه

چیزو سر و سامون بدم. کل وجودمو ضعف فرا گرفته.

سرگرد که میبینه حال من اصلا مساعد نیست با فروشنده صحبت میکنه.

- من دیدم این اقا اومد داخل رفت سر یخچال. گفتم اول بزارم انتخاب کنه بعد بهش

قیمتا رو میگم . .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:20

#پارت_418

اومدم سرمو بگیرم بالا تا تلوزیون ببینم یهو دیدم دوتا نره غول افتادن به جون

خانمش. تا اومدم بگم اقا خانمو بردن. اونا دست گذاشتن رو صورت دختره .

دختره هم بیهوش شد و سریع نشوندنش پشت ماشین الفرار.

-پلاک ماشینو ندیدید؟

-نه والا من اینقدر ترسیده بودم که رفتم زیر پیشخوان چوب بیارم.
 -ممنون.
 به مغزم فشار آوردم وقتی داشت ماشین دور میشد تصویر پلاکو آوردم جلوی
 چشمم. همیشه حافظه ی تصویری خوبی داشتم.
 -یادمه...
 با صدای خش دار و زخمی اینو میگم که سرگرد و فروشنده سمت بر میگرددن.
 -یادمه پلاکشو.
 سرگرد برگه و قلمی بهم میده.
 -بنویسیدش.
 رو برگه مینویسم ۳۳ ط ۱۱۲۷۸۹ ایران
 برگه رو سمت سرگرد میگیرم.
 سرگرد با بیسیمش خیلی سریع اعلام میگیره.
 -ماشین مفقودی اعلام شده.
 -استعلام پلیس راهور رو همین الان بگیر .
 چندین دقیقه طول میکشه تا اینکه بالاخره جواب میدت.
 -سوژه از طرف اتوبان امام علی به سمت شمال در حال حرکت.
 این جمله از توی بیسیم باعث میشه توی پاهام جون حرکت پیدا کنم. سریع سر پا
 میشم.
 سرگرد نیم نگاهی به من میندازه. باز توی بیسیم صحبت میکنه.
 -یگانه ویژه رو خبر کنید. هر چه سریع تر باید اون ماشین دستگیر بشه .
 -اطاعت قربان.
 سرگرد رو بهم میکنه.
 -اقای سعیدی شما برید خونه این طور بهتره.

از کوره در میرم. این دیگه خارج از ظرفیتمه.

-برم خونه؟ چطوری میتونید بهم بگید برم خونه؟ من هر کاری هم بکنم بازم نمیتونم دست رو دست بزارم. یک سال پیش دست رو دست گذاشتم همه چیزمو ازم گرفتن. الان دیگه نمیتونم.

-اما نبود شما به نفع همسرتونه .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:20

#پارت_419

وقتی میبینم داد و بی داد اصلا اثری نداره از در خواش وارد میشم.

-جناب سرگرد خواش میکنم ازتون. لطفا... التماستون میکنم. من اصلا با ماشین خودم میام لطفا بزارید باشم .

به صورتم نگاه میکنه.

-برعکس شما باید با ماشین ما بیای اگر مسخوای بیای. هیچ دخالتی هم در امور نداشته باشید و در سکوت فقط ببینید.

با امیدی که توی دلم میکاره قبول میکنم و اونم سری به معنای تاسف تگون میده .
اهمیتی نمیدم و باهاش سوار ماشین میشم. ماشین خودمم جلوی سوپری قفل

میکنم و میزترم بمونه همون جا.

یه سرباز رانندست سرگرد کناز دستش نشسته و منم که انگار توی دلم رخت میشورن صتدلی های عقبو اشغال کردم.

-یاسین یاسین مرکز؟

- مرکز به گوشم.
- یگان ها اعزام شدن؟
- بله جناب سرگرد سوژه رو از طریف دوربین های پلیس راهور داریم. تا الان از محدوده ی تهران خارج شده و به سمت چالوس در حرکت.
- سرگرد به آنی سکوت میکنه .
- روی سوژه قفل باشین اما نگیریدش. بزارید تا مقصد بره. باید بفهمیم منشأ اصلی کجاست.
- چشم قربان .
- دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . اگر اتفاقی براش بیوفته چی؟
- با این وجود به خاطر قولی که دم سوار شدن به سرگرد دارم حرفی نمیزنم و سعی میکنم با اس ام اس به مامان توضیح بدم چی شده

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:20

#پارت_420

بعد از ارسال پیامک گوشیهو خاموش میکنم. جوری متنو نوشتم که زیاد نگران نشن اما مدونم قراره کلی باهام تماس بگیرن پس همون بهتر که گوشیه خاموش باشه.

-یاسین یاسین مرکز؟

-یاسین به گوشم.

-ما در حال حاضر در منطقه ی امام علی به سمت شمال هستیم لطفا جی پی اس

موقعیت سوژا رو ارسال کنید.

– اطاعت.

سرگرد با گوشیش کمی ور میره و به سرباز نشون میده سرباز در سکوت سری
تکون میده و پاشو رو ترمز فشار میده.
کف دستام عرق کرده و سر درد بدتر شده از اون طرف نفسمه که خیلی سخت بالا
پایین میاد .

حدودا دو ساعت میگذره تا اینکه بالاتره به یه منطقه ی مسکونی میرسیم .
سرگرد بر میگرده سمت.

– شما همینجا باش.

وقتی خود سرگرد پیاده میشه بلافاصله یه ماشین جلوش ترمز میزنه.
کمی با راننده سلام و احوال پرسی میکنه و بعد دوتا اقا از اون ماشین پیاده میشن.
با پیاده شدن اونا، سر گرد به همراه جفتشون دوباره سوار ماشین میشن. حالا ما
سه نفری پشت نشستیم.

– عه شما انتقالیی؟

یکی از اون اقایونی که پشت کنارم نشسته اینو میگه.
جای من سرگرد جواب میده.

– نه ایشون آقای سعیدی هستن همسر خانمی که الان توی اون خونه گرفتاره
– عجب. نگران نباشید اقا ما همه ی سعیمون رو برای سلامت خانتون میکنیم.
سرگرد جای من جواب میده.

– آقای سعیدی این دو مامور کارکشته جناب سروان بهبودی و رفیعی هستن .
تنها کلمه ای که از دهنم بیرون میاد، یه خوشبختم خشک و خالیه

– رفیعی کارتو شروع کن بهبودی توهم همین طور وقت کمه با توجه به اتفاقاتی
که برای خانم سعیدی این روزا افتاده مطمئنم که ادم رباها خیلی وقت رو تلف
نمیکنن .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 23.04.2021 13:25:20

#پارت_421

توی دلم به خدا متوسل میشم تا هر چه زودتر سها بیاد پیشم و اتفاقی براش نیوفته.
بهبودی یه پهباد رو بیرون ماشین رو اسفالت میزاره و رفیعی خیلی سریع اونو به پرواز در میاره .

از توی کنترلری که توی دستای رفیعیه یه چیز مانند تلوزیون هست که فقط کمی کوچیکه. از اونجا میشد دید پهباد کجا داره میره و چی کار داره میکنه. رفیعی با حرفه ای بودن تمام وارد حیاط خونه ای میشه که سها رو بردن اونجا .

-رفیعی مواظب باش نبیننت.

-چشم اقا .

رفیعی بدون نگاه کرد به سرگرد اینو میگه و با حفظ فاصله پهبادو کنار یکی از پنجره های خونه نگه میداره .

-اقا خونه خالیه. مبله نیست. کسی هم توی طبقه ی دومش حضور نداره .

-اتاقا رو چک کن.

-رفیعی ساختمونو دور میزنه .

-دقیقا جلوی پنجره ی سومی زوم میکنه .

دستم مشت میشه و قلبم یه شدت تند میزنه.

سها با با دماغ خونی به یه صندلی بسته شده. شانس اوردم که روش به سمت

پنجره و پشتش به در اتاقه. سرش کج شده و مشخصه که بیهوشه.

خودم از عمد سرمو برمیگردونم. طاقت ندارم که سهارو توی این وضع ببینم .

-رفیعی برو طبقه ی اول ببین اونجا چه خبره.

-چشم اقا.

رفیعی دوباره پهبادویه دور میچرخونه و ارتفاعو کم میکنه .

-اقا مشخصه طبقه ی دوم ادم بیشتری هست. ریسکه . باز برم؟

-برو رفیعی با حفظ فاصله برو.

-چشم.

ارتفاعو به اندازه ی یک متر از سطح زمین کم میکنه و روی پنجره ها زوم میکنه .

-این پیرمردو میشناسی؟.

سرگرد به مانیتور نگاه میکنه. منم به پیر مرد پالتو پوشی که خیلی متمول میزنه خیره میشم .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:01:42

#پارت_422

دوباره تیپ پیر مردو از نظر میگذرونم. آشناست اما یادم نمیاد کجا دیدم این پیر مردو.

-راستش آشناست جناب سروان اما حقیقتش نمیدونم کجا دیدمش .
نگران سها بودم. کف دستم عرق کرده بود. در کنارش عصبی بودم. اون دختر

تاطه از بیمارستان اوامده بود. چجوری میتونست دووم بیاره .

-یکم فکر کنید آقای سعیدی.

خیلی عصبی چنگی به موهام میزنم. فضای خفه ی ماشین عصبی ترم میکنه. بی توجه به نگاه خیره ی چهار مرد داخل ماشین ببخشیدی میگم و از ماشین به صورت کامل خارج میشم.

-ببخشید .

از ماشین شخصی پیاده میشم و قدمی بیرون میرم.

-هی قدم رو میرم، هی به موهام چنگ میزنم. هی به خودم لعنت میفرستم که چرا تنه‌اش گذاشتم.

-آقای سعیدی؟

حضور سرگردو کنار خودم احساس میکنم. ولی بر نمیگردم سمتش.

-میدونم حالتون خوب نیست و نگران نامزدتونید. اما نباید کم بیارید. ما باید هویت اون مرد رو تشخیص بدیم. اگر میتونید به ما کمک کنید بگید که بتونیم زودتر کارا رو پیش ببریم. گرچه بچه های ادارهی هویت شناسی و تشخیص چهره همین الانم دارن پیگیری میکنن اما شما اگر بتونید همین الان به ماکمک کنید خیلی عالی میشه.

بالاخره ناهش میکنم و سعی میکنم نفس عمیق بکشم. باید به خاطر سها هم که شده یادم بیارم اونو کجا دیدم.

-سعی کنید فکر کنید ببینید چه کسی رو قبلا دیدید که میتونه به این ماجرا مرتبط باشه.

کمی اخمام توی هم میره. منطقی حرف میزد. باید توی دایره ی افرادی رو بگردم که بهشون مشکوکم. مشکوک ترین فرد سهیل بود که خب مرده ...
سهیل !

ان.ار با اورون نامش ذهنم جرقه ای میزنه .

سهیل!!!

- چیزی یادتون افتاد؟

- از سهیل وه براتون گفتیم با سها؟

- خب؟

- حس میکنم این مرد به اون مربوطه. یادمه یک بار توی حیاط دانشگاه دیدمش
که اومده بود و با یکی از استادها در مورد سهیل حرف میزد.

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:01:49

#پارت_423

- میتونه پدرش باشه؟

- نمیدونم سرگرد. من فقط یادمیاد که اومد و از سهیل پرسید. اما یادمنمیاد
نسبتشو گفته باشه.

- باشه خیلی ممنون. ولی یادتون باشه ما قرار گذاشته بودیم شما در کمال آرامش
و سکوت حضور داشته باشید تا با خودمون بیاریمتون. یادتون رفته؟
- نه یادم نرفته فقط..

- فقط چی؟ لطفا اروم باشید و توی ماشین بشینید
اینو سرگرد میگه و اروم سکوت میکنه و دور میشه. بیسیمو دست میگیره. کمی
بالا پایین میچرخه و با بیسیم حرف میزنه. صداشو میشنوم که به حرف میاد.
- مرکز عکس ارسال برای تشخیص اطراف نزدیک مژنون اصلیه.

-دریافت شد.

دوباره خودش سوار ماشین میشه.

-تعداد افراد توی ساختمان مشخص شد سروان؟

-بله جناب سرهنگ. با اون مرد پیر که مشخصه رییسشونه نزدیک ۱۵ نفرن با

سه تا جیب گمّل و دوتا ماشین شخصی. پلاکارو ارسال کردیم همه دزدی بودن.

-عجب.... امشب عملیاتو شروع میکنیم.

-بله جناب سرگرد.

-تا شب میخوام هر گونه ورود و خروج چک بشه. میخوام وشتی میریم توی

ساختمون عین کف دستمون بشناسیم اونجا رو مفهومه؟

-بله.

همون لحظه یه ون مشکی سفید کمی جلو تر از خونه ای که سها توش بود پارک

کردو دوتا سروان با کنترل و پهبادشون رفتن توی اون .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:01:55

#پارت_424

دوباره توی ماشین سه نفر بودیم.

-شما بهتره از اینجا برگردی تهران. بودنت اینجا فقط باعث نگرانی دوباره ی ما

میشه جناب سعیدی.

-من میخوام باشم جناب سرگرد. مطمئن باشین از ماشین حتی بیرونم نیام.

مشخصه که کلافتست. میخواد حرفی بزنه که یهو ی صدای بیسیم بلند میشه.

- مرکز مرکز یاسین؟
- یاسین به گوشم.
- یاسین هویت ها احراز شد.
- اطلاعات رو برام ارسال کنید.
- چشم.
- مرکز از این به بعد همه رو خط گوشیشون باهات در ارتباطن دستور اکید میدم با گوشی.
- مفهومه یاسین. تمام
- تمام.
- سرگرد دکمه ی بیسیمو میبندد و اونو توی داشبورد قرار میده. بعد بلافاصله یه هندزفری کا فقط یک گوشی داشت رو توی گوشش میزارد و به گوشی خودش متصل میکنه .
- گوشی رو روشن میکنه و چک میکنه .
- یه پی دی اف به همراه عکس همون پیر مرد آشنا.
- اینجور که مشخصه این مرد پدر سهیل مرادی بوده !
- از صندلی پشت به جلو خم میشم.
- جدا؟!
- بله. گویا واقعا پدر سهیلی بوده که یک سال با همسرتون ازدواج کرده.
- به فکر فرو میرم. اره ممکن بود اون باشه. وگرنه چرا توی دانشگاه دیدمش؟
- سری به تایید تکون میدم.
- چرا سها رو دزدیده؟
- حدس میزنم قضیه انتقام شخصی باشه. در هر صورت ما امشب وارد عمل میشیم.

-این مرد واقعا خلافتکاره جناب سرگرد؟
سرگرد دوباره توی پی دی اف رو نگاه میکنه.
-اینجا لیست شرکت هایی هست که مالیاتو دور زدن. غیر از این خلافتی مستقیما
برای این شخص نوشته نشده.
-شما چیز خاصی یادتون افتاده؟
نگران سری به تایید تکنون میدم .
۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:02:00

#پارت_425

-بله. یه روز توی دانشگاه یکی از همکارام با صورت زرد شده اومد تو اتاق.
گفت پدر یکی از دانشجو ها تهدیدش کرده به مرگ. هر کاری کردیم اون روز
نگفت که شاگردش کی بوده اما بعدها به من گفت مدرسه‌ی سهل مرادی بوده.
-دلیل تهدید رو همکارتون نگفتن؟
-چرا گفت به خاطر این بوده که اگر همکارم نمره رو به سهل نمیداده سهل با
۱۰ مشروط میشده اون ترم رو.
-عجب!

#سها

چشماتو که باز کردم یه حس سنگینی داشتم. حس اینکه اصلا حال خوب نیست و

نفسم بالا نمیاد. فکر میکردم به خاطر اون دستمالی باشه که روی دهنم گذاشتن. اولین کار که کردم این بود که بدون باز کردن چشمام حالتمو تشخیص بدم. میخوام ببینم کجام و اینا کین. البته وقتی مغزم به کار افتاد حس میکردم این قضیه به قضایای قبلی مربوطه.

خواستم دستامو تکون بدم که متوجه شدم به پشت یه صندلی محکم بسته شدم. خواستم سرمو تکون بدم که به سختی انجامش دادم. چون گردنم به سمت افتاده بود و خشک شوه بود.

خیلی اروم چشمامو باز کردم. اول تار میدیدم. دستام بسته بود و نمیتونستم درست چشمامو ماساژ بدم تا دیدم واضح بشه. به سختی با چند بار فشار دادن پلکام بالاخره دیدم واضح شد و اتاقی که توش بودمو دیدم.

یه اتاق هیچی ندار و خالی... من رو به در روی یه صندلی بسته شده بودم و حدس میزدم که پشتم یه پنجره باشه. یه آن از تنها توی اتاق و خالی بودنش خیلی ترسیدم. سعی کردم صندلی رو تکون بدم و به سمت در برم.

اول خواستم داد بزنم کمک کمک اما گفتم ممکنه کسی صدامو بشنوم. هنوز کمی حرکت نکرده بودم که در اتاق باز شد.

سه مرد وارد اتاق شدن.

با دیدن مردی که کسط ایستاده بود تن و بدنم لرزید. میدونستم یه روز بالاخره میاد و میخواد که منو متهم کنه. اما فکر نمیکردم بخواد این شکلی دادگاهمو برگزار کنه.

—چطوری شها؟

حرفی در جوابش نمیزنم.

—زشت نیست جواب پدر شوهرتو نمیدی؟

سدمو پایین میندازم. نمیخوام ببینمش.

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:02:04

#پارت_426

اعصابم خورد میشه وقتی حضورشو کنارم حس میکنم. اون و پسرش هر دو
بیشتر از یک سال از زندگی منو به فنا دادن.

- چرا آوردیم اینجا؟

- خیالت راحت من عشق پسرمو نمیکشم. اما دزدشو چرا..
هری دلم پایین میریزه منظورش از دزد کی بود؟

- دزد کیه؟ من خودم فرار کردم.

قهقهه ی بلندی میزنه .

- منو خر فرض نکن سها. من الان مدت هاست زیر نظر دارمتون.

- چی میخوای از جونم؟

- از جون تو زجه زنداتو میخوام کاری که هیچ وقت برای پسرم نکردی و از جون
اون همشو میخوام.

اون کی بود؟ در مورد کدوم بد بختی حرف میزد؟

- کیو میگی هوشنگ خان؟

عصاشو دست یکی از اون دو بادیگارد میده و نزدیکم میاد. چونمو توی دستش

فشار میده و از لای دندون میغره:

- همون استاد دل باخته ی دانشگاه که به خاطرش زندگی مسر منو سیاه کردی و

اخرشم فرستادیش سینه ی قبرستون.

به تته پته میوفتم. بدنم خیلی ضعیف شده تحمل درد رو نداره.
 -من... من.... هیچ وقت پسر تو دوست نداشتم هر جفتتونم اینو میدونستید.
 با گفتم این حرفم و زل زدن به جشماش نمیدونم چی عوض میشه که محکم با پشت
 دست به دهنم میکوبه.
 رگه ی گرم و لزج خون از گوشه ی لبم بیرون میریزه. طعم شور و تلخ و بوی آهن
 خون تو ی دهنم میپیچه و حالت تهوعی که از صبح داشتم بیشتر میشه .
 ا

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:02:26

#پارت_427

عصبی چونمو میگیره و بدون توجه به لب خونیم فریاد میزنه.
 -یه کاری میکنم که هیچ وقت دیگه عاشق کسی نشی. یا حوری جلوت تیکه
 تیکش میکنم که داغش به دلت بمونه.
 دست خودم نیست که ترسم تو ی چشمام جا خشک میکنه...
 ینی واقعا میخواد چی کار کنه؟ سینان که اینجا نبود؟ بود؟ با وجود درد و ترس اما
 سعی میکنم حوابشو بدم. مرگ یه بار شیونم یه بار. من مطمئنم وقتی منو آوردن
 اینجا سینان همراهشون نبود. در کنارش مطمئنم که پلیسا تا الان خبر دار شدن.
 پس جواب شو خیلی راحت میدم.

-سینان اینجا نیست. هیچ وقتم دستت بهش نمیرسه.
 چونمو با ضرب ول میکنه. اینقدر محکم که گردنم قشنگ پرت میشه به عقب. با
 حرص قهقهه ی عصبی میزنه. خندهاش که تموم میشه، دستشو به عقب متمایل
 میکنه و یکی از اون نره غولایی که هنوز دم درن اشاره میکنه.

—اون تبلتو بده من.

اون مرد درشت هیکل نزدیکمون میشه و تبلتو میده دست هوشنگ .
هوشنگ خیلی راحت بدون توجه به تبلتو روشن میکنه و یه ویدیو نشونم میده.
توی ویدیو یه ماشین وسط کوچه وایمیسه و چند دقیقه بعد یه ون کنارش نگه
میداره دو نفر از ون خارج میشن یه نفرم از ماشین. بیشتر که دقت میکنم اونی که
از ماشین خارج میشه سرگرده !
ینی اینقدر زود میدامون کرده بودن؟! سینان که همراهشون نبود؟ نگران چشم
میدوزم به صفحه. وقتی سرگردد و اون دو نفر وارد ماشین میشن ویدیو رو قطع
میکنه.

—حالا فهمیدی چجوری دستم به سینان میرسه؟

بغض و ترس به گلوم راه پیدا میکنه .

—کاری باهاش نداشته باش اون هیچ جای این ماجرا نیست !

دستمو تکون میدم تا بلکه بتونم از جام بلند بشم اما درصدي نمیتونم آزاد بشم.

—وول نخور وروجک من به تو وقتی نیاز دارم که سالم باشی.

دیگه طاقت نمیارم و به گریه میوفتم .

—توروخدا کاریش نداشته باش اصلا هر کار میخوای کنی با من بکن...

بی توجه به من از اتاق خارج میشه .

۱

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 05.05.2021 15:02:30

#پارت_428

و من میمونم یه عالم نگرانی هایی که نمیدونم کی میخواد رفع بشه...

#سینان.

ساعت از ۸ شب گذشته و تقریبا کوچه ی بالایی پر شده از مامور. برای اینکه جلب توجه نکنن کوچه ی بالایی نگهداشتن همه رو. قراره من توی ماشین بمونم تا سها رو برسونن اینجا اما دلم اروم نیمگیره. سرگرد وقتی دستور شروع عملیاتو از سرهنگ میشنوه خیلی سریع دستور میده تا شروع کنن به دور زدن خونه. هنوز دو سه نفری خونه رو دور نزدن که صدای گلوله میاد. قلبم توی دهنم میزنه. طاقت نمیارم و از ماشین پیاده میشم. ملت از پنجره داشتن نگاهمون میکردن. سرگرد فریاد میزنه

-گول خوردیمممم منتظرمون بودن. از پشت وارد بشید....
دست و پام از ترس لمس شده بود. ینی چی که گول خورده بودن؟! اخه کی بهشون خبر داده بود؟ اگر اتفاقی برای سها بیوفته چی؟
نکنه جاسوسی بین پلیسا هست؟

به ساختمون نزدیک میشم. که صدای بلند گویی کل کوچه پشتی رو بر میداره.
صدا از بالا پشت بوم خونه میومد.

-جناب سرگرد! من هوشنگ مرادی، پدر سهیل مرادیم. اگر این دختری زنده میخواید به پلیسات بگو دا قدم از خونه فاصله بگیرن.
به دستای هوشنگ نگاه میکنم که چجوری سها رو گرفتن. دستامشت میشه ناخودآگاه که فرساد میزنم.

-ولش کن حروم زادهههه.
سرگرد خیلی سریع جلوی دهنمو میگیره. همزمان داد میزنه همه ۱۰ قدم از خونه فاصله بگیرن. تقلا میکنم. تا ولم کنه. دم گوشم نجوا میکنه

-لطفا توی ماشین بمونین اگر نه مسئولیت جونتون با خودتونه.
سری تکون میدم که دستشو از روی دهنم بر میداره به محص رهایی هوشنگ صدایش دوباره توی یلند گو میپیچه. از همین فاصله هم صورت گریون سها رو میبینم.

– از شجاعتت خوشم اومد آقای استااااا. حالا که اینقدر میخوای رها کنم نامزدتو،
حاضری بابتش باهام معامله بکنی؟
به سرگرد نگاهومیکنم. با دست اشاره میکنه ادامه بدم تا قصدشو بفهمیم. فریاد
میزنم..

–چه معامله ای؟

–داره بیشتر ازت خوشم میاد. من نامزدتو ازاد میکنم به این شرط که تو بدون
هیچ محافظ و اسلحه ای بیای بریم مهمونی ..

00:09

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.05.2021 16:35:16

#پارت_429

به سرگرد نگاه میکنم دستشو به معنای سکوت بالا میاره. و به جای من خودش
حرف میزنه.

–از کجا معلوم جونش تضمینه. اصلا چه مهمونی؟
هوشنگ عصبی فریاد میزنه.

–سرگرد خودتو وازد این ماجرا نکن. به نفعت عصبانی نشم. وگرنه جون این از
بین میره.

به جای سرگرد خودم جواب میدم.

–باشه من میام باهات. ولی منم شرط دارم.
قهقهه ی عصبیش ترسناکه اما عقب نمیشینم. از اون فاصله دو طبقه ای هم
صورت متمول و ترسناکش مشخصه.

-شرطت چی هست حالا استاد؟

-پنج تا سرباز میان بالا سهارو تحت الحفظ میارن پایین. پنج تاهم از بچه های تو میان تحت الحفظ منو میبرن بالا.

-خوبه. سربازاتو بیار بالا.

به سرگرد نگاه میکنم. کارد میزدم خونش در نمیومد. اما واکنشی هم نداد. فقط

لحظه ی اخر ساعتی رو داد به دستم و گفت اینو ببندم.

به حرفش گوش دادم و جای ساعت خودم ساعت سرگردو بستم.

هر پنج نفری که امده بودن منو ببرن ازم یه سر و گردن بلند تر بودن .

وسط را دقیقا دم در خونه صورت خونی و بی حال و خیس سها رو دیدم.

سربازایی که صورتشونو پوشونده بودن دورشو گرفته بودن تا اگر کسی خواست

شیطنتی بکنه سها اسیبی نبینه.

#سها

صبح روز بعد زمانی که هموز دستام خونیه و صورتمم خون روش خشک شده

روی صندلی بیمارستان منتظرم تا ببینم سینان بالاخره از اون اتاق عمل کوفتی

بیرون میاد یانه. سرگرد و تیمش همه رو گرفتن اما هوشنگ لحظه ی اخر با

همون تفنگی که سینانو زده بود خودکشی میکنه.

سینان با وجود اینکه قبل از عملیات جلیقه ی ضد گلوله پوشیدا بوده اما بازم تیر

به بدنش اصابت کرده بود.. سرگرد گفت این به خاطر این بوده که از فاصلهی

نزدیک با یه تفنگ خیلی قوی به شلیک شده. گریه هام گه گاهی روی گونه هام

میچکن. بالاخره زن عمو، رها و احسان هم به بیمارستان میان. هر سه حالشون

خرابه اما نه به خرابی حال من. حتی نا ندارم توضیح بدم چی بوده و چی شده.

سرگرد هر سه رو میکشونه یه سمت و براشون مفصل توضیح میدا چه اتفاقاتی

افتاده .

۱

00:10

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.05.2021 16:35:20

#پارت_430

زن عمو بیتابه، رها گریه میکنه و احسان عصبی و کلافس ...
ته دلم فقط میخوام که سینان نجات پیدا کنه. زن عمو قرآن میخونه و گریه میکنه.
بالاخره ساعت ۸ صبح سینان از اتاق عمل میاد بیرون. دکترشو میبینم. زودتر از
بقیه به سمتش حمله میکنم.
وقتی صورت و دستامو میبینم متعجب به پرستار اشاره میکنم تا کمک کنن و ایسم.
- شما خودت الان نیاز داری بستری بشی با این اوضاع خانم. اروم باش.
همسرت حالش خوبه.
گفتن حالش خوبه همزمان میشه با چیکدن اشک من. با صدایی لرزون و بی توجه
به خداروشکر گفتنای بقیه رو به دکتر به حرف میام.
- میشه ببینمش؟
- شما خودت اول باید یه چکاپ بشی اصلا صورتتون رو دیدی جانم؟
- اینا خون من نیست دکتر. خون سینانه. من خوبم توروخدا بزارید ببینمش.
- باشه شا فعلا اروم باش. الان توی ریکاوریه. دو سه ساعت دیگه که به هوش
اومدمیتونید ببینیدش. سری تکون میدم که از کنارم میره. حالا نوبت بقیس تا سین
جیمش کنن.
به کمک پرستاری که دستمو گرفته بود روی صندلی میشینم و منتظر میشم تا
سینان با هوش بیاد و بیارنش تو بخش.
- نمیخواید دست و صورتتون رو بشورید؟

پرستار صدام می‌کنه اما من فقط ذهنم سمت سینانه. تنم کرخت شده و چیزی نمی‌فهمم. صداها گنگ میشن. چشمام سفید میشن و بعد دیگه چیزی نمی‌فهمم....
سها با چشمای گریون به من نگاه می‌کنه. هر پنج نفر مانع این میشن که بتونم راحت صورتشو ببینم. پنج نفری هم که منو میبرن بازو هامو گرفتن و منو میکشونن.

سها موقع رفتن سرشو به معنای منفی تکون میده و لب میزنه نرو. فقط بهش لبخند میزنم و اروم لب میزنم نگران نباش. نمیدونم توی اون اوضاع فهمیده چی گفتم یا نه اما بالاخره از همدیکه رد میشیم. من وارد حیاط خونه که میشم. صدای شلیک گلوله همه جا رو بر میداره. یکی از افراد هوشنگ سریع درو میبنده تا کسی تیر نخوره اما بچه های سرگرد سریع تر از اون از دیوارای خونه میریزن داخل.

00:10

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 17.05.2021 16:35:23

#پارت_431

خیلی سریع همه چیز اتفاق میوفته. دوتا از اونایی که منو داشتن میبردن داخل هولم میدان توی ساختمون و در رو روم میبندن.
حالا من توی ساختمونم و همه اون بیرون در حال تیر اندازی. اینکه سها حالا جاش امنه خیالمو راحت کرده. و اینکه خودم توی این ساختمون تنها از ادهندس. صدای خوردن عصا به کف ساختمون میاد. به جلو قدم برمیدارم.
-شجاعتت عالیه پسر.

به صورت پیر مرد رو به روم نگاه میکنم که حرفشو ادامه میده. صدای تیر و گلوله از همه جا شنیده میشه اما توی ساختمون فقط منو هوشنگ صحبت میکنیم.

اما این سرگردتون کارو خراب کرد. حالا که دارن میان داخل مجبورم خیلی زودتر کارو تموم کنم.

هر کار میخوای بکن اما بدون که گیر میوفتی.

پوز خند میزنه و از جیب پالتوش یه کلت در میاره. کلت سیاهو سمتم میگیره.

تو باعث شدی سها هیچ وقت پسرمو دوست نداشته باشه. تو باعث شده هیچ

وقت نتونن باهم زندگی کنن.

کم کم صداش بالا میگیره. به سمتم قدم برمیداره. دنبال چیزیم که بتونم در برابر گلوله از خودم دفاع کنم. اما هیچی توی این خونه ی لغتی نیست. با هر قدمی که برمیداره یک قدم عقب میرم. هنوز با عصبانیت نگاهم میکنه دستش روی ماشه میره که در به شدت باز میشه. یکی از افراد هوشنگ بی توحه به من با دستای خونی داد میزنه.

هوشنگ خان باید بریم دیگه دیر شده مامورا همه جارو گرفتارن!

هوشنگ عصبیه مشخصه نمیخواد بره اما دو دل شده. تو یه لحظه مکث هر جفتشونو غنیمت میشمارمو میچرخم سمت دری که همون مرد کنارش ایستاده. هر چی توان داشتمو میزارم تا از کنارش سریع عبور کنم. اینقدر کارم یهویی و غیر منتظره هست که هر دو نتونن کاری کنن و فقط شوکه شده یه جا نگاهم کنن. از ساختمون خارج میشم. تک و توک جناطه هایی توی حیاط میبینم اما مکث نمیکنم و به در ورودی حیاط هجوم میبرم که بازه .

00:10

استاد دانشجو شیطان

#

#رمان_دلارای 24.05.2021 19:18:05

#پارت_432

#استاد_دانشجو_شیطان

پای اولو توی کوچه نذاشته احساس سوزشی توی کمرم میکنم. انگار که همزمان

۱۰ تا امپول زده باشن به بین کتفات!

درد به سرعت توی قفسه سینم میپیچه. اینقدر که دیگه نمیتونم راه برم و همون جا اون وسط میوفتم. خوبیش اینه توی کوچه ام خیلی سریع سرگرد و بقیه کمکم میکنن از توی خونه بیام بیرون... نفس کشیدن برام شدا عین زهر... با هر دم و بازدم درد توی مغز استخونم میپیچه. سها جیغ میزنه و کنارم میاد. گریه میکنه و نگرانه. دستشو که به کمرم میرسونه تازه میفهمم که تیر خوردم. برای اینکه از نگرانی درش بیارم دستای خونیشو میگیرم و لبخند میزنم. خونم روی دستاش هنوز گرمه.

-خوبم سها چیزیم نیست. خوبم...

اما نمیدونم چی میشه که نمیتونم نفس بکشم و یه نیرویی منو به تاریکی مطلق میکشونه..

#شش ماه بعد

-ای بابا سودابه جون چرا سایه نداره این دختر؟

-والا رها جان من خودمم به این عروستون گفتم این شکلی مناسب نیست اما

گوش نکرد که نکرد.

رها با غضب نگاهم میکنه اما من خوشحالم. والا خب چیه من دوس دارم ارایشم خیلی ساده باشه. اصلا دوست ندارم عروسیم خیلی ارایش روی صورتم بخوابه. در عوض رنگ رژمو خیلی همه دوس دارن. یه جیگری مات. چشمام همون خط چشم و ریمل و مژه های تکی کافیه دیگه بیشتر از این نیاز نیست. وقتی سودابه مشغول درست کردن موهام میشه من به گذشته فکر میکنم.

شیش ماه پیش وقتی به هوش اومدم سینان به هوش اومده بود. دکتر گفت به خاطر ضعف و استرس زیاد از ما افتاده بودم. اما اون موقع من حتی به سلامتی

خودم فکرم نمی‌کردم .

دقیقا چهار ماه طول کشید تا سینان حالش خوب بشه. تیر خورده بود دقیقا بین کتفاش. به خاطر جلیقه خیلی توی بدنش فرو نرفته بود اما اسیب خودشو دیده بود. ۴ ماه کامل طول کشید تا رفتار بدنش عادی بشه. اما بعد از اون بلافاصله ازم خواست که سور و سات عروسی رو آماده کنیم. من اولش خیلی شوکه بودم. گفتم شاید تاثیر اتفاقاتشه اما واقعا قصدش جدی بود و حالا من توی لباس سفید پف دار و با ارایش ساده ای که خودم میخواستم منتظر بودم تا موهام آماده بشه. فر درشت کلاسیک و باز به همراه ی یه تاج کنگره دار

- عروس خانم اقا داماد اومدن .

از روی صندلی بلند میشم قبل از هر حرکتی رها خفتم میکنه و باهام هزارتا عکس میگیره .

دم در ارایشگاه می ایستم تا فیلمبردار اعلام کنه تا برم پیش سینانی که پایین پله ها دم ورودی بزرگ ساختمون منتظره .

بالاخره اعلام میکنه و من بی توجه به دهای پشت سرم دامنمو کمی بالا میدم و پایین میرم .

-حالا همو بوس کنید. اقا داماد اگر حرفی داری بزن بعد شنلو بنداز رو سر

عروست بپرش تا ماشین.

به سینان که میرسم چشمش برقی داره که هیچ ستاره ی دنباله داری نداشت.

-بالاخره مال خودم شدی.... طول کشید اما مال خودم شدی....

#پایان

« Channel title changed to استاد دانشجو شیطان »